



کتابخانه عمومی شهر تهران

تاسیس در سال ۱۳۰۲ هجری قمری



مستند به سند شماره ۱۰۰۰۰

در این کتابخانه

با تمام کتب و اسناد  
۱۹۲۵  
سنة



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

بگانه یزدان را برزبانیکه خشنیده اوست سپاس گزارم و خود مرا چه پایاب سپاس گزارم  
اوست که چون بنی را که حوت از خوت نشناسم آنتمه نیر و کرامت کرد که پرده از رخ این  
شاهد نور قاسم که خرد و خشنین دیوانش نامد بر گزتم و بهوای جلوه دیگر که هنوز صغیر اندیشه بیگ  
آن پذیرفته آینه زوالی از سر گزتم + باز صدا یا در دنیا روانی کالاول را آنچنان فرو نگرفته که تن  
بز بونی در ندمم و بدین آرزو منت بر خوشترین تنم که یارب پس از من چون من بگرد سراپای  
گفتار گردیده بیافه می نادارم که دیوار کاخ دالای سخن در چهره پای بند دست و سرشته کند خیالم  
در آن فرازستان بگدا این زرده بند فرود و قیمت همدمی افغان بگزم ز رشک به خار ربت  
سپای عزیزان خلیفه ماده بنام ایر و نخستین نقاب است از روی شاهد هر هفت کرده یعنی بخندش نیم  
بر افتاده یعنی ننگ کشاکش و دست ناکشیده باز پسین چراغیست از گری چراغان نیم خسته  
بیلو بخ با فروتن داده یعنی داغ منت خس نادیده کهن داغما سه جنون است سرا سراج  
شونخی نفس خراشیده + گر ما گرم خوننا به در دست بتف پنهانی دل ناگه از ناسور تراویده کاغذی  
پیر می مانند چون یک تصویر از حیرت واقع خاموش + مشعل بگفت گزنگانند چون آذر از دودل  
سینه پوش + قلمم آستان نگه را بدستگیری صلاصه فرادانی باده در یاب که این خسروی

میکرد ایست در بروی انجن باز کرده از مزه سخنان طرب را بدساز می نوید با تویی نغمه  
 بنواز که این با ربوبی پرده ایست از بال موسیقار ساز کرده خورشید شبستان نیست بصافه  
 سرگرمی ذوق انجن آرا کشید گزیده بچشمک زنی دختندی اجزای خاکستری از اندوه  
 سر آمدن هنگامه پرده کشای قیصری شازسان نیست بزلزله و جردن کار فرما نه هم پاشیده  
 بشور افکنی تابش زره های آفتابی از در پیشگستن یا رانامه داستان سزای نگویم دود و دود خیر لغت  
 یالا لود داغ اما سوختگی را سرگزشت مست و خستگی را رو نداده نگویم محلی و طوره ست یا جنت  
 و جو را تا نازش را قلم است و آرایش را سواد طلسم شعله دود دست باز بسته زرد شفت خیال  
 شعله پنهان دود و پیرا دل لوح طلسم وز بان طلسم کشتا و هنگامه ابرو باد مست بر انگشته  
 جادوی فکر ابرو گر پایش و باد الماس نشان و اندیشه طومار نیزنگ و لب افسون خوان +  
 خیل غزالیست بسا مان جنبشی که در کیند گاه روی واده ست از دام بدر بسته + دو کجا بیست  
 بانداز بیخ و تابانی که از شعله در دل افتاده ست بر همتی بسته + جمالیست در برده نمائش  
 خویش مشاطه العقیقی راستایش نگار + نهالیست در سایه بر زمندی خویش غلبندازل را

سپاس گزار متنوی

<p>اے نمان بخش آشکاره روانه          شررے کز تو در دل سنگت          اے بساط زمین نشینان را          از رنگ نوبهار نافه کشای          اے فلندہ بروی شاهد ذات          بفروخت مہین بنایش جاس          اے فلکما حباب قلزم تو          از حقیقت بدیر مغان          بودنی بخش خوب و زشت توئی          اسے گزین نقشه کشید تو</p>	<p>دل بغم تن بجان گرامی ساز          بر رخ وصل جلوه رنگ ست          وے مشام بگانه بیسنان را          وز دم باد صبح غالیه ساس          عنبرین طره از نقاب صفات          از بساط سیاه کیوان زاس          وے زمین لاسے بادہ خمر تو          لای پالای می سهیل نشان          رونق کعبه و کشت توئی          ہر چه دہر کہ آفسریدہ تو</p>
--	--

<p>دیره را جوی خون کشاده تست اسے مرافخسروی داده ہم بہ تسلیم عجز تن زدہ ام نا توانی قوی اساسیہاست</p>	<p>نالہ را بال برق داده تست پالسی را بہ من نوے داده کز تو در مدح خویشتن زدہ ام خود نمائی خدا شناسیہاست</p>
<p>سخن آفرین خدای گیتی آرای راستایم کہ تا بنا نماند ضمیرم را از فراوانی زنگار زنگ عینی بصل و گوہر ناپاست با زویم را ترازی مرجان سنجی و خامہ ام را ہنگامہ گہم پاشی از زانی داشت اینت را اینگان دہندہ منت ناہندہ سنور لوانعاور پیر دگر را نازم کہ چون تن بکشاکش تحسین دادن ننگ گردانگی بیانم شناخت بنازش والائی بہین روشاد بر ازش زیبائی گزین ادا از قبول خلق بے نیازم ساخت آنت دشمن کام آفرینندہ بکوری چشم دشمن برگزینندہ فطرت پاکیزگی گوہرم را در غور کلایش داغ ہمیشی ندید و پیدا است کہ یکتائی جز او را نزد لاجرم فرہ ام را در خوننا بہ نشانی باز بانم ہمدستان کرد زہی یگانہ داور دانا رحمت حوصلہ آفریش را بجائی اندوہ مخواری من نہ بخشید و دانست کہ بخرد جز بہ بیمار نشکید ہر آئینہ و لم را درین جائگرای ہر من برد آور دخی مہربان خداے توانا ہوایش سینہ از بتیابی لضم آفرنگار بہ شنایش صفی از شادابی رقم بہار اندای نہادی در گداز ہفت دورخ غوطہ خوار سوادای از راز ہشت گلشن پردہ کشاے خرد آشوب ز مزمزہ کہ بزوق بخشیش نشاط ساعش زہرہ از آسمان فرد آید بز بانم ودیعت نہادہ اوست دہوش را با جنبشیکہ بکشتمہ ریزی انگیز او ایش از دوران طوبی نشین در و آید بہ نی کلکم باز دادہ او فرو ریش کف جم چکد از منہ سفالم + سیرانی نظم اثر فیض حلیم است + تا رو بود تشریف عقیدت سلیمانم دفر زانہ قہرمان قلم و سخندان دل بشراک فطیس جوہر آو بخین کیش و آئین من و طغری والای یا اسد شد الغالب نقش نگین من لای خم میخانہ سردی نسبت ناچشگان سگانند کہ سچوانی را زین مایہ سیرانی لفق از کجا است غافل کہ نم شہد یک فیض است کہ سبزہ را دمیدن و نہال را سرسشیدن و میوہ را رسیدن دلب را فرمہ آفریدن آمدنست بہ پرتہ جہتاب انلی ہدایت شکیز کردگان اندیشند کہ تیرہ سرانجامی را نہمہ روشناسانہ گفتاویاست غیر کہ فرہ تالار شس</p>	

یک نورست کسغ را بشعاعه قدح را بباوه و گل را برنگ و درون را به سخن برافروخت  
 آنکه سینه میله لی منشان را بفرغ خشمها سے کافوری خاورستان کرد و وادی مجنون روخان  
 از هجوم کرک شب تاب پرد از پراغان بخشید و پیشه نخل آرزو آب از مغز سرقارون بخورد  
 مایه در می بینو آیان در باب خامه در اختیار عمل و گوهر عرض کجینه تو انکران میسرده فراوانی  
 دستگاه معنی نگارن بنگار غ از کلفشانی نهالها سے دست نشان نامه اعمال نکو کاران فدای  
 ست و در غ از انبوی گوناگون لاله های خود و کارگاه خیال هوسناکان شلبا ز فرد

هر دل شده از دوست در انداز سیادت | اما تا که نگاه غلط انداز ندارد  
 در هر آرزو پای را سایه خازن نشین برافروخت و در سپنج کشا و زراعت زانته گوهر شب چراغ  
 سیل سرخی که برو سے ماتیان میدرد و دیار غم را در ائی فرمان در دست و دامن بر چیده که  
 بدست آنا دگان اندر دست او کیاست کلمه و فرسندی را توفیق تو نزلان را رخ برافروختگی  
 قرخ سرمایه بمان کفت خون مست که اگر بشتر این دوید گرما گرم از تره رختیم و اگر رنگ گردید  
 و آدم بروی شکستیم خدا آریان را اطلس و سنجاب از زنی فرجام جز آرزون اندام نیست و مان  
 از نا توانی تاب گرانی نداریم و بدل از نازکی رخ تنگی قبا بر نتایم لطافت تازه بهار رنگها سے  
 شکسته در یافتن نه زهره هر دیده دست و نیز کت و نیز قماش کتانها سے اہتایی و ارسیدن نہ  
 اندازہ ہر اد اشناس اگر ذقہ از برہنگی آفتاب پوشستی ندین طیلسانان خود آرای را چہ رنگ  
 و اگر در برانہ از جگر فتگی باہتتاب آشتاستی شدت انیان آرسیدہ درون را چہ خبر و واغتم از کوتہ نظران  
 تنگ چشم کہ میدن تازه گل از گیاه و در خشدن برف بشہای سیاہ شگفت در اند و چنبدن  
 زبانہای گویا بسخنہای نغز و ش فوار انگارند غمخیزه مشکین نفس مست و باد غالیہ سالی و گل کشادہ  
 روی و طبل نوا سخ زبان چہ گنہ کردہ مست کہ سخن سرای نباشد ہر جلوه بتابد و ذرہ میتالی  
 و بحر وانی و قطر و اشکم دل را کہ گفتمہ است کہ از شورس ستوہ آید ہما نابہ است این گردہ  
 بادہ در خمنا نہ توفیق ہر انقدر بود کہ در یقین گزشتہ را ترہ باغ ساختہ حالیہ بسلاہ بر م سخن  
 بر چیدہ و جام و سب و بر سر ہم شکستہ و از آن قلم قلم را در قلمی بجای مانده نیدارند کاش باغبانی  
 کہ من در فردین زدہ بجلتہ او باش قلم میگیم فرار سندا و ارسند کہ می فرادان مست و ساتی

بیدرغ بخش میانہ ہاجرہ ریزست دلہا العطش گوی <b>اللہ کون من قال بیت</b>	
ہنوز آن ابر رحمت کورفتان است	ہی دیخانہ باہر و نشان است
آری صہبای سخن بر روزگار من از کنگلی تند و پیر زور است + و شب اندیشہ را بجز میدان سپیدہ سحری برات فراوانی نور است + ہر آئینہ رنگان مرغوش غنودہ اندومن خراستم + پیشینان چراغان بودہ اندومن آنتا بستم	
منج شوکت عرفی کہ بود شیرازی	مشو اسیر زلالی کہ بود خوانساری
لبونات خیالم در آئی تاسینے	روان فرزند برود و شہای زناری
<p>قلم کہ رود بار ناپیدا کننا را اندیشہ را ہنچارہ آسج بودہ است بروزگار گزیدہ باہم کو کویز کو ابی چیدہ کہ از بسکہ دوران آمد شد بناف صد فہماے گوہر استغن غلیدہ پنداری خط شاعری ہرست بخند شبنمستان فرود دیدہ ورق کہ میکدہ سخن را کاسکہ بادہ چیا نیست بدران بسندیدہ ہم از بادہ نالی شا داب رختہ رہا نیست + کہ از بسکہ ہم آن قدسی زلال کیفیت نشہ خضری بطینش در آوردہ گونی چمن سر نایہ سفالیت دستہ دستہ ریحان از خویش بر آردہ دل نور دین افزوتہ باز پسین دشتورم + اگر گویم کہ گزشتن من بیایہ از گزشتگان عجب نیست چہ عجب پرورش آخوتہ مستین دستورم اگر سچ کہ سر آمدن من دیشوہ بر جہان شگفت نیست چہ شگفت خوان بزوی نیایش تبرہ ستالش خویش آراستن بشمار بخششہاے داد را فرونی ذوق سپاس خواستن مست تکلف بطرف سجم در منم پرستیت نہ در خود فروشی ز فرہ نعت و نعت در یک پردہ یک آہنگ سرودن دلدادہ توای سزورین زو لا بودن مست تعصب پیشکش قدم در جاوہ چیا نیست نہ در پر اہر روی قطعہ</p>	
نہ چنانم کہ بر عقیدہ خویش	از فسون کس ہراس کنم
نہ تو انم کہ از نصیحت دو عفظ	عالمی را خدا شناس کنم
نہ کہ اختیار پاستانے را	دیوانہ ساقیاں میں کنم
نہ کہ ز آثار ہر چہ مشہور است	اثری تازہ اقباس کنم
نہ کہ از بہر حلہ باس بہشت	ترک آرایش لباس کنم
نہ کہ در عالم فراخ روی	عسار از زندہ پلاس کنم

<p>نه بریزم نه سے بجاس کنم  نه نبر مدعا مکاس کنم  کاخ الفت توی اساس کنم  مدحت لاله سورداس کنم  گر نه لب راز لان پاس کنم  زهر در جام بونواس کنم  پاره جمع گر حواس کنم  که زبال بری تپاس کنم  ناخن حور صرت داس کنم  گلبنه راکه من مساس کنم  اگر انداز ارتاس کنم  خویشتن راهلاک یاس کنم  صفه راطره ایاس کنم  خویشتن راهمی سپاس کنم  بغزیزان چه امتاس کنم</p>	<p>چون نه من ساقیم نه محبتیم  نه بواجب ز سے اور باخم  برمدار اگر مدار نسیم  لیکت ناید زمن که در گفتار  فصلی از مدح خود تو انم خواند  خوشنوا یم مر اسد که ز رشک  میتوان پنجبه از نظامے برد  نوسن طبع من بدان آرد  مزیع خویش را بگاہ درو  بجو سرد از غم خزان برهد  کوثر از موج و اکتد آغوش  چه ازین فرقه ادانشناس  بدویتی ز گفتمای خون  لا لوق مدح در زمانه چو نیست  کس زبان مرا نئے فهمد</p>
<p>سرد اگر هوای تلافی عطیه نشود تا سر بیای ابر ساید و ابر در داد اسپاس سر یا بختی کسر  بر فرق دریا نشانند دیده دران شناسند که بزوی گستاخی سر دم از پیلوی ابرست و فراخی  دستگاه ابر هم بگنجینه دریا ای بشاد روان سهیل و زهره نشان معنی بار نیافتم و هر از کوئی  برداشت یاد رازی فرد گزاشت تبر خانی نیندیرفته بکره بدانش و داد گرای و پورزش  بهنجا رودنی جستجو گردش بر کار آسینی تکا بوسر ایاس چون بوی گل از بساطت مینمای  سخن را بر بیبای و هم از خود پرس که روان بشناختن رمز هر گونه گزارش چه مایه دانا و دستان  بگذاردن حق هر شیوه نگارش چه قدر توانا گرد تا ادای سره روشی و انداز و نیزه خرامشی دست  بهم دهد از عالم ناهمواری کیش و آئین مستی نشانان آشکار اسکال چاد راند نشه گرد آید</p>	

تا بر خاستن فرجام دورونی و درست نشستن نقش کیتا گزینی را و گلشاه نگاره و عهد پزیر برد  
 بزبان بوجی که صهارا به پیمان اندر دست سرگزشت جوش و لیشتن بالائی که در خلوت خم نمیند  
 شنید نیست و بنگاه رگتپشی که بردانه مار اوربال و پیرست برق ذوق هستی مشتاقان  
 که در نهاد دل وارد و بدنی چنانکه اتمای آرنفی تقدیرین و ابتدای آبروی شاعرین - شیخ  
 علی حزین سراید ز فرم شهما برده ام از صدق بجاک شهرا چتادل و دیده فونا به فشا نم دادند  
 انصاف بالای طاق ست در هوا نیکه بال بالا خوانی زده و در ادائیکه خود را بشکرتی ستوده ام  
 ازان شاهد باز نیست یعنی هوا پرستی و نیمه دیگر تو اگر ست نیست یعنی باد خوانی میرادین که هر جا بشاید  
 از زلف مرغوله بویان کشیده شود بلا درین آویز تادل به چپاک آن شکن بندی و غاری نگر که  
 هرگاه از خود غافل و از خدا فارغی بر او ننگ سردی کج نشیند بوس مرا برانگیز تا پیش بند  
 و اراست استی شادم از آزادی که بسا سخن بهنجار عشقبا ازان گزار دستم و انعم از آزادی  
 که در قی چند بگرد دنیا طلبان در موج اهل جاه سیه که دستم درینا که عرسبک سیرنجی بچا مرد و ننگ  
 و پاره بدرغ و در بیخ رفت فرجام گر انجوابی بر نفاست و استوب هو سنائی قرون نشست  
 هنوز خون را در پوست هنگامه شورش ریشخ - این از گرم دور حسیب دل از خار خاری شوق زبان  
 خواهش این آرزو دراز است که هر آینه گفتارهای بریشال بفرام آوردن از زده و خواهی  
 نخواهی ادراک پراکنده بشیرانه بستن مزد چه باید شرمند گیت درین جهان با دمیودن و در لکن  
 گیتی گسسته دم بودن حسن را نظر فزوی رنگ دروان آسانی بوی و نشست گریتمه و انگیز اندام  
 در دلازی مره و کوتاهی نگاه و راستی بالاد کتری خوی و دمسردی و فاد خونگرمی جفا و لر بانی انفا  
 و جانگزائی تافلس و بسکری مهر و گرانپائی کین و کوی روی و زشتی گمان و توانائی دل و نازکی  
 میان مسلم و سخن را در دشتیگی نهاد و پای کزنی گوهر و پوششکی معنون و کدر اختی نفس و چاشنی سپاس  
 و ننگ شکوه و نشاط نموده اندوه شیون و دروائی کار و رسائی بار و پرده کشتائی راز و جلوه  
 فروشی نوید و سازگاری آفرین و در خراشی نگویش و همواری صلا و درشتی دور باش و گزارش و ده  
 و سپارش پیام و بار نامه بزم و هنگامه که رزم حاصل و اما من و ایمان من که بوالا رسیدی گانه نیان  
 کیش که سیاه و سپید را در دو پلاس و پرنیان راتار و پودنیانست اندامین بچراغان دل



بروانه و آن بهاران زیر بال بلبل ماند اشیاء صورت علییه حقد و الوان نگار بال غنقا بنقشماے  
 از رگ کلک فرد ریخته نقاش را صد رنگ پرده دری و بنوهای از ساز بدر ناجسته مطرب را  
 هزار پرده را مشکوی هر چه از پرده گفت بال هویدانی زنده خبیش موج شمال ست و هر چه  
 از آینه دید صلیه انگر دگر دوش فانوس خیال سبک مغز اینکه بباد آویخته انداز گفتار  
 جز گفتار چه دریا نته و گرانجامانی که هستی اشیاء هستوشده انداز سحر و جز سحر او چه در افتخار گفته چنانکه  
 پرده سنج این سوز ساز خداوند گلشن را ز فریاد بیت

هر انگس را که اندر دل تنگی نیست	یقین داند که هستی جز بکی نیست
---------------------------------	-------------------------------

بله بان اسد افند چاره کفایت و ز نام سیاه اے کبیش تیره و بدانش تها جامه گزاشتن درین  
 گردن کشان بود امن بر ندان گرفتن خمد در پیکار ز نور آوان موس نکم اندهی و انک  
 تشویر نیست که بخلقه ماتم نشسته این مصیبت نشاط کار دیگر در خود آهنبی و چشم پریشانی و خفته  
 این بخلت سراز زانو برداشتن بجدین که اشارت بکار نامه نیوست و آن رنگارنگ آرد  
 هرزه فونگشته تن پرور نیست که بگیتی از سرایه کامرانی بی برگ و نواشتی فرمان امیدستی باطل  
 و گروهی بامید پاداش سر بهر بوده اند مرد حسیان + دنیا که عبادت از هنگامه جاهست و آن  
 گو نه گون نقشهای بگراف انگیمه بجز نیست که سراب را بچلی بیج را بگی برگرفته بی شراه  
 و خاشاک با هم در گرفته اندفت کز تیان + خیالی در نظر خون کردن و گلستان نامیدن غباری  
 از رگ زده هم بر انگشتن و آسمان نقش بستن از معنی بصورت آیم و میزان آشکارا پرستان پوزشگر  
 به باد فراه این شوخ چستی که بستودن خویش در جاسازی دلیری کرده خوندار دل و عقده با  
 بر لب افکنده ام سخن را در حق خویش بهستی در افکنم تا آموزگارانه نظرت را گوش تابی داده با هم  
 لحنی خرف ریزه بر میان کشیدن و سلک گوهر شاهوار شمدن مشتکی بی باره بدیده دم بر نوزختن  
 و خود را سیر بگذریده که یارس دانستن + بویریا بافتن و بد بیاطاری نام بر آوردن سنگ  
 آسیا آژدن و آوازده الماس تراشی در افکندن را بوده که گام دستور و باز نوده که گام فرنگ  
 ست ای آزاده از گرفتار دای فرورفته تشیب لایخ پنوار + اے مسلمان زاده کا فوجا  
 دایه سالسته نعت و دهریا + ای بزبان جهان جهان مشور غریود اے بدل یک

اہرستان رنگ در یو + دولت از تاب ناروا اندیشہ با خون روز بانسٹ بکیر ہمزہ گفتار ہانقا  
 بیرون باد فرجی کہ ہنگام را گنجانی خرد الفجیدن نیست و ہوسین یاران آفتی کہ ہنگامہ  
 روانی ہنر سخندان ندارد آخرنہ از تست در بروی ہوس فراز کوفل + و دیدہ بدانت  
 خویش باز کردن راہ انش و داد سپردن و روزگار با راستن خواہد کاستن آرزو بسر بردن  
 باخوشتن در آفت و باطل مبادیز کج تنہائی نشین و از سر آئین آرائی بر خیز + فرد

از اادم زن و تسلیم لا شو | بگو اتمد و برق ماسوی شو

اندیشہ نسج و گمان نگالکہ غالب ازدانش بے بہرہ بدتہ بستن این گلمای خزر ہرہ  
 آہنگ خود آرائے و انداز انگشت منائی دارد بلکہ خنکری ابرام دالایر او صدرہ از جن گلابی  
 تر ہر ابرو گر ہر بار بچشم آتش بی زینہ تقوی پیشہ سردی دستگاہ راستی اندیشہ بکلاہ بہ درع  
 پیشگی از جنید و شبلی خرقہ یاب نہ کجکلوی رکش کجسر وافر ایاب پردیز نرم تملن رزم جہر طال  
 مشتری خصل ہشتی روئے بہاران خوی جفا گل و فنا ہوند دست کشای دشمن ہر تروی

بگیتی از وفا درے جمانے	محبت را زمین و آسمانے
بدارایان بدارالے نشانے	بدانایان بدانانے فسانے
بہ نیر و سرکشان را پنجمہ برتاب	بدانش صاحب آثار فرتاب
نظر پروانے شمع جمالش	تماشا کبسل باغ خیالش
بگاہش ساک دورول دودین	دلش مجزوب ہارول کشیدن
دل و جان تما جلوہ گاہش	ہجوم آرزو ہاگرد راہش
خطش عنوان بگا رخو بروئی	لبش فرہنگ دان بندہ گوئی
بہمت دہر گلشن سازا برے	بسطوت سینہ روزن کن ہنر برے
نہادش را زوالائی نشانہا	زبانش را زوانانے بیابنا
خیابان نکوئی را نہاے	بیابان شکر نے را غزاے
بدریاے محبت بھ بہادر	امین الدین احمد خان بہادر

آنکہ پارسائی را در سرش از استواری آن پایہ کہ با چون نمی عمر با از کیدی کردی بودہ و ہجکادہ

رسوایی من و خلوت بر زبان تویش لب می نیالوده آنکه مهرش از دلشینی در نعلدم بدانم که اگر  
 بشایستگی روغنایش مسلم نداشتی جانم اگر ای نه پنداشتی مرا برین کار داشته و هم ما به پیشه دوزی  
 این کهن دلق گماشته است رنگهای از جملت این خود نمائی بر و شکسته را دیدن بر نیاید و شکسته  
 از قبول این رسوایی بخود باز بسته راستین در نیاید بدنه بدان معنی که از بسکایگی کالا فواری میکشتم  
 بلکه چون تمامم بآب این قلم و نیست از گران خاطر اجاب شرمساری میکشتم آری چرا چنین نباشد  
 که شخص استعدا در امیرایه نازش فضل و تشریف وجود مرا سر مایه و ارش کمالی نیست نه ترانه  
 صورت و اشتقاقم بر لب است و نه زخمه سلب دایجا بم نربان نه خون صراحم بگردنست و  
 نه نقش قاموسم بر دوش نه آبله پای جاده مناعتم و نه گوهر آمای رشته بداع کباب گری آتش  
 بید و پارسیم و خراب تلخی با ده پیر زو معنی آتشکده نادسیان عجم را سندهم سوزن هم از من  
 پیرس و گلزار خلبندان پارس را بچشم سوزن هم از من جوی و سبزه دامانده ابرست گل نشانه  
 با دچیدن و دست لبستن کمینه صنعت است و یاران پیشه و رانداری بیکار نشاید زیست نفس در راه  
 کاشتن است و زبان در زبان در دون در گرفتن و هم از خود مایه برگرفتن شگرت حالت است  
 و اما درین هنگامه ایم یعنی از ذوق میتوان مرد فرو

در تمهید حرف غالب چیده ام میخانه تا از دیوانم که سر مست سخن خواهد شدن

قطعات

غالب از خاک پاک تو را نیم ترک ز ادم و در نژاد ستم ای بلکیم از جماعه اتراک فن آبابی ما کشا و رزیست	لاجرم در نسب فزه ندیم بسترگان قوم پیو ندیم در تمانه ز ماه ده چندیم مرزبان زاده سمرقندیم
--	--

له پنجه بروزن کیسینی پیوند هندی آن تنگلی ۱۲

له ایک همزه مفتوح و موحده مفتوح قوسه از اوام ترک ۱۳

<p>ور ز من سخن گزار دود فیض حق را کینه شاگردیم هم بتالش برق بنفیم بتلاشیکه هست فیروزیم هم بر فوشتن همیگردیم</p>	<p>خود چه گویم تا چه دچندیم عقل کل را بهینه فد ز ندیم هم بخشش با برمانندیم بعاشیکه نیست خرسندیم هم بر روزگار بیفندیم</p>
<h3>قطعه ۲</h3>	
<p>ساقی چمن پشنکه و افرایسیم میراث جم که می بود اینک بمن سپار</p>	<p>دانی که اصل گوهرم از دوده جم است زین پس رسد بهشت که میراث آدم است</p>
<h3>قطعه ۳</h3>	
<p>آنم که درین بزم صریح قلم من رضوان کند از رینه کلمم به تبرک هر نادک اندیشه که از شکست کیشام بر محضر استادی من بسکه زند مسبر با اینمه آرایش گفتار که گفتم بخت صله مدح و قبول غزل نیست در بانگ زنی کان همه دادند بجا فظ</p>	<p>در رقص در آورده سپهر نمین را پیوندگری نخله فردوس برین را بر ره گزرجی رده افتاد کین را بر خاتم جسم سوده شود نقش کین را از جبهه اجتمه نبود فاصله چین را تسکین پیچشم دل به گامه گزین را گویم مجلس بادو لیکن چه شد این را</p>
<h3>قطعه ۴</h3>	
<p>منکران شعر من بان تا گوی حاسدند رشک از کالاشناسی خیزد و آن مایه است در بگونی چون حسد نبود خلاف از بهر بیت</p>	<p>کاین قیاس از بهر شان سامان ناری بوده است کاشن باشد رشک کان را هم جو ازی بوده است گویم آری این حقیقت را عجازی بوده است</p>

<p>چون می بیند کاین را سوز سنازی بوده است          دین نیداند که خرامیت سنازی بوده است          کوه و بامون را نشیبی و سنازی بوده است          تیره و سردی و خشکی و بازی بوده است          شیوه ک من الفت و عرض سنازی بوده است          آفرینش را بر یک پرده سنازی بوده است          ناله ناقوس و بانگ سنازی بوده است          اضطراب بسمل از ماترکت از همفتلان          در دود اخی بوده است و برگ سنازی بوده است          دین بریزش نسبت در دود را سنازی بوده است          سوز دور بند و کاین است سنازی بوده است          دینکه خدغن گرد و ریز و گدازی بوده است          طبع را از خود سنازی است سنازی بوده است</p>	<p>خوش را چون من مرا چون خویش میدانسته اند          لاجرم بر فکر خود هم اعتماد کرده اند          یاغ و زندان را غنائی و غنائی داده اند          بیجا بنوم معاذ الله که گویم در جهان          در تیر پاید اجاب کاهم کاهم          لیک در نظرت زهم بگانه ایم غیب نیست          ناله ناقوس ما و دستان بانگ سنازی          اضطراب بسمل از ماترکت از همفتلان          ما و در دود اخی همکاران ما و برگ و سنازی          دل اگر خامست باید کز نشردن نم دهد          نازم آن دل را که چون اجزای شمع از تاب          اینکه افشارند و نم گیرند مشتی بیش نیست          غالباً دم در کشیدم دین ز عجز نطق نیست</p>
--	--

قطعه ۵

<p>کز اهل ذوق دل و گوی از مسل بردست          بدان که خوبی آرایش غزل بردست          بسعی فکر رسا جا بدان مسل بردست          متلع من زنهانخانه ازل بردست</p>	<p>هزار معنی سر جوش خاص نطق من است          ز رنگان نیکی که تو ارم رو داد          مراست ننگ دلی فخر دست کال بسین          مبرگان تو ارم یقین شناس که دزد</p>
--	---

قطعه ۶

<p>مضمون غیر و لفظ خودش بر زبان اوست          هر گنج شایگان که بود را ایگان اوست</p>	<p>غالب درین زمانه بهر کس که اوست          زین پایه از کجا که بنالدن خلیستن</p>
--	---

کس راز دست بر خیاالش نجات نیست مضمون هر که افروش ادا میکند بنا از آتا به گفته حسن ادا نارسیده است جسد من کسی بدزد سخن و انیرسد آری نه چاک بود نه تمک زهر که هست مضمون شعر نوث بودنی ز ما نسا	گر پیش باز گذشته و گورد زبان او دست گوئی بیزم اهل سخن ترجمان او دست میلر زدا و نیست علم رانوان او دست گوفوش بخوان که بختی من خوان او دست نه دستخط نه مهر نه نام و نشان او دست یعنی بدست هر که بقیت آکن او دست
---	--

قطع

اے که در بزم شهنشاه سخن رس گفته راست گفتی لیک میدانی که بود جانی بن نیست نقصان یکد و جز دست از سواد بر فارسی بین تا به بینی نقشهای رنگ رنگ فارسی بین تا بدانی کاندرا تسلیم خیال کی در خند جوهر آینه تا باقیست رنگ هان من ویزدان بنای شکوه بر عهد و فاست دوست بودی شکوه سرکردی مجرم نیست بخت من ناسازد خوی دوست زان سازد و شمنی را بمعنی شرط است و آن دانی که نیست در سخن چمن هم زبان و هم نوا که من نه راست میگویی من و از راست بر نتوان کشید میفرستم تا نظر گاه جاساندار این در حق دیدم در سلطان سراج الدین در شکر کاد بر چشم شاهی که در نهنگامه عرض سپاه	کی بر گوئی فلان در شعر هینگ نیست کتر از بانگ دهل گرفته چنگ نیست کان در زم بگی ز غلستان فر هینگ نیست بگور از مجموعه آرد و که سیرنگ نیست مانی و از رنگم و آن نسف از رنگ نیست صیقله آینه ام این جوهر آن رنگ نیست تا نه پنداری بر خاش تو آهنگ نیست کاینه مه میداد بر من از دل تنگ نیست تا چه پیش آید کنون با بخت خود جنگ نیست از تو بود نمه در سازی که در جنگ نیست چون دولت رایج دنبال شک آهنگ نیست هر چه در گفتار فرست آن رنگ نیست نامه بر باد اگر خود طاکر رنگ نیست آن شره بیند که پنهان در رنگ نیست یتواند گفت دارا که سر هینگ نیست
--	--

پاوشه طهورت و جوشیده هوشنگ نیست گر تو اندیشی که این دستان نیزنگ نیست خطوه و گام تو گوئی میل و فرسنگ نیست هر چه در گفت از خیرت آن ننگ نیست	افزونی و عسری و عاقانی سلطان منم شاه میداند که من مداح شاه هم باک نیست از ادب دورم ز خاقان و درند در لطف از قرب مقطع این قطعه زمین مصرع مقرر باد و بس
--	--

قطعه ۸

ساقی و منی و شش را بی و سرودی حق را بجدی و منی را بدرودی	فرست اگر ت دست دهد مغنم انکار ز نهار از ان قوم نباشه که فریبند
---	---

قطعه ۹

نسبت کن بزندقه ای زشت خومرا دل تیره شد ز کلفت این گفتگو مرا در عزت کلام آتشی غلو مرا باشد نگو ترا ز خط ردی نگو مرا بخشد خط امان ز نهیب عدو مرا سیرانی نیست از آن آبخو مرا سرگشته دار داین فلک جنگو مرا وز حافظه نمانده نمی در سو مرا وز امر یاد مانده کلو او اشک بامرا	زا بد ز طعن برق نسویم بجان مرزیا گوئی که با کلام مجیدت رجوع نیست حق است مصحف و بود از روی عقاد هر صفحه زان صیغه مشکین رقم بچشم شیطان عدوست لیک زان نامه در حق داغتم که امر دینی بود در کلام حق با اینهمه که در غم و پیچ و غم و تقب بر خاستست گد ز سر چینه حواس لا تقربوا الصلوة ز نهیم بجا طرست
--	---

قطعه ۱۰

راوتی رحمت و در پالمین شدم از ترکتا ز و هم این	ساقی بزم آگهی روزی چون داغم رسید زان صبا
---	---

<p>همدران سرفروش حریفان  گفتم ای محوم سرای سرد  اول از دعوای وجود بگو  گفتم آخر نموداشیا چیست  گفتش با معنی الفان چه کنم  گفتم این صب جاه و منصب چیست  گفتش چیست نشاء سفرم  گفتم کنون بگو که دلی چیست  گفتش چیست این بنارس گفت  گفتش چون بود عظیم آباد  گفتش سلسیل خوش باشد  حال کلمتہ باز جسمت گفت  گفتم آدم بهر سرد در  گفتم اینجا چه شغل بود و پدر  گفتم اینجا چه کار باید کرد  گفتم این ماه پیکران کچن اند  گفتم اینان مگر دے دارند  گفتم از بس در اد آده ام  گفتم کنون مرا چه زیر گفت  گفتش باز گو طریق نجات</p>	<p>بیم با اگر نشتش دامن  از ادب دور نیست پرسیدن  گفت کفرست در طریقت من  گفت ہی ہی نیستان گفتن  گفت طرح بناے صلح فلن  گفت دام فریب اهرین  گفت جور و بفاعی اهل دن  گفت جانست داین جمانش تن  شاهی ست محو گل چیدن  گفت رنگین تر از فضای چمن  گفت خوشتر نیا شد از سون  باید اقلیم هشتم ش گفتن  گفت از هر دیار روانه فرین  گفت از هر که هست ترسیدن  گفت قطع نظر از شعر و سخن  گفت خوابان کشور نیندن  گفت دار ندیسکن از این  گفت بگریزد سر لنگ من  آستین برد و عالم نشان دن  گفت غالب بگر بلا رفتن</p>
<p>قطعه</p>	
<p>چون مرا نیست دستگاه سینه</p>	<p>چون مرا نیست رسم و راه معنی</p>



<p>سپکشایم بے بہا یا ہاے          بیک در ہجو بایدم اساک          بندہ را بودہ است از سرکار          زر سالانہ براس دوام          ملزم کردہ اندہاں بدردوخ          آہ از اقبای بے آزر</p>	<p>میکشم خنجر زبان ز غلات          در شکایت نشایدم اسرات          دست مزد مشقت اسلاف          وجہ شایستہ بقدر کفایت          حق من خوردہ اندہین بگزات          داد از حاکمان نا انصابت</p>
--	--

قطع ۱۲

<p>ای کہ خواہی کہ بعد ازین باشم          گر ترا شیوہ شاد بے بودے          در ترا پیشہ شاعرے بودے          در ترا پایہ خسروی بودے          چون ازینسانہ مرا چہ ضرور          راست گویم بہسانہ چند آرم          بسکہ بر مال دجاہ مغزوبے          چہ کنی این فساد سیم در زرت          تو ہرگز ندادے زرو سیم</p>	<p>مخلص صادق الولائی تو من          کردی جان و دل فدای تو من          سودی چشم و سریای تو من          سفتی گوہر شای تو من          کہ شوم ہرزہ پستلای تو من          نا صح مشفق برای تو من          نیستم خوش ازین ادای تو من          دای من گر بوم بجای تو من          خواجہ گر بودے خدای تو من</p>
--	---

قطع ۱۳

<p>ایا بے ہمز دشمن دیوسار          ز ما باش فارغ کہ ما قار غیم</p>	<p>چہ نازی بہ سنگامہ زور و زور          ندا لیم پروا سے این شور و شر</p>
<p>ترا شیوہ دزدے و ما بیسوا          تو بر روی و بدگوی و ما کوردگر</p>	

قطعه ۱۴

دیدم آن بدگر و مهر و دلایش به یزید زانکه او خود بسزاین علی تیغ نراند گفتم البته که شمشیر بدان می ارزد گفت زان رو که غریزان همه سلم بودند	که بخشم آید اگر زشت و پلیدش گویند خواجه از ننگ نخواهد که یزیدش گویند که شهیدش بنویسد و سببش گویند نتوان کرد گوارا که شهیدش گویند
---	---

قطعه ۱۵

ایاستم زده غالب ز هائیکس کمال اگر بعد ز خلایق تو کرده است رپوت تضایبش خرابی فکنده هم ز نخست	منه بسینه بی کینه از شکایت داغ وگر خشم قبل تو بسته است جناغ ندیده که همان عکس غالب است بلاغ
---	---

قطعه ۱۶

کرده جمدی که در دیران کاشانه نام گر به هجوت رانده باشم نکته با بر خود بیج بیتی از استاد دیدم ذوق بخشید لیک هیچ تو ناقابل در صلب آدم دیده بود عاشا کند بودند در صلب آدم تهمتست	پرخ در آرائش هنگامه عالم نکرد زانکه حرفی ز آنچه گفتم خاطر خرم نکرد بسیج در تسکین نیفرود و در حشمت کم نکرد زان سبب ابلیس ملعون سجد بر آدم نکرد پیش هر کس گفتم این اندیشه باور هم نکرد
---	--

قطعه ۱۷

ایا زیان زده غالب که از حقیقه بحث چو لازمست که پروردگار تا دم مرگ چراست اینکه نداری ز راز سیاه و سپید	مخبر رسد تو خوار و خمی ز سایه سپید بود بر زق ضروری عباد کفیل چراست اینکه نیابی بر از کشید و کفیل
---	--

<p>مردہ تو وئے زانتی العباد بحسب شدست حکم خود از پیشگاه ربّ جلیل نکرد هیچ توقع بر رزق در تقطیل رو انداخت در اہلاک شوہ تعجیل کہ در بطیف مراد را کہ بود عدیل ہزارشت زند برد بان عزرائیل</p>	<p>خداہ در سر این رشتہ عقدہ در نہ ز چند سال برگ تو دستا ہی رزقا فرشتہ کہ وکیل ست بر خرائن رزق دوم فرشتہ کہ یادش بخیر مقرر نہ باد بطیفہ کنم از قول شاعرے تفہیم اگر خدا کے بر اند کہ زندہ تو ہنوز</p>
---	---

قطع ۱۸

<p>پسری یافت سر بسر غمزہ الف منحنے بود ہمزہ</p>	<p>چون الف بیگ در کین سالے نام او ہمزہ بیگ کردنے</p>
---	--

قطع ۱۹

<p>کز بال پر زیاد بود موج رجم او از خاک و مدغچہ ز نقش قدم او آید بنظر چہ او از شکم او دارد ہر در یوزہ غمخس زدم او از پاکی طینت خورد غیب غم او در پردہش او خورد جب ز قلم او بر کبک و تدر دست اگر خود تم او گوئی بہ اثر تاب سہیل ست غم او دم لا بہ کنان آمدن دم بدو او لرز دشکن طرہ خوبان زخم او باد اکت دست من و دست تو کم او</p>	<p>دارم بحبان گر بہ پاکیزہ نہاے سر مست او چون زمین باز خاں چون صورت آئینہ ز افراط لطافت ہر شیر ثیانی کہ بہینی بہ نیستان گر جانوری مردہ بہ بیند بہ را ہے ہز چہ کہ کجشک بوسے باز سیاد آری بود از غیرت انداز خرمش رخشده ادیم تنش از لطف زبانش جوش گل و بالیدگی موجہ رنگست در عربدہ چون بند زدم باز کشاید تامرہ کش صفحہ اہلاک بود مہر</p>
--	---

## قطع ۲۰

جم و نفور و سکن در گویم  
 حاکم و دوائے و داور گویم  
 خواهم از گفتہ نکو تر گویم  
 سخن غیب مکرر گویم  
 مہر یا ماہ منور گویم  
 برق یا شعله آذر گویم  
 غم نگویم دم از درد گویم  
 مدح نواب گور نر گویم  
 غم دل پیش تو کس گویم  
 کہ زنا سازی اختر گویم  
 از ادب نیست کہ دیگر گویم  
 وین دو صد سال برابر گویم

ایکہ شائستہ آنے کہ ترا  
 چون نداری سر شاہی ناچار  
 گفتہ ام بلخ تو زین پیش و کنون  
 باید امسال کہ چون پارہ پارہ  
 جلوہ روی دل افروز ترا  
 لعنہ تہر جہان سوز ترا  
 لیک غم سخت گرفتت مرا  
 زان نیارم کہ باندا زہ شوق  
 جای آنست کہ چون غمزدگان  
 کہ ز بہرے گردن ناالم  
 چون تو دانی کہ چہ حالت مرا  
 گویم این سال مبارک بادت

## قطع ۲۱

جلوس گل بسیر بر چمن مبارک باد  
 خروش زفر مہ در انجمن مبارک باد  
 بساخ جلوہ سرد و سمن مبارک باد  
 فرخ طایع ارباب فن مبارک باد  
 طلوع نشہ اہل سخن مبارک باد  
 ز من ہمنفسان وطن مبارک باد  
 ز بخت فرخ من ہمین مبارک باد

ہو اعبیر نشانست و ابر گو بہر بار  
 رباب نغمہ نواز ست فی ترانہ دریا  
 بزم نغمہ جنگ در باب ارزانی  
 ز شہما کہ بکشا نہ کمال بزند  
 ز بادہ ہا کہ بیخا نہ خیال کشند  
 فضاے آگرہ جہا لنگہ مسیح و مسیت  
 چہ حرم ہمنفسان فرخی ز بخت ست

<p>نشاط خاطر و نیروی تن مبارک باد گور زری به مجسم تا ماسن مبارک باد</p>	<p>بمن که خسته و رنجور بوده ام عمر هزار بار فرون گفتم و گفتم هنوز</p>
<p>قطع ۳۳</p>	
<p>نام مکنان به اور زیب عنوان دیده ام زیره رارقاص و کیوان را نگهبان دیده ام صبح زان محفل کله بر فرق خاقان دیده ام چرخ را از فتنه انگیزی پشیمان دیده ام هر را پرده اندر شمع شبستان دیده ام آسمان را از کواکب سجه گردان دیده ام هم بدیش به نماه حق پرستان دیده ام شاخسار بهتش را میوه افشان دیده ام پایه اش را گوشه دریم کیوان دیده ام چشم من روشن که رویش با مدوان دیده ام سختی و بیبری از گردون فراوان دیده ام آفتاب از روزن دیوار زندان دیده ام دل ز پهلوی چون می از میانایان دیده ام بسکه در شتهای غم خواب پیشان دیده ام از تو نیروی دل و آسایش جان دیده ام کز تو چشم انفات و روے دران دیده ام مدعایاب و ادانسم و سخندان دیده ام خویش را سرگشته در کوه و بیابان دیده ام خویشتن را دیدم چون بیدار زان دیده ام</p>	<p>هر کجا منشور اقبالی پدید آورده اند در شبستانیکه بزیم آرای غیشش کرده اند هر بساطی کا ندران محفل بشب گسترده اند تا مر او را در جهان فرماز دای واده اند هم بزیم شب نشینان بساط غمشش هم بجمع صبح غیب زان دعای و لوتش هم بخلقش پیشواے مهر زان گفته ام کارگاه دولتش را عالم را خوانده ام سایه اش را اطمینان خستری دانستم حرف من شیرین که باوی در میان آورده ام داور امیدگامانکه اندر عمر خویش آن اسیر تیره روز استم که عمر در جهان لاغر من ز انسان که هر که بوج بیتابی زد است هر نفس بیچیز ز چشمت دود بود در سرم بعد عمری کاین چنین بگذشت در بیابان عمر مدتی خون کرده ام دل را ز درد نیکی با تو میگویم مثالی زان که در عالم ترا در پریشانی بدان مانم که گوی پیش ازین بند بادی میوزید است اندران وادی کز تو</p>

<p>واندران صحرا نوردیما لبشهای سیاه یا تو پیوستن چنان دانه که ناگان برآه با چنین بختی که من دارم عجب آرام که من و هم مستولیت بر من دین جبر نبود که من یکدو پرسش دارم در اصل گوهر بار تو عقدۀ خاطر همانا بر تو خواهم عرضه داد از نسبت فیض دم عیسی اگر جویم رواست را سینت گنج گوهر کرم دارم بجاست گر نهادم دل بکششهای ظاهری بجز نیست در نمودم با تو در خواہش فصولی غیب نیست شادمان باش سے که در عهد تو دارم داده اند</p>	<p>رفت خواب راحت از خار غیالان دیده ام چشمه سار و سبزه زار و باغ و بستان دیده ام خویشتن راستی - لطف و احسان دیده ام خود چه نوسیدی ز گوشه های دژن دیده ام آرزو را تشنه کام یا سخ آن دیده ام چون کشایش بیدوشکل و ز تو همان دیده ام زانکه رشخ خامه ات را آب حیان دیده ام زانکه دستت را بر زرش بر نیان دیده ام کز تو گوناگون نوازشهای پنهان دیده ام خویش را بر خوان انضال تو همان دیده ام جاودان زی کز تو کار خود بسامان دیده ام</p>
--	--

قطع ۲۳

<p>ایا محیط فضائل که تا تو در نظرے بدیده سرمه کشتم از سواد نامه تو تواصل دانش و دانشه که از نه سال هزار شیوه گفتار و یک قبولی نے بصدر میرود این باز پرس بسم الله تو کردی و تو کنی کارم عقدا نیست رسیدی و بیای تو سودمی سرعجز مفید مطلب من هر کتابی که بود اسید لطف تو دل میدیدین شادم بذوق قرب زمان مراد بیتا بم</p>	<p>نظر بشوکت دارا و کعبه آدم نیست اگر چه دیده شناسا آنرا آدم نیست همی تیم به تمنای داد و دادم نیست هزار بستگی کا رویک کشادم نیست همین مراد مستی جز این مرادم نیست بکار سازی بخت خود اعتقادم نیست بضاعت سفرد ست گاه ز آدم نیست تو جمع کن که بسازانم یا آدم نیست و گرنه تاب صبورگی ازین زیادم نیست و گرنه شورش تعجیل دنیا دم نیست</p>
--	---

دی چه چاره که فرمان بر آید با دست	بهر روز به لندن رساندمی اندر ق
دی نتساب که بر عمر اعتماد نیست	به اتفاقات تو صد گونه اعتماد هست

قطعه ۲۴

کف تو تا بقیامت کفیل خواهد بود	ایا حسته خصالی که رزق عالم
طرب رفیق و سعادت دلیل خواهد بود	به پشت تگر می لطف تو هر کجا که روم
خیال سبکی من و کس خواهد بود	بخندست تو بے عرض حال بیگیم

قطعه ۲۵

وے بارگاه تو ز حوادث حصار من	اے نیلگون حصار فلک بارگاه تو
وے گرد راه تو بجهان نوبهار من	اے نوبهار بلع جهان گوراه تو
پویان بفرق خامه معنی نگار من	اے در شناے خاطر معنی نوزین تو
ناز ان به بخت ویش دل حق نگار من	وے بر توقع ننگه حق شناس تو
مشک و عیبه به به بجهیب و کنار من	اے برده گرد راه تو در معرض خرام
از ماه و مهر خروه پیسل و نهار من	وے داده تاب رو تو در وقت رطل
دی دامن تو قبله امشت غبار من	اے طره تو بندوی روی نکوی تو
مویت سواد نامه نویس یسار من	رویت بیاض صفحه نگار عین تو
داغت پس از وفات چراغ هزار من	مهر تو در حیات بهار بساط من
روح طلسم دود ز خویت دمار من	فصل بهار شعله ز رویت نهادن
از من که وای بر من و بر روزگار من	از تو که دوا از تو و از روی دومی تو
وز شسته پشته دود و شر و بود و تار من	از د بسته دست سنبه و گل خت خوانب
یاد تو در صفات فلک ذوالفقار من	نواب انفقار بهادر که بوده است
روزم سیه ترست ز شهای تار من	دانی که در فراق تو اے رشک به راه

<p>آلوده دامت نکلند روز باز پرس          خم خم شراب عربده داری دگر بخت          خود در هوای نامه ناز تو بوده است          اے صدر هزار فصل ریجی نثار تو          اے از خیال دو بهم فزون بغیا تو          آرم به استعاره دو مصرع ز استاد          یاد مینگینی و زیادم نمیرد          باید نگاه داشتن انداز ادب</p>	<p>در خون تپیدن دل امیدوارین          خاطر شکستن و شکستن خمازین          گنجینه پاشه کف گوهر شمارین          دے بیشتر مرگ طبیعی دو بخارین          دے از شمار خلق بردن منظر این          گرد سرتو زندگے مستعارین          عمرت در از باد فراموشکارین          کوتاه کتم سخن نه فضولیت کارین</p>
--	---

قطعه ۲۶

<p>مراد ریخودی نظاره گاهیت          نه باغستی که در پناش بینے          محبت نام نورانی بنایست          فضائی دردی از فیض آله          فضایش را صبا حی جلوه بالا          صباحش چون دل عاریت منزه          نیشم رنگ دیوی هشت گلشن          نیشم چون دم عیشی روان بخش          صباحش را سرشت از فازه حور          صباحش را شهوت در مقابل          دم صبحش ز مهر آینه در کف          دم صبحش بغیر وزے مشخص          دم صبحش ضیاء الدین احمد</p>	<p>تعالی شانزه الله اکبر          گل در بیان و شمشاد و صنوبر          ز سیمای نکویان دلکشتر          بساطی دروے از مهر پیمبر          بساطش را نیشم روح پرور          نیشم چون دم غالب معبر          صباحش آبروی هفت کشور          صباحش چون کف موی منور          نیشم را نهاد از موج کوثر          نیشم را بهشته در برابر          نیشم از بهاران حله در بر          نیشم در دل افزوی مصور          نیشم ذوالفقار الدین حیدر</p>
--	---



## قطع ۲۶

که رخس شمع دود مان منست  
 خامه رقاص در بیان منست  
 غمگسار مزاج دان منست  
 راحت روح ناتوان منست  
 به سیما که مدح خوان منست  
 چون نباشد چنین جهان منست  
 کاین گل بلخ و بوستان منست  
 کان نهال شرفشان منست  
 سخنت گنج شانگان منست  
 که ظهور تو در زمان منست  
 که فسلانی ز پیروان منست  
 گر نظیر تو در لگان منست  
 سخنت عمر جاودان منست  
 اندر آردو که آن زبان منست  
 باد آن تو هر چه آن منست

آن پسندیده خوی عارف نام  
 از نشاط نگار شش نامش  
 آنکه در بزم قرب و ولوت آنس  
 زور بازوے کامرانے من  
 هم نفس گشته در ستایش من  
 بتولا فدای نام علی منست  
 هم بروے تو مالکم مالک  
 هم ز کلک تو خوشدکم خوشدل  
 سود سرمایه کمال منے  
 جاسے دارد که خویش رانانے  
 جاسے دارد که خویش رانانم  
 بیقین دان که غیر من نبود  
 جاودان باش ای که در گیتی  
 ای که میراث خود من باشے  
 از معانے زمبدر فیاض

## قطع ۲۸

دی تیغ تو در موقت پیکار سرافشان  
 وی دست تو چون پیکر شیر زرافشان  
 وی خشم تو در پیرین جان شرافشان  
 در بزمگه از جود تو کف کمرافشان

ای کلک تو در بعضی تحریر گهر پاش  
 ای کوی تو چون غصه گلزار فرح بخش  
 ای بوسے تو بر مغز صبا غایب پیا  
 در زمگه از بیم تو صفها متر نزل

<p>در محکمه از عدل تو جانها طرب آباد          در شوق تو با خویش کنم عهد که بان دل          در هجر تو بردیده زخم باگ که بان چشم          آیا چه شد آن هدیه که بروی دلم از دست          جاوید بان تازه دیون غل بهای          هم بوی نشاط از گل ذوق سخن انگیز</p>	<p>بر ما که از فیض تو بهیاست کرا نشان          چند آنکه توانی به طلب بان پرا نشان          که خون نبود از مژه نحت جگر نشان          باری چه شد آن نخل که بودن پرا نشان          چند آنکه عمر بیش رسد بیشتر نشان          هم که کساد از رخ جنس هنر نشان</p>
--	--

قطعه ۲۹

<p>ای که دالائے متلع سخن          گنج قارون رود بیانش          پایہ مفصل من گزانش نشت          داینسم بیش ازین گرانایه          بو که از ساز نطق زعفر مس          این نخوا هم که در ستایش خوش</p>	<p>میتوانی که در نظر سنج          هر که پایہ هنر سنج          بس بود که خود اینقدر سنج          بار احسان خویش گرسنج          بنوا سازی اثر سنج          بیکرم را بسیم و زر سنج</p>
---	---

برخسید از غنمه ده گهرم  
 تا برم سود در گرسنج

در تنیبت عطاشی ملک از جانب سرکار انگریزی  
 بحضرت فلک نعت نواب یوسف علیخان بهادر  
 فرمانروای آمپور

قطعه ۳۰

<p>ای آنکه خود بهر همی پرورس مرا</p>	<p>از غیب مزد کار تو اجر عظیم باد</p>
--------------------------------------	---------------------------------------

<p>رای تو در زمانه با معنای کارها  در صبح دولت تو ز گلهای رنگ رنگ  آن دم که مرده را به اثر زنده ساختی  باشند آب گر بر بهت بهر دفعه گردد  هر صیغه که وضع وی از بهر اوست  گر بهر خویش نیز دعای کنم چه باک  آزاده ام خلوص و فاشپوه نیست  چون رهبر دیکه بر منط جاده ره رود  مانند فکرم من رخ بخت تو در فود  پایسته زان دو مکان نیست در مود  شام گنج امن و نگویم که بنده را  مقصود از لباس همان پوشش نیست  بالجمله این سه بیت که سر جوش فکر</p>	<p>با اهتمام سهم سعادت سهم باد  داعم شام دهر برین شمیم باد  در باغ طالع تو تجای شمیم باد  هر قطر زان نمونه در دیتیم باد  فارغ ز رنگ زحمت تو دیم باد  این نغمه هم گزیده طبع سلیس باد  راهم در ای مسلک امید و بیم باد  پیوسته سیر من بخط مستقیم باد  مانند کلک من دل دشمن دو نیم باد  گر خود رو د بکعبه برین در تقسیم باد  خشتی ز زر خالص خشتی ز سیم باد  پوشش گراز حیرت نباشد کلیم باد  در خود و دظف خاص عطای عمیم باد</p>
<p>نواب محمد نفع میرزا</p>	<p>چاکر جلال بیستاد قرب کعبه</p>
<p>چون غنچه که بهل و گل بشاغد باغ  هر دم تره با جلوت راز و بزمش</p>	<p>ملک جدید شامل ملک قدیم باد  روح الامین مصاحب غالب عم باد</p>
<p>قطع</p>	
<p>سر زانه یگانه از منسنگ بهادور</p>	<p>کاموخت و انش از وی آیین کار دانی</p>

<p>برگوشه رباطش کیوان پیا سبانه                  وی مونج بحر معنی رای تو در روانه                  کس در سخن ندر در چون بن گه نشانه                  تاب سخن طرازی نیردی بیج آنه                  در لطق بود زین پیش باشعلم بزبان                  داغ از دلم زدودن دایم که متوانه                  گر خود نیگرانی کاین رافرود نشانه                  در مزودح سنجی صد گونه کامر آنه                  بر هم زد آن بنا را نیزنگ هم آنه                  زاری و بنیوائے پیری دنا تو آنه                  حاشا که کرده باشتم ترک دفانمانه                  حکام راست با من یک گونه گر آنه                  خود پیر گشته من بودے اگر جو آنه                  جان گر چه هست شیرین تلخست زندگانے                  امید گاه خلقے در شفقت رسانے                  بیج آرزوند ارجم جز مرگ ناگمانے</p>	<p>در محفل نشاطش زهره بنغمه سنجے                  ای شمع بر نم صورت روی تو در فروزش                  دایم که میشناسے کاند ر قلمر و هند                  از غم چنان سستو هم کاینک مانند بان                  اکنون در آتش غم باداغ هم نشینم                  سوزان چو شمع بودن دانی که می توانم                  در آتشم بیگن تا سربس بسوزم                  از حضرت شمشه خاطر نشان من بود                  ناگه ز تند بادی کان خاست در قلم و                  در وقت فتنه بودم غمگین و بود با من                  حاشا که بوده باشتم باغی باشکار                  از تهنه که بر من بستند بر سگالان                  در پیریم ازین غم جز مرگ چاره نبود                  دارم شکرگت حالی از مرگ زسیت برودن                  ردونق فرا سے ملکی در عدلت طرانه                  زان پس که از تو در دل نویسد گشته باشتم</p>
---	---

قطعه ۳۲

<p>مهر دید از فلک مرتبه سیل سیدین                  هر چه از شوکت کسری نگرے تا بهن                  رود آنجا که ز دفتر تاب شکوه تو سخن                  در پناه تو ام از گردش گردن امین                  بزین بسکه فرو برد مرا بار سخن</p>	<p>اے خداوند هنرمند بسزور پرور                  هر چه از جابه فریدون شمرے تا هوشنگ                  شود این تذکره چون نلفظ مکره بیکار                  به امید تو ام از یارے اختر فارغ                  مسکن من چهبان صورت بدن دارد</p>
---	---

<p>آن جس تاسن و ماژک و حه مکنائین خواندن از رافت و از راه کرم رسیدن بچو من بنده دیرین و نمکخوار کین</p>	<p>آن کرم پیشه پر نسب و گران استرنگ همه را بود بدین خسته جگر در هر وقت حیث باشد که ز اطاعت تو ماند محروم</p>
<p>نالم از غم که نه شایسته و در غور باشد خاص در عهد تو ناکامی و فزیدی من</p>	

قطع ۳۳

<p>خوبی خوبی و فروزندگی جوهر رای مشرقی سوی سعادت بودش راهنمای چون دبیری که بود پیش شهنشاه پسای آن یکی در شرف خویش دوگر خانه خدای به قوی پنجگی از کار زنب عقده کشای کرده مرتج و زصل هر دو در آن زادیه جای ماه در زائل ناظر شده آئینه زدای هر دو کوکب ز خوشی آمده اندوه ربای که شود راس بدین فرخی اندازه فرمای زده بر جبین به تلیث دم مهر گرای چشم بد دور ازین طالع عالم آرای بهر تحریر مداد آورد از نسل همسای</p>	<p>جان جا کوب به اور که زیر داند دارد طالعش حوت بود تا بنظر گاه کمال بجل مهر در فشان و عطار دبا و س به سوم خانه که نورست مه و زهره و راس به نهم خانه زنب عقده طراز و بر جیس دوکان زائل ساقط بود از روی حساب مهر در ساقط مائل شده تمثال طراز هر دو نیز ز شرف یانته اقبال قبیل زهره و ماه بهم فرسخ و فرسخ ترازان ماه و ناسید بتدیس بطالع نگران نظر کلفست سین ز طالع ساقط آن که این اختر مسعود نگار غالب</p>
--	---

قطع ۳۴

<p>ایا بدانش و نیش مدار دولت و دین لوی جاه ترا روزگار سایه نشین</p>	<p>ایا بکوشش و بخشش رئیس ملت ملک رعبار راه ترا آفتاب ذره نشان</p>
---	---

<p>بر آستان تو مه در سجد سوده حسین          که خاتم تو ز الماس شیخ داشت نگین          که منظر تو ز سطح سپهر یافت زمین          کشیده زخت بجزن فتنه تا کشاده کین          سخن شناس چنان سخن سرا می چنین          بخامه شیوه سخن بر کرده ام لطفین          ورق ز صنعت کلکم نگار خا که حسین          ز بی زبانم خویشم بگنج راز این          قصیده که ز فونی بود بدان آیین          بر دی تخت فرد نخت ز استین بر دین          ز همفشان تو آیین ترا به پیشین          ظهیر راز حسد در بگر خلد زو بین          که اینت پیشکش شاه سلک در پیشین          نوازش صله خواهم ولی پس از حسین          ز یاد شاه سخن رس هم آن خوش است و هم این          گرفتیم آن کدل بازگفت بر نوای حزین          زمن نوای دعاے وز زور کار آیین</p>	<p>بدستان تو شه در سپاس رانده زبان          هم از ردانی حکم تو در دل اندیشتم          هم از بلندے جاه تو در نظر دارم          کشاده لب با مان چرخ تا کشیده کمان          پس از شنای تو دارم سر ستایش خویش          منم بدر که پیش از وجود لوح و قلم          قلم ز نسبت دستم نه سال رفته خلد          دلم خزینہ راز دو عالم ست وے          بنشته ام به شنای شه ساره پناه          که گر بشاه دہی شه گمان کند که دزیر          قصیده که گرش برگزشتگان خوانند          کمال را بعد از نفس چکد زہراب          چه خوش بود که بری پیش شاه و عرضہ ہی          حرفیں بخشش شاه ہم ولی پس از انصاف          آسید جائزہ دچشم آن سرین دارم          سخن در راز شد این پرده تا کجا سنجم          دگر ز بہر بقائے تو و سلامت شاه</p>
--	---

قطعہ ۳۵

<p>بشاخ نخل تمنا شرمبارک باد          طلوع مهر و فرخ سحر مبارک باد          بشاہزادہ نسیخ گمبارک باد          نشا طمع و نوید ظفر مبارک باد</p>	<p>بہار در چین انداز گلشنانے کرد          زمانہ بزم طرب راز انجم آیین نسبت          عروس ملک بارانش دوام مجال          بہ پور شاہ جوان نیت در سلامت شاہ</p>
--	---

<p>ز دند گل بسبر بگز مبر ارکباد      که بشنوند ز دیوار و در مبر ارکباد      صفای آئینه های نظر مبر ارکباد      بعد خسر و جشید فر مبر ارکباد      بلی بیکد گرا ز یکد گر مبر ارکباد      کست ساز طرب بیشتر مبر ارکباد      بیوی گل ز هوا بال و پر مبر ارکباد      بقای یاد شهر دیده در مبر ارکباد      ازین نشاط بدوران خبر مبر ارکباد      به مهر ارزش بساز مبر ارکباد      شمار کثرت ذوق نظر مبر ارکباد      بقبله دو جهان بو نظر مبر ارکباد      نگین دخیج و کلاه و کبر مبر ارکباد      شرف به غالب آشفته سر مبر ارکباد      طراز سکه نامت بز مبر ارکباد      مرا دعا دعا را اثر مبر ارکباد</p>	<p>دگر بشهر جنیت کشان موکب خاص      شه فرشته سپه شد سوار نیت عجب      غبار راه گز رسره سلیمانیت      صدای علم تاشای جشن جمشیدی      نه اهل شهر رضاوی شهر یار خودند      بمن که از ستم چرخ نیز گدومرا      بروی چتر دبالا ہی نشاند مشک      بدیده بنیش و بنشین جلوه کام روا      عطای شاه بنزدیک دور یکسانت      چو شد نثار شنیده قبول دیگر یافت      پیاد شه نظر انجم و بر انجم چرخ      هر آنچه در دو جهان و ستاینه نازت      لوی و پرچم داورنگ چار بالاش ناز      دگر خطاب زمین بوس بالادش      بلند نام جهان داوا بهفت ائیم      ترا بقا و بقا را سعادت ارزانی</p>
<p>قطع ۳۶ در      تمینت شادی</p>	
<p>مهر تابان بر دست غمخیز و من هم یافتم      طلعتش را دیده روشن ساز عالم یافتم      کو کبی کش در دل افزوی مسلم یافتم</p>	<p>دیده در یوسف علیخان که فروغ رای او      از ولعیدش سخن رانم که چون ماه منیر      وان دگر فرزانه فرزند فرزندش که هست</p>

خواست تا سازد به آئین پیش کد خدا  
 بهره بردم در تصور زان همایون انجمن  
 بزم طوی فرخ حیدر علی خان را بد بهر  
 سال این دولت نژاد شادی با معانی نظر

شاد گشتم چون خبر زین جشن اعظم یافتم  
 بسکه در خود طاقت رنج سفر کم یافتم  
 خوشتر و خرم تر از بزم کی و جسم یافتم  
 مشتری باز بهره در طالع فرا هم یافتم

### قطع ۳۴ هم در تهنیت این شادی

بهار بند که نامند برنگال آن را  
 بباغ و کشت و بیابان و کوه سراسر  
 گردش عهده سوم و وزیر باد فک  
 اگر چه رحمت عامست یک کتخص  
 ز برگ برگ نستان که در آن شهرت  
 ز انبساطی است آبخنان که از برگ ابر  
 سپس برادر گرامی که اهل دانش را  
 خود ابرو باد بگیتی زویر باز نمود  
 معاف با شتم اگر خود ز خوشین پریم  
 چه در امپور بود چه تازه روی دهر  
 ز فیض مهت فرمانروای آن شهرت  
 ظهور مهینت کتخدای فرزند  
 که میمان حق است آن و اطیفی او  
 بحیب و دامن مردم ز بخشش او  
 کشایش در گنجینه دانگه از در گنج  
 بطا لبان ز رو سیم سیم و ز فرخ  
 بمن که تشنه لب با ده پای پر زوم

پس از دو سال بر اهل جهان مبارکیاد  
 سحاب و سبزه و آب روان مبارکیاد  
 ز جان تن و گرا از تن جبران مبارکیاد  
 بر امپور کران تا کران مبارکیاد  
 رسد بگوش چنان که ز زبان مبارکیاد  
 بجای قطره تراود همسان مبارکیاد  
 شود هر آینه خاطر نشان مبارکیاد  
 عطیه ایست که بر بگفتن مبارکیاد  
 بر امپور خصوصاً چنان مبارکیاد  
 ز هر چه اینم گل کرد آن مبارکیاد  
 که در خلق بود هر زمان مبارکیاد  
 بران رئیس سپهر آستان مبارکیاد  
 نزول مانده بر میمان مبارکیاد  
 متاع خاصه و ریادگان مبارکیاد  
 بدرشتا فتن یا سببان مبارکیاد  
 بسا لوان تیر کاسه نان مبارکیاد  
 از امیان دوری طل گران مبارکیاد



نگو ز شادی اهل زمین که میگویند بدین ترانه که بان ایلی میرشاه نشان بشهر یار و ولیعهد و شاهزاده محمد از ان جهت که ستایش نگار نوایی	فرشتگان بلند آسمان مبارکباد نوید فرخی جاودان مبارکباد خوشی و خوبی و امن امان مبارکباد ترا هم ای اسد اقد خان مبارکباد
---	---

### قطعه ۳۸

محب طالع منقطع گر چه جز ویست از نظر فر تو در غر افسرست گوهر تو افسر ار جانگرد بر سر تو مملکت گز نشد مسخر تو کله کج خوش است افسر تو ملک و لها بست کشور تو کش توان گفت طرن منظر تو که شو و خیمه گاه لشکر تو جز غبار رم تنگادر تو جز فضاے فراخ بر در تو لمعه از فروغ اختر تو آسمانے وجهه نیت تو تا بسیار استند پیکر تو گشت انجم سپند محجر تو لاله در پیش ورد احمر تو سرودر سایه صنوبر تو	محم شمشاد بنزاده فتح الملک خود ظفر بے تو نامت ام بود ایکه از روع نسبت از لے نه ز تقصیر بلکه از ادبست نه ز تعطیل بلکه از خوبست یاد شاه قلم و نازے مرز بان مالک حسن هم ملک را نباشد این فوت هم زمین را نباشد این سوت این که پنداشته فلک نبود دین که دانسته زمین نبود اے که باشد فروغ اختر روز آفتابے و شیر مر کب تست مهر و میرهت آب و گل کردند نرسد تا ز چشم زخم گزند رنگ بازو ز لبس نگور و لے بالد از لبس بلند بال لے
---	--

<p>بند از برگ بو گل ابرام          آورد خط بندگی ریحان          اے کہ باشد خط غلامی من          پیش ازین گر چه ز آفتقاری قضا          میسر دم دلی ز روی شمار          خسته دهر دم بود بسخن          نیست در بندگی کس قرینہ من          ابری و جوی خضر رشتہ تو          غالب سے کس نہ گتا خدیت          چشم دارم عطیہ آہ تحسین          تشنہ بادہ ام تکلف چیست          رند آزاده ام چرخ خرم          آن کرم کن کہ در جان خراب          خوش بود گر بجسرعہ باشم          لطف خاص تو باد یا درین</p>	<p>در ہوا سے طواف بسیر تو          پیش گاہ خط منسیر تو          نام آبا سے من بدنت تو          بندہ را رہ بنود بر در تو          خویش را زلم خوار و جب اگر تو          دم من تیر تر ز خنجر تو          نیست در بندگی کس برابر تو          تیغی و فتح ملک جوہر تو          گر کنم مسرض مدعا بر تو          از لب لعل روح پرور تو          بنی قسا نغم ز کوثر تو          بادہ از دست انیض گستر تو          تا زیم سے خورم ز ساغر تو          ہم دعا گوئی و ہم شناگر تو          ایزد پاک باد یا در تو</p>
<p>قطع ۳۵</p>	
<p>در شانے معظم الدولہ          نش امید گاہ خود بنجم          من خداوند خویشتن گویم          عقل گوید نعم اگر گویم          گویم آری اگر خسر گوید          در بہر من ثنا گر عقلم</p>	<p>عقل فقال ہمزبان نست          عقل سنجی کہ قد دان نست          عقل گوید خدایگان نست          آستان و جی آسمان نست          رای وی شیخ دودمان نست          در سخن عقل مدح خوان نست</p>

<p>عقل دلدادۀ بیان نیست          در ره مدح همینان نیست          محو سود خود و زیان نیست          عقل در بند امتحان نیست          عقل گوید که هم از آن نیست          گویم آورده بنان نیست          کاین شاعریست که دکان نیست          کاین حدیثست که زبان نیست          گفته قطعه از مغان نیست          گفته این ناوک از کمان نیست          خود همین نام نشان نیست</p>	<p>من ز خود رفتی رسائی عقل          بان و بان گر چه عقل دور اندیش          لیکن از روی رشک همسخنی          من عینا رخرد همی گیرم          هر چه از غیب در دلم ریزند          هر چه و انش ز خامه انگیزد          من سخن گوی و عقل گرم نزاع          عقل اندیشه زای و من بفتان          غالب اگر حضرت نواب          عقل هر مصرع مرا بگزات          لاجرم هر بروق زده ام</p>
---	---

قطعه در فتح پنجاب

<p>نوشته شمار سال درین کاخ ششده          در دو جای داشت به تریغ مشرب          و ان بود چارشنبه آخر ز خنور          گردید جلوه گاه دوستدکندر          بر خولشتن دیده فسون دلاور          استاد زیر نظر او ای گورنر          مشائیان قاعده جباه و سرور          با خلق سازگار ز پیکره گوهر          در سر فلکده باد خلاف از یک مر          روز سیاه خولشتن از تیره اهر</p>	<p>چون بر هزاره هشتصد و میل فرودش          ناگه درین زمانه کسب که آفتاب          روزیکه بست و هفتم ماه گذشته بود          دشتی که بر کنار دریاک ستیجست          بستند از دو سود و سپه صفت بفرز جنگ          زین سو بهادران جهان چو نانداز          دریاکشان میسکده علم و آگه          از حق امیدوار بفرخنده طلعه          زان سو سیه دلان کج اندیش بر نهاد          داغ جبین دهر ز ناپاک مشرب</p>
--	---

<p>از مشرق این دمیده جو خورشید ضلوعی          هر قطره خون به مجره سینه انگر          بخشیده حق ز بسکه بهر شیوه برتر          دارند هم به کج کلین ندر قیصر          از روی چیره دستی و زور غضنفر          دولت نکرد بهر هی بدخت یادر          کردند در گریز دستانی و هر صر          با جان آن گزختگان کرد از در          تنها شان فتاده بمیدان میر          سیمای این فتوح که فتحی ست سر سر          روز دوشنبه و دوم ماه فرورد</p>	<p>از مغرب آن رسیده بسان سواد شام          دلهما ز تاب کینه چنان گرم شد که کرد          دانا دلان دادگر انگلند را          دارند هم به تیغ زنی زور رستم          بستند راه خصم و شکستند فوج خصم          بادشمنان دولت فرماندهان شرق          لاهور بیان هرزه ستیز گریز پاپ          چل توپ کان باند میدان کارزار          سرهای شان شکسته بچوگان زنی تن          عنوان فتحنامه پنجاب بوده است          این قطعه بین که کرد اسد الله خان رقم</p>
<p>قطعه ۳۱</p>	
<p>روی ابروی نمود از افق چرخ بجلال          عید فرخنده فرخ رخ ماه شوال          تا بدان آینه در بگرم آثار جمال          نه جای که بود نکته طراز خط و خال          مصدر هم جمیل و متقابل بجلال          ذات سلطان فرشته فرخنده خصال          فخر دین عین یقین غر شرف حسن کمال          اندر آینه هر آینه ننگین مثال          وی زبان در دم گویمانی اجلال قولال          دیگران راست زمانم تو نوید اقبال</p>	<p>وی بهنگامه هنگام فرد رفتن مهر          اندرین روز دل افروز بود عید سعید          عید را آینه طلعت سلطان خواهم          نه جای که بود آینه ساز رخ و زلف          بے خط و خال جای که بود در اسلوب          منظر کامل آثار جمال آمده است          جامع مرتبه علم و عمل فتح الملک          گر باندازه سر مایه کند جلوه گر          ای ارم در ره همتای گلزار توار          فتح خود نامزدت ست تو قیغ ازل</p>

گویی از دود که گشت اسپ نبردی شه ردم  
 زان سیاست که بود عدل تر از همه جان  
 دم ضیفم زده در کلبه رو به جارد ب  
 ناز بر خود کند از دست زیت تو عقاب  
 باد اگر در سپاه تو در آرد از پای  
 شه نشانا تو صد حرف موصیه دارم  
 هیله به طلب دایه به از عید کجاست  
 هر چه در دل گذرد خواه زیزدان بدعا  
 خواهم آمانه چو آوده در زمان بفریب  
 از تو گیرم بگدائی زرد یا شتم برخساق  
 فی المثل گر بودم دست بگنجینه غیب  
 هفت گنجینه پرویز نه سنجم بدو  
 چون عطای تو بود پاک ز تحریم چه پاک  
 آنچه میخواهم ازین تو طیب دانسته چه بود  
 بسته بر غیر در کلبه و بر نظرم طراز  
 که در آن گوشه ز خود رفته و گاهی همشمار  
 که ز اسرار ازل یافته در سینه نشان  
 تا بود روز بهر سو که فتد سایه خاک  
 چون شود شام نهم شمع فرو زنده به پیش  
 دارم امید که غالب اگر ش عم بود  
 جاودان شادستان باش که اندر کفست

گر نه در معرکه نام تو بستی برد بفال  
 زان حراست که بود لطف تر از همه حال  
 چشم شاهین شده در پای کیو تر خفا  
 باره برگردد اگر جست ز دام تو غزال  
 ابر را برق سنان تو کشاید قیفال  
 کرده ام نظم درین قلمه بوجه اجمال  
 شوق میگویدم امروز که همچون اطفال  
 هر چه ممکن نبود جوی ز سلطان سوال  
 که نیامند می مشک دفوشند ز گال  
 گوئی از جود تو آموخته ام بنیل دنوال  
 چون شوم تشنه تخشیم بدی آب زلال  
 نشئه با ده نامم نه گد همیشه مال  
 می حرامست ولی میخورم از دبه جلال  
 کنجی از باغ دخی از می و جای زرفال  
 رفته از زاویه خاشاک در دل گرد طال  
 که در اندیشه غزل سنج و گلی بیح سگال  
 که ز آثار خرد ریخته بر صفه الآل  
 جاگزینم بکنار چین و پاه نهال  
 از درخندگی جوهر عقل فعال  
 هم بدین سان گزرا داشت روز و روز ساز  
 دولت دین که بود این پنج آسیب زوال

دولت و عمر از آن پیش که گنج بشار  
 شوکت و جاه فرودن زانکه در کعبه خال

## قطعه ۲۲

آهین دل ادب نگاه نداشت  
 سر آزار جسم شاه نداشت  
 جز کف دست شمشیر نداشت  
 چون محابا ز عروجه نداشت  
 در دل اندیشه زین گناه نداشت  
 وان خود از پیچ سوی راه نداشت  
 ره همین بود و اشتباه نداشت  
 نتوان طعنه زد که آه نداشت  
 هرگز آرام، هیچگاه نداشت  
 لب گو یای عذر خواه نداشت  
 زین نکوتر گر بزرگاه نداشت  
 چه کند چون دیگر گواه نداشت  
 راه در سخن با رگاه نداشت  
 سر اگر داشت سر کلاه نداشت  
 طایع هر وقت ماه نداشت

بر برگ شاه بوسه زد شتر  
 لیک دایم که اندرین پر خاش  
 آری آهمن که اصل شمشیر است  
 جسرو آن کل که بیشتر باشد  
 داشت لیکن ز روی رای صواب  
 در تن شاه تیره خونی بود  
 راه و اگر تان سروریزد  
 در سخن گر سخن بود گو باش  
 بهیچو هر گان که دم بدیم بنسب  
 در دل با زمانه چون میگفت  
 در دم رخ هفت از تشویر  
 رفت و با خود گرفت غالب را  
 و ای کان خسته خود رنگدای  
 پا اگر داشت پانجه بنسب  
 داشت آهنگ پای پوس ط

## قطعه ۲۳

حاصل جنبش ز بان گفتن  
 جز به گفتن نمیتوان گفتن  
 هست دستی بد استان گفتن  
 این نوشتن شمار و آن گفتن

ایکه گفتی که در سخن باشد  
 تا ندانی که راز دل با دوست  
 خامه را نیز در گزارش شوق  
 گر قلم و رزبان ترانه بلیست

<p>تا آنجند درین میان گفتن ریش گردوزالامان گفتن بامظفر حسین خان گفتن</p>	<p>بقلم ساز و مید هم گفتار زانکه دامن کزین خروش لبم مشکل افتاده است در ذوق</p>
<p>قطعه ۲۴۲</p>	
<p>سپردند از ره تکریم و تذلیل گران تر آمد از طوق عزایل</p>	<p>به آدم زن بشیطان طوق لغت ولیکن در اسیری طوق آدم</p>
<p>قطعه ۲۴۵</p>	
<p>که فرخسروش تانمی جو خور ز جبین برای نیک و بگو هر خوش و بشیوه گزین بساط بچکلان را امیر صد ریشین سعادت از سر و دستش برین تاج نگین بساط و بهر ز لطفش فضای خلد برین ز خود گذشت ببال نگاه باز پسین جسیده رفت جهانان چنین روندهین که بود خسرو انجم بمرج نور نگین که هست برق جهانسوز این الم نگین ز هم گستن شیرازه شهو رو سین سری چنانکه نشانندی خاک بر برین چه روی داده که از پشت گردش بالین همین مراست نه تنها جگر گان آگین سپهریان سپهر زمینیان برین</p>	<p>فروغ طالع ایام ستر است رنگ شگفته روی و بسندیده خوی و شکنین یعنی بسا خوش نگمان را نسیم پرده کشا لطافت از لب و کامش اسیر حوت و سخن سواد هند ز فیضش شکج ظنه حور بدر ز سر پانی و جهان بجانان داد بهر نشاط سی و پنج ساله از دنیا بروز بست آد سوم از می بهنگامی هزار و هشتصد و بی ز عمر عیسی بود من و خدا که درین بیج و تاب نیست گفت تنی چنانکه شکفته بهار از دگل گل چه او فتاده که از خاک باشدش بهتر همین مراست نه تنها زبان فغان پیا لباس نیلی و زنت سیاه پوشیده</p>

<p>دگر امید وفاے که بخشدم تسکین          بذوق حرمت که سازم دگر سخن شیرین          ز شکر لطف که بندم صحیفه را این          ز درج مدح گهرهای آبدار شین          ز خاطر اسرار الله داد خواه حزین          زمین دعا و ز انصاف پیشگان این</p>	<p>دگر زبان به شنای که جنبدم پیرین          بشوق کوی که گروم دگر بر یویان          ز مدح فیض که بخشم سفینه را زیور          ستم نگر که کنون بایدم بر شیشه رعیت          ز رفقه نقش خیال سے و نحو اهد رفت          بر آس آنکه بهشت برین بود جانش</p>
--	---

قطع ۴۶ تاریخ ورود

<p>کز نیش پیش از شعله رمیدن دارد          متصل چون عرق از جبهه چکیدن دارد          شعله را غم شمشیر اندام دیدن دارد          گل شاداب ز هر خار دیدن دارد          خود بحال دل هر زهر رسیدن دارد          بر رخ بند سر فازه کشیدن دارد          کردن و گفتن و پرسیدن و دیدن دارد          باز جوی و بگونی که شنیدن دارد          طری انداز که این شیوه گزیدن دارد          از کرم جان متین خلق دمیدن دارد</p>	<p>دور شاه نشان لار و کوندس بنگ          کوب از چرخ زتا بترنگاه غضبش          هر کجا برق عتابش علم افزاشته است          هر کجا پیر تو لطفش اثر ایناشته است          بسکه چون مهر جهان تاب ز سر گریه مهر          اندرین سال مبارک ز غبار ره خویش          خستگان خرد که نواب معالی القاب          باخرو گفتم اگر سال ورودش در بند          لیک در تقییه آویز و هم از لفظ ورود          گفت نواب ز آغاز روز انجام ورود</p>
--	---

قطع ۴۷ در تاریخ طوی کتدائی پادشاه او

<p>عرض گنجینه صبا و شمال          عیش چمپد تبارگی که بیال          لاله را گل دو دبا استقبال</p>	<p>نوش افند ز جوش گل که دهد          بخت گوید بخت سے که نیاز          رنگ را بورد بجزر قدم</p>
--	--



<p>         ہم گل میدمد ز شلخ خزان          نیکوان راست نامہ اعمال          عاشقان راست کارگاہ خیال          پر بیان ز مردین پر د بال          حلقہ پوشان گوہرین مثال          بزم طوعے شہ ستودہ فصال          دولتش ایمن از گزند زوال          بہ نشاط اثر ہمایون غالب          بہ سلائے کرم حجاب نوبل          تفرش از برتری سپہ مثال          دولتش روح قالب اقبال          بزم گاہش نظر گرگ آمال          زر بدستش چو آب در غر بال          ہر نوائی کہ جیش بخمال          گرد این ساق عرش را فطال          آمد آرایش دوام جمال          در سخن غالب طیفہ نکال          رعیت بر گوشہ بساط لال          کہ بجز و خجستہ باد بفال          دینک گفتہ بود ز روی وصل          نقش اندازہ سیسہ سال       </p>	<p>         ہر می بیچد ز من ز غبار          باغ از نقشہای رنگ رنگ          راغ از لالہ ہاے گوناگون          سر و ہادر ہجوم جنبش شیخ          شاخہ در نمایش شبنم          دہر گوی شد دست ستراسر          شاہ عالم نصیر دین کہ بود          بطراز قم سلیمان جہاہ          باد اے ادب سپہ شکوہ          بزمش از دلکشی بہشت نظیر          طالعش نقد کیہ ایام          ز رنگاہش خطر گر ارواح          مے بجامش چو نور بایستہ          ہر ادائی کہ آیدش بغمیر          بندد آن باغ خلد را این          چون چنین شاہ را چنین ہشتہ          اسد اللہ خان کہ خواندش          باد اے گر گلش تاریخ          بہر ترتیب این ہمایون جشن          ز درتسم بزم عشرت پردیز          در تو خواہے کہ آشکار شود       </p>
<p>         شاہ بہ نجات بادشاہ نویس          دانگش بر فزای جشن کمال       </p>	

قطعه ۴۸ تاریخ اتمام مثنوی

<p>چو از خامه فکر فضل عظیم تاشای این عنبر آگین بساط بایجاد تقرب عرض نیاز در خشید برتے ز حبیب جبال</p>	<p>فروخت این سلاک در عجم بنید و دغضم به عطر نشاط شدم فکر تاریخ را چاره ساز که کار عظیم ست تاریخ سال</p>
---	---

قطعه ۴۹ تاریخ تعمیر مسجد و امام بارگه

<p>صحن امام بارگه مسجد هران که دید مفستی عقل از پے تاریخ این بنا گفتم بوسے بدیه خوشا خانه خدا خاشاک رفت پای ادب شکر خیزت</p>	<p>در کر بلا زیارت بیت الحرام کرد ایسا بسوی من زره احترام کرد شد فشمگین دمی که نظر بر کلام کرد ایسام را بتخرجه معنی تمام کرد</p>
--	--

قطعه ۵۰ تاریخ تعمیر امام بارگه سراج الدین علیخان

<p>چون شد صحن مدفن خان بزرگوار رضوان ز خلد نور بران بام و درشانند رحمت پے بساط دران بزم تعزیت رفتم نیاز مند به پیش سر دش ایفص در تعزیت سرای بزد ناله و بگفت</p>	<p>طرح امام بارگه عالی سپهر تا گشت سنگ فحشت چو آئینه رومن آورد اطلس سیه از سایه بها گفتم که برده از رخ تاریخ برگشا اینست گساز نغمه تاریخ این بنا</p>
---	--

قطعه ۵۱ تاریخ وفات مولانا فضل امام

<p>اے دروغا قده اریاب فضل کار آگاہی زیر کما رادفتاد</p>	<p>کرد سوسے جنت المادی لظلم گشت دار الملک معنی بے نظام</p>
---	--

<p>چون از دات از پی کسب شرف چهره هستی خراشیدم نخست گفتم اندر سایه لطف نبی</p>	<p>جست سال فوت آن عالی مقام تابناک نخرجه گرد دستم باد آراش گه فضل امام</p>
<p>قطعه ۵۲ تاریخ وفات میر فضل علی رح</p>	
<p>پو میر فضل علی را نمانده است وجود چو شد وجودم دردی دل خراشیده</p>	<p>توروی دل بخراش لے اسیر بچ و محن شود ز اسم خودش سال رطنتش روشن</p>
<p>قطعه ۵۳ تاریخ وفات مرزا میتا بیگ رح</p>	
<p>ز سال واقعه میرزا میتا بیگ مصیقه های سمادی مبین از غزوات</p>	<p>مات راست شمار امه امجاد حدیقه های بهشتی مشخص از آحاد</p>
<p>بجرت ده ددوهای و چهار کتاب که در نشینی از بهشت غلذ جایش باد</p>	
<p>قطعه ۵۴ تاریخ تعمیر مکان</p>	
<p>جان جا کوب آن امیر نامور ساخت ز انسان منظر کو دیدش در بلندی اندر فرق بهر بایدش گفتن گلستان ارم خود به اشکوب بزرگش در اوج غالب جا دو دم بازگشای</p>	<p>دست وی آراش تیغ و گین خورد گفت احسن و رضوان آفرین در صفا گلگون روسته زمین ز بیدش خواندن نگارستان چین در نظر باشد سپهر مبین کش بود اندیشه معنی آفرین</p>
<p>گفت تاریخ بنای آن مکان آسمان پایه کاخ و نشین</p>	

قطعه ۵۵ تاسخ بنای چاه

دان راست دم دانش دو الائی دریافت  
آبیکه سکندر بهوس جست و حضر یافت  
بنوخت چو آن دلشده از راز خبر یافت  
تاسخ دگر نیز با معانی نظر یافت

آن بجز فزانه که موسوم به جان سست  
نبرد پئی کندن چاهی که درانست  
خود چشمه رفیض ابدی گفت به غالب  
بست و درین قطعه در آورد و همان وقت

خرد شیر زمین گفت و درین زفر نه دل بست  
دین تقییر را فخر از تیغ گسر یافت

قطعه ۵۶ تاسخ تفسیر

صف در حسن به تسمیه معرودت در انام  
تا حضرت علی نقی آن دهم ا مام  
فهرستی از علوم برگونه اهتمام  
شان نزول و تاسخ و تسوخ در کلام  
هر یک بشیوه که پسندند خاص مقام  
هر گونه دانشی که مر آنرا نهند در نام  
تفسیر هر چه هر که بپزند به بر مقام  
گوهر نشاند کنگر گونا به در خرام  
افکنده اند اندانه دگر تده اندوام  
در حفظ نبشته زار برد تا زنگی بوام  
بینی بر از لیل خضر صد هزار جام  
گردیده نوک خامه بتیزی دم حسام  
چیمپیده بوس سنبلی فردوس در شام

چشم و چراغ دوده بود و آنکه هست  
نازم نژاد وی که به بود و میسر  
آراست مصحفی و نوشت اندران نورد  
رسم الخط و رسالت و تجوید ترجمه  
علم حدیث و فقه و سلوک و شاعران  
شرح فوائد و قصص ذکرت باه راز  
علم خدا شناسی اسرار معنوی  
حسن بکار شی که چو بینی گمان بری  
یا خود ز خط و نقطه بی طائر نگاه  
از نقطه خال عارض خویان شود خجل  
نظاره دوائر انفاظ گر کنی  
هر جا که گشته ترجمه و اقتلوا رقم  
هر جا که رفته معنی لا تقظوا کبار

<p>گفتم ستایم این رقم دلفروز را  در راه دصکت پویه ردا داشته خرد  بالمجلسه مصحفی که بود جماع غنچین  چون سید بزرگ چنین مصحف مجید  آورد گفت کاین گهر آگین صحیفه را  زان رو که در ضوابط فن سخنوری  رفتیم و ساختیم طلسم از برای گنج</p>	<p>اها نگشت همت من فانی المرام  بودی کیت خام اگر گوهرین ستام  نمود بزر این فلک آگینه فام  ناگاه پیش غالب مسکین مستام  ختم الصالحات آده تاریخ افتتام  تاریخ جنس به نظم نیساید نظام  این قطعه را اساس نهادیم و استلام</p>
--	---

قطعه تاریخ وفات

<p>چون تفصل حسین خان که بود  آنکه اورا همه توان گفتن  آنکه اورا اروا بود خندان  آنکه از راه روشنش در راه  در گرم گستره لطیف نهاد  داشت اندر شکیب زات و بیخ  تیزی هوش موشگانه فکر  جان بجان آفون سپرد گذشت  فی غلط گفته ام نمنه میرد  تا شود محمد سر سینه سرد  جسم از سال و هفتادش ایش  از بروج سپهر جوئے مات</p>	<p>کس نظیرش بشیوه و بنجار  مردم دیده اولوا ابصار  گوهر طبر حیدر کز ار  مهر را بود گرمی بازار  در وفا پیشگی شکر آتار  داشت اندر نور دلیل و شمار  خوبه خوی و شوی خه گفتار  زین گزرگاه تنگ ناهوار  این چنین مرد زنده دل ز شمار  زین جهان دزم گرفت کنار  گفت غالب که خود ز روی شمار  عشرات از کواکب سیار</p>
--	--

گفتم احاد گفت شرمیت باد  
الافند اوند واحد القتار

قطعه ۵۸ تاریخ ولادت

<p>درخشید از سپهر جاه ما          ز به چشم چرخ دوده کس          سراج الدین احمد خان بهاد          همین نام است تاریخ ولادت          خدا یا اندرین گشته که آنرا          رسد تا فطره زن ابراز پی باد          نگهدار این همایون تا موردا</p>	<p>بفسخ طالع دفر خنده هنگام          که افزاید فرسخ دین اسلام          نهادند اختر رخسند ز نام          خوشا نام آور شاید فرجام          نماند جز تو کس آغاز و انجام          شود تا جلوه گر صبح از پیش نام          نشانند نشاط و عیش و آرام</p>
---	---

قطعه ۵۹ بیان چراغان که در دهمی بیان بگیم کمال  
 تحمل و تکلف رونق پذیرفته بود

<p>درین روزگار همایون فرخ          شده گوش پر نور چون چشم بینا          مگر شهر در یاس نورست کایجا          بسر برده بر حسیخ مهر نور          گواه من اینک خط و شعاع          درین شب رو باشد از چرخ گردان          بنودست در دهر زین پیش هرگز          شد از حکم شاهنشاه انگلستان          جماندار و کوریه کز فروغش          ز عدلش چنان گشته پروان زمین</p>	<p>که گوئی بود روزگار چراغان          ز آوازه اشتهار چراغان          نگه گشته هر سو دوچار چراغان          همه روز در انتظار چراغان          که دارد دلش خار را چراغان          کند گنج آن جسم نثار چراغان          بدین روشنی روی کار چراغان          فردن رونق کار و بار چراغان          ز آتش و مدال لاله زار چراغان          که شد دید بان حصار چراغان</p>
---	---

<p>بفرمان سر جان لاریش صاحب بد بلی فلک رتبه ساند زین صاحب شد از سعی هسری اجرتن بهادر سخن نسخ غالبی عقیدت که باد افزون سال عمر شهنشه</p>	<p>شد این شهر آینه دار چراغان بر آراست نقش نگار چراغان ردان بهر طرب جو یار چراغان دعا میکند در بار چراغان بروی زمین از شمار چراغان</p>
<p>قطعه ۴۰ فاتحه</p>	
<p>بهر ترویج جناب الی یوم الحساب جرم آمرزی که گو شد بهار رحمتش رافتش اعدای ادراد رخسار سال عمر نوح عمری ماند طوفانی به بحسرتش سایه اش جز در حق مقدس نتوان یافتن نغمه چون خون در رگ ابریشم ساز افرد بارگاهش راز خورشید خشت آستان بهر ترویج جنابی که نبیب عصمتش بآستانش بر نشا نگاه جلای کرد ادب بهر ترویج امام بهمنای اندر جهان دل دل برق آفرینش رازی کاند ریال دو اتفاقارش شاهدهی کاند تماشا گاه تل در خیال صدمه جان دادگان ضربتش بهر ترویج حسن فرمان ده اقلیم دین نوسن قدرش که سطح عرش جولا نگاه اولت بهر ترویج شفیع کجسان عاصی حسین</p>	<p>ضامن تعمیر تارستان و نهام خراب بر فنای خویش لرزد چون دل مجرم عذاب نعل و ازون بند از ناخن گزشت حساب تا سر و زانو بوجی باخست مانند حجاب کرد شکست رنگ مکان عصمتش ارد نقاب همیت نبیش اگر بیزد نبیب احتساب شمع بزمش راست گلگیر از دلفت ما حساب صیقل آینه بر نو نظر بریزد حجاب حلقه بیرون در گردیده چشم آفتاب عابد الله و مسجود غلایق بود تراب میچرخد همچون نگاه از حلقه چشم رکاب میکشد در شوق ادا زبوح اله بینه آب میچرخد از دیده که عیسی چراغ آفتاب خسر و عرش آستان شاهنشده حبت آب از خم زانوی جبریل امین دارد رکاب آنکه بینور است از گرد قدمگاهش سحاب</p>

<p>خمیر گامش را نگاه ماه کنعانی غناب          قبله عشق و بناه حسن و جان بو تراب          آدم آل عبا شاهنشہ عالی جناب          میزند بر فرق از داغ غلامی آفتاب          در هواے آستان و پیش میالدنواب          وارث علم رسول و خازن بر کتاب          راه جز بر جاده اش رفتن عذاب مد عذاب          چون قضا عکس روان دینش در لیش صواب          گشته معمار کرم را جاده راهش طناب          طاق ایوان آسمان مرآت روشن آفتاب          بدید آمد دست زرگردان نیرش با تباب          کز ترفیع آستانش عرش را با شرف جواب          ظلمتستان شب کفر و حسد را آفتاب          رسم در امش بے تکلف رسم راه بو تراب          در کف از سر رشته شرع نبی دار دطاب          شاهدین نبی از چهره بردارد نقاب          برق قمرش ابر رحمت را کند دود کباب          در شهادت گاه شاه کربلا در کباب          پیشواے لشکر شبیر و ابن بو تراب          زخم بر اجزای تن پیو دو بردن نیتاب          هر چه آغاز نم مخاطب و امت در خطاب          حلقه دام فن آگر دیده ام از بیج و تاب          رفته از غفلت در آغوش دلخوار و تاب</p>	<p>در گمش را غفل خواب ز بیخافش راه          عاشق الله و عشوق دغا دار رسول          بهر ترویج امام ابن امام ابن امام          لاله راهم رنگ چشم خون آلوده اش          بهر ترویج محیط نیکباز کز شرف          بهر ترویج علی جعفر صادق که دوست          تکیه جز بر قول ادر کردن خطا باشد خطا          بهر ترویج شہ کامل شکر در هر عالم است          بهر ترویج رهنا کز بهر تعمیر جهان          بهر ترویج تقی کاندر شاه گاه اوست          بهر ترویج نفی نکر بهر تقریب نیاز          بهر ترویج حسن بن آن آفرینش پناه          زمین سپس بهر ظهور مهدی صاحب مان          قول و فعلش بے سخن کردار و گفتار نبی          جبرائیل گیتی کز پئے تعمیر دین          تا بجوید خویش را ز آئینہ رخسار او          ابر طغش ز آتش دوزخ بالا یابد پشت          بعد ازین بهر شهیدانیکه خوش جان داده اند          سیما از بهر ترویج علمدار حسین          حضرت عباس بن علی رتبه کز ذوق حضور          یا علی مدنی که در دیم سست از بهر نور          موی آتش دیده را نامم که بهر خویشین          غافل از رفتار عمر و فلان از تکمیل عشق</p>
---	---



دست خالی بر سر و دل در نورد و انتظار  
 تشنه تر میگردد از بی آبی موج سرب  
 جاده ناپیدا و منزل دور و درختن شتاب  
 جز بجزایر نگاه اسرار تو نکشاید نقاب  
 کاش آنسره را بخشد زوید التساب  
 جلوه رنگین تر از جنت که باشم کامیاب

نقد آگاهی بود هم فرستی در باخته  
 خود تو میدانی که گم گردیده دشت امید  
 دل ز کار افتاد و پا از رود دست از شکست  
 فاش نتوان گفت یعنی شاهد مقصودین  
 شعله اشقی هوس دارم ز کانون خیال  
 دین دنیا را ابله گردان نازت کرده ام

قطعه فاتحه

کار فرمای نبوت ایداهم ز ازل  
 آن بتقدیس چو ذات صمدی عزوجل  
 قبله آل رسولست و امام اول  
 که خیالش دهد آئینه جان را صیقل  
 از پی سرمه خاک درش آمد کحل  
 آدم آل عبا ز آدم و عالم افضل  
 آنکه جان داده مخالفین پیش چو جل  
 آنکه دانای علومست و توانای عمل  
 جلوه طور بارالیش بزمش شعل  
 خضر را ناصیه بر خاک درش مستعمل  
 هر دو در دفتر ایجا دو دفتر و اکس  
 قیبه بارگش گنبد گردن بمشعل  
 منظر عدل حقیقی و امام عادل  
 شان ماضی و گرانمایه استقبل  
 بادل و جان رسول عربی هم مقبل

بهر ترویج نبی حاکم ادیان و اهل  
 بهر ترویج گل روضه عصمت ز بهر اهل  
 بهر ترویج علی رضای آن که بهر ترویج بود  
 بهر ترویج حسن ز چشم دجریغ آفتاب  
 بهر ترویج حسین آنکه در چشم جبریل  
 بهر ترویج امام ابن امام ابن امام  
 بهر ترویج گل باغ محمد باقر  
 بهر ترویج محبت ناطق امام صادق  
 بهر ترویج خیمه موسی کاظم که بود  
 بهر ترویج رضا نامن غربت زدگان  
 بهر ترویج تقی زنی و زینب ترویج نقی  
 بهر ترویج حسن عسکری دین سالار  
 بعد ازین بهر طلوع مه اوج عرفان  
 حضرت مهدی هادی که وجودش باشد  
 بهر ترویج شهیدان گرامی پایه

<p>سپه از بے ترویج علی را حسین          بهر جمعیت آنا که درین انجمنند          در جن غالب بچاره دعائی که در          شاد شدن آن به نجف بال کشاید که          برودن تن خاکي بفضای ارواح</p>	<p>آنکه در شکر اسلام بود میراجل          بالیقینی بری از ریب بتر از خلل          نکشد در دست تاب و تب طول اهل          گرد آن بادیه از بهر صد اعش مندل          فارغ از کشمش سطوت مرتخ و زحل</p>
--	--

قطعه ۶۲ نوحه

<p>اے فلک شرم از ستم برخاندان مصطفی          اے بهر دماه نازان بیج میدانی چه نیت          سایه از سر دروان مصطفی نقد خاک          گرمی با ذرا امکان خود طفیل مصطفی است          کینه خواهی مین که با اولاد ایجادش کنی          نیک بود کنز تو بر فرزند لبندش رود          یا تو دانی مصطفی را فارغ از رنج حسین          یا نگر گاه بی ندیدی مصطفی را با حسین          آن حسین است این که سودی مصطفی به شمش          آن حسین است این که گفتم مصطفی روحی فدک          قدسیان را نطق من آورده غالب در طبع</p>	<p>داشتی زمین پیش سر بر آستان مصطفی          از تو بر چشم دجر غ دود مان مصطفی          بان چه بر خاک افگنی سر دروان مصطفی          بین چه آتش میزنی اندر دکان مصطفی          آنچه با سر کرده اعب از زبان مصطفی          آنچه رفت از مرتضی بر دشمنان مصطفی          یا تو خواهی زمین مصیبت امتحان مصطفی          یا نگر هرگز نبود در زمان مصطفی          بوسه چون باقی نماندی در دهان مصطفی          چون گزشت نام پاکش بر زبان مصطفی          گشته ام در نوحه خوانی مع خون مصطفی</p>
--	---

قطعه ۶۳ نوحه

<p>اے کج اندیشه فلک حرمت دین بایسته          تا چه افتاد که بر نیزه سرش گردانند          حیث باشد که فخر خسته ز تو س بر خاک</p>	<p>علم شاه نگون شد در چنین بایسته          عزت شاه شهیدان به ازین بایسته          آنکه جولا نکه او عرض بر من بایسته</p>
---	---

<p>آنکه سائل بدرش شرح امین بایست                  وطن اصلی این قوم زمین بایست                  میمان بیختر از خنجر کین بایست                  پویه از روست عقیدت جبین بایست                  رومنا سلطنت روست زمین بایست                  اگرش ملک دگر تاج نکین بایست                  آن نگردد که از صدق و یقین بایست                  دل نرم و منش مهر گزین بایست</p>	<p>حیف باشد که ز اعدا دم آبه طلبید                  نازیان را به جگر گوشه احمد ج نزارع                  ایستاق قوم تنزل بود از خود گویم                  سخن نیست که در راه حسین ابن علی                  چشم بد دور بهنگام تماشا رخس                  داشت ناخواسته در شکر قدوش داون                  چون بفرمان خود آرائی و خود بینی و نبض                  با اسیران ستم دیده پس از قتل حسین</p>
---	---

چه ستم بقضاورنه گویم غالب  
 علم شاه نگوین شد زمین بایست

قطعه ۶۴ نوحه

<p>سوزد نفس نوحه گرا تلخ نوائے                  سنجج جنائی شود در رنگ هوایے                  خشم راز دل فاطمه خواهد بگدایے                  بردرگه شان کرده فلک ناصیه سائے                  چون شعله دخان بر سرشان کرده دایے                  دلمایم خون گشته اندوه رهایے                  ای خاک جو این شد دگر آسوده چرایے                  بر خیز و بخون غلط گرا ز ابل دفایے                  اکبر تو کجا رنج و عباس کجایے                  از خون حسین ابن علی یافت ردایے                  فریاد از آن نسجه اسرار خدایے</p>	<p>وقتست که در بیخ دخم نوحه سرایے                  وقتست که در سینه زنی آل عبارایے                  وقتست که جبرئیل ز بیمایگی درد                  وقتست که آن پردگیان کز ره تعلیم                  از خیمه آتش زده عریان بدر آیند                  جانها هم فرسوده تشویش اسیرے                  ای چرخ جو آن شد دگر از بهر چه کرے                  خون گرد و فرد ریز اگر صاحب مهرے                  تنهاست حسین ابن علی در وصف اعدا                  تو قمع شفاعت که همی بر زلف داداشت                  فریاد از آن حامل منشور اما مست</p>
--	---

<p>فریاد از آن زاری و فونا به فشانے فریاد از آن خاری دے برگ و فوانے</p>	<p>فریاد از آن زاری و فونا به فشانے فریاد از بچار گے دستہ درونے</p>
<p>غالب جگری فن کن واز دیدہ فرو بار گردوی شناس غم شاہ شہدائے</p>	
<p>عجز قطعہ ۶۵ نوحہ</p>	
<p>شد عرقہ بکن پیکر شاہ شہدائے آن ردی فرو زندہ و آن زلف دہانے شمشیر یک دست و یک دست لوانے وان اکبر رضہ فونین تن میدان غابانے وان عابد غمدیدہ بے برگ و لوانے دست تو بشمشیر شد از شانہ حیدر انے کافور د کفن بگزرم از عطر د قبا انے دیدار تو دیدار شہ ہر دوسرا انے نایافتہ در باغ جہان نشو و نما انے واعسم کہ رسن شد بگلوی تور د انے قدسی گہراں حرم شیر خدا انے غار ت زدہ آن قافلہ آل عبا انے وان طعنہ کفار در آن شور عزا انے اندازہ آن کو کہ شوم نوحہ سزا انے</p>	<p>سر و چمن سروری افتاد زبا انے بر خاک رہ افتادہ بی ہست سرش کو عباس رضہ دلاور کہ در آن راہروی داشت آن قاسم گلگون کفن عرصہ محشر آن صغیر نادر و محنتہ پیکان جگر دوز اے قوت بازوئے جگر گوشہ زہرا اے شہرہ بدامادی پوشادی کہ ندائے اے نظہر الوار کہ بود اہل نظر را اے گلبن نورستہ گلزار سیادت اے منبع آن ہشت کہ آرایش خلدند باغ نظر ان روش دین نبی حیف ما تملکہ آن خمیہ غارت زدگان حیف آن تابش فرشیدہ در آن گہردی حیف غالب بملالک نتوان گشت ہم آواز</p>
<p>قطعہ ۶۶ نوحہ</p>	
<p>مانا کہ ز خون ریز بنے فاطمہ و م زو</p>	<p>شد صبح بدان شور کہ آفاق بہم زد</p>

<p>تا تلخ شود غاب سحر ریزش شبنم  چون ست که دستش نزنند آبله که ز قهر  چاشما که چنین نمیرتوان سوخت مگرد هر  گویی که این خنجر بید او فسان بود  عباس علمدار کجارت که شمشیر  برین خون که دود بر رخ شبیر توان یانست  نشگفت که باله بخود از ناز شهادت  هی کاتب تقدیر که در زمره احیسا  زین حیث که بر آل رسول عربی رفت</p>	<p>شور آله اشک بر رخ اهل جسم زد  گل ز آتش سوزان بسر طرف جسم زد  بر کند ازین وادی و در دست عدم زد  آن سنگ که کافر یثمن شاه احم زد  دسته بیلا رک زد و دست بی علم زد  کاندر ره دین شاه چه مردانه قدم زد  کش خامه تقدیر بنام که رسم زد  چون نام حسین ابن علی رفت قلم زد  آمد اجل و دست بد امان ستم زد</p>
<p>این روز جهان سوز که است که غالب  شد صبح بدان شور که آفاق بهم زد</p>	
<p>محتمس</p>	
<p>در مرد دستبرد به آرد کند علی  از جو چرخ پریش من کند علی</p>	<p>رفع نزاع بازو کبوتر کند علی  زور آزمائی که بخنجر کند علی</p>
<p>د اغم همان به کند بیدر کند علی</p>	
<p>رسیمت خسروانه که شاهان برد بار  دستور شه نوب و خداوند دست یار</p>	<p>گیرند کار خویش زد ستور و پیشکار  میگویم دهر آئینه گویم هزار بار</p>
<p>کار خرد اعرصه محشر کند علی</p>	
<p>گر کارست هرزه برد کو بگو بگرد  سلطان دین علیست یا گرد او بگرد</p>	<p>چون سوقیان بعبده در چار سو بگرد  جان رو معنا پذیرد درین جستجو بگرد</p>
<p>کز عرقه خیال تو سر بر کند علی</p>	
<p>ایمان و نبض خواجهر اغست دندان باد</p>	<p>یارب کسی اسیر بود بدس مباد</p>

بادی نیارم از ستم روزگار باد	دین بر خورود دانش و دانش رسد باد
تا کار دین بجای	پیمبر کند علی
روی نکوی خواجه نه بیسند گز خواب	اصحاب کعبه را نبود زینهار تاب
شد کام بخش هر که ز شاهست کامیاب	در یوزه نبرد غنم کند از وی آفتاب
گر ماه را بمایه تو انگر کند علی	
یزدان که مست کرد در انداز بوی داد	آوینخت هشت خلد یک تارک او
چشم مبداد گر نگرم جز بسوسه او	جسرم هزار رند به چشم برده او
گر خودم را بچک داد رکند علی	
گفتم بود فروغ جانش نظر فروز	گفتم بود نگاه عتالش نظاره سوز
گویم که نظن تشنه گفتن بود هنوز	پیش ده آفتاب نماید چراغ روز
در چاشنی که چراغ اگر بر کند علی	
اینک شیوع فتنه روز قیامت است	پیدا از هر نورد هزاران علامت است
اسلام را در گریه امید سلامت است	بردست آن که خاتم قوس امامت است
آرایش جهان گراز سر کند علی	
هر چند چرخ قلعه گردان عالم است	بعد از نبی امام نجبان عالم است
اندر کف امام رگ جان عالم است	دل داغ ره نوردی سلطان عالم است
بازش بجای خویش مقرر کند علی	
بر آستان سرور عالم نشسته ام	اندوه ناک رفتم و بغم نشسته ام
جنگم چو باغلق چون هم نشسته ام	از خواجهاش خویش مقدم نشسته ام
رحمی بحال غالب و قنبر کند علی	
<b>ترکیب بند</b>	
آن سحر خیزم که مهر را در شبستان دیده ام	شب نشینان را درین گردنه ایوان دیده ام

<p>اینست خلوتخانه رودحایان کاخجازدور  هرکی فالخ زغیر و هرکی نازان بخویش  هرگزای نادان بر سوانی نه بندی دل کزن  رفته ام زبان بس سیرت نام غنازایع  کلاک مویج نکمت گل دم زگوش نازده  شانه باد سحر گاه به جنبش نامده  باد سر ستانه می جنبید دشت بنم چکید  صبح اول گوهردی کس نی آورد از حیا</p>	<p>زهره را اندر رود اسے نور عریان دیده ام  لوبے را در دو عشرت گدو همان دیده ام  ماه را در نور و کیوان را به میزان دیده ام  سر بر سم خواب زیر بال پنهان دیده ام  نامه فیض اسحق بنو شته عنوان دیده ام  طره سنبل ببالین بر پریشان دیده ام  غنچه را در درخت خواب آلوده دامان دیده ام  صبح ثانی را برین هنگامه خندان دیده ام</p>
<p>محررم از نمان روزگارم کرده اند  تا بحر قمر گوش نه تعلق خوارم کرده اند</p>	
<p>چشم از انجم بدید از عزیزان رو شنست  تا چه بنمایند بان باید نظر بر پرده دوخت  را میان خنجر را اما جگه جز فاک نیست  ای که گفتی بهفت کوب در شمار آورده ام  دشمنی دارم بر دن زین بهفت کز غارتگری  اهل معنی را نگه دارد بسخته آسمان  لطف طبع از سب در ضیاض دارم فی زغیر  کار چون نازک بود علت تلخید در میان  از عطار د نبودم فیض سخن کان تنگ چشم</p>	<p>شام بند ارم جوهر چشم چشم نیست  ظلمت شامست جلیاب با نظر رو نیست  جان پاک را خزان بنید از نادان نیست  ز انبیا بهرام شورانگیزه کیوان بر نیست  هم بشب دزدت تلخ دهم بر دم زهر نیست  سفله را بر گنج زرمی که بند از آه نیست  دشت را خود رو بود گر صبح گل در نیست  غنچه در تنگی قبایش بی نیاز از سوز نیست  خود حکم مهنی از رشک با من دشمن نیست</p>
<p>منکه با ساقی زوالانی فرد ناید سرم  آفتاب آسما به زور خویش گردد و ساغوم</p>	
<p>روشناس جبرخ در جمع اسیرانش متمم  بابت و سیار گردون را رعد بستم بولم</p>	<p>نور چشم روزن دیوار زندانش منم  رشته نشیخ گوهرهای غلطانش منم</p>

<p>شمر سار کوشش بچسب کویانش منم          رفته مسکین راز یاد گنج پنهانش منم          زهره نازدگر به بلقیس سلیمان منم          و ز ادب شرمنده خار منیلاش منم          خورده ام از شست غم تیر کیم کپانش منم          نیش چون مغز دلم کاود ز بانداش منم          خانه دارم که پندارند در باناش منم</p>	<p>نے زدانش کامیاب ونے بسختی تنگدل          در لیمبی شهره دهر از تیدستیت چرخ          تیر نازدگر به ادریسی بجاک اندازش          کعبه با من الامروت عذر خواه پای ریش          در غریبی خویش را از غصه درول میخلم          نوش چون راه لیم گیرد او افمش نسیم          مانده ام تنها بکنج از دور باش با من مطلع</p>
<p>پایه من جز بختیم من نیاید در نظر          از بلندی اخترم روشن نیاید در نظر</p>	
<p>چشم آن دارم که غم خد زین بس سار زمین          می کشد عمداً بنا ز نگاه مینا زد به من          بی من اندر نازینان گردن افزا زد به من          کرد خاک راه خویشم تا فرس تا نزد به من          بنودم بیم زیان گر چرخ کج باز زد به من          دل بنا ز م شیر گردون بچم گر باز زد به من          نوبت شاهی دهد و نگاه بنوازد به من          دیده در شاهیکه کار گفتن اندازد به من          خود بشاها ن مایه بخشیم گر پیرا زد به من</p>	<p>خون گرم گریه گلبانگ تماشا زدین          شا هد من پایه من در دفا اند که بیت          با من اندر نهنیشان روی گردان زدین          رعیت خونم بر سر ره تا حنا بند بی پای          بدون بغیر از عمر کان مفتست بچم بای نیست          بر منش دستی تواند بود زان بالا تر م          هر که را گردون بلند آوازه تر خواهد بدید          پا و شایان را تا گفتن نه کار هر کس است          در تو گوئی پادشاه را مایه بودیم نیست</p>
<p>آنکه چون در ملک هستی سکه شاهی زند          سکه شاهی بطرف ای پیدای الله زند</p>	
<p>سر کشد چون شعله شمع از درون خار گل          گزچه ماندگر چه خوش باشد بر دی یار گل          هم بشهر از باغ شسته تا خانه رخسار گل</p>	<p>نوبهار آمد که رقص بر سر دیوار گل          عاشقان با غنای بیان دشمن من در شگفت          هم بدشت ارکوه تا بنگاه دهقان لاله زار</p>



<p>سر زردوش انتاده و نقاده از دستار گل بر سر آشفته همچون فرن ز نسا رگل دانم در شب ببالین دیده خونسا رگل باغبان بیگانه بود آوردم از بازار گل گشته از فریاد منان چمن بیدار گل ازدی افتان دیاس حیدر کرار گل</p>	<p>قابل با چون بکدست است ما هم سر خوشیم او پیر از یلیه و یلی نازک و غم جانگداز بهر خازم نسا پز در نیمه زان ترسم کدوست آسمان سرگشته بود آسودگی بستم ز خاک چند از باد من انکارم که چون جنبیده مهر چون نه زرد شاخ گل بر خویش چون بند کربانه</p>
<p>آنکه در مصراع از ذوق مرغ زیبا او خواجهر را در چشم حق بین بود خالی جای او</p>	
<p>او سخن سرگردان حق من دم از حیدر زدم بوسه با از ذوق پایی خواجهر بر بنهر زدم خشت از خم کنده را بر شیشه و ساغوزدم بسکه تینا با نه خود را بر دم خم بر زدم خواست از من پادشاهش خنده برافروزدم رشته از جان تا نفخ تا صفی را مسطر زدم پیش از آن که خویش بر هم نم بر محضر زدم در بشت از گرمی دل غوطه در کونر زدم تکیه کردم بر عسل تا کیم بر سر زدم</p>	<p>صبح سرستانه پیر خالق را در زدم شیخ حیران ماند در کار من و غافل که من کرد یادش در صفت او باش دو شتم تیسار برم شو قش را فو این شمع و خوش پر دانه است یا نفخ خاکی ز زابش اشک شادی رخیم عذرا از حق خواستم تا خواجهر را گفتم ثنا محضری آورد قاصد از علی اللیبان ذوق پابوش جگر آتش ترور و وصل بر تاجم آرزوی چاره در دل خشت</p>
<p>تا توانی را که لطفش طرح نیر و افکند فرهی حرز نمون سازان ز با زو افکند</p>	
<p>آه ازین عالم گم گشت در چشم موری جاستی لاجرم هر ذره را آن فرقه در سیماست در نه خود یک زخمه و یک تار و یک ولایت قطره با سر حقیقه و سر حقیقه با در یاست</p>	<p>در عدم بندار پیدانی سلیمان راستی جاستی ای زوراد عالم سیمای ایزد است هر نو انام و گرداده ز فرق زیر دم در قاشگاه جمع الجمع بر دفن غود</p>

<p>باعلی گفتیم و آنهم اسمی از اسماست هم بدان سازگست گریبان گریپد است جای گرد از رگزارش بوی گل برخاسته گرداند عیب جو باری خدا داناست وان بر دزی بود کس روز ازل خداست</p>	<p>گر صد گویند در حق کثرت اندر ذات نیست جنبش هر شے به آئین نیست کان شی در وجود فطق من گر صورت شاهد گرفتگی فی المثل دین حق دارم معاذ الله نصیری نیستم باعلی دیرست عمد حق پرستے بستم</p>
<p>صرف حق از خواجہ یادم بود تا گفت تم بے ذوق ایمان در نهادم بود تا گفت تم بے</p>	
<p>هم ز خود رنجم گرم از دشمن آزاری رسد خون فتد در دل ز زخمی کز سرخاری رسد میرود سرمایه از کف تا خریداری رسد بت برستان را سلام از نقش دیواری رسد نی گمان باطلی کز دهم و پنداری رسد هر کس افروزد چراغی چون شبتاری رسد جان فزاتر باشد آن کز یا سمن زاری رسد گر چه از هر در نصیب هر طلب گاری رسد تازه گردم از ردای خواجہ گرتاری رسد</p>	<p>مرد بود کز ستم بر خاطرش باری رسد در ره یارم ز رشک پای ره پیای رسد سخن فرد شتم در تموز و کلمه دور از چارسوست راحت مار از بیرنگے برات آورده اند دانش آن باشد که چشم دل بحق بینا شود طور و نخل طور نبود گر چه در خرگاه خویش از دم باد سحر گاهی دل آساید دے خوش بود در ریوڑه نیض آئی از عشلی کنه دائم گرد بندم طیلسان مشتری</p>
<p>عاشقم لیکن ندانی کز خود بیگانم هوسش یارم با خدا و با علی دیوانم</p>	
<p>هم ز خود بر خویش منت بر تمام پیش ازین بچو دم پاس محبت بر تمام پیش ازین طعنه از حوزان جنت بر تمام پیش ازین آبروی دین و دولت بر تمام پیش ازین قید قانون شریعت بر تمام پیش ازین</p>	<p>غالب احسن عقیدت بر تمام پیش ازین نیست از اسمے آئی برز بانم جز علی بسته ام در دل در هوای ساقی کوثر خلد خاصه از بهر نثار یاد شے خواهم ہے در نجف وقت نماز آرم بسوی کعبه و سے</p>

<p>نازش ناموس نسبت برنتابم پیش ازین از غلط فهمان شامت برنتابم پیش ازین جان گذ از پهای حسرت برنتابم پیش ازین لاجرم رنج ریاضت برنتابم پیش ازین</p>	<p>باده در خلوت عشق ساقی کو تر فورم عاشق شاه هم نه کافر عشق شاهان کفر نیست چون بخوابم روی نمایم بر برگ دل بوده ام رنجور تا دوق سلوکم روسه داد</p>
<p>از منت فی الشیخ مستودم فنا فی اللہ باد محو گشتم و رسی علی دیگر سخن کوتاه باد</p>	
<p><b>ترکیب بند</b></p>	
<p>اے چشم از ترادش دل اشکبار شو اے دم بسینه دود چراغ مزار شو اے سر بنفشه خاک سررنگزار شو اے چرخ خاک گرتوان شد غبار شو اے روزگار چون شب بے ماه تار شو اے آفتاب داغ دل روزگار شو اے رستی و تیر وقت رسید آتشکار شو</p>	<p>اے دل بچشم زخم حوادث فکار شو اے خون بیدیه درد دکان جگر فرست اے لب بنوحه ناله جانگناه سازده اے خاک چرخ گرتوان زد زجاواری اے نوبهار چون تن بسیل بچون بغلط اے ماهتاب روی بسیله کیودکن اے فتنه باد صبح وزیادینفقد محسب</p>
<p>اے این چه سیل بود که مار از سر گذشت تهنا ز سر گو که زد پوارو در گذشت</p>	
<p>با پادشاه عهد چاکر در روزگار در بزم عیش نوشه سر اگر در روزگار از غسل عمر شاه جدا کرد روزگار کام اجل بهمدیه روا کرد روزگار شونخی بشاهزاده چرا کرد روزگار آغوش گور به سر چه و اگر در روزگار</p>	<p>بگذر که بر من و تو چنان کرد روزگار شاه سخن سراے سخنور نو از را نشانی که بود موسم آتش که بردهد هرگ انجین رخ و تن تازک ندیده بود تقراده خرد سال و بود روزگار پیر نبرد باد شته نشناسد معانقه</p>

<p>اے آنکسان کہ خاک رہ شہر یا ر را</p>	<p>توجیہ آبروے شما کرد روزگار</p>
<p>هر چند بے اهل توان هیچگاه مرد آتش بخورد زیند که فرخنده شاه مرد</p>	
<p>اے قوم خویش را بشکيب امتحان کنيد طفالت شاهزاده و در ره خطر بيست از ميوه و گل انچه دلش خواهد آن دهيد هر حرف و نشين که گويد و نشنود در خود ز رفتنش نتوانيد با و داشت گيريد دشمنه در کف دهم بر جگر زيند ز نار ميش شاه گويد و زنجير</p>	<p>اين کار را بتيوه کار آگسان کنيد منقش ز غم زهری آنچنان کنيد از حيله انچه راے شما باشد آن کنيد آن گفتہ را بعبده خاطر نشان کنيد بچود شويد و جامه دريد و فغان کنيد تا سينه را ز دیده فزون خوچکان کنيد تا بوت را بجانب مقرر د ان کنيد</p>
<p>اے اهل شهر من اين دو مان کجاست خالک بفرق خواب که خسر و ان کجاست</p>	
<p>زان سبز خط که بر رخ او نادميده ماند بستانيان بيا تم شهزاده بخود ند خون گشت و در دل و جگر دوستان قتاد در مدح شاهزاده سخنها و پذير در وادی عدم نتوان رفت با حشم زان گلبنی که صرصر مرگش ز پا فگند اخلاق شاهزاده بود و نشين خلق</p>	<p>گر دی بدل نشست و غبارے بديه ماند زين رو بود که پيرهن گل در يده ماند آن باد باے ناب کز دنا کشيده ماند در داکه هم نگفتہ و هم ناشينه ماند ماند انچه بود و صاحب عالم چريده ماند خاری بيادگار بد لبس خليده ماند بوی زان شگفته گل نور سیده ماند</p>
<p>آن سر و سایه دار که بارش بنود کو دان تو گل شگفته که خارش بنود کو</p>	
<p>ديست است اے سپهر تر ادره سنگرے نيزنگ ساز چرخ که بيدار خوشی ادرت</p>	<p>باری برم ز جور تو ميش که داووس با گل کند سموی و با شاخ صهرے</p>

<p>از خوبی و جوانی و فرزند گوهری          بود او ستاد قاعده بنده پرور          بان فرسوانی و فرتاب قیصر          امضا پزیرنا شده توفیق شوهر          دوشیزه که بیوه کندیش بدختر</p>	<p>و اعظم ز روزگار که شهنزاده بر خرد          حیف است مردنش که در ایام کودکی          شه درده و دوسا لکیش کرده کد خدا          ناگاه روز ناسع عمرش دریده شد          جز نوز و عوس صاحب عالم نیافتند</p>
<p>زیبائی و جوانی فرزند شاه حیف          آن نوزد سال سرودند بجگانه حیف</p>	
<p>مانی تو در سیم توبی ما چگونه          اے نخته در نشین غمت چگونه          در روضه جهان بتما شا چگونه          با حوریان آینه سیم چگونه          از خوشبختی بگو که تنها چگونه          بے باغ و قلع و لب دریا چگونه          اینجا عزت یز بوده اینجا چگونه</p>	<p>اے ره نور و عالم بالا چگونه          از سایه در غم تو سیه پوش شدیم          زان پس که با تو آب و هوا جهان نت          با گلستان دهر و وفا نداشتی          ما بخود ان بخلقه ما تم نشسته ایم          بے مطرب و ندیم و غلامان خردسال          بعد از تو شاه خیل ترا برقرار داشت</p>
<p>اے بعد مرگ را تبه خوار تو عالمی          پروانه چرخ مزار تو عالمی</p>	
<p>در نوحه شاعری مینداز من التماس          در رهبری ز سایه خویشم بود هر اس          دردی خور هلاکم و تلخا بنه نوش یا اس          از کار رفته دست چه برتن دم لباس          اندوه همدماں شه از خود کنم قیاس          من دم ز دم ز تلخ نوائی برین بلاس          غالب سخن سراے و شنشده سخن شناس</p>	<p>گفتار را بنوحه گری چیده ام اساس          در پرده سخی از دم خویشم رسرگند          من سیمان و چرخ سیمه کاسه میزبان          باقی نمائده اشک چه گرم بهای های          سرحلقه بلاس نشینان ما تم          چون بود بزم ما تم شهنزاده بنه خوش          از نوحه عرض نصف سخن میتوان گرفت</p>

یار بجهان ز فیض تو با برگ و سازه باد  
 عمر ابو ظفر شهنشاهی در ازباد

ترکیب بند

<p>بگذر از خاک کاسمان افتاد          زمین کشاکش که در میان افتاد          غم بر اجباب مهربان افتاد          لرزه بر عرش ناگهان افتاد          کش از آن نخل آشیان افتاد          در سرم شور الا مان افتاد          کاب ز همزم ز نادران افتاد          سوسه این لپست خاکدان افتاد          مرده آساز ز زبان افتاد          لاجرم عقده بر زبان افتاد          با قضا در نمیتوان افتاد</p>	<p>زمین خرابی که در جهان افتاد          چشم و دل غرق خون یکدگر است          می کشد بے سنان و دشمنه و تیر          شعله در چرخ ناگرفت گرفت          جست از سدره طائر قدت          زمین قیامت که فی هنگام است          آنچه آن جوش خورده از لقب غم          از نسر از فلک گزار مسج          مردن خواهد چون به کعبه شنید          خون ز غم در دل کلیم افرو          گرفت و دانند آسمان بزین</p>
<p>گشت دایم غم حسین علی          تازه در ماتم حسین علی</p>	
<p>خون فردی جلد دم گفتار          دل غم اندوز دیده دریا بار          اشک آن سود دیده بر رخسار          گفت می بین و دم فزن زینار          نخی آن نسر و فرخی یاد آرد          دل مورے از و ندید آزار          بادل شاد و دیده بیدار</p>	<p>از زبانه بصرض آثار          عالمی راست در نهان و عیان          درد این سوزنده پا در دل          ما جسر از خرد پزد و هوش رفت          دیده باشی که فو اهر چون نیز نیست          رگ بر گے از و نیافت گزند          داد تن چون بخواب باز بسین</p>

<p>لقش بستند بر درو دیوار بال پردانه چسراغ هزار دهر آرد چنمین کسی دشوار شب شنبه بزاد روز شمار</p>	<p>بُرد الله گرد مضمیع او سے نسوزد ز تاب شعله شمع مرگ سید حسین آسان نیست از صفر روز رفت چون دهفت</p>
<p>ماه و تاریخ کز امام رضا است ماه و تاریخ سید اعلم است</p>	
<p>فرمان فخر و ایمان نرسد کس بی معنی قرآن باشدش گوی در خیم چو گلان چاره نبود ز بردن فرمان در گنج به بیت امکان این نباید اگر نباشد آن که نجات نفوس راست ضمان گشت مهر سپهر دین همان که کند خدمت از بن دندان کرد لطف و مروت احسان می ندانست پای سلطان</p>	<p>آن امام همایم یزدان دان آنکه گر نطق او نشان نهد آنکه گردون بدین توانائے آنکه بادی بهشت و دوزخ را صفت ذات وی بشرط و جوب جو هرش را عرض بود اسلام از ادعای الامر ثامن و ضامن حسب دعوت بجامن مامون آن ستم پیشه را همه بایست بر یاد نفاق و خدعه و زرق بر ولی عهدیش فریفت مگر</p>
<p>خیره سر بین که در حایت عهد پادشاه را دهد ولایت عهد</p>	
<p>که همیرون درین شبها هنگام سوسه بگاہ قبله گاہ انام باید آمدند و دازره بام جانب خوا بگاہ کیند خرام</p>	<p>گفت نامون شی مجید غلام پایه از سر کنید و بشتابید گر بود در نر از زود ازود پس بدان پای کش صد انبؤ</p>

<p>یکسر بر سرش فرود آرید          اهرمن گوهران تیره درون          شاه رایافتند تا جستند          بود آندم درون حجره خاص          او صیارا راست از نهایت قربا          تیغها بر سرش فرود آمد          همه باز آمدند دانستند</p>	<p>تیغها بر آمده ز نیام          خانه زاد سواد ظلمت شام          صحن و ایوان آن خسته تمام          بر نهائے برخت خواب امام          جامه خواب جامه احرام          همچنان که ز خدا درود و سلام          کار ماه تمام گشت تمام</p>
<p>بستر از خون پاک نم نگرفت          بر تنش هیچ موی نم نگرفت</p>	
<p>بیکر خواجه بود چشمه نور          نور دیدی شود به تیغ دو نیم          تو دیدزدان بود چنین بیکر          نه پیمبر گزاشت در گتے          پای اهل بیت تا دانے          گرنه خفاش تیره روزی          کی فرزد ظهور نور دلش          دیده باشی که نور در سر سام          حاسدان را ازین مشاها شد          در خلعت خلافت از ره کین          عاقبت میزبان همان کش</p>	<p>چشم بد باد از نکویان دور          خون شنیدی چکد ز رخشان هور          در فرور زخم دشت و ساطور          الهیت و کلام رب غفور          هست تو ام به ایزد نشود          روزماندی از ویرا مستور          آنکه یزد و نگه ز نور ظهور          بر نسا بد طبیعت رنجور          سینه هاریش دریشا ناسور          بود چون کشتن امام ضرور          شاه را زهر داد در انگور</p>
<p>ز ایران را کنون به مستمد طوس          آسمان آید از پی پایوس</p>	
<p>قصه سینه سوز زهره گداز</p>	<p>گفته آمد بشیوه ایجاز</p>



<p>ناز پرورده سنازی هست من بدان سوختن نساخته ام ز آسمانم شکایت عظیم اینست آشوب دل ز خون برین مرد سید حسین ز بر دشمنش تا چها بار رسول بودش روی خاست در حالان عرش عظیم پایه عرش هشته اند ز دست در جهان مثال دارندش بهر اعیای رسم جدد و جهاد</p>	<p>عجز من در گزارش اعجاز که تو انم شناخت سوز از ساز بر زبانه حکایت دراز اینست رنج تن از روان پرور از دلم تاب و از لبم آواز تا چها با خدا بودش راز شور شیون ز شهر پرور تا گزاردند بر جنازه نماز میهمان بر ساطعت و ناز خواجهمیای همه آید باز</p>
<p>آن سرین بر روان پاکش باد مهر از ذره های خاکش باد</p>	
<p>دگر که دل بخون شناور باش کمت از شمع در شمار نه خویشتن را فلک در آتش تیز تا نیسانی ز لاغر بنظر گر گریبان ز دست پاکش کن و احسینا گوے دور گفتن دیده را گرد و خار و پیکان شو نغم میر اهل غم و نیست گفته باشی که زار و غمزه ام خیز و گرد مزار خواجهمگر د بیتی از خود بسینه می خادم</p>	<p>آشنا روے دیده تر باش پای بر جا در آب و آذر باش گر نه پروانه سمندر باش تاری از تارهای بستر باش در رگ جان ز دست نشتر باش بفغان آئی و شور محشر باش سینه را تیغ و تیر و خنجر باش غالب از غصه خاک بر سر باش لحنتی از خویشتن فردن تر باش با سپهر برین برابر باش می کنسم مویه گو کمر باش</p>

<p>گشت داغ غم حسین علی تازه در ماتم حسین علی</p>	
<p>ترجیح بند</p>	
<p>با ز بر اعم که نیاز آورم دیده و دل رای نقل شاع هر چه نه نو بوده فرود انکم سازو هم کهنه مشو میکی از پس زو کوبه مهر نسیر وز پے او خینش در گلو این گهرین همیکل قدسی طراز</p>	<p>رخ بتا شاه که ناز آورم بر در کنجینه راز آورم هر چه نه فرسوده فران آورم سیم کواکب بگداز آورم آن درق اندر دم کا ز آورم سلسله از عمر دراز آورم پیش شه بنده نواز آورم</p>
<p>تکلیه که دولت و دین بو ظفر خضر ره علم و یقین بو ظفر</p>	
<p>خامه دگر ره روی از سر گرفت از فی کلکم شجر طور رست از چه سخن میرود از طور و لود جلوه که وجه طرب گشت دهر یرود گر نام شمش خطیب ترک فلک بین که ز برهین دیر آنکه درین دائره لا جورد</p>	<p>تیزی گام از دم خجر گرفت بسکه ز سوز نفسم در گرفت گر نه جهان صورت دیگر گرفت عید مگر پرده ز رخ برگرفت عرض سرافرازی منبر گرفت بیعت خاتان سخن گرفت تاج ز راز خسر و خاور گرفت</p>
<p>تکلیه که دولت و دین بو ظفر خضر ره علم و یقین بو ظفر</p>	
<p>کو کبیرین و علم و کوس دمای</p>	<p>بر چرم رقصنده بفسق لوی</p>

<p>حاجت و سرہنگ دوان پیش پیش  چشم قسم خوردہ برفتار پیل  غزہ کنوال گر فتم کہ ہست  پیل براہ از چہ درین روز بست  ماہ قنای کہ ز بس پر شدن  بوکہ درین روز گر ایدین</p>	<p>فوج روان از بس کشور فزای  گوش ز خود رفتہ بیاگ درای  روز دل افزود مسرت فزای  نقش نہ چارہ از نقش پای  می تواند کہ بچسبید ز جاے  شاہ عدو بند قلم و کشاے</p>
<p>تکیہ کہ دولت و دین بوظفہ  خضر رہ علم و یقین بوظفہ</p>	
<p>در نظرم روی بیازمہ خوش است  وقت پئے بادہ چہ جوئی ہے  نغمہ جوئی ہوش ز سرے برو  بگز روشن زن کہ ز ما تا بدوست  ہر کہ ز چہ آب کشد سوداوست  خردہ بہ بدستی غالب گیر  دید کہ گر خستہ و گر بخودم</p>	<p>بادہ بدین وجہ موجہ خوش است  ہم نشیب و ہم بسمر کہ خوش است  رہ نزن مطرب بدین خوش است  راہ دراز آمدو کہ تہ خوش است  سیرہ کہ روید بلب چہ خوش است  کان بغر و دل آگہ خوش است  روے سخن سوی شمشہ خوش است</p>
<p>تکیہ کہ دولت و دین بوظفہ  خضر رہ علم و یقین بوظفہ</p>	
<p>اسے بہ ہنر انجن آریے ملک  عدل تو سرمایہ آرام خلق  آئینہ رایے تو در دست آدین  میسکہ راز تو در رایے علم  در عرفا اسم تو ذوالنون وقت  فائدہ بخشیدہ باعیان دہر</p>	<p>مے بہ اثر رونق سیایے ملک  بذل تو پیرایہ بیلاے ملک  سلسلہ حکم تو بر پایے ملک  ز خرمہ ساز تو غوغایے ملک  در خلفا نام تو دارایے ملک  مائدہ گسترده بہ پھناے ملک</p>

دیدہ کھل بہ تماشائے ملک	سینہ منور تہنہ سے حق
تکلیف کہ دولت و دین بوظفر خضر رہ علم و تقیین بوظفر	
تا چہ و گر روے نماید ہے از نفسم ز لہر باید ہے سوے من از مہر گراید ہے بر سخنم ناز نشاید ہے چرخ برہ ناصیہ ساید ہے تا بزبان نام کہ آید ہے مدح شہنشاہ سر آید ہے	نطق من آئینہ زد آید ہے مائدہ آراے معانے سخن ناطقہ آن لیلے شیرین ادا ناز سخن بر گہر من رواست تا ز شکوہ کہ سخن میرود دل ز زبان آمدہ منت پذیر ہست زد ستوری دل گزبان
تکلیف کہ دولت و دین بوظفر خضر رہ علم و تقیین بوظفر	
دولت جاوید بر ستار باد رایت بدخواہ گونہ آباد روز عدوے توشب تار باد سے تو مشکور درین کار باد از من و از مدح منت عار باد دست تو پیوستہ گہر بار باد باو رین عالم دبسیار باد	مہم شہ طالع بیدار باد طل گراے تو فتد ہر کجا مہر ندرد نظرے سوے او کار تو سعی ست در آرا خلق پایہ و الائے تو بالآترست ابر فرو بار دو باز ایستد خستم شناہ کہ بود بردعا
تکلیف کہ دولت و دین بوظفر خضر رہ علم و تقیین بوظفر	

## ثنویات

## نخستین مثنوی موسوم بہ سرمہ دہنیش

بشنو از بی چون حکایت میکند      وز جدا یہاں تکایت میکند

از دم مردی روایت می کنم  
خامہ را چون نے بفریاد آورم  
کان ہم از سانفہم از راز آگست  
بایدت چون نے زخود بودن تے  
کین می از تندی بود پہلو شکان  
دم فزن از رہ کہ مرد رہ نہ  
لیک رہبر را شناس از راہزن  
آدمی بسیار اما شہ یکہست  
لب ترخم فیروز در دل در عشق  
جز سراج آمدین بہاد شاہ کیت  
در خلافت پیشوای خسروان  
دفتر کون و مکان بر ہم زند  
نے شود غلے کہ شبلی بر وہد  
تخت چون زفت بہر والا آیدش  
شاہ ما بر تخت گوید راز عشق  
منبر از خیلے و تخت از باد شاہ  
بعد ترک مسند ہم یافت است  
خرقہ پیرے و تاج خسروے

من نیم کہ خود حکایت می کنم  
از دم آئینے کز استاد آورم  
نالہ نے از دم در ہست  
بر نواسے راز حق گردل نے  
گر نہ در لیش از ستے طاف  
اے کہ از راز نسان آگہ نہ  
دست در دمان مرد راہ زن  
در ہزاران مرد مردہ یکہست  
مرد رہ باید کہ باشد مرد عشق  
در قومی پیری کہ مرد راہ کیت  
در طریقت رہتہاے رہروان  
آنکہ چون از راز وحدت دم زند  
آنکہ چون در نے نوار اسود ہد  
آنکہ چون شوق آسمان تا ز آیدش  
شبلی از منبر و ہمد آواز عشق  
عشق دارو پایا ہر کس نگاہ  
انچہ ابراہیم ادھم یافت است  
شاہ ما دارد ہم در رہرے

شاهی و درویشی اینجا با هم است  
 هم پشاهی ناظر به وجه الله  
 بجزخ در رقص از نوای ساز است  
 دارد این دانا دل دانش سپید  
 به ز شکر از بهمان نشناخت کس  
 چشم ما کورست حسن آینه جوی  
 صیحه سلطان سر بر آرای بود  
 ابر رحمت گوهر نشانند گرفت  
 چون بقدر فهم مردم خواست گفت  
 گفت کاند رخص اسرار دوست  
 خواهد از نور جمال یار خویش  
 بایدش کاشانه نیکو ساختن  
 خار نفس از خانه بیرون بختن  
 زان سپس کاین کار را بگرد کند  
 آرد آب و زند در رگزار  
 برگ گل در ره نشانده شست  
 رفت گرد آوده از تن بگشت  
 چون در آید آن نگار از خود رود  
 عاشق از خود رفت دلبر ماند بجا  
 جمله جانان ماند جسم و جان مانند  
 شبی را همه خوردش سید کن  
 تیرگی بزودی تار نشان شوی  
 معنی رمزی که شمه فرموده است

پادشاه عمود قطب عالم است  
 هم بدرویشی در پیش فرشته  
 قدسیان را گوش بر آواز است  
 در خداداد آن سخنهای بلند  
 لبیک شکر را در جهان نشناخت کس  
 فهم ما کند دست و خاقان زمرگوی  
 از مریدان مجمع بر پاس بود  
 شاه از عرفان سخن را ندان گرفت  
 در لباس زمر عرفی راست گفت  
 هر که باشد طالب دیدار دوست  
 روکش مشرق در رود یوار خویش  
 حجره از نامحرمان برداشتن  
 مشک تر با خاک راه آیمختن  
 خانه رازین گونه رفت در گرد  
 تا به او از ره نیکو غبار  
 تا نیاید خاک زیر پادشاه  
 جامه پاکیزه اندر بگشت  
 خوش با استقبال یار از خود رود  
 سایه گم شد مهر انور ماند و بس  
 حسرت وصل و غم هجران ماند  
 خویش را اقربانی این عید کن  
 قطری بگزار تا جان شوی  
 حفظ ناموس شریعت بوده است

<p>دفع اوها مست و نفی مایه سعی در تحصیل اشراق است و بس جذب باشد که از حق در رسد مطلب از محویت آثار اوست چون رسد اینجا شود سیرش تمام این بود سر بقا بعد از فنا سنگ بر پیمان عالم مزن حرف حق را در دنیا بد گفتگو</p>	<p>رفیق کاشانه و سخن سرا مدعا تهذیب اخلاق است و بس دان خود آرا دلبری که در رسد رفیق عاشق با استقبال دوست سالک آزاده چایبک خرام نیست کس بعد از خدا غیر از خدا غالب از رازی که گفتی دم مزن راز وحدت برتا بد گفتگو</p>
<p>بر دعای ششم سخن کوتاه باد تا خدا باشد بهادر شاه باد</p>	
<p>دوین مثنوی در دواغ نام</p>	
<p>دردل صحرای هیزون ریشه داشت زخم دل دواغ جگر و دولتش پیر بنش از جگرش چاک تر حاصل او خاک و همان بر پیش فاقر بے فاقه کشیدی مدام ربط بهم چون شکر و شیر داشت خدمت شان کارشبار و زایش فائده جسد سنج و عذابش نبود در بے افکندنش افتاده بود سیر شد از زندگی خویش تن سلسله بگیخت گرفتاریش</p>	<p>بے قمری بزرگری پیشه داشت دست تری آینه قسمتش خانه اش از دشت خطرناک تر مایه او دواغ و همان در پیش هر سحرش تیره تر از تیره شام مادری و پدری پیر داشت شام و سحر گرمی دلسوزیش چون لب نان و دم آتش نبود بار که برگردنش افتاده بود تا کی از گر سنگی سوختن نگ شد آینه وطن داریش</p>

<p> باب و ام راه میابان گرفت  بادیه پیمای سیاحت شدند  ماند وطن دور بفر سنگها  تا برسید ند بد شسته تباہ  فاک بلا خیز و غبارش بلا  ذره اش از جو هر تیغ نینید  جامه عریانی شان چاک چاک  عسبرده آبله و خار بود  تشنه لبه آنت دیگر فرود  سوزن آمد به جگر سوزن  پا بود اراع قدم آغوش گشت  پای تگ و تاز سلم کرده بود  زهر شد آب و لب شان نرسند  ظرف نه بستند بجز اضطراب  تا قدم چند مگر زدند  سایه نخل و هجوم طیور  تا برسید ند بدان جای نگاه  تکیه در ویش بیابان  آب بایما طلبیدند شان  جام بدستی و سببی بدست  دور پیا پی بسوهار رسید  نشسته مستی بر میدان رسید  گشت بیابان سخن تر زبان </p>	<p> بسکه دل از تنگی سامان گرفت  هر سه تن آئینه دشت شدند  ریخت جنون بر پیش آهنگها  مرسله چند نداشتند راه  وادی دردی که هزارش بلا  لاله خود روش ز خون شهید  گشت در آن وادی آشنی پاک  هر قدم آغا بسر دار بود  بود هم هر غم در بنجی که بود  شد هوس آب بدل شعله نین  هوش دران معرکه بهوش گشت  تیزی رفتار ستم کرده بود  آبله ساغر شد و ساغر نشد  از پیش دل بتمنا آب  دامن جمدی به مگر بر زدند  کرد سیاهی بنظر باز دور  پانچ سرامید به سعه نگاه  بود به پیغول ویرایه  تا بسر تکیه رسیدند شان  مرد فقیر از سر سجادہ جست  تا نم آبی به گلوهار رسید  ریشته مستی بد میدان رسید  تشنه عرض سخن آمدن خان </p>
--	---



ہر کیے از درد بدر ویش گفت  
 کای چین آرای گلستان فیض  
 با سہ تن آفت زدہ تہمتیم  
 در نفس گردش چہ بیخ دورنگ  
 از پیش آبا و جنون میرسیم  
 گر نگلیے نامزد ما کنے  
 بو کہ ہوس بال فشانے کند  
 از نفس فیض میجا بیار  
 آینہ بخت سیاہیم ما  
 پیر بچو شید ز گفتار شان  
 کرد نگہ بر ورق دل دست  
 دید کہ در قسمت شان بیخ نیست  
 باب کرم بر رخ شان باز نیست  
 زار بنا لید کہ یا ذالجلال  
 بر دل اندوہ گزیم بخش  
 خستہ دلانند تو ہم فرست  
 لے تو خداوند جان رحم کن  
 ہاتھی از خلوت اسرار فیض  
 درس حقیقت بتو فرمودہ ایم  
 قسمت شان از کرم ما ہمین است  
 در طلبت شیفتہ بہمت است  
 باش کہ شرحی ز تسلی دہیم  
 در خم مہراب فریب آرزو

پارہ از درد دل خویش گفت  
 فخر قد نگاہ سیا بان فیض  
 ساغر سرشارے کفیتیم  
 قافیہ عیش باکستہ تنگ  
 تا کہ رو سینہ بخون میرسیم  
 عقدہ ز سر شستہ ما داکنہ  
 کار فرو بستہ روانے کند  
 مژدہ اقبال تمنا بیار  
 حسرتے سعے نگاہیم ما  
 گریہ اش آمد بسہ کار شان  
 طالع شان در نظر آوید چست  
 حاصل شان غیر خم بیخ نیست  
 بخت کمان کش غلط انداز نیست  
 آب شدم از اثر انفعال  
 جرم سہ تن را ہیمنہ بخش  
 دولت و راحت ز بے ہم فرست  
 بر من داین عمر دگان رحم کن  
 گفت کہ لے جلوہ طلبگان فیض  
 افترا نیسان بتو نمودہ ایم  
 سابقہ روز ازل این چنین است  
 عالم ابرام چون وسعت است  
 پر توی از جلوہ معنی دہیم  
 با سہ تن مابین مژدہ دلکش گو

<p> شدرہ تنائے شہماستواب  دست بردمان دعائے زند  چشم بخوا بان و تماشا بہین  گشت بدلداری شان کتہ ساز  رنگ بسم بلب آورد و گفت  آئینہ رحمت پروردگار  دلشدگان داد ہوسہا دہید  دقت پذیرفتن بلیک دعاست  ہرچہ بخوا ہید بخوا ہید تان  داد با مواج گھر شست و شو  حسرت دل بخودے آغاز کرد  دست فشانان و دنان خوانستند  ہریکے از دیگر خود پیش رفت  قرعہ دیبا جلے امتحان  راست شد از ہر دعا خواستن  مویہ ازورد دل آغاز کرد  سوی درت روی دعائے ہمہ  پیرزن عاجزہ غم دیدہ ام  نقد من از کیسہ بدر رفتہ است  تا سہ دعا کردہ از ماقبول  دولت دنیا است مراد راہیں  سازدو عالم ہوس آرد بکف  در طرب خویش مرا گم کند </p>	<p> کز اثر عاجزیم در فتاب  ہریکے از شوق نوائے زند  باز سہر و کار دعا ہا بہین  پیر بر آورد سر از جیب ناز  مژدہ صبح طرب آورد و گفت  کای زدگان ستم روزگار  شاد شوید از غم دل وار ہید  رحمت حق آئینہ دار شہاست  از غم گردون بہ پناہید تان  سامعہ را صافے این گفتگو  ذوق بیابید و تبش ساز کرد  راست جو گل خندہ زنان خوانستند  نالہ لبید اثر از خویش رفت  ماند بر آن پیرزن دل جوان  قامت خم گشتہ آن پیرزن  دست بر آورد و فغان ساز کرد  گفت کہ اے کار رولے ہمہ  از غم ایام ستمدیدہ ام  عمر با فلاس بسر رفتہ است  غم تلف گشت بد ارغ و صول  شو ہر من طالب مال است ہوس  تیر و عایش چو رسد بہر ہفت  می کشد و خرض تنعم کند </p>
---	---

کام دل خود نہ پڑو ہد ز من با من زولیدہ بہ نفرت زند رونق خوبان جسمم کئے حسن و جمالے کہ بود و پذیر ہمچو زینا بشبا بم رسان دید بدنسان کہ ہمخواست شد آئینہ گوئی دلش از دست برد حیرت خویشم چہ قاشا ستم یافت خزان را سرد برگ بہار سلسلہ ناز بنبل رسید چون رمضان رفتہ و عید آمدہ شاد و نوان برسرتو ہر رسید زد شوخی بدل و جان شوے دل بر بود از کف دہقان پیر دیدہ بگل چینی رویش کشاد ساخت سرا سیمہ تہ را میش با پسرش عربدہ در دل نقاد گرم شد و مست شد و شاد شد ہوصلہ آرزو یان ہے بازن و فرزند سوے خانہ گشت حاصل آفاق بگنجینہ در تا در آن خانہ کشاید نیاز دعوت برگے دلوائے کند	خوش نہ نشیند نہ شکو ہد ز من بادگران ساغر عشرت زند پس ز تو خواہم کہ جو انم کئے وہ بمن لے رازق بر نا پیر یوسف اقبال بخوابم رسان چون سرش از سبزه حق راست شد حسن خودش چون بنگہ باز خورد دید کہ سہ چہرہ دزیاستم چہرہ برافروخت ز تاب عذار ارث خم پشت بکاسل رسید قمرے طادس پدید آمدہ تازہ نمونے بہمتش آمدید تاب عذارش بسیاہی موی دست کشاد آن صنم شیر گہر شوہرش از وجد برقص افتاد ترشد از آن شوخی و بزائیش بسکہ بر آن دل شدہ شکل نقاد خاطرش از بند غم آزاد شد بہرہ ز امید رہایان ہے یافت پربی در بردیوانہ گشت جلوہ مقصود بآئینہ در خواست بکاشانہ در آید نیاز در حق دیرانہ دعائے کند
--	---

<p>             کبج بیند و زو و قارون شود              ہم بد می چند توانگر نشود              منجم مسکن و مادے خویش              تشنه لعل دیگر او بود نیز              تکیه در ویش نمان از نظر              دست نشانیان و قدم از نان              بود دران بادیه چالش کنان              همچو نسیم سحرے در زمین              داد برون ساز غم آهنگی              بر سر اقبال ہوسہا نشست              نے غلم آئینہ زاری دید              دور ز فوج و سپہ افتادہ              تا بنظر گاہ غریبان رسید              گشت دل از ناوکانش نگار              کرد عبارات دل آہنج حرف              آن زن بیچارہ بگرداند رنگ              رفت ز دل ہوسہا کشادہ پیر              شوہر اگر مال برد کو جمال              سر بسر آراش جان یافتش              جای در آغوش جو ان گرم کرد              رنگ بر خسارہ عصمت شکست              دست بیاود بخون و ف              حیلہ بر انگشت پے کام خویش         </p>	<p>             حال دی از مال و گرگون شود              خاک ز اکسیر و عازر شود              کرد جو ان نیز تمناے خویش              همچو پدر محو ز او بود نیز              شد بتکی چند خرام سفر              بردل از امید رہما زمان              ہر یکے از رفتہ سگالش کنان              می بچسپد بندوق و طن              ماند چو کاشانہ بفر سنگی              ناگہ از آن بادیه گزنی بخت              از دل آن گرد سواری دید              جلوہ گر از آئینہ سترادہ              در پے صیدی ہوس میدید              شد نگمش بازن دہقان چار              از سر ابرو باداے شگرت              در خم دامنش چو بیشتر و رنگ              کو دل و جان ہوایش اسیر              گفت خوشا خوبی و جاہ و جلال              شوخ و کش و لغز جو ان یافتش              پشت ہوسہاے نمان گرم کرد              عہد حق صحبت و الفت شکست              در ہوس جلوہ رنگ حنا              رام نگہ دید و لا رام خویش         </p>
--	---

برده آرم زرخ برگرفت  
 ناله بر آورد که لای نوجوان  
 خوش کسم و هیچکس کرده اند  
 ز پور و پیر ایمن برده اند  
 زین غم و دردم بدولت رسان  
 خوش بنم خسته روانان برین  
 برد جوانش به مگر گاه دست  
 بر و دران گشت روان بچو پاد  
 وقت رویش جو بدین رنگ دید  
 ماند بجزرت نگرانش که چپه  
 ناله نوید اثری باز داد  
 کای علم قدرت ایزد بدست  
 تیر دعای نفست بچطاست  
 پیر خرف دودخان بر کشید  
 زار بناید به پیش خدا  
 روز من از جوش بلا تیره شد  
 بخت درین مرحله با من چه کرد  
 انده من زهر گداز آید است  
 خست دل از تیرے رفتار  
 ساز تلانی سلوکش بساز  
 در غم پوزش باد ای سجود  
 کان زن بدینت و جان کن  
 نوک شد بد نفسی ساز کرد

مویه کنان گریه از سر گرفت  
 داد ز بی مری این رهنان  
 بلبلم و در تقسم کرده اند  
 بنجود مر از قاضی آورده اند  
 بمره خود گیر و نمزل رسان  
 نغز جانا بجز انان برین  
 داد پس خود بتگادر نشست  
 گرو رهش بر سر دهمقان قناد  
 قاضیه صبر و سکون تنگ دید  
 سیر به فلک سو و فغانش که چپه  
 بالقی از یرده اش آواز داد  
 نادرک دل و زربان رشتست  
 حکم ترا حکم خدنگ قضاست  
 شعله شد و از دل خود سر کشید  
 گفت که لای صانع ارض و سما  
 چشم من از تاب جفا خیره شد  
 ناله کوا هست که این زن چه کرد  
 پیش تو سائل به نیاز آمده است  
 داد گمرا کیفی کرد اراد  
 مسخ کن و ماده خوکش بساز  
 بود لبش محو دعای که بود  
 دید سیاه آینه خویش  
 با سر و در عسریده آغاز کرد

دید جوان کاین چه بلا شد چه شد از دل شهرزاده بر آمد غریب غول بیابان رگ جانش گرفت راست ز اسپش زمین بزدند گشت هر اسان عنان درخت زان زن فروت جوان گشته جانب شوی و پسر خود وید جنبش دم طرز هواد ایش حیف کنان بر اثر ساز خود تا پسرش را بهم آمد درون ما در خورا بچنان حال یافت کرد و عا صرف مدد گایش کای اثر ایجاد نفسهاے ما رحمت خاصی بسر ما فرست این زن پیر آینه عبرت ست حسن و جمالش همه بر باد رفت داغ نکو بیده سرشتی چاست کسوت این شکل بر آزارش باز نخو اهم که بد انسان کنش نال ز توفیق اثر بهره برد کسوت آن فرک قبا گشته دید پیر زنی پشت خم استاده یانت چشم ما لید و قره بر شکست	آهوی نوک نما شد چه شد زار تبر سید ز آسیب دیو خواست بنالد که ز بانس گرفت بر سر خاک از سر زین بر فکند آب رخ برق بجلان برخت در نفس نوک نهان گشته لا به کنان در قدم شان پید سزدن آئین طلبگار لیش نوحه بر انگیمت به آواز خود کرد ز بتیابے خاطر خون چاره سگالید و بزاری ختانت زار بنا لید به غو ایش گر تو نه بینی سو ما و اے ما مژده آرامش جان ما فرست ننگ نخیل کده صورت ست صورت اصلیش هم از یاد رفت خوبی اگر رفت بزشتی چاست از رخ مسخ بشو یکر کنش صورت اصلی ده و انسان کنش نقد تمنا به کفش در سپرد بیکری از پوست جد گشته دید حرن و سخن را چو خود آماده یافت باورش آمد که همان ما کست
---	---

<p>چشم همان قوت ویدش همان وان لب دندان و صدایش همان شکر بدرگاہ آتے نمود آینه پرد از تلسے شوے چاره عیسے نقد سود مند مفت بود سود بردن از حساب دستگه عقدہ کشایان نگر یافته ہر یک سر و برگ بہار رنگ اثر صرف دعا ہا نمود شک ز میان رشت بقین جلوہ کرد ہمت شان قرعہ پستی فکند صرف علاج سہ بلا لے دگر رنگ ہوس باخت بگردن فلول رفتنے و آمدنی بود و بس کیست کہ از اوج نیقہ شبیب حاصل تحریرین این ست و بس</p>	<p>روی همان بوے سفیدش همان لیشت خم و ربط عصایش همان آئینہ از رنگ و سادس زدود غالب اگر محرم معنی شوے تا نبود یارے بخت بلند نعم دعا گر شوے مستجاب طالع آن بے سر و پایان نگر کز اثر رفت آن راز دار رحمت حق جوش عطا ہا نمود نورا اجابت ز کمین جلوہ کرد بود ز بس طالع آنان نژند شد سہ دعا با ہمہ لطف اثر آن ہمہ آراش حسن قبول حاصل شان زان تک تاز ہوس بخت ہو پوید رہ مکر و فریب عالم تقدیر چین ست و بس</p>
<p>سوین مثنوی موسوم بہ چراغ دیر</p>	
<p>خوشی امحشر رازست امروز کف خاکم بخاری مینوسیم حباب بینوا طوفان خوشست نفس خون کن جگر یا لا افغانے بدعوی ہر سر موسوم ز بانست</p>	<p>نفس با صورت سازست امروز رگ سنگم شراری مینوسیم دل از شور شکایت ہا بچوست بلب دارم ضمیر آلا بیانیے پریشان تر ز زلفم داستانیست</p>

<p>کتاب خورشید میثوم بهتاب کباب متعلقه آواز خویشم بسان فی قلم در استخوان ست چو گرد افشاند آهین جوهرها بطوفان تغافل داده رخم مراد در بهر پنداری وطن نیست که رنگ رونق اندایق زمین را هم از حق فضل حق را باز ندهم حسام الدین حیدر خان نویسم امین الدین احمد خان طرازم مرایسان را بجز از یاد ندم غم بهیری این دوستان سوخت جهان آباد با جای کم نیست سر شاخ گلک در گلستانه وطن را داغ استغنائون کرد بهار آیین سواد دلشینه جهان آباد از بهر طوافش از ان خرم بهار آشنائی ز گلپانگ ستایشهای کاشته بهشت خرم و فردوس معور هنوز از گنگ چینش بر چینست ز دلی میرسد هر دم درودش که میگردد ز نهرش در دهن آب</p>	<p>شکایت گونه دارم ز احباب در آتش از نوای ساز خویشم نفس ابریشم ساز نغان ست محیط افکنده بیرون گوهرم را ز دلی تا بردن آورده بختم کس از اهل وطن غمخوارن نیست ز ارباب وطن جویم ستم را چو خود را جلوه سخ ناز خواهم چو حرز بازو ایسان نویسم چو بیچو ند قبای جان طرازم گرفتم کز جهان آباد فتم گوداغ فراق بوستان سوخت جهان آباد گر نبود الم نیست نباشد قحط بهر آشیانه سپس در لاله زاری جا توان کرد بخاطر دارم اینک گلز مینه که می آید بدعوی گاه لافش نگه را دعوی گلشن ادا کنی سخن را نازش مینوقاشته قالی اشد بنارس چشم بدود بنارس را کسی گفتا که مینست بخوش بر کاری طرز وجودش بنارس را اگر دیدست در خواب</p>
---	--



<p>         و لیکن غبطه گر باشد عجب نیست          به کیش خویش کاشی راستانید          و گریو ندبمانے نیگ سرد          بمردن زندہ جلو پید گردود          کہ داغ چشم می شود یزدجانها          کہ تنها جان شود اندر فضائش          نگاہی بربری زادانش انداز          ندارد آب و خاک این جلوه شا          همه جانهای بے تن کن تماشا          نهادشان چلوبی گل گلان نیست          خس و خارش گلستانست گوئی          درین دیرینه دیرتان نینگ          چه فرودین چه دیاہ و چه مرداو          بہاران درشتاوصیف ز آفاق          بود در عرض بال افشانے ناز          بہ تسلیم ہو اے آن چین زار          فلک را تشقہ اش گر چین نیست          کف ہر خاکش از مستی گنشے          سوادش پای تحت بت پرتان          عبادتخانه نا تو سیانست          بتانش رہا ہیوے شعلہ طور          میانہ نازک و دلہا توانا          تبسم بکہ در لبہا طبعیت          ادائیگی یک گلستان جلوه سزار       </p>	<p>         و لیکن غبطه گر باشد عجب نیست          به کیش خویش کاشی راستانید          و گریو ندبمانے نیگ سرد          بمردن زندہ جلو پید گردود          کہ داغ چشم می شود یزدجانها          کہ تنها جان شود اندر فضائش          نگاہی بربری زادانش انداز          ندارد آب و خاک این جلوه شا          همه جانهای بے تن کن تماشا          نهادشان چلوبی گل گلان نیست          خس و خارش گلستانست گوئی          درین دیرینه دیرتان نینگ          چه فرودین چه دیاہ و چه مرداو          بہاران درشتاوصیف ز آفاق          بود در عرض بال افشانے ناز          بہ تسلیم ہو اے آن چین زار          فلک را تشقہ اش گر چین نیست          کف ہر خاکش از مستی گنشے          سوادش پای تحت بت پرتان          عبادتخانه نا تو سیانست          بتانش رہا ہیوے شعلہ طور          میانہ نازک و دلہا توانا          تبسم بکہ در لبہا طبعیت          ادائیگی یک گلستان جلوه سزار       </p>
--	--

یہ لطف از موج گوہر نرم روتہ  
 ز انگیز قد انداز خرامے  
 زرنگین جلوہ باغ از تگر ہوش  
 ز تاب جلوہ غیش آتش افروز  
 بسا مان دو عالم گلستان رنگ  
 رساندہ از اوی شست و شوئی  
 قیامت قامتان فرکان درازان  
 بہ تن سرایہ افزائش دل  
 بہستی موج را فرمودہ آرام  
 فتادہ شورشی در قالب آب  
 ز بس عرض تمنائے کند گنگ  
 ز تاب جلوہ با تیاب گشتہ  
 مگر گوی بنا رس شاہدی ہست  
 نیاز عکس روی آن پر سے جہر  
 بنام ایزد ہے حسن و جمالش  
 بہارستان حسن لا ابا لیست  
 بہ گنگش عکس تا پر تو فگن شد  
 جو در آئینہ آبش نمودند  
 بہ چین بنود نگارستان چو اوئی  
 بیابان در بیابان لالہ زارش  
 شے برسیدم از روشن بیانے  
 کہ مینی نیکو میسا از جہان رفت  
 ز ایسا ہا بجز نامی نامذہ

بنا ز از خون عاشق گرم دو تر  
 بیایے گلبنے گسترده دایے  
 بہار بہتر و نوروز آغوش  
 بتان بت پرست و بہمن سوز  
 ز تاب رخ چرخان لب گنگ  
 بہر موبے نوید آبروئے  
 زمرگان بر صفت دل نیزہ بازان  
 سراپا فرودہ آسایش دل  
 ز غری آب را بخشیدہ اندام  
 ز ماہی صد دلش در سینہ تیاب  
 ز موج آغوش ہا و امیکند گنگ  
 گم ہا در صدف ہا آب گشتہ  
 ز گنگش صبح و شام آئینہ در دست  
 فلک در زر گرفت آئینہ از ہر  
 کہ در آئینہ میر تصد مثالش  
 بہ کشور ہا سمر در مینا لیست  
 بنا رش خود نظیر خوشین شد  
 گز ند حسیم زخم ازوے رہووند  
 بگیتی نیست شارستان چو اوئی  
 گلستان در گلستان نو بہارش  
 ز گم و شہاے گردون رازدانے  
 وفا و مہر و آرم از میان رفت  
 بغیر از دانہ و دایے نامذہ

پدرباشنه خون پسر با  
 برادر با برادر در سینه است  
 بدین بے بردگه سے علامت  
 نفع صور تعویذ از پے حصیت  
 سوکاشته باندا اشارت  
 که حقانیت صانع را گوارا  
 بلند افتاده تلکین بنارس  
 الا اے غالب کار افتاده  
 ز خویش دآشنا بیگانه گشته  
 چه محشر سرزد از آب و گل تو  
 چه جوئی جلوه زین رنگین چمنیا  
 جنوت گر بر نفس خود تمام است  
 چه بوسے گل ز پیر این بردن آئے  
 مده از کف طریق معرفت را  
 فروماندن بکاشی نارسائیت  
 ازین دعوی با تش شوی لب را  
 بکاشی نعتی از کاشانه یاد آر  
 در یغادر وطن دامانده چند  
 هوس را پای درد امن تنگسته  
 بشتر از پیکسے صحرانشینان  
 لنگلن قوم را دهر آفریده  
 همه در خاک و خون افکنده تو  
 چو شمع از داغ دل آذر نشانان

پسر با دشمن جان پدربا  
 دفاق از شمش جبت ز دوریز  
 چرا پیدایمی گرد و قیامت  
 قیامت را عنان گیر خون کسیت  
 تبسم کرد گفتا این عمارت  
 که از اسم ریزد این رنگین بنارا  
 بود بر اوج او اندیشه نارس  
 ز چشم یار و غیار او فتاده  
 جنون گل کرده و دیوانه گشته  
 در یغای تو دآه از دل تو  
 بهشت خویش شو از خون شدنا  
 ز کاشی تا بکاشان نیم گامست  
 بازادی ز بند تن بردن آئی  
 سرت کردم بگرد این شمش جبت را  
 خدا را این چه کافر با جرائیت  
 بخوان غنمانه ذوق طلب را  
 درین جنت از ان ویرانه یاد آر  
 بخون دیده ز ورق رانده چند  
 بامید تو چشم از خویش بسته  
 بروی آتش دل جاگزینان  
 ز سیاب بر آتش آرمیده  
 بحکم بکیسها بسنده تو  
 بزم عرض دعوی بے زبانان

<p>زلوۃ نالان وے در پردہ تو      بد اے شان ہوا می گل روایت      بیابانی و کسار سیت در پیش      بیابان در بیابان میتوان رفت      خراب کوہ و ہامون بود باید      چوبینی رخ خود را رونادہ      نفس را از دل آتش زیر پانہ      زدانش کار نکشاید خون کن      دی از جادہ پیمانی میاساے      بیفشان دامن و آرادہ بر خیز      بگو امدد برق ماسوے اشو</p>	<p>سوسرمایہ غارت کردہ تو      از آنانت تفاعل خوشمانست      تر اے بیخبر کالسیت در پیش      چوسیلابت شتابان میتوان رفت      ترا ز اندوہ مجنون بود باید      تن آسائے بتاراج بلادہ      ہوس را سر بیالین فسانہ      دل از تاب بلا بگداز خون کن      نفس تا خود فرو نندشند از پای      شرار آسافنا آمادہ بر خیز      زالادم زن و تسلیم لاشو</p>
<h3>چارمین مثنوی موسوم بہ رنگ و بو</h3>	
<p>غازہ کش عارض ہندوستان      از نم تر دستے خود قلزمے      عالی از برگ نوازش بسیار      جو خود از دی بوجود آمدہ      بودہ زیان خود و سود ہمہ      پیش کفش غاشیہ بردوش ابر      لطف خور مویہ لطیفان او      لعل و گہر بر سر ہم رختین      افسرش از موج شفق رنگ داشت      ہر نفسش پردہ کشاے کرم</p>	<p>بود جوان دوستے از خردوان      بادہ سرمستے دل رانجے      نالندہ گسترده بہنای آرز      آئینہ صورت بوجود آمدہ      بستہ کمر بہر کشتو ہمہ      و ایکل و خار جو آغوش ابر      چرخ زدست گہر افشان او      داشت پے طرح کرم رختین      صبحدی جلوہ بر او رنگ داشت      دادہ ہر گوشہ صلاے کرم</p>

بهره بزد هنده گروها کرده  
 در صف ارباب طلب ناکرفت  
 تیره سر انجام حریفی چو آه  
 جوئی زهر بلا خورد  
 از تب و تاب دل خویش افگر  
 بوده خاکستر اعضا او  
 پیچ که از بخت نیا سوخته  
 سر بسر آینه عرض شکست  
 کهنه گلیم که زهر پینه  
 شام بلا از رشم کرده  
 از اثر تیرگیش در نظر  
 خشک که دو کاسه ناشسته  
 آب ز مغز سر مجنون درو  
 تا ز روش زهره بنیش گدا  
 گرد بلا بر سر نظاره رعیت  
 کای شه آزاده گدا بیستم  
 شانه کش طره سودا ستم  
 کز گرم آوازه در آنگنده  
 بو که متاع عم بهبانی رسد  
 شمس از آن زلفش لاجبست  
 برو کلیم دوزرش مایه داد  
 رفت فرو شده دوزر باز برد  
 گفت که این نقد به تخمینه به

سر زده چون لاله زده امان کوه  
 نقش غمی بال زد و جا گرفت  
 کرد سیاهی ز در بارگاه  
 از رم طالع سپر پانزده  
 زیر حجاب کف خاکستری  
 کلفت نظاره سراپای او  
 چهره برگد سفر اندوده  
 کهنه گلیم و کدو بدست  
 پرده کشای غم دیرینه  
 سایه چند از اثرش پرده  
 دو دو بستم تقی سرسیر  
 از غم زهراب غنا رسته  
 باده کف نام شدی خون درو  
 سامعه آتشکده راز ساخت  
 از نفس آهنگ به پیغاره رعیت  
 طالب ایشار و عطا بیستم  
 با تو فرود شده کالاستم  
 شور و سلام بسرا فکنده  
 وقت مرا از تو صفائی رسد  
 داد ز رو تو و کدو باز جست  
 مهر به بیجانگی سایه داد  
 مشتری آن جنس بخازن پیرو  
 جای دل اندر صدف سینه به

خود نه کلیم و نه کدو برده ایم  
 گر چه بدین مایه چه با ایم ما  
 در نظر مردم دانا دست  
 چون روش نیرنگیتی فروز  
 خرقه بتن کرده ز کله پرند  
 در خم و پیچ روش جستجو  
 شه شبستان خم حله کرد  
 خلوت از ورده آرام یافت  
 قند بطوفان سے ناب رفت  
 تا گمش پرده گے کار شد  
 وید زمتشال سراپای خود  
 رایق از نور برافراشته  
 پیکری از لطف فراهم شده  
 جلوه گل مشعله دار ریش  
 در نظر از شوخی اغضای او  
 گل بگریبان جهاندار ریخت  
 شاه فرودماند و پیر و پیدراز  
 کیستی داین همه تصدیق چیست  
 گفت که من دولت و مال تو ام  
 شمع طرب محرم نور از نیست  
 بوده ام آئینه تمثال تو  
 بوی کلیمه بد ما غم زده  
 بین کمرا از تو دین دیو لایخ

مادل غمدیده او برده ایم  
 لیک چو در پرده سگایم ما  
 نیک نگه دار بهمانا دست  
 پرده فرودشته بر خسار روز  
 چرخ بد ریوزه بر آمدنند  
 شام کلیم آمد و ماهش کدو  
 اطلس افلاک به پای کرد  
 بستر خواب از تنش اندام یافت  
 چشم جهان بین بشکر خواب رفت  
 نقشی از ان پرده نمود ارشد  
 ریخت گل جلوه بحیب شعور  
 پرده رنگی به گل اپناشته  
 صاف آئینه مجسم شده  
 نسر هما گرد و نجار ریش  
 بوده چمن خیز سراپای او  
 ز فرم رضعتی از تار ریخت  
 کای ز منت فرده بفرمای باز  
 آئینه پردازی تو در بی چیست  
 آینه جباه و جلال تو ام  
 روشنی بزم سرور از نیست  
 صورت معقوله اقبال تو  
 سیلی صرصر بجز انغم زده  
 حوصله تنگ ست دیبا بان فراخ

رفتم و درستم از آزار تو  
 همت شمه عجزتقا منانکرد  
 برگ رضادادش و خوشنود کرد  
 برق دگر بر اثرش رعیت باز  
 سیکلی از کوه تو منم در  
 بیل تنی کز پی عوض شکوه  
 چین چینش ز غضب تیغزن  
 رند تو کس بجبهه رخصم افکن  
 گفت منم قوت دیردی تو  
 حلقه بگوش تو ام از سر کشم  
 پشت من از خرده دولت تو بیت  
 با تو دگر نام و نشا منم بساد  
 بال فشان گشت زردبال رفت  
 بسکه دران فتنه می با ز رفت  
 نوری از ان پرده بردن تانفت باز  
 بوے گلے بانفس آیمخته  
 دامن بر چیده بدست اندرش  
 چهره بخواب جگر شسته  
 را در حریفی که چو ساغر ز ند  
 رفتگی از غاشیه داران او  
 جلوه گرس آنت نظاره  
 رنگ گل آینه دیدار او  
 جلوه جنت ز غبارش رمی

باد خدای تو تکم در تو  
 هیچ از ان عربه پرد انکود  
 دم ز شکر نی زد ویدرود کرد  
 جلوه دیگر زور آمدن از  
 بوده از وجهه او ندر  
 رسته رگ گردنش از مغز کوه  
 تیزی تیغش شغب بخت تن  
 جم سرد برگه و تقم تن  
 طاقت سر نیچ و بازوے تو  
 آب تو ام گریه نهاد آتشم  
 دل و کدو مایه بی دو نیست  
 جابتن نجب ستیا نم بساد  
 بر اثر پیکر اقبال رفت  
 تاب و توان رفت و دل ز جان رفت  
 دیده مشه روشنی یافت باز  
 صورتی از مایه جان رعیت  
 هر فرقه بر هم زد نه شیرش  
 چون نفس از پرده دل رسته  
 خون در عالم بقدح درزند  
 بخود از بلج گزاران او  
 برق ز شمال وے انکاره  
 موج پرے جوهر رفتار او  
 چشمه کوثر محیطش نمن

لشاه ز صبا در سیدن ازو  
 دلونه در جان دول شاه نخت  
 گفت من آینه ناز تو ام  
 آمده پیشم زورت دوری  
 شاه سر از لشمش باز زد  
 گفت درینا چه ستم میکنی  
 فارغ از اندیشه امیدویم  
 مایه تشویش نگه داشتن  
 دولت و اقبال بر انداختن  
 بر اثر نخت روان باختن  
 آن همه پرواز بیال تو بود  
 منکه کنون جز تو ندارم دگر  
 ریشه مهر تو جان منست  
 شمع و چراغ شب تا رم توئی  
 برق خرابی بسوادم من  
 ای ز تو کار دو جهان ساختن  
 همت از آنجا که تقاضای اوست  
 خواری سائل نه پسندد همی  
 جوش گل از حسن نهاد او زد  
 رغبت گل غمزه بچیب امید  
 گفت که از بندم آزاد باش  
 جان دفا زنده بوسه تو باد  
 دولت و اقبال غلام تو باد

خون ز جگر باد و دیدن ازو  
 طرح قیامت بنظر گاه ریخت  
 همت آفاق گداز تو ام  
 آمده ام پیش تو دستور یی  
 جنگ بدانان دی از ناز زد  
 رام که کاین همه رم میکنی  
 گنج فشاندن بهماست کلیم  
 خاطر در دیش نگه داشتن  
 آینه در رگ بر انداختن  
 دست دول و تاب و توان بان  
 شوخی آهنگ کمال تو بود  
 دامن از کف نگزارم دگر  
 مغز تو اندر استخوان منست  
 خاکم و سامان بهارم توئی  
 آتش حسرت به نهادم من  
 چون تو نباشی چه توان ساختن  
 گرمی نه پای به پای اوست  
 در به رخ عجز نه بنید همی  
 بوسه بدست شه آزاد زد  
 داد ز خرسندی خویشم شنوید  
 من تو شادم تو بمن شاد باش  
 جلوه من غازه روی تو باد  
 تاب و توان باده جام تو باد



کاین همه قائم بوجود نیست  
 بال و پر نشاه ز صباست  
 نشاه بود دولت و صبا منم  
 صورت من معنی آزادیت  
 همچو من آزاد سبکبار شو  
 در شو و بر روی وفا باز باش  
 در دل از آزاد دل اندیشه کن  
 یاوری از نخت و کرامت زنت  
 غالب افسرده دل و جان بیا  
 بیخبران را خبری بازده  
 آن اثر پرده سازت چه شد  
 آن ز خون یرده کثایت کو  
 آن نفس نامه کندت کجاست  
 در هوس جاه فرو رفتی  
 راه غلط کرده با نسون دیو  
 تابی نیزنگ و فن افتاده  
 بنده زربودن از اهر نیست  
 آه ز دنیا طلبیای لوت  
 گرمی خونت که ازین پیش بود  
 آتش بنگامه جان داشته  
 بود به تیغ و خم سوداے کار  
 بسکه می تیره تر از شام بود  
 چشم پریشان نظرے داشتی

بل همه موجود ز جود نیست  
 دستگه قطره ز دریاست  
 قطره بود سطوت و دریا منم  
 پیشته من مردمی و رادیت  
 ده همه و هیچ خسریدار شو  
 در ره دل خانه بر انداز باش  
 گنج بر افشان و کرم پیشم کن  
 دیر بیان ایکه سلامت زنت  
 بے سرو پا در صف زندان بیا  
 زان می دیرین قدری بازده  
 ز فربه خاره گذارت چه شد  
 و لوله سلسله کفایت کو  
 و ان نگه جلوه پسندت کجاست  
 حیقت که در جاه فرو رفتی  
 می سپرے مرحله رنگ و دیو  
 از نظر خویشتن افتاده  
 مرد خدا این چه خدا و تم نیست  
 داین همه ابرام و تقاضای تو  
 صرف بر انداختن خویش بود  
 داغ مغان شیوه بتان داشته  
 کار تو چون زنت بتان تار دار  
 رد ز تو داغ دل آیام بود  
 جلوه هر رهگز رے داشتی

<p> دیدہ بعد جا سپر انداخته  وان ہمہ فونا بہ نشانی کہ رفت  شاہد و شعورست و شراب و شکر  آہ ز عمرے کہ گذشت اینچنین  خاصہ بدین روی سیاهی کہ هست  و این ہمہ ناکامی و بیجاصلی  و این ہمہ شیادی و افسونگری  و این ہمہ بیصرفه دویمایے تو  و این نجم و ام ہوس تن زدن  آن مرضی بود و ہلاکت این  آن ہمہ بروج اینہمہ ہیبت ہے  نیمہ بہ پیودن ہمتاب رفت  ماحصل سعی تو ہیبت ہے سچ  خسروی دست ہم دادہ گیر  دہر سراب است و جود تو کو  نقش و نگار پر عنفت استی  پردہ کشای اثر سیمیا است  و ہم تو دانست کہ بودیش هست  سرزگریمان حقیقت برآر  ہستی خود را سر پائے بزن  ہرچہ بجز حق ہمہ معدوم گیر  از اثر ہمت عالی بود  بادہ زخمی نہ لا میدہد </p>	<p> بسکہ بلا بر اثر انداخته  زان ہمہ جزای زمانیکہ رفت  ہرچہ کنون میرسد در نظر  چسبند بسار و زبگشت اینچنین  حال بدین مایہ تباہی کہ هست  آن ہمہ دیوانگے و جاہلی  آن ہمہ بدستی و تن پروری  آن ہمہ بپراہم روی ہاے تو  آن زجنون برق بجز من زدن  آن ہمہ خون بودہ و خاکستان  آن چہ روش دین چہ ہیبت ہے  نیمہ شب از عمر تو در خواب رفت  بین کہ درین کار کہ تیج تیج  نقد تمنا بکف افتادہ گیر  اے ہمہ تن دوسرہ سود تو کو  ہرچہ ازین پردہ ہوید استی  ہستی اشیا کہ غبار فنا است  خلق کہ از دہم نمودیش هست  بیروی و ہم کن زینسار  خیز و چو مسفور نوائے بزن  خلق اگر روس و گر روم گیر  انگہ درین پردہ سگالے بود  ساقی ہمت کہ صلا میدہد </p>
---	--

<p>بر رقم غیر قلم میزند صعود تو آند کہ ہما کے لئے کند لالہ محب نیست کز آخر وعد ہر چہ بسیم وجود حق مست کثرت ما وحدت حقست بس حرف ز لب میر دم و اسلام</p>	<p>کاتب توفیق کہ دم میزند ہمت اگر بال کشا کے کند نیر توفیق اگر بر دم ہمت مایز شہو و حق مست ہمت ما غیرت حق مست بس از اثر سطوت حق در کلام</p>
<p>پنجمین مثنوی موسوم بیا و مخالف</p>	
<p>دے مسیحا دمان نادرن خوش نشینان این بسا و شکر وے زبان آوران کلکتہ شمع فلو تسراے کار گے ہر یکے کہ خداے مرحلہ داد غمخواری جہان دادہ بسفارت رسیدہ از اطراف صفہ راساز گلستان دادہ پہلوانان پہلوے دانان نزد دریا کشان عربدہ جو وے فراہم شدہ زہفت کلیم بہر کارے رسیدہ این شہر در خیمہ و تیغ مجر سرگشتہ بے سخن ریزہ چین خان شہاست بامید آرمیدہ است اینجا</p>	<p>اے تاشانیان بزم سخن اے گرانایگان عالم حرف اے سخن پروران کلکتہ ہر یکے صدر بزم بار گے ہر یکے پیش تاز قافلہ اے شغل و کالت آمادہ اے شکرخان عالم انصاف اے سخن راطر از جہان دادہ عطر برف ز گیتی افشانان اے گرامے فنان رعیتہ گو اے رئیسان این سوا عظیم ہجمن آرمیدہ این شہر اسد اللہ بخت برگشتہ گر چہ ناخواندہ یمان شہاست بہ نظلم رسیدہ است اینجا</p>

آرمیدن و بید روزی چار  
 کار احباب ساختن رسم است  
 آن ره در رسم کار سازے کو  
 کیستم دشکسته غم زده  
 برق بیطایقے بجان زده  
 از گداز نفس بتاب دے  
 خس طوفانے محیط بلا  
 درد مندے جگر گداخته  
 در آگاہے فنا زده  
 چہ بلا با کشیدہ ام آخر  
 بسیمہ روز غم بم بنید  
 اندہ دورے وطن نگرید  
 نہ ہمیں نامہ و نغان بلیم  
 مویہ چون موی کردہ است مرا  
 ذوق شغور سخن کجاست مرا  
 دارم آرمی زہر زہ لائی خویش  
 گردش روزگار خویشتم  
 با من این خشم و کین دریغ دریغ  
 بر غریبان کجا رواست تم  
 و رگ بوسند ماجرائی رفت  
 مہربانان خدا بر انصاف  
 ننگ اندر بسوی مے کہ ننگند  
 زلف گفتار را کہ در ہم کرد

خستہ را بسایہ دیوار  
 میمان را نو اخترن رسم است  
 شیوہ میمان نوازے کو  
 بیدے خستہ ستمزده  
 آتش غم بخان و مان زده  
 در بیابان یاس تشنہ بے  
 سر بر گردگار دان فنا  
 از غم دہر زہرہ باخته  
 ہمہ بر خویش پشت بازده  
 کہ بدینجا رسیدہ ام آخر  
 تیرہ شہاے و خشم بنید  
 غم ہجران انجمن نگرید  
 من و جان آفسدین کہ جان بلیم  
 غصہ بد خوئی کردہ است مرا  
 کی زبان سخن سراست مرا  
 نوحہ بر خویش و مینوائی خویش  
 حیرت کار و بار خویشتم  
 من چنان تان چنین دریغ دریغ  
 رحم اگر نیست خود چراست تم  
 از تو در گفتگو خطا بے رفت  
 تا نخست از کہ بود رسم خلان  
 بہ چمن رستخوے کہ ننگند  
 بزم اشعار را کہ بر ہم کرد

همه عالم غلط که گفت نخست  
 بیش را بیشتر که گفت بمن  
 موی را بیکر که گفت غلط  
 چون بدیدید کا عراض خطاست  
 رشته باز پرس تاب که داد  
 چون بدیدید بیگنا ہے من  
 هر که دیدم ره خوشی رفت  
 از جیب بود آن بصره دم نزدن  
 نکشودن بے بیا دریم  
 تابشوریدہ دل زبے جگرے  
 از غم ستوه گردیدم  
 گله سندانہ گفتگو کردم  
 چون شنیدم کہ نکتہ پروازان  
 از من آزرده اندزان پاسخ  
 مجلت آوردم و خون کردم  
 آب گردیدم و چکیدم من  
 نفس من جمع درنگرفت  
 روی دعوی بسویم آوردند  
 داغ گشتم از ان ملامت ها  
 نہ امیدم ز اشاعریت نہ بیم  
 کاش با اعتراض ساختے  
 زانکہ آنهم مناسے یاران بود  
 خار دامن دوستان بودن

پاره زین نط که گفت نخست  
 بد ز من پیشتر که گفت بمن  
 شعر را سر بسر که گفت غلط  
 هر چه غالب نوشته است بجاست  
 معترض را ز من جواب که داد  
 تان نہ شستنی رویا ہی من  
 بود لازم بر آن گرفت گرفت  
 در ره آنگه قدم نزدن  
 خیزه بگزا شستن بد اوریم  
 بفغان آدمم ز خیزه سوے  
 چهره بایک کرده گردیدم  
 پاره در سخن غلو کردم  
 قدر دانان و انجن سازان  
 بر نیایش بنجاک سودم رخ  
 خوشیتن آب دودیده خون کردم  
 قطره آسا بسرد دیدم من  
 کس نیارم هیچ برنگرفت  
 سخن من بردیم آوردند  
 سوختم از لغت ندامت ها  
 بود شایسته مر مرا تسلیم  
 ناله در زیر لب گذاختے  
 رنگی از جوش این بهاران بود  
 خوشتر از باغ و بوستان بودن

و گویم با هزار رنگ خروش  
 که در گریه صغیر زده است  
 و ای با آنکه شعر من صافست  
 اعتراض آتش بجان زده است  
 زده را کسر از ظرافت نیست  
 واضح طرز این زمین نه نمم  
 دیگران نیز گفته اند چنین  
 شورش آماده رفته اند همه  
 در نور در گزارش زده با  
 اکثر از عالم شتاب زده  
 می زده غمزه که ترکیب است  
 چون بر آید از آلبین مومش  
 لیک در بعض جا نه در همه اش  
 وین خود از شان فاعلت گم است  
 همچنان آن محیط به سائل  
 از محبت حکایت دارد  
 عاشق بیدار چون زده  
 اولش خود مضامین مقلوب است  
 کرده ام عرض همچنان زده  
 مگر این شعر از منط نبود  
 گر چه بیدل ز اهل ایران نیست  
 صاحب جاه دو سنگا به بود  
 نه غلط گفته است در خود گفت

این نوای خورد به پرده گوش  
 طعنه بطعنه نقیب زده است  
 زده را میزند چه انصاف است  
 شعله در غم از استخوان زده است  
 یای وحدت بود امانت نیست  
 در خود سر زنش همین نه نمم  
 گوهر از سفته اند چنین  
 هم برین جاده رفته اند همه  
 کرده اند از نشاط عبده با  
 می زده غم زده شراب زده  
 بقیاس نقیب تقلیب است  
 زده غم و مد ز مضموش  
 لفظ ماری هوی است ترجمه اش  
 حق بود حق نه باطلست که هست  
 قلزم فیض میرزا سیدل  
 که مدنیان بدایتی دارد  
 قدح آرزو چون زده  
 دو بین تا کدام اسلوب است  
 طعنه بزهر بیکر ان زده  
 و ر بود شعر من غلط نبود  
 لیک همچون قیتل نادان نیست  
 مرور ازین ندکلا به بود  
 راست گویم در آشکارا نهفت

دعوی بنده میسر و بن نیست  
 پاره از کلام اهل زبان  
 تا بدین برده آشنا باشد  
 و که دیگر ز جا ده برگشتم  
 و عده خامشی زیادم رفت  
 ساده لوحم مرا چه رنگ و چه رپو  
 من که وعزم داور می کردن  
 خاک پای سخندانستم  
 با بزرگان نیاز با دارم  
 بنده ام بنده مهربانان را  
 نه ز آیدوش بیان ترسم  
 که کس از من بسالمت دراز  
 که سفینه رسیده بود اینجا  
 با بزرگان ستیزه پیش گرفت  
 شوخ چشمه وزشت خوبی بود  
 هم سفینه گفت گوی داشت  
 برگ دینانه سازد پیش بود  
 آه از آن دم که بعد رفتن من  
 تا بوم رنج دوستان باشم  
 شاگردند که میان بروم  
 خسته و مستمند بر گردم  
 بهر دو اعم کس از شمارند  
 زین سپس نیست دعوی تخم

شعر بیدل بحسب لفظ نیست  
 می رسم خدمت یاران  
 با من زار همخوا باشند  
 ضربه بودم سفینه تر گشتم  
 شیوه عجز از نهادم رفت  
 آرخ آرخ ز جا بلانم غریب  
 ساز بزم سخوری کردن  
 دوستان را ز کمتر انستم  
 هم بدین شیوه ناز با دارم  
 رمز سخنان و نکته دانان را  
 من و ایمان من کزان ترسم  
 بزبان ماندین حکایت باز  
 چند روز آرمیده بود اینجا  
 ز محی داد و راه خویش گرفت  
 بیجا می و هرزه گوی بود  
 هم خراباتیا نه بونی داشت  
 ننگ دلی و سر زینش بود  
 خون دلی بود بگردن من  
 بر دل انجن گران باشم  
 آرخ از من که من چنان بروم  
 درم آیم نزنند بر گردم  
 شوق را امزده و فاسزند  
 ندم دود شمع ز انجمن

ناله بے صدف چون جرس توئم  
 نشکنم بر رخ بیان رنگے  
 تاب ہنگامہ ام خدا را نیست  
 وینکہ در پیشگاہ بزم سخن  
 کہ فلان با قیتل نیکنو نیست  
 زلہ بردار کس چہ را باشم  
 خود کسی ناسزا چہرا گوید  
 فیضے از صحبت قیتلم نیست  
 نہ ہو خواہی نہ دشمنی  
 حاش شد کہ بدنے گویم  
 مگر آنان کہ پارس دانند  
 کہ ز اہل زبان بود قیتل  
 لاجرم اعتماد را نسزد  
 کین زبان خالص اہل ایرانست  
 سخت آشکارا پنهان نیست  
 دوستان را اگر زمین گلہ است  
 میردیم از پے قیتل ہمہ  
 تو ازین حلقہ چون بدر زدہ  
 اسے تا شایان ترن نگاہ  
 کہ چہاں از خیرین تہجم ہم  
 دل دہد کنز اسیر برگردم  
 دامن از کف کتم چگونہ رہا  
 خاصہ روح و روان معنی را

بے صدف اگر دم و نفس ترنم  
 بر نغیزد ز سازم آہنگے  
 مہربانان دست خارا نیست  
 بزبانہا فتادہ است زن  
 کس خوان نعمت او نیست  
 من ہمایم کس چہ را باشم  
 ناسزا آنکہ ناسزا گوید  
 رشک بر شہرت قیتلم نیست  
 در میانست پائے کھنپے  
 و انہم از پیش خود نے گویم  
 ہم برین عہد و راس و پیمانند  
 ہرگز از اصفہان بود قیتل  
 کفہ اش استناد را نسزد  
 مشکل ما و سہل ایرانست  
 دہلی و کنگو ز ایران نیست  
 کہ خرامت خلاف قافلہ است  
 ساختہ مرد را دلیل ہمہ  
 گام بر جادہ دگر زدہ  
 ہاں بگو سید حسبتہ شد  
 آن بجا و دوسے بدہر ہم  
 زان تو آئین صغیر برگردم  
 طالب و عرفی و نظیری را  
 آن نظوری جہاں معنی را



آنکه از سرفرازے قلمش  
 طرز اندیشه آفریده اوست  
 پشت معنی قوی ز پهلویش  
 طرز تحریر را نوی از وی  
 فتنه گفتگوے اینانم  
 آنکه طے کرده این موافق را  
 لیک با آن همه که این دایم  
 دل و جانم فداے اجاب است  
 می شوم خویش را به صلح دیل  
 تا من اندر من دیگر گله  
 گفتن آئین هوشیاری نیست  
 گر چه ایرایش نخواهم گفت  
 لیک از من هزار باره است  
 من کف خاک و او سپهر بلند  
 وصف او حد چون منے نبود  
 مر جاساز فروش بیانی او  
 نقش آب حیات را ماند  
 نثر او نقش بال طاؤس است  
 پادشاهی که در قلم و حرف  
 خامه هندوی پارسه دانش  
 این رقمه که رحمت کلک خیال  
 از من نارسائی همچو ان  
 بو که آید ز عذر خواهی ما

آسمان ساست پرچم علمش  
 در تن لفظ جان دیده اوست  
 خامه را فریبی ز بازویش  
 صفحه ارتنگ مانوی از وی  
 مست لای سبوعے اینانم  
 چه شناسد قیتیل و واقف را  
 گنج معنی در آستین دایم  
 شوق وقف رضاء اجاب است  
 می سرایم نواے مدح قیتیل  
 رسد از پیروان سے صلہ  
 لیک دانستن اختیاری نیست  
 سعدی تائیش نخواهم گفت  
 از من و همچو من هزار باره است  
 خاک را که رسد بچرخ کند  
 مهر و فرور در روز منے نبود  
 جذا شور نگتہ دانی او  
 در روانے فرات را ماند  
 انتخاب صراح و قاموس است  
 کرده ایجا دنگتہ های شکر  
 ہندیان سر بخط فرمانش  
 بود سطرے ز نامہ اعمال  
 معذرت نامہ البیت زی یاران  
 رسم بر ماویگینا ہے ما

استی نامه و داد پیام  
ختم شد و السلام والا کلام

بیان نموداری شان نبوت و ولایت که در حقیقت  
پر تو نور الانوار حضرت ابوسیت است

مثنوی ششم

می نگارم نکته چند از اصول  
دیده در راه سرمه اعمی را نگاه  
آسانها و زمینها را کلید  
هر چه جز حق بینی از آیات است  
حسن را اندیشه سر در حیب بود  
تا ز حیب غیب سر بگردن کند  
داو خلوت را فروغ انجمن  
مشعل از نور محمد پیش کرد  
هر چه پنهان بود از نزدیک دور  
از نقاب غیب بنامند چهر  
عالم از تاب یک اختر روست  
از بنی در اولیاد ارد ظهور  
چون مه از خورشید است از بنی  
لیک اعمی را نصیب از نور نیست

بعد حمد از دعت رسول  
تا سوادش بچشد اندر رسم در راه  
حق بود حق کامل از نورش پرید  
نور محض در اصل هستی ذات است  
تا بخلوت گاه غیب الغیب بود  
صورت فکر اینکه باری چون کند  
جلوه کرد از خویش هم بر فوشتن  
جلوه اول که حق بر خویش کرد  
شد عیان زان نور بزم ظهور  
همچو آن ذرات کاندرا تاب مهر  
مهر بر ذرات بر تو افکنست  
نور حق است احمد و لعلان نور  
هر دلی بر تو پذیرست از بنی  
جلوه حسن از ل مستور نیست

از بنی و از ولی خواست مدد  
 بر نیاید کار بی فرمان شاه  
 هر که او را نود حق نیرد فراست  
 بر لب دریاگر آب بی خورده  
 آب از موج آید اندر جام تو  
 وقت حاجت هر که گوید یا علی  
 یا محمد جان نسیزاید گفتش  
 چون اعانت خواهی از یزدان پاک  
 ابلهان را زانکه انش نارس است  
 مولوی معنوی عبد العزیز  
 شاه عبد القادر دانش گاه  
 بردن نام بنی و اولیا  
 وان دگر فرزانه قدسی شرت  
 آنکه شیخ وقت و حضر راه بود  
 گفت استمداد از پیران رواست  
 کی غلط گوید چسبیدن روشنفیر  
 همچنین شیخ المشایخ خردین  
 همبرین بنجارو آیین بوده است  
 تانه پنداری ز پیران خواهیم  
 بیک در پوزش بدرگاه رفیع  
 ایچنین پوزش روا نبود چرا  
 در سخن در مولد پیغمبر است  
 خود هدایت از سرور دین میرود

تانه پنداری که ناجا نرود  
 بیک آینه است با خاصان شاه  
 هر چه از وی خواستی هم از خداست  
 آب از موج بجام آورده  
 لیکن از دریا بود آشام تو  
 با حقش کارست و پوزش باطنی  
 یا علی شکل کشاید گفتش  
 یا معین الدین اگر گویی چه باک  
 گفتگو با بر سر حوت نداشت  
 وان رفیع الدین هم نشند نیز  
 کاین دوتن را بود در گوهر سال  
 خود روا گفتند با حوت ندا  
 رہنمای مسلک بران چیست  
 نام والاش کلیم احمد بود  
 هر چه پیر راه گوید آن رواست  
 خرده بر قول کلیم الله گیر  
 آفتاب عالم علم و یقین  
 شیخ ماحق گوی و حق بین بوده است  
 حاجت خود را از یزدان خواهیم  
 ما به آریم پیران را شفیع  
 بحث با عارت خطا نبود چرا  
 بزنگاه دلکش و جان پر در دست  
 میرود و آنکه با این میرود

سعی ماستکور و نقد ما رود  
 نکست محبے مبارک جانفراست  
 برتن نیکوتر از جان رستم است  
 و نشین با بود زان روی موی  
 هر که ادل هست و ایمان نبر هم  
 در ره دین تا قدم نهاده اند  
 برد از خویشم و وسد از سنگ رشک  
 نقش پانی کالنجین افتاده است  
 کی نشیند در دل آن بدگر  
 بوے پیرا من ز مصر آرد صبا  
 بررد او پیرا من کز مصطفی است  
 در عرب بودست منعم زاده  
 بر سگ کز کوچه ایلا است  
 بی توانی گفت بان لے تن پرست  
 یا توان گفتن که خود چون بوده است  
 حاش شد کالنجین باشد نورد  
 عشق گر با پیرا من در باره است  
 حق فرستادست بهر مار سول  
 گر بسوے خواجہ رود آرمیم ما  
 چون نگر دطالب دیدار دوست  
 ایکه بڑی بهره از خوان نبی  
 آمد و آورد پیغام از خدا  
 جاده را بسی نمایان کرد درخت

چسیت آن کان را شمار نبی را  
 بارگ جانفش ہی بیوند باست  
 لاجرم از آب حیوان رستم است  
 ده که گرداند کسی زان موی روی  
 چون نورد عشق با نقش قدم  
 عشقا ز انرا نشان داده اند  
 می برم زین نقش با برنگ رشک  
 اهل دل را د نشین افتاده است  
 کش دلی از سنگ باشد سخت تر  
 دیدہ یعقوب رویا بدجلا  
 جان نیشاندن ز دست روست  
 قیس نامی دل بریلے داده  
 قیس از خویشش فروتر فراتے  
 پیر کنگان بود پیرا من پرست  
 سگ پرستی کیش مجنون بوده است  
 رفت از حد سوی ظن کافر نکرده  
 نیست بهر جامه از بهر خداست  
 کرده ایم از بهر حق نمیش قبول  
 دوست از بهر حقش داریم ما  
 شاد از نظاره آثار دوست  
 برده از یاد احسان نبی  
 لوحش اقدم حسب نام خدا  
 راه رفتن بر تو آسان کرد درخت

چون تو کی از ناسپاسانیم ما  
 حق پرستان جملہ این رہ رفتہ اند  
 اصل ایانست طرز خاص ما  
 عرس و این شمع و چراغ افروختن  
 جمع گشتن در یکے ایوان ہی  
 نان بنان خوانندگان دادن گر  
 گر پے ترویج روح ادبیاست  
 اولیا را اگر گرامے داشتیم  
 از برائے آنکہ این آزادگان  
 از شہود حق طرازی داشتند  
 نود چشم آفرینش بودہ اند  
 حق پرستان باطل کار نیست  
 گر نہ از پیلے بود دیدار حقے  
 گر چه با ایلمت حق از بان زدن  
 آن دلی در یاد حق مستغرقست  
 حق بود پیدا انسان دیگر چه ماند  
 خیز تا حد ادب دارے نگاہ  
 باولی آدیتختے دیوانہ  
 نیستی عارت کہ گویم خود باش  
 بد شمر دی رہ روان پیش را  
 گر سفر اینست نزلگہ کجاست  
 ہست رسم خاص در ہر مریوم  
 نفی رسم کفر ما ہم سے کینم

پیر و ایزد شناسانیم ما  
 زان کہ باد ہماے آگہ رفتہ اند  
 خالصاً اللہ بود اخلاص ما  
 عود در مجر بر آتش سوختن  
 بیج آیت خواندن از قرآن ہی  
 مردہ را رحمت فرستادن دگر  
 در حقیقت آنم از بہر خداست  
 نر پے رومے و شامی داشتیم  
 از رہ حق جان بجان آزادگان  
 با خداے خویش رازی داشتند  
 شمع روشن ساز بینش بودہ اند  
 محو پیلے را بہ محمل کار نیست  
 کی بہ محمل آودد و یواند رھے  
 لیک بر محمل لکد نتوان زدن  
 عین حق گر نیست خود مجموعت  
 چون دلی رفت از میان دیگر چه ماند  
 بے ادب را بردم تیخت راه  
 یا بر آتش رتختے پر دانہ  
 بد بین و بد گوی و بد باش  
 رہر و چالاک گفتے خویش را  
 لا انکہ گفتی الا اللہ کجاست  
 خود چه میجو ای زلفی این رسوم  
 داد باد انش فرا ہم سے کینم

نہی کفر آئین ارباب صفاست	نہی کفر آئین ارباب صفاست
نہی رسم و رہ ہواراے کشد	نہی رسم و رہ ہواراے کشد
اے گزنتا رخم و بیج خیال	اے گزنتا رخم و بیج خیال
در تو گوئی میکنم اثبات حق	در تو گوئی میکنم اثبات حق
دائم از انکار انکار آوری	دائم از انکار انکار آوری
منکر اثبات گوئی نیستم	منکر اثبات گوئی نیستم
اویسا خاصان شاہی نیستند	اویسا خاصان شاہی نیستند
معجزات انبیا آیات کیست	معجزات انبیا آیات کیست
این و آن را ہرزہ انکاری ہی	این و آن را ہرزہ انکاری ہی
چون ترا انکار تا این غایتست	چون ترا انکار تا این غایتست
من نہ بدگفتم و گر گفتم مرغ	من نہ بدگفتم و گر گفتم مرغ
خواجہ دنیا و دین را منکرے	خواجہ دنیا و دین را منکرے
با دل رنجیدہ از کینہ پاک	با دل رنجیدہ از کینہ پاک
در دل در نظر گفتن نیست بحث	در دل در نظر گفتن نیست بحث
من سبکو دم گرانجان نیستم	من سبکو دم گرانجان نیستم
دین کہ میگوئی تو انا کردگار	دین کہ میگوئی تو انا کردگار
با خداوند دو گیتے آفرین	با خداوند دو گیتے آفرین
نفر گفتی نغر تر باید شنفت	نفر گفتی نغر تر باید شنفت
گر چه فخر دودہ آدم بود	گر چه فخر دودہ آدم بود
صورت آرائش عالم نگر	صورت آرائش عالم نگر
اینکہ میگویم جوابی بیش نیست	اینکہ میگویم جوابی بیش نیست
آنکہ مہرواہ و اخترا فرید	آنکہ مہرواہ و اخترا فرید
حق دو مہر از سوی خدا در آرد	حق دو مہر از سوی خدا در آرد

نہی فیض لے تیرہ دل رسم کجاست  
نہی فیض ست اینکہ ماراے کشد  
نہی بے اثبات بنود جز ضلال  
از چہ روئی منکر آیات حق  
بیچہتے در زلف گفتار آوری  
من حرف این دوروئی نیستم  
یہے آیات الہی نیستند  
دین مفتہ را ظہور از ذات کیست  
تا چہ از حق در نظر داری ہی  
انچہ پز رفتی کہ اے آیتست  
تو کہ بدگفتم در دل بسج  
زمرہ اہل یقین را منکرے  
منکری را اگر بوم منکر چہ پاک  
منکہ رندم شیوہ من نیست بحث  
صد نشان پیدا است بہمان تہم  
چون محمد دیگرے آرد بکار  
مفتخ بنود ظہوری اینچنین  
آنکہ پنداری کہ بہت اندر نفست  
ہم بقدر خاتمیت کم بود  
یک مہر و یک مہر و یک خاتم نگر  
مہر و مہر زان جلوہ تابی بیش نیست  
میتواند مہر دیگر آفرید  
کور با دان گو نہ باور آرد

قدرت حق بیش ازین هم بوده است  
 لیک در یک عالم از روی یقین  
 یک جهان تا هست ایک خاتم است  
 خواجه از هر ذره آرد عالمی  
 هر کجا هنگامه عالم بود  
 کثرت ابداع عالم خوبر  
 در یک عالم دو تا خاتم مجوی  
 غالب این اندیشه نیز بر می  
 ایکه ختم المرسلینش خوانده  
 این الف لامی که مستغرق است  
 نشاء ایجاد هر عالم کیست  
 خود می گوئی که نورش اول است  
 اولیت را بود شانه تمام  
 جو هر کل بزرگ بد تشبیه  
 تا نورزی اندر امکان ریورنگ  
 میم امکان اندر احمد ضرورت  
 صالح عالم چنین کرد اختیار  
 این نه عجز است اختیار است اقیه  
 هر کرا با سایه بسند و خدا  
 همگه هر میزش چون بود  
 مفرد اندر کمال ذاتیست

هر چه اندیشی کم از کم بوده است  
 خود نمی گنجد دو ختم المرسلین  
 قدرت حق را نه یک عالم است  
 هم بود هر عالمی را خاتم  
 رحمت للعالمین هم بود  
 یا یک عالم دو خاتم خوبر  
 صد هزاران عالم و خاتم بگوی  
 خرده هم بر خویش می گیرم می  
 داغ از روی یقینش خوانده  
 حکم ناطق معنی اطلاق راست  
 گرد و صد عالم بود خاتم کیست  
 از همه عالم ظهورش اول است  
 کی به فردی بریزد انقسام  
 در هر چه ره نیاید تشبیه  
 چیز امکان بود بر مثل تنگ  
 چون ز امکان بگریز دانی که  
 کش بعالم مثل بنود زینهار  
 خواج بے همتا بود لاریب فیه  
 همچو ادنی نقش کے بند خدا  
 سایه چون نمود نظیرش چون بود  
 لاجرم منشش مجال ذاتیست

زین عقیدت برنگردم والسلام

نامه رادرے نوردم والسلام

## تمنیت عیاشی

## شعری مقدم

باز بر آنم که به دیباچه راز  
 باز بر آنم که درین جلوه گاه  
 یار ز انداز رسائی سخن  
 با نیا بنگ سخن گسری  
 پای فروخته قلم را بر گنج  
 رند جهان سوز ملاست گشتم  
 من نه همین پیکر آب و گلم  
 یافته ام منصب کار آگه  
 جوهر نام من و شمه جوهر لیت  
 جنبش کلمه هوا شست  
 کرده قلم از گهر شاهوار  
 نیست دوی در روش دین من  
 آنکه ز شاه بیست نشانندیش  
 پیشه من جمله شنا گسریست  
 یا شدم از فرقه انوار شاه  
 خامه من گشته بتقریب عید  
 نکته طرازی من آموخت عید  
 تا حرم از بند درازست راه  
 گر نتوان گشت بگرد سرش

از اثر ناطقه بندم طراز  
 غازه نیم بر رخ فورشید پناه  
 یافته ام دام هماره سخن  
 ساخته ام خامه ز بلای دیری  
 خامه بر قصت نفس نغمه شیخ  
 خود زد و گیتی بنیای خوشم  
 راز فسادان بود اندوالم  
 خاصه تو قیام بهادر شمس  
 خوبی آینه زرد و شکر لیت  
 نازش نظم به ثنائی شست  
 بهر شهنشاه فراهم شمار  
 شاه پرستی بود آئین من  
 چون نه بریرم بخداوندیش  
 کار خداند رهی پرور لیت  
 فرخی عید به دیدار شاه  
 قفل در گنج سخن را بلید  
 سینه نور خرد افروخت عید  
 بسته ام احرام در پادشاه  
 جبهه توان سود بجاک درش



<p>             حق طلبان پیرو و غم پیشواست              قبله آفتاب نظر لطف              هم ز ازل دارش و بیم دخت              زنه از خوان میاگان او              راست چنان دان که درین سلسله              سروری و شاهی و پیغمبری              مشتری از کس ادب آموخته              از قدر انداز قدر برده گوی              نامیه غارت گر گلشن شود              شمع پذیرد ز هوا روشنی              قافله خور بدل شب زند              آتش و دودش گل و سوسن دهد              نیست نوا که توان ساز داد              گدی اقبال سخن می کنم              گام ز اندازه فراتر زدن              بنده همسان به که دعا گو بود              تازگی طرز ستایشگر              خامه آن بنود جز دعا              حرف دعا از پس تحسین خوشست              جاده شناسان طریق سخن              شرط جزای میان آوند              بس بود اینم ز خدا خواستن              تا ابدش عمید پس از عید باد           </p>	<p>             طلعت شاه آینه حق ناست              شاه فرزندان رخ فرخ گز              خسرو فرزانه فروز تخت              عالم و این نعمت الوان او              تاجوران قافله در قافله              راست با دم رسد از بگری              آنکه جو شمع خرد آنسوخته              در غدنک انگنی آورده روی              قهرش اگر گرفته انگن شود              حفظش اگر عام کند ایمنی              غممش اگر بانگ بر شتاب زند              لطفش اگر دایه بگلخن دهد              بیخ شهنشاه همایون نژاد              زین همه اندیشه که من می کنم              در بنود حلقه برین در زدن              چون سخن دسترس او بود              خواسته غالب سخن گتری              ز اهل سخن هر که طراز دشنا              شیوه گفتار باین خوشست              نکته سراپان فرود دیده فن              حرف دعا چون بزبان آوند              من که ندانم سخن آراستن              دولت شته دولت جاوید باد           </p>
--	--

در تهنیت عید بولعیبد

ششمی هشتم

منکه درین دایره لاجورد  
 پیکرم از خاک و دل ز آتشت  
 آتشم آتشت که دودیش نیست  
 سوخته ام لیک نه سوزنده ام  
 آتشم اما بفرغ و فراغ  
 اس که زنی دم زهوا خواهم  
 دارم ازین زفره شرمندگی  
 پر تو خورشید گرفت خاک  
 خشم گر این نکتہ شمار دوزخ  
 نے نے اگر راست سر ایم ہے  
 ذرہ ام و دیدہ بدخواہ کور  
 خاک رہ از روشنی آفتاب  
 ذرہ اگر بال انا الشرق زد  
 با کہ تو آنگفت کلین تا صحبت  
 مرولی عهد شهنشاه عهد  
 روشنی چشم ظفر فتح ملک  
 ہم بدیش داور فریاد رس  
 حسن بہار آینه روی او  
 کارگہ بارگش نہ سپهر

کرده ام از حکم ازل آنچو رود  
 روشنی آب و گل ز آتشت  
 برفط شعله نمودیش نیست  
 آتش بے دود فرد زنده ام  
 روشنی شمع و نور چراغ  
 ششم دوانی کہ سحر گاہیم  
 پر تو مہر مہر بد ز شندگی  
 هست ز آلودگی خاک پاک  
 غم خور اینک بن و اینک فرغ  
 مہر جہانتاب نشایم ہے  
 ذرہ ز فرور شید پذیر فرتہ نور  
 جلوه فرد شد کہ منم فویشتاب  
 ہم ز درختانے آن برق زد  
 ذرہ منم مہر جہانتاب کیست  
 زیب فرآیندہ این بغت مہر  
 فرخ و زرخندہ گہر فتح ملک  
 ہم سخن خسرو مشکین نفس  
 نکمت گل تو شہ کش نوی او  
 خاک نشینان ریش ماہ دہر

قیصر و مغفور گداسے درش  
 باد و فودش سر ہمیش بہار  
 گوے فلک در خم چکان اوست  
 بادگر او رنگ سلیمان برد  
 باد خود از بندگی آزاد نیست  
 دہر بہ گیتے دگر آئین نہاد  
 در روش کو کب خسر وے  
 زمین جو فرا پشت نگا در بند  
 گردو اگر دوش سکندر دگار  
 شکر کہ سیم ز قلم کام یافت  
 یا یہ سلطان بلند آستان  
 غالب اگر دم ز شتا ز خمند  
 داد نشانے ز شتا خوانیش  
 گر چه بہ از نظم نظامیت این  
 گویم دو اتم کہ ز گفتار من  
 یک حق مدح نگرود ادا  
 کار نہ از روی ریای سکتم  
 با تو گویم کہ چسگویم ہے  
 طالع اسکندر و آن فرخے  
 با نفس فیض سحر یار باد

یافتہ اوج نظر از منظرش  
 گشتہ غر بخوان بنماے ہزار  
 نازش ایام بدوران اوست  
 چون بودا کنون کہ نغز مان برد  
 تو سن شہ چیت اگر باد نیست  
 تخت نہاد آن یکٹ این زین نہاد  
 قاعدہ آنت کہ در رہر وے  
 غاشیہ بردوش سکندر بند  
 حضر برد غاشیہ شہر یار  
 تہنیت عید سر انجام یافت  
 بر تر از آنت کہ گفتن توان  
 گو نہ کند و عوے تا سود مند  
 یک نہ در خورد جہانہ نیش  
 مدح مخوان خط غلامیت این  
 تازہ شود رونق بازار من  
 بیچ نیاید ز من الادعا  
 نیم شب آہنگ دعائے کم  
 بہر شہ از دہر چہ جویم ہے  
 زندگی حضر بدان فرخے  
 سینہ من مشرق انوار باد

دیباچہ تتر موسوم بہ سبت و ہفت افسر  
تصنیف حضرت فلک نعت شاہ اودھ

مثنوی نمبر

شگفت اور تر از نیرنگ و اعجاز  
جہان را سوی دانش رہنموی  
غلط گفتم فروزان آفتابے  
سوادش کشتب فی روشن تر از روز  
سودیرای دل مردم مددش  
ہزاران نکتہ کان باریک چون سوت  
تو گوئی موجی از دریای نورست  
بہر موج سے خیزد پیاپے  
کہ در درجا با با سطر پیوند  
کہ باد اگر م بازار سیا فکش  
ہم از سلطان انجم انجمن پرست  
ہمایون بست دمعت افسر نگارو  
بہر افسر جہان دیگرش بین  
بہم آبیختہ ارکان عالم  
کہ افزاید فرخ چشم بینش  
بدانش گوہر یکتاست سلطان  
زدانش نیز نقش چند بستہ

بنام ایزدیہ مجموعہ راز  
نہ جادو یک ہوش افزا سونے  
قالی اللہ کتابے مستطابی  
پری پروانہ شمع عالم افروز  
ز بس خوبی سرزد بہر سوادش  
سوادش زلف شکنی کہ باوست  
بیاضی کا ندران بین البطورست  
مگر خود چشمہ نورست و از دست  
بود ہر موج از غبر نشان مند  
ید بیضا خریدار بیاضش  
ستودم یک وصفش نے زمین پرین  
کہ رازد ہر درد فرنگارو  
ستہ فرزانہ چندین افسرش بین  
ہما نا جم شتم سلطان عالم  
طلسمی بستہ اندر آفرینش  
بکف ابرو بدل دریاست سلطان  
بلوار سلکی از گوہر گستہ

<p>اگر یابی زبازی داستانش      نے کلکش کہ بزم آراست از جوت      کہ نتواند گرانے راجل      بدان ظلمت ہی ماند دو آتش      سکندر طالعی جم بارگاہے      بہ دارائی خسروندیکانہ      پراز راز دو عالم سینہ او      کفکش از پنجه خور زرفشان تر      اگر مانی ہے نازد بہ ارتگ      نگارستان معنی بین کہ دانی      ینسگیز چین نقش ارہ نیست      چو بینی این نقوشش دینش را      سز دگر نیز اعظم نے نام      وگر باید ازین خوشتر کہ سفت      سپس بہرقاے حامی دین      شہنشاہ راحیات جاودان باد</p>	<p>زدین و داد ہم بینی نشانہ      بشاخ گلبنی ماناست از جوت      نگون گردوز بار غنچہ و گل      کہ باشد در میان آب حیاتش      تریا منظرے انجم سپاہے      بہ دانائی شہشاہ زمانہ      زہے شاہ وزہے گنجینہ او      رگ کلکش ز کف گوہر نشان تر      فردوخو خشم و گز رگو ہر وسنگ      کہ ہمینست صورتہاے مانی      کہ آن صورت بودون خود نیست      طراز شاہ معنی آفرین را      کہ از نامش بر آید سال تمام      ریاض ملک معنی متوان گفت      دعا از غالب دا ز خلق آمین      بہارستان جاہش بخیزان باد</p>
<p>تقریظ آئین اکبری مصححہ سید احمد خان</p>	
<p>صدر الصدور مراد آباد</p>	
<p>مثنوی دہم</p>	
<p>مردہ یاران را کہ این دیرین کتاب</p>	<p>یافت از اقبال سید فتح باب</p>

دیده بینا آمد و باز تو سے  
 دینکه در قعج آئین رای اوست  
 دل بتغلی بست و خود را شاد کرد  
 گوهرش را آنکه نتواند ستود  
 بر چنین کاری که هلسش این بود  
 من که آئین ریارا دشمنم  
 گر بدین کارش نگویم آفرین  
 با بد آستان نام و سخن  
 کس محسب باشد گیتی این تاع  
 گفته باشد کاین گوی دفر است  
 گرز آئین می رود با ما سخن  
 صاحبان انگلستان را نگر  
 تاجه آئینها پدید آورده اند  
 زین هنرندان هنر پیشی گرفت  
 حق این قومست آئین داشتن  
 داد و دانش را به هم پیوسته اند  
 آتش کز سنگ بیرون آورند  
 تاجه افسون خوانده اند لایان بر آب  
 که دغان کشتی به جیحون می برد  
 غلطک گردون برگرداند دغان  
 از دغان زورق بر قمار آمده  
 نفهه با بے زخمه از ساز آورند  
 هین نمی بینی که این دانا گروه

کنگه پوشید تشریف نوس  
 سنگ و عار همت دالای اوست  
 خود مبارک بنده آزاد کرد  
 هم بدین کارش همیداند ستود  
 آن ستاید کش ریای آئین بود  
 در وفا اندازه دان خود مشم  
 جای آن دارد که جویم آفرین  
 کس نداند آنچه دانم در سخن  
 خواجهر را چه بود آئین تاع  
 تاجه بنیدکان بدین دره است  
 چشم بکشا و اندرین دیر کن  
 شیوه و انداز اینان را نگر  
 آنچه هرگز کس ندید آورده اند  
 سعی بر پیشینان پیشی گرفت  
 کس نیارد ملک بزین داشتن  
 هند را صد گونه آئین بسته اند  
 این هنرندان ز نفس چون آورند  
 دود کشتی را همی راند بر آب  
 که دغان گردون با مومن می برد  
 زه گاودا سپ را اندر دغان  
 با دود صبح این هر دو بیکار آمده  
 حرف چون طائر پرواز آورند  
 در دو دم آرند حرف از صد گروه

<p>می زند آتش بیاد اندر می          رو به لندن کاندرا ن فشنه بلغ          کار و بار مردم بسیار بین          پیش این آیین که دارد روزگار          هست اسے فرزند پیدا نغز          چون چنین گنج گهر بنید کسی          طرز تحریرش اگر گوئی خوشست          هر خوشی را خوشتری هم بوده است          مبداء فیاض را شمر بخیس          مرده به دردن مبارک کار نیست          غالب آیین خوشی دلگشست          در جهان سید پرستی دین تست          این سدا پافره دفرنگ را          هر چه خواهد از خدا موجود باد</p>	<p>می درفش باد چون اختر هست          شهر روشن گشته در شب پیراغ          در هر آیین صد نو آیین کار بین          گشته آیین دگر تقویم پار          در کتاب اینگونه آئینهای نغز          خوشه زان خرمین چرا چنید کسی          نے فرود از هر چه جوئی خوشست          گرسری هست نغزی هم بوده است          نور میریزد رطب بازان نخیس          خود بگوگان نیز جز گفتار نیست          گر چه خوش گفتی تلفتن هم خوشست          از شنا بگذرد دعا آیین تست          سید احمد خان عارت جنگ را          پیشکارش طالع مسعود باد</p>
<p>شعری نام تمام موسوم با برگه ربار          یا اسد الله الغالب</p>	
<p>شعری یا زدهمین</p>	
<p>سپاسه کرد نامه نامی شود          سپاسه که آغاز گفتار ز دوست          سپاسه که تالب از دو کام یافت</p>	<p>سخن در گزارش گرامی شود          سخن چون خط از رخ نمود از دوست          روانها بدان رامش آرام یافت</p>

بدان خویش را دارد از دیو پاسبان	سپاس که فرزانه دم شناس
بر آن زمزم آباد گویند باز	سپاس که فرسخ سروشان
دهندش بیانگ قلم دل زد دست	سپاس که شوریدگان است
ز دل بسته و بادل کم و بخت	سپاس که پیوزش در آینه
ز اندیشه بیوند غفلت گسل	سپاس که بسیاری جوش دل
سپاس دل افزوند بنیش غری	سپاس که دوی سوز کثرت بای
بدین شیوه بخشند شناسا داری	خدا را سز و کز درون پروری
که هم روزی دهم دور روزی دهد	خدای که زانگونه روزی دهد
ز پیری نه گنجد شمعون درو	بنامی که گم گشته بردن درو
زند گرد او حلقه دیو و پیری	کسے را که باشد بر انگشتی
میجا بدان مرده را جان دهد	متاع اثر بکه ارزان دهد
دهد حق به بند شمعون همه	رضا داد کا یه بردن همه
کر از هر که بردن نام او	نہا شد اگر بخشش عام او
ہما از ہوا راہ دانش گرفت	بفر خندگی هر که نامش گرفت
ترا شد یا کالش از دل نکلین	بود نام پاکش ز بس نشین
پیری رخ به پیش چراغش نهاد	بدل هر که سوز زنده داغش نهاد
سویدا سزد بر جالش سپند	بود سوز داغش ز بس دلپسند
ہوا خواه ہر رخ که گردیش هست	رضا جوی ہر دل که در دیش هست
سینا یستوه از پناہندگان	ز بخد زانہوہ خواہندگان
دہد مزد ہموودہ کو شنندگان	خرد جہش ہستی فرود شنگان
کشند ناز لیکن زافتادگان	ر با ید دل اما زد لادگان
زبان را بہ پیدا در آرد بہ گفت	ز بادی کہ بردل دزد در گفت
دہد بال میدانی ہر دشمن	نگہ را کہ بردن بنا شد چشم



دل و دست با هم و گرد و دست  
 روان و دست با هم آمیخته  
 نه زین سوگم با هم درون توان  
 نگاه بی بگردنده کاخ بلند  
 ز رخسارے گونه لا زورد  
 بهر یک نمودش دو صد رنگ در  
 اگر جلوه روشن در آواز خوش  
 بنیدیش کاین چرخ و پرده کراست  
 نگاه بی بسازی نه روزگار  
 که چون سیمیا در نمود آورد  
 کشاید هوا بر نیانی نبفش  
 شود باغ صحرا محشر ز سو  
 بجای که عریان بود پیکرش  
 چمن خلد و کوشه شود آنگیسر  
 بنیدیش کاین رنگار از کجاست  
 به نیروی نه چرخ بر هم زدن  
 گردی به بند گس یافتن  
 یکے را دم تیشه بر کان نخورد  
 بدانش ترا دیده در کرده اند  
 خرد که جهانست پیشش خبر  
 نه بنید جزین هیچ بنیدند  
 که اندازه آفرینش بدوست  
 جهان داد دانش آموزگار

درین کیسه کردار اندوخته  
 ازین پرده گفتار آنگیخته  
 نه راه اندرین پرده بردان توان  
 کش اندازه چون ست و آواز  
 مدگونه کون رنگش از هر لورد  
 بهر یک لوردش صد آهنگ در  
 خم رنگ نوش پرده ساز خوش  
 چنین پرده ساز رنگین کراست  
 ز بازی کوشش یکے فیهار  
 اثر باز بالانس رود آورد  
 شود شاخ گل کاویانی درفش  
 پرده نامه هر سوز بال تدرود  
 دمد چشم رنگس ز فسق برش  
 خیابان ز جوش سخن جوی شیر  
 نمود طلسم بهار از کجاست  
 نشاید ز دانست او دم زدن  
 فرو بسته دل در زمین کاغذ  
 یکے ره بنایاب گوهر بند  
 چراغی درین بزم بر کرده اند  
 نباشد ز عنوان خویشش خبر  
 که مار بود آفریننده  
 دم دانش و داد و پیش بدوست  
 به خرد و شنائی ده روزگار

<p> گشاینده گوهر آگین پرند  بمکارنده پیکر آب و گل  بگردش در آرنده نه سپهر  ردان را بدانت سر پای ساز  بشایه نشانده خسروان  بدانش به اندیش فرزنانگان  شنا ساگر رازدانان براست  جگر رازخونا به آشام ده  بسر دم ز آواز پیوندش  هم از سر خوشی شود درمی فلک  ردان را بدانش گمزای دار  شناسندگان را بخود رهناس  نفسها بسوداے او ناله خیز  رگ ابر را اشکباری از دست  زبانهای خاموش گوهای او  بگویی از دوی زبان فصیح  بجنبش از دنال کلک دبیر  خود را که جوید شنا سائیش  دوئی بکفن مرده در رهش  گراز جان سیلان نازش کیست  مر آن را یلارک رگ گردن  ز گرمی که باشد بنگامه اش  زبانهای انسر دگان آتشین </p>	<p> ز پروین به پناے آن لغت بند  شمارنده گوهر جان و دل  بگردون بر آرنده ماه و مهس  زبان را بگفتار پیرایه ساز  ز رهنز رها نده رهروان  بستی نگه دار دیوانگان  توانا کن ناتوانان بخواست  نفس را به بیتابه آرام ده  بهر پیکر از دل جگر بند بخش  هم از ناله جان در تن بی فلک  جهان را بدستور بر پای دار  هر اسندگان را غم از دل رباے  جگر با به صحرای او ریز ریز  دم برق را بقراری از دست  نمان باے اندیشه پیدای او  خورد ز لک راج سور مسج  نماید مردم رگ جان تیر  نگه خیره در برق پیدایش  خودی دادگر تخم در گمش  وراز پرده دالان پلاش کیست  مر این را روان مجرد تن  ز تیزی که دارد قط خامه اش  منشای سنگین دالان نازنین </p>
--	---

<p>که ناز و بیگیتا پیش هست بود          بهر تشنه آشام دیگر دهد          بهر دزه رقص جدا گانه          هنوزش همان چین بگرد ابده          هنوزش همان می به مینا دردن          سگالده که بر تخت چین طبع اوست          بجز چشم زخمش نباشد گزند          بدان تار ماند رگ بسملش          مفعی کند زخمه را تیزتر          بیابانیا نش ز خورتازه روی          خسان خسته موج ساغر اند          خرابا تیان را بدو چشم باز          وگر مومنان در پرستایش          انا الحق نوایان او تلخ گوی          غمش را ز خال عروسان سپند          که غم نیز دل راره آورد اوست          وگر نامرادی جگر می خورد          که اینهم هفتی نشان مند اوست          رقم گشته نامش بهر نامه در          که باله سخن چون پندیر و نوے          چنان کا مداروی بے باز گشت          بهر سر که بینی هواے از دست          که موعاره پیکر ترا شد ز سنگ</p>	<p>زهی هستی محض و عین وجود          ز شاخا به کز قلزمی سر همد          بیک باد به بخشد ز پیمان          جسانی ز طوفان بفرق اب در          گوهری زمستی بغوغا دردن          اسپرش ز بندی که بر پای اوست          شهیدش غولیش از طرب بهر مند          ز بانگی که خیزد ز خون دردش          که چون خواهدش رغبت انگیز تر          نسبتا نیانش ز مے خازه جوی          گرانمایگان غرق کوثر ازو          مناجاتیان پیش وی در نماز          اگر کافر اند زنا ریش          هو الحق سرایان او غیب          رهش را ز جانا غباری بلند          نه تنها خوشه تا ز پدید اوست          اگر شاد کامے شکر مے خورد          نه آرزو نشا طے به پیوند اوست          ز آئین نگاران بنگامه در          نعت زان شود تازی و پهلوی          سخن گر بصد پرده و مساز گشت          بهر لب که جوئی نوای از دست          اگر دیو ساریست بهیوش و سنگ</p>
--	---

<p>به بت سجده زان رو داداشته          وگر خیره چشمیست نیر پرست          بمرش از آن آه جنبیده مهر          ز تاری درونان اهرتمنه          ز بس دافنا آشنائی دهند          بر تن با به آذر گرایش کنان          گردی سر اسیمه در دشت و کوی          ز رسمی که خود را بر آن بسته اند          ز مری که بخیر است در ول بود          نظر گاه جمع پریشان کیست          کدامی کشش کان از آن کجاست          جهان چیست آئینه آگهی          نه هر سو که رو آوری سوی اوست          ز هر ذره کاره به تنامیش          چو این جمله را گفته عالم اوست          چو اینجا رسیدم همایون سروش          بیاشید در لرزه بندم ز بند          چو از وی بزمیر اے راز آدم          بساز نیایش شدم زخمه ریز</p>	<p>که بت را خداوند پنداشته          بدر دمی از جام اندیشه مست          کمین روزنش در دست بنموده چهر          گرسه بود که خسر دو دشمنی          با آتش نشان خدائی دهند          بدلسا خدا را نیایش کنان          خداوند جوی و خداوند گوی          به یزدان پرستی میان بسته اند          پرستند حق گر باطل بود          پرستنده ابنوه دیزدان کیست          بدونیک را جز بوی نفی نیست          فضای نظر گاه وجه الهی          خود آن رو که آورده روی اوست          نشان باز یابی ز یکتا میش          به گفت آنچه هرگز نیاید هم اوست          بمن بانگ برزد که غالب خوش          تپان چو بر روی آتش سپند          مناجات را پرده ساز آدم          بدان تا بدنیان کنم زخمه تیز</p>
<h3>مناجات</h3>	
<p>خدا یا زبانی که بخشیده          دادمم جنبش گر آید همه</p>	<p>به نیازی جانی که بخشیده          دراز تو حرف سراید بهی</p>

ندانم که پیوند حوت از کجاست  
 گر از دل شناختم خون بیش نیست  
 خود را سگالم که نرسد و دهد  
 نه آخر سخن را کتایش ز تست  
 چه پید اتو باشی بنان هم تویی  
 بهر پرده و مساز کس جز تو نیست  
 چه باشی چنین پرده با ساختن  
 بدین روی روشن نقاب از چه رود  
 همانا از آنجا که تو قمع ذات  
 تقاضای فرمانروائی در دست  
 ز فرمان دهی خاست زمانبری  
 ترا با خود اندر پرند خیال  
 کز آن قطعه خیزد سیاه و سپید  
 بدان تازه گردد مشام از تمیم  
 از آنجا که روشنائی برد  
 از آن جنبش آید بشوخی بردن  
 اگر سود گوهر بدامن برد  
 ز آلائش کف بر دپرد از دین  
 بهر گونه پرد از اش هست و بود  
 به گردون ز مهر و بافر ز تاب  
 بانسان ز نطق و مرغ از خروش  
 بچشم از نگاه و به آهو زرم  
 باغ از بار و شاه از گلین

درین پرده بخی شگرت از کجاست  
 که آن نیز یک قطره خون بیش نیست  
 خود او را ز من حیرتی رود دهد  
 بهر نابود چندین نمائش ز تست  
 اگر پرده باشد آختم تویی  
 شناسنده را از کس جز تو نیست  
 شگانه بهر پرده انداختن  
 چو کس جز تو نبود حجاب از چه رود  
 بود فرد نرست حسن صفات  
 ظهور شیون مدائی در دست  
 شناساوری شد شناساگری  
 بود نقطه از صفات کمال  
 دزان برده باله هراس و امید  
 بدان بشکفت گل بساخ از نسیم  
 در آنجا نفس نفس زلای برد  
 اگر موج رنگست در موج خون  
 زیان گر خود افکر نجسین برد  
 ز داغ گمان و فرغ یقین  
 جلال و جلال تو گیرد نمود  
 بدر یا ز موج و بگو هر ز آب  
 بنادان زو هم بداناز پوش  
 بچنگ از نواس و بمطرب زدم  
 بگیسو ز پیچ و برابر و زمین

عیار وجود آشکارا کنی  
 جمال تو ذوق تو از روی تو  
 جمال ترا ذره از آفتاب  
 چه باشد چنین عالم آرایگی  
 توئی آنکه چون پاگزاری برآه  
 چو رود در قاشای خویش آوری  
 نه چندان کنی جلوه بر خویشتن  
 بفرمان خواهش که آن شانست  
 کنی ساز بهنگامه اندر ضمیر  
 ظهور صفات تو جز در تو نیست  
 ز خواهش بگورنی چشم دوی  
 کشائی نور دهنه رنگ رنگ  
 زهر پرده پیدا نو سازیه  
 پدید آوری برگ و سادی فراخ  
 درین گونه گون آرزو خواستن  
 زهر پرده رنگی که گیرد کشاد  
 قلم در کف و تاج بر سر رسد  
 نه چرخ والائی و بر ترس  
 بیزدانیان فرزه ایزد سے  
 بکشور کشایان دم گیر و دار  
 بنا بهیدیان باد و بنیمنے  
 بستان نشید و عشاق آه  
 به شیرینک نقش و بهر کار سیر

نشانیهای خود آشکارا کنی  
 جلال تو تاب تو از خود تو  
 جلال ترا یوسف اندر نقاب  
 همانا خیالے و تنهایی  
 نیایی بحسن خویشتن جلوه گاه  
 هم از خویش آینه پیش آوری  
 که کس جز تو نگذردین انجمن  
 هم از خویش بر خویش فرمان تست  
 چونم دریم در رشته اندر سیر  
 نشانیهای ذات تو جز در تو نیست  
 بآرایش دهر کا هنرم توئی  
 کسئی پرده بر روی هم تنگ رنگ  
 بهر جلوه پنهان نظر بازیے  
 جو غلی با بنومی برگ و شاخ  
 بود چون بایست آراستن  
 چنان دلکش اندک که بی آن سباد  
 بهر جا رسد هر چه از در رسد  
 بچار آخشیخ آدے پیکرے  
 بیونانیان بهره بخر دے  
 به مسکین گدایان نعم بود و تار  
 به کیوانیان گونه نمانتے  
 باهن کلید و به زر نام شاه  
 بطامات لعن و بطامات خیر

<p> بناک از غم ابر جوش نبات  ز سیمای یخواره نیت سرد  با دوازده آن ناله ساغر کشند  ز شاهد برد دل بسا قی گری  بسا قی دهد داروے پیشه  به افتاده سنگی که بر سر زند  زدیوانگی با خرد و شمشیم  همه سختی و سخت جانے بود  ز هر گوشه صد گونه خواری رسد  ولیکن بدان گوشه افتاده ایم  نیاییم جز گردش از جام هیچ  بنا شیم تاری ز زنا ربیش  ز خود جز زیه نفوس سزاوارند  نه در سینه آتش نه در دیده آب  نه از شعله شرع و دل هر اس  کسی جز وقایع نگاریمین  که رنج بسیار سرش میار  روانهای ما را بدونخ برند  فرو میرد آتش بدان روشنی  بسوزند ما را بشرم گناه  ترو خشک و آباد ویرانه سوز  ز پروانگان چسبند غ توایم  بما بهره نارد ای زنت </p>	<p> به ابر از بے خاک آب حیات  بی در فر دخی که چون برود  به بی در نوانی که چون برکشند  بسا قی خرامی که از دل برے  بشاهد ادائی که از سر فوشه  به آژاده دستے که ساغر زند  هر آینه ما را که تردانیم  ز آلودگیها گرانے بود  ز هر شیوه تا ساز گاری رسد  ببزم ارمچه در خوردن با ده ایم  که چون سوی ما ساقی آرد بیچ  بگفتر آنچنان کرده کوشش کنیش  ز لب جز بنا گفتن کار نه  نه سودای عشق و نه راه صواب  نه دستور دان و نه خرد شناس  نیاسوده از ما به کنج و گمین  گناه آنقدر با برون از شمار  چه از پرده پرس و چه بگزرند  هر آینه از ما بترد ایمن  بدان تا چو این گرد خیزد ز راه  ولی با چنین آتشی خانه سوز  نه این بسکه سوزان بباغ توایم  هر گونه کالار و ای زنت </p>
---	--

<p>ز امری که بار بگزار ابر بدان نابرومندی آن ناتوان اگر غمخوار و ناروا ایسم با بخویش از ظهور جلالت خویشم ترا بجز خسته گدایی هست ز ره ناشناسان کز رو بگشت فرزاید بغوغای یوسف دو بهر اگر کاسه قیس مسکین شکست</p>	<p>بر دید گیا ہے بدیوار ابر ز سر سبزی باغ بخشد نشان بی باغ تو برگ گیا کیم با فسر و زینہ ایزدی آفتیم کہ گلہاے باغ ترا شننے است دم جادہ دیگر از روی دشت ترنج و کف خرده گیران شهر مدائے زیلے دران کاسیت</p>
<p>حکایت</p>	
<p>شنیدم که شاهی درین دیرتنگ گردین شمسواران عنان بران به پیش ز چین عنان های سخت بجنبش ز رخشان سنانای تیز دیرانه باشکر نامجو سے ز بس حسرت خود را به پیکار برد بدان دم که در هر دی برگرفت ز کالای تاراج دامن نشانند از آن گنج کز عمل و گوهر شمرود هنوز از غباری که بر جسته بود که در جنبش از چرخ آرام یافت نیازش ز فرزندگی نازگشت خود آهسته رو بود دره زیش</p>	<p>ز پہلو بردن راند لشکر تنگ مہین نیزہ داران سان بران ز حل را بدلواند رون پاره زخت بروی ہو انور خور ریز ریز با قلم بگمانہ آور در دوسے بدشمن شمشیر با ہوا برد ز بدخواہ ادنگ و افسر گرفت بہ لشکر زرمال دشمن نشانند سر خصم با مزد خود بر شمرود بساز رہ بر خاک نشسته بود ز داوار پیر و زگر کام یافت سوی کشور خویشین بازگشت فرستاد فرمان بدستور خویش</p>



که فرمان دهد تا هرگونه بسد  
 قطعا به آراستن نوز کنند  
 بدین دلکشا خرد که ز شنه رسید  
 بروزی که بایستی از شاهراه  
 هم از شام مشعل برافروختند  
 بهتاب شستند سیلے خاک  
 بازار با سوسو صفت به صفت  
 زهر برده نقشی بر آنگیختند  
 بدان گونه آینه با ساختند  
 سحرگاه چون داد بار آفتاب  
 زمین راز گری بچو شد مغز  
 به آرایش جاده ره گزار  
 تو گوئی ز تاب گم با بروز  
 چو هر کس باندازه دسترس  
 گروهی ز بیایه زندانیان  
 به آیین بربستند از خوشیستن  
 که هر تار زان برده زنجیر بود  
 بمرغوله کاند ز نوا داشتند  
 بر اجزای تن جا بجا بند سخت  
 نفس گرم شغل چو چاقان راه  
 چو گیتی کشا حو کب خسرو سے  
 بشه اندر آورد از راه روی  
 بدان جاده گوهر فرد ریختند

به بندند آیین شادی بشهر  
 پرستاری بخت خسو کنند  
 بهارے طرب را سحر گم رسید  
 با یوان خسرا مد خداوندگاه  
 اینان بگویشش نفس سوختند  
 فشانند پروین بد بجای خاک  
 به پیرایه بندی کشوند کف  
 بهر گوشه چینی در آویختند  
 که بنیدگان چشم دول بافتند  
 زهر گوشه سر زو نیز آفتاب  
 برون داد از کان گم بایه مغز  
 صدف رخیت از بحر در کینار  
 که نگسته پیرایه شب هنوز  
 بشادی زود از خود نمائی نفس  
 علی الرغم نو کیسه سامانیان  
 سیه برده بر رخ اجمن  
 نوا ناله گزیم دگر زیر بود  
 همان دود دل بر بود داشتند  
 بهر بند سختی ز تن سخت بخت  
 زگرے خس و خار سوزان پراه  
 قدم سنج اندازه ره روی  
 رسیدند گوهر کشان لوی لوی  
 بمغز زمین رنگ و بو ریختند

ز آئین که در شهر بر بسته بود  
 بدان تار و خطوه چند پیش  
 جگر گون نگا بان خمین نوا  
 ز اشک فرو خورده مشتی گهر  
 ز خون گشته پنهان هوسها خویش  
 شمه دیده در اول ز جله رفت  
 خموشی بدجوی آواز شد  
 لب از جوش دل چینه نوش بخت  
 ده دوده و گنبداننا ز پله  
 عزیز می که یارای گفتار داشت  
 ز بیداد وفق شناساوری  
 که الماس در زلفش اندگان  
 بیایند و داغ بیایه روند  
 تهی کیسگان تادمی برکشند  
 بحر فی کز و لب گس فیز شد  
 که اینان جگر متگان مند  
 بجز موی و نافع که بینی دراز  
 لباس از گلیم و زراز آهنست  
 نیاورده اند آنچه آورده اند  
 به آئین در آئینه انجن  
 از آن رو که در تبت تاب مند  
 تو نیز ای که هر چیز و کس ز دست  
 بروزی که مردم شوند انجن

دو صد نقش بر یکدگر بسته بود  
 بچنید هر نقش بر جله خویش  
 گرفتند چون داغ بر سینه جا  
 ملک را فشانند بر بر بگزر  
 کشیدند خواننامه یا قوت پیش  
 بخاموشیش بر زبان های رفت  
 ترجم بگفتار و مساز شد  
 نویدر هاسه بسر جوش رغبت  
 گدایان روان کاروانا ز پله  
 بهر پرده اندازد بار داشت  
 فغان بر کشید اندران داوری  
 نسجیده گوهر فشانندگان  
 جگر تشنه مر جابه روند  
 بگردون زرد و گل و گوهر کشند  
 جهانان چنین باسخ انگیز شد  
 به آهن فرو بستگان مند  
 زبان کوه از دعوی برگ و مساز  
 گد آهن زمین و گلیم از من است  
 زمین پرده اند آنچه آورده اند  
 مرا کرده اند آشکا هوا بر من  
 همان دره آفتاب مند  
 بهار و خزان و گل و فوس ز دست  
 شود تازه بیوند جان با بر تن

<p>         روان را به نیکی نوازندگان          گهر با سه شتواری پیش آوردند          ز نوری که ریزند و خرم کنند          بهنگامه با این جگر گوشگان          ز حسرت بدل برده دندان فرو          در آن حلقه من باشم سینه          در آب و در آتش بسر برده          تن از سایه خود به بیم اندرون          ز ناسازی و ناتوانی بهم          ز لبس تیرگی با سه روز سیاه          به پیشانی بر ناکیه ما سه من          بدوش ترا ز دمنه بار من          بگردار سنج میفرزای پنج          که من با خود از هر چه سنج خیال          اگر دیگران را بود گفت و کرد          چه برسی چو آن پنج دور و دور          فرو بل که حسرت خمیر نیست          میاد ابر گیتته چو من هیچکس          پریش مراد هم افشوده گیر          پس آنگه بدوزخ فرستاده دان          ز دودی که بر خیزد از سوز من          در آن تیرگی نبود آب حیات          ز دو و شراری که من درو هم       </p>	<p>         بسر پای تویش نازندگان          فرد سپیده کردار پیش آوردند          جهان را بخود چشم روشن کنند          در آیند شتی جگر گوشگان          ز خجالت سر اندر گریبان فرو          ز غمهای آیام تخمین          ز دوشواری ز لیکن مرده          دل از غم به پلوه و نیم اندرون          دم اندر کشاکش ز پیوندوم          نگه خورده آسیب دوش از نگاه          تیر دست و در مانده ام ای من          نسجیده بگذار کردار من          گر انباری درو عمر بسنج          ندانم فیض از نشان جلال          مرا مانده عمر ز نخست و درو          حتی تازه و هر نور و از تو بود          دم سرد من ز مهر بر نیست          حمیمی دل ز مهر بری نفس          پرگاه را صرصرے برده گیر          در آتش خسل ز باد افتاده دان          نشود پیش تاریکی روز من          که بروی خضر را نویسی برات          نه گردون فرازم نه آخر دهم       </p>
--	---

فتنه بر تنم چون از آن شعله داغ  
 اگر نالم از غم ز غوغای من  
 که ز باد می نوشین زان صدا  
 دیگر همچین سست فرجام کار  
 مرا نیز یارای گفتار ده  
 درین خشکی پوزش از من مجوی  
 دل از غصه خون شد نفقین چه نو  
 زبان گیر چه من دارم باز تست  
 بهمانا تو دانی که کافر نیم  
 نکشتم کس را با بهر تمنی  
 مگر می که آتش بگورم از دست  
 من اندوگین دمی آند ربابی  
 حساب می در امش و ننگ بو  
 که از باده تا چهره افروختند  
 نه از من که از تاب می گاه گاه  
 نه بستان سرانی نه میخانه  
 نه رقص بری پیکران بر بساط  
 شبانگه به می ره نوم شدی  
 تمنای معشوقه باده نوش  
 چه گویم چه هنگام گفتن گزشت  
 بسا روز کالی بد لدا دگ  
 بسا روز باران و شهبای ماه  
 افقها پر از ابر بهمن مے

نسوز و جاک شهیدان چرخ  
 نه بیجی بفرودس آوای من  
 به افشاندن دست کو بند پا  
 که می پایدا ز کرده راندن شمار  
 چه گویم بر آن گفته ز نمارده  
 بود بنده خسته گستاخ گوی  
 چون گفت وانی نه گفتن چه بود  
 به تست از چه گفتار هم باز تست  
 پرستار خورشید و آفرینم  
 نبردوم ز کس مایه در ره زنی  
 بهنگامه پرواز مورم از دست  
 چه میگردم ای بنده پر وفزای  
 ز جشید و بهرام و پرویز نهی  
 دل دشمن و چشم بدسوختند  
 بدر یوز رخ کرده باشم سیاه  
 نه دستا سرانی نه جانا نه  
 نه غوغای را مشکران در بساط  
 سحر که طلبگار غوم شدی  
 تقاضای بهیوده میفروش  
 ز عمر گر انایه بر من گزشت  
 بسا نوبساران بی بی بادگ  
 که بود دست بی می چشم سیاه  
 سفالینه جام من از می مے

<p> بهاران و من در غم برگ و ساز  جهان از گل و لاله پر بوی رنگ  دم عیش جز رقص بسیل نبود  اگر تا فتم رشته گوهر شکست  چه خواهی زدق می آلودن  ز پاییز گویم بهارم گزشت  بنا سازگاری ز همسایگان  سرا ز منت ناکسان ز پر خاک  به گیتی درم مینواداشته  نه بخشند شاهبهی که بارم دهد  که چون پیل زانجا براگیزی  نه نازک نگاری که نازش گتم  چو زان غمزه نیشی بدل بر خورد  بدان عمر نافوش که من داشتم  چو دل زمین بوسه با جوش آیدی  هنوزم همان دل بچویش اندرست  چو آن نامرانی بیاد آیدم  دلی را که کتر شکست بد بیان  صبوحی خورم که شراب طور  دم شبر و بهای مستانه کو  دران پاک میخانه بیخودش  سینه سستی ابرو باران کجا  اگر حور در دل خیالش که بهیم </p>	<p> در خانه از مینوای فر از  من هجره دوامی زیر سنگ  باندازه خواهش دل نبود  وگر یافتم باده ساغر شکست  ببین جسم خمیازه فرسودن  ز می بگذرم روزگارم گزشت  بسر مایه جوئی ز همسایگان  لب از خاک بوس خسان چاک چاک  دل را اسیر هواداشته  بهر بار ز پیل بارم دهد  ز رش بر گدایان فردرین  بهر بوسه زلفت درازش گتم  رگ جان غم لوک نشتر خورد  ز جان خار در پیرهن داشتم  زدل بانگ خونم گوش آیدی  زدل بانگ خونم گوش اندرست  بفردوس هم دل نیا سایدم  در آتش چه سوزی لبوزنده مان  کجا ز هر ه صبح و جام بلور  بهنگامه غوغای مستانه کو  چه گنجای شورش نای و نوش  خزان چون نباشد باران کجا  علم بهر دزدق رسالتش که بهیم </p>
---	---

چه منت نهادن شناسا نگار  
 گریزد دم بوسه اینش کجا  
 بر د حکم و نبود لبش تلخ گوی  
 نظر بازی و ذوق دیدار کو  
 نه چشم آرزو مند و لاله  
 ازینها که پیوسته بخواست دل  
 چو پر سش رگی را بکا و درو  
 بهر جرم گز روی دفتر رسد  
 بفرمای کاین داوری چون بود  
 هر آینه همچون من را به بند  
 بدین مویه در روز امید و بیم  
 شود از تو سیلاب را چاره جوی  
 و گر خون حسرت بدر کرده  
 گز شتم ز حسرت امیدم هست  
 که البته این رند ناپار سا  
 پرستار فرخنده نشور تست

چه لذت دهد وصل بے انتظار  
 فریبد لبو کند و نیش کجا  
 دهد کام و نبود لبش کا مجوی  
 بفر دوس روزن بدیوار کو  
 نه دل تشنه ماه پیر کاله  
 هنوزم همان حسرت آلاست دل  
 دو صد و جمله خونم ترا و وز دل  
 زمین حسرتی در برابر رسد  
 که از جرم من حسرت افزون بود  
 تلافی فرا خود بودی گزند  
 بگریه عم بدانسان که عرش عظیم  
 تو بخشی بدان گریه ام آبروی  
 ز یاد اش قطع نظر کرده  
 سپید آب روی سپیدیم هست  
 کج اندیشه گب سبلان فنا  
 هوا دار فرزان و نشور تست

به بند امید استواری فرست  
 به غالب خطرتنگاری فرست

نعت

بنام ایزدای کلک قدسی هریر  
 ز مرم بدل همچو آه اندر آب  
 چو بر سلبیلت ره افتد نجم  
 بهر خدیش از غیب نیز فریزیر  
 ز دل تا بر آرم بگردن برای  
 خیابان خیابان پینو بحسیم

بدم و رگش آب گرسای را  
 فرور و بدان لای و دیگر بروی  
 شگافی از آن در بخیش اندر  
 بدان نم که اندر سرشت آوری  
 و لآ دیز تر خنبسته ساز کن  
 درودی جنوان و فر نویس  
 محمد کز آینه روع دوست  
 ز ہی روشن آینه ایز سے  
 ز راز نمان پرده بر زده  
 تمنائے دیرینه کردگار  
 تن از نور پالوده سر چشمه  
 بهر جام از وقتنه جرم خواه  
 کلامش بدل در فرود آمدن  
 خرامش بسنگ از قدم نقش بند  
 بدستش کشاد قلم نارسا  
 دل امید جای زیان دیگران  
 بر قنار صحر اکستان کنه  
 بدنیاز دین روشنائی دبه  
 بخوی خوش اندوه گاه همه  
 لب ناز نیش گزارش پذیر  
 زمین دل ز کف داده پای او  
 بی آنکه اور ابوسد قدم  
 ز لب محرم پرده راز بود

نمودار کن گوهر لای را  
 ز سر سبز گردد فرو سو پوی  
 بهشتی نسیمی به پیش اندر  
 بدان باد خوش که بهشت آوری  
 بجنش رسم سنجے آغاز کن  
 بدیاجه نعت پمیر نویس  
 جز نیش نذر است دانا که دوست  
 که دروی تکخیده رنگ خوش  
 ز ذات خدا بجز سے سر زده  
 بوی ایزد از خویش امیدوار  
 وے بچو متاب در چشمه  
 بسرگام از و معجز سر برده  
 ز دم جسته پیشی بزود آمدن  
 برنگے که نادیده پایش گذرند  
 به کلکش سواد رسم نارسا  
 نظر قبله گاه جهان دیگران  
 بگفتار کافر مسلمان کنه  
 به عقبے ز آتش ربانی ہے  
 بآمرزش امید گاه همه  
 جهان آفرینش سپارش پذیر  
 خود از نقش پایش سویلی او  
 لب آورده شرب ز فرم بهم  
 بنزدیکی حق سرفراز بود

<p> صدایش بودی ز اول بگوش  بنظر گاه پیشین فرستادگان  ردائی ده نقد عالم بخویش  گرا می کن سجده بیامی او  خفتن بسته چین گیسوی او  زیر اهر پویان خرامش بر پای  جهانی بیگ خانه آباد کن  به اندیش خویش دو عالمی غیر  که سنگ درش سنگ آهن رباست  اداکر دوام زمان غریب  زوالی بی عرض بر تافت  بدین صفحه نقشی چنان تازه بست  بود سبز جایش بر پیغمبری  کمر بسته رضوان بد خویش  ز طوبی همان تا به لشکر گمش  گفت پای درویش در خسار هر  ز نقشی که از مهر بر خاک زد  فرودین گرهش هم از خویش دید  بخوان گستری پیشکارش غلیل  خیالش نظر سوزیونان  به پیوند سپهر ای خاکیان  بدین شبروان بر شیبون بری  بمن چشمک خواهش تاج زد </p>	<p> ز رازی که بادی سرودی سرودش  خفی قبله آمدی زادگان  کسانی ده نسل آدم بخویش  بلندی ده کعبه بالای او  بمن روشن از پرتوی او  به کیش فرور جهان رهنمای  ز بت بندی مردم آزاد کن  بمحراب مسجد رخ آرای دیر  تو گوئی ز بس دل ز دشمن باست  ز خونیکه در کربلا شد سبیل  گرمین بنده کن بندی بر تافت  گنش را بدان گونه شیرازه بست  که تا گردش جسیخ نیلوفری  دل افسرده مالک ز خویش  ز کوشه به بیستند تا در گمش  کدوی گدا و شراب ظهور  ز بادی که از دم بر افلاک زد  فر ازین جهانش ز خود پیش دید  گس ران خوانش بر هر پیل  جمالش دل افروز روحانیان  بدم حرز بازوی افلاکیان  بمعراج رایت بگردون بری  سخن تا دم اندر معراج زد </p>
---	--



<p>همانا تمیدستم انکاشته          چو بودم ازین تمنا گزیده          زمه پاییه تا کلبه مشری          نفس ریزه بای فرزند بود          که افتاده بنیم بدان رگزار          نثارشی کش ستایشگرم          کنم تاج طسج از گهر ریزه با</p>	<p>که خواری بمن بر رواداشته          هر آینه گروم تمنا پذیر          بروم فلک را بجوای نگره          چکر پاره های کوکب ز نور          گدایانم چو پشم از زده تار          به چیدن ز بالا فرود آورم          ز گوهر بتاج اندر آویزه با</p>
<p>بسائل دهم تار سالم سرش          بجای کز آنجا رسید افش</p>	
<p><b>بیان معراج</b></p>	
<p>همانا در اندیشه روزگار          بشی دیده روشن کن دل فرزند          بشی فرزند هست آثار عید          ز ایام فیض سحر یافت          بروشدن مایه اندوز بود          در آن روز فرخنده آن شب          فرود رفت چون روز سیلابی شب          رخی جلوه کرد بر بند سیاه          بر اهنش ز بس نوری بختند          چه بود از درخشندگی کان نداشت          نگویم شبی ماه و شش دهر          گرا از زویری گوهری که شود</p>	<p>بشی بود سر جوش لیل و نهار          ز اجزای خود سر که چشم روز          بیافش ز جوش رقم ناپدید          بشتبگیر خورشید دریا فته          چنین شب مگر بهر یکت ز بود          همه روز خود را بخورشید شست          بر آراست محل بر سم عرب          چو از مردک جوش نور نگاه          بهر ذره خورشید میرخند          نیازی بخورشید تابان نداشت          خود از زویری پیکرش گوهری          چه از تابش پیکر که شود</p>

بزیر زمین کرده خفاش روی  
 چنان گشته سرتا سر اجزای خاک  
 که گوئی مگر مهر زیر زمین  
 و یا خاک با جوهر آفتاب  
 سحر با خود از خود بریده اسید  
 بفرض اردر آن شب زبیره دوی  
 بدان گویند بودی بچشم خیال  
 شده چشم عمی در آن جوش نور  
 درینجا بودم اگر بودی  
 بخندیدم بر دیر یسار  
 خردگر گویوشش نفس سوخته  
 که برقیست است شب که مستقیمش  
 چگویم چنان گیتے افروز بود  
 از آن روز تشبیه عارض تشب  
 در آن شب لبین ده خندان سر  
 نمک را بهنگامه بے سعی درینج  
 ز بس ریزش نور بالای نور  
 که ناگه درود سردشان سردش  
 ز بادیکه از بال جبریل خاست  
 صدائی رسید از بر نهمنی  
 همین برده دار و کسب ریای  
 همایون همای پیام آویس  
 روان و خرد را روانی بدو

بے امن گردید فرشتید جوے  
 فردغانی و روشن و تابناک  
 فردزان غره بود پیشت انگین  
 بیای سخت چون درومی با شرب  
 که چون پیش این شبان شد سید  
 زدی مهر تابان دم از شبردی  
 که شاہد نهد برنج از شکال  
 تا شاگرد حال اهل قسور  
 وزان روشنی سبزش افرومی  
 چو از راز خود دیدم شرمسار  
 برون زین نط مایه مندوخته  
 ز جا جستن دسب دم نسیتش  
 شبی بود کز روشنی روز بود  
 اگر رسم گشته بودی محب  
 فرو خوانده مردم خط سر نوشت  
 نمایان زد راز و خاک گنج  
 بگیتی روان بود دریاے نور  
 در آن بکیران ظنم افکنده جوش  
 تنومند موجی از ان نیل خاست  
 که خود گوش چشبی شام از روشنی  
 کشا نندہ پرده برانیا  
 با ورون نامہ نام آورے  
 بنی را دم راز دانے بدو

<p>از سر جوش نور حق آشام او  چنان که تحمل دل از وی چو کین  بدین پرده راز نهانی سرود  نیاز تو نهنگامه آراسه ناز  شبست این دلی روز بازار  نه طور اظفار تکمین چهره  ز راه تو آن سنگ بر چیده اند  کران تا کراست راهی فراخ  نه بیند کسی جسده بره روی شاه  گزمین پایه در بارگاهش بود  فصاحت مکر نشیب سخن  هر آینه از من ترانی چه پاک  خداوند کیتا تو گفته است  درین ره گز کرد بنشاند اند  بیشگیر بر شو که شب روشنت  چراغی فراطاق ابروی خویش  ولی زان طرف جذبه صادق  تو فارغ به بستر چو پی با ایست  به پیای اورنگ نه پایه را  هما سایه رخشی به پیش کشد  ز ریحان مینو فرش یافته  ز بالا قدم سوی پیسته زنده  نیفتد که آید فردا آسمان</p>	<p>ایمنی محبتین خسر دنام او  فروزان بفر فروغ یقین  سراینده راز بعد از درود  که ای چشم هستی بروی تو باز  خداوند گیتی خسرید است  چنین نگر ناز سنگین چهره  کسان جلوه بر طور گردیده اند  نه بینی بر راه اندرون سنگلاخ  بلی از گدایان دیدار خواه  غزیری که فرمان شاهش بود  بدور تو شدن ترانے کهن  ترا خواستگارست یزدان پاک  تویی کاخچه موئے باو گفته است  تویی آنکه تا مر ترا خوانده اند  ز امین چگونی که راه ایست  نم در ره از به تو روی خویش  نگویم که یزدان ترا عاشقست  جهان کمترین را غور و غریبست  بیاری شمشاد بے سایه را  چو خاطر بگفتا رویشش کشید  بر رویان پرورش یافته  چو بی که تا دم زمسته زنده  ز کسب غلطای از گردگان</p>
---	---

شتابش بر قنار زان حد گزشت  
 بهمچنین هور ساغر سے  
 بکجیزیش خندہ زن برسیم  
 ہم از باد مسجی سبک خیز تر  
 ز ساق و سمش گر بہ برم ہام  
 نباشد شگفت از بدیدن رسید  
 ز تیزی بہ گلبرگ گر بگذرد  
 کہ دیگر بدان دیدہ راست بین  
 دو صدر ز چشم اربدل در رود  
 نہ اجناسے جنبش ز ہم بسلد  
 پیمیر بدین مزوہ دلنواز  
 ز بس فوق ناسودہ بریال دست  
 مثل زد برین ماجرا سبیلے  
 خرامی ز مقراض لا تیز تر  
 چو بود آتش آن پوئیہ آتشین  
 براق از قدم خار و در راہ نشت  
 فرس چون سواری را فرزانیا  
 بجنبش در آمد عنان ناگمش  
 بہ سم گنج قارون نایان کنان  
 چنین تاز بیت المقدس گزشت  
 ہوا تا زند بوسہ بر پائے او  
 ولی تو سن از بسکہ رکش گزشت  
 قدم تا برادرنگ ماہش رسید

کہ تا گولے آید ز آمد گزشت  
 بہم دوشی حور گیسو دے  
 کہ در جنبش انگیزد از گل شمیم  
 ہم از نکست گل و لآ ویز تر  
 کنی ساز تشبیہ مینا و جام  
 کہ آن بادہ پیش از رسیدن رسید  
 ز گلبرگ رنگ آبخناں بسترد  
 کہ یور نداند گل از یا سیمین  
 درین ردہ بختن سرا سر رود  
 نہ پیوند ہنجا دم گسلد  
 کہ بودش در اندیشہ از دریا باز  
 بر آن بارہ یکبارگی برفت  
 کہ باد آمد و برد بوی گلے  
 جمالے زالا دلا ویز تر  
 بر افروختش باد و امان نہن  
 پیمیر دم ماسوی آمد سوخت  
 دمی تازہ در نشین باز یافت  
 فضای زمین گشت جلا نغمش  
 بہ دم عقد پروین پریشان کنان  
 ازین کہنہ کاخ مقرر نس گزشت  
 براہ اندر آویخت در پائے او  
 ہوا تا دہد بوسہ ز آتش گزشت  
 با کلیل کیوان کلاہش رسید

ببا لید چندان ز بیسته قدر  
 شد از پرولی هم تحت اشعاع  
 ز مه گر کند مهر پیلوستی  
 چو فرمان بجان بودش از شهر یاد  
 بهنگام عرض نشا مناسی راه  
 بفر قبول خودش خاص کرد  
 بیسایه سه دارغ چون بر نهاد  
 صفای کشتا دزدنگ نگاه  
 به شمع که پیشش بشکیر سوخت  
 عطار دبا بهنگام دست گیری  
 بدستوری خواهش روزگار  
 در اندیشه بیوند غالب گرفت  
 بدگر می شوق جرات فرسای  
 درین صفحه مدعی که من می کنم  
 که ای ذره گرد راه تو من  
 نظر محسن خدا داد تو  
 بر رفتار رفش تو اختر نشان  
 قبول غمت هرز بازوی شاه  
 خراج تو بر گنج گلشایان  
 جهان آفرین را گرایش تو  
 سر من که بر حفظ فرمان هست  
 درین ره ستایش نگار تو ام  
 ازان پس که گشت اندران

که بمنت مهر گردید بد  
 مقابل بخورشید در اجتماع  
 چه غم چون از خویشش بود فزیدی  
 که گرد دوران راه منزل شمار  
 بر آن پیک دانا بنخستود شاه  
 بدراعش نشانند افلاص کرد  
 دو دم پایه را پایه بر تر نهاد  
 بدان حد که شد تیرش آماجگاه  
 شمه دیده ور تیر بر تیر دوخت  
 زبان جست بر زبان آوری  
 بنان خود از پرده کرد آشکار  
 بخود در شد و شکل غالب گرفت  
 شد از دست دگر دیدستان سرا  
 خود از گفت بود سخن می کنم  
 ز خود زنده جلوه گاه تو من  
 ستم کشته غمزه داد تو  
 بگفتار عمل تو گوهر نشان  
 غریب رهت جنت آرامگاه  
 نشان تو پارچ مشایان  
 گنه بخشیش را نمایش تو  
 نجاش ز دوران بد بیان  
 به بخشایش امیدوار تو ام  
 عطار و فروزان بنور صله

<p> سپهر سوم گشت جولان گمش  بط و بربط از پیش برچیدنش  بدان گرمی از جا برانگیزت گرم  نه تنها بر خساره رنگش شکست  بناخن شکستش از آن زخمه نه  ز نیم از کف چنگی دلنواز  چو در حلقه اشع شد چنبره  مه دزهره با همه گر خوش بود  بدان دم که زهره بر امش گرفت  ردای ز نورش با نعام داد  ریا ط سوم چون نور دیده شد  ز رانده کاخی گویون منزلی  ز هوشنگ هوشان کا کویوس  به بالا و پایین ز شش راه  بدان در بدریوزه روی همه  دران کاخ جا کرده نام دوری  جهاگیری شهریاران بدو  اگر نور گوی نمودش ازو  به بیخو ایشی با نظرهای پاک  بسرنگی شمع هنگام ساز  ز شادی سراز پاس نشاخته  روان پیش پیش میاوس  قدموس پیغمبر آهنگ کرد </p>	<p> جبین سودنا مید اندر ریش  نشان می و فغمه پوشیدنش  که فونش ز اعضا فرو ریخت گرم  که از لرزه در دست ملکش شکست  که دلهای شوریده خستی بوے  بیز ازوت مه فرو ریخت ساز  بدان دت در آمد به دنیا گیری  جو ساقی که از فغمه سر خوش بود  پوشه سوی بالا خرامش گرفت  که در جلوه بر سر کشد با مداد  فرازش ربا ط دگر دیده شد  ز بس روشنی و نشین منزلی  بیسے بردر خانه در خاکبوس  نظر با بدان حلقه در گرد  وزان قلزم آبی بجوے همه  شمنشہ نگویم شمنشہ گره  گل افشانی نو بهاران بدو  وگر سایه جوئی وجودش اندو  ز فعل وز را کسری سنگ خاک  بدو بسته گر روزه و بر خود کار  پذیره شده را بردن تاخته  روانناے شاهان پیشین زبس  زبس بوسه جا بر قدم تنگ کرد </p>
---	--

ز مرش بنجینش در آمدی  
 بدنیسان که گردون پراز کوبست  
 رسیدش بدان خسروانی مناص  
 ز بنیر نیازوزش با آن سجود  
 خرامنده کباب بلندی گرای  
 تو اناره انجام گردون خرام  
 ز فرسوار و خرام ستور  
 سپهری سپید به پر کلاه  
 ولی بود چون بر کمر دانش  
 اگر خود همان یک کلاه بود  
 بگو تا بدان گوهرین افسری  
 ازین بیش کس چون تو نگردد  
 ازان دم که خوش برگ گرم شد  
 رگ گردنش از وفا پیشگی  
 صف آرا گروی ز بهر امیان  
 نیاکان من تا جهانان پیشنگ  
 به آسیب بازو به بازو زدن  
 روانهای ترکان خنجر گردار  
 شهنشاه چون عرض لشکر گرفت  
 به پیش آمدش دلکشای معبد  
 سروشان فرخنده امشاسپند  
 درو با هم کاشانه خورشید زای  
 که مشور خوبی به تعالی اوست

بهر بوسه رست از فلک کوی  
 بهمانا ز کلبا زی آن شبست  
 به عیم اوقات در وقت خاص  
 ز عیسی سلام وزیر دوان درود  
 بران زمره گستر وظل بهام  
 فرا ترزد از چارمین حنج گام  
 به پنجم نشین در افتاد شور  
 گهر ریزه بارفت از شاه پراه  
 تو انگر نگردد آن گهر حیدنش  
 نه آخر گهر های شهوار بود  
 بخورشید تا بان کند همسری  
 که سر سبک باشه برابر شود  
 به منت پذیری دلش نرم شد  
 مژ سجده آورد در پیشگی  
 چو پیر امن کعبه احرامیان  
 قدم بمقدم اندران حلقه تنگ  
 ز هم جسته پیشی برانوزدن  
 به افشان دران بنم پر از دوا  
 فراز ششم حنج ره بر گرفت  
 چنان چون بزده ناگهان گندی  
 زده بر در صومعه دست بند  
 فکوحضری را بکاشانه جای  
 ظهور سعادت با بهای اوست

گنش را بیا لیست نیرودست  
 به تلخی گوارا جو قهر طیب  
 جوان بخت پیری همایون صفای  
 خداوند از پائے گوهرش  
 خداوند دریا و برجیس سیل  
 بدان جذب وسیلی که انگشت نور  
 خور و آب در راه رهرو اگر  
 بجوشید سرچشمه نورازد  
 بدان جرعه که چشمه نوش زد  
 به لطفش دم از آب حیوان گزشت  
 به چشم اثر بین فرزانان  
 که گر خود توان گوهر جان شناخت  
 بدلتنگی از لبس فرد خورده دور  
 دران پرده هندوی وارون بیخ  
 سرا سیمه از لبس به نظیم حبت  
 بران رفته مسکین تان سف کنان  
 زدش بسکه در هر قدم بر ملا  
 فرودماند حیران بدان کارور  
 به میر که پوینده راه بود  
 چو زینگونه زین بهفت در بند زون  
 سپهر تو ایت به پیش آمدش  
 گهر سپیکر ان از همین و بیار  
 همانا سپهر اندران مرحله

منش را بفرز انگی خود هست  
 به تندی ملائم چو شتم ادیب  
 ز دل زندگے بر مزاج حیات  
 به پیشرو از هر اندر برش  
 از نیکو شش بود روز انسوی میل  
 چو شیر و شکر با هم که سخت نور  
 به میره خود شیر و شکره  
 خوشا را هر چه شتم بد دورازد  
 بدان ذوق کاندرش جوشند  
 بجوش سراز کاخ کیوان گزشت  
 در آمد چراغی بدان خانه در  
 فروغ وی از داغ نتوان شناخت  
 شده سخله را روی روشن کبود  
 بزنا رتابی کفش خورده بیخ  
 سخ از دست رفت و بهم سوخت  
 ز خجالت بر رفتن توقف کنان  
 ادب دور باش و عنایت ملا  
 گر ان گشت پایش بر تار و در  
 به دادار جوینده راه بود  
 پدید آمدش نغمیابی شکران  
 گهر با زاندازه پیش آمدش  
 نمودند بر شه گهر هانشار  
 ز بهر ش ولی داشت پراکله



و یا خود نگا هوش دران شهر بند  
 که از جذب شوق و ذوق ظهور  
 زهی شوق گستاخ دیدار خواه  
 بدان شوق نازم که بیخوشتم  
 مگر قدسیان را خود از دیر یاز  
 و یا رحمت حق بجز لان گمش  
 خرامند اندر گز رگه ناز  
 بنظاره هفت آشنا از پیش  
 صور گونه گون از جنوب شمال  
 عمل سر بر می فرا پیش داشت  
 نه بینی که حیوان بیگانه خوب  
 چو اورا راست چو پانی آن روم  
 دو دو گاؤ تا سوی او بید رنگ  
 نمودی اگر شیر در عرض راه  
 تو گوئی براه خداوند دور  
 گدایکست هندی که سر تا بیا  
 بدر پوزده گستاخ پوید همی  
 بر بینی سرو شان نسج نقا  
 ز پیوند فوشخای مهر و ماه  
 که چون باز گردید بهنگاه خاک  
 دو پیکر که گوئی و راتو امان  
 پے هستی شهب بدست نیاز  
 ز بس بود چو ز دران مهری

ز تیزی بدیوار روزن فکند  
 ز روزن شد آن برده غربال نور  
 زهی سخن ستور عاشق نگا ه  
 دو دهن سوسین چنین قطره زن  
 براه نبی شپسا بود با نر  
 ز سر هوش لند آب ز دور رهش  
 خرامش همی کرد با برگ و ساز  
 روانه کرب بیان بر بخش  
 کشتو دند بند نقاب خیال  
 سپاسی از ان لابه بر پیش داشت  
 بپوزش ز نسیم بود طعمه خوب  
 هر آینه تا زنده سوسین هم  
 سرون خودش ز دبل گاؤ تنگ  
 چریدی بچالاک از خوشه گاه  
 سپهر از نمود غریبا و شور  
 بخر مره آراسته گاؤ را  
 ز هر و بره و ایه جوید همی  
 از ان هر دو کاشانه دلکش  
 ببستند حرزی با زده شاه  
 نباشد ز چشم بد اندیشیم باک  
 بر هر و پذیرے در آید جان  
 ره آوری از روزهای دواز  
 کمر بسته خدمت خسروی

بدان تار و نیمه از نیمه بیش  
 چو همسایه بگشود در هاس نور  
 بکاشانه سه از آن قنچاب  
 چنان دلکش افتاد از هر طرف  
 بشا بهانه کاخی کاسد نام داشت  
 کشوند در تا بدان صطکاک  
 نشد گر چه چون گاو قربان او  
 بچندان به محنت کشتی خو گرفت  
 نه در پنجه زور و نه در سینه دم  
 شود تا خدا و ندر اسجده بر  
 در آن راه گزوشه داشت چرخ  
 ازین ره بخود بکه بالید تیر  
 کشایش در گنج تا باز کرد  
 از آنجا که در مطمح روزگار  
 سپهر از شرف تا خیالی به بخت  
 هم آن پله را چرخ فرسای دید  
 به عترت خداوند آن جلوه گاه  
 ملی چون نجبانی راه داشت  
 بگم داشت خود را از آن بر چه  
 به قوس اندر آرزوی خواهر روی  
 کمان گشت زین مخزنان فریش  
 بدین خوشندی بایدم شاد و رست  
 بنیز رفت خواهم زگردون سپاس

ریزی بس برید پیوند خویش  
 بغلطید سرطان بدریای نور  
 به بستند پیرایه ما هتاب  
 که بر حبس را گشت بیت اشرف  
 در از نقطه اوج بهرام داشت  
 شود دشمنان را جگر چاک چاک  
 ولی شیر شد گر به خوان او  
 که بگا و تواند آهو گرفت  
 فر و ماند جیس چو شیر علم  
 بر آورد از فوشه صد وانه سر  
 بهم از خورش خوشه داشت چرخ  
 هم از خانه خود شرف دیده تیر  
 به میزان گسری آغاز کرد  
 ترا زو پله سخن آید بکار  
 زحل را بجا که ره خواهر محنت  
 هم این پله را بر زمین طای دید  
 بران شد که تازد بسویش ز راه  
 سر باز گشت شهنشاه داشت  
 که از حکم شمر نه پیچید ربه  
 سعادت به چوین شمر خنده گوی  
 زهی طالع غالب عجز کیش  
 که در طالع من قدم بس کیست  
 که باشد مرا طالع روشناس

کمان چون بدینسان نمایش گرفت	خندانک جبر زو گشتایش گرفت
چنان جست تیر از کمان دلپند	که نشست جز در دل گو سپند
گرفتش دوان سعد ذابج براه	که نخچیر گیسو جلودار شاه
چو شد ذابج از تشنگی تاب گش	بدولاب شد فرع دلواب گش
عزیزان بهم کار دین می کنند	بلی خواجیه تا شان چنین می کنند
زهی شوکت خواجیه ره سپار	که باشندش اختر بره پیشکار
سپهری رفیقان بسیار فن	گستند از دلوگر دون رسن
به غنوارگی تافتندش بدست	که گیر دگر خواجیه ماهی بشت
ز حق هر که فرمان شاهی گرفت	تواند ز مه تابا مه گرفت
از ان پس که این راه کوتاه شد	حل تا به خوش قدمگاه شد
بدان بویه پیود این هشت چرخ	که صد بار گرد سرش گشت چرخ
نهم پایه کا نرا توان خواند عرش	بره زاطلس خویش گستر و فرش
ز به نامور پایه سر فراز	سرا پرده خلوتستان راز
سر رشته نازش چون در چند	بر میو ندهستی بدان بایه بند
بود گر چه بر تر ز افلاکیان	و نه لرزد از ناله خاکیان
دل بنیوائی گزاید به درد	نشیند بدان پایه پاک گرد
صدای شکست مگر گاه مور	درینجا است هیچ دوران پرده شور
نه از مهر نام و نه ز انجم نشان	نه دریا نمایان نه ریگ روان
دو گیتی نمایش ز صبحش و سه	خود آن صبح راهر فلک شبنم
زایزد پرستان بهر سر زمین	بود سجده آنجا چو سر بر زمین
بساطی هم از خوشترین تابناک	ز آلالش کلفت رنگ پاک
ز بس پای لغز خیال از صفا	رسیدن به پهنای آن نارسا
در آمد گر انما به مهسان حق	برخ ما هتاب شبستان حق

<p> نکبان و همراه در بزم نداشت  بجا باشد از عفو گویند جا  زمان در کان را روانی نماند  سر پای بنیخنده شد جلا بید  بنور آسموات والا در ضی روی  فروغ نظر موجه زان محیط  منزه ز آئینش صوت و حرمت  شنیدن بقل اندر اثبات علم  ز الاله در اندرش پیش طاق  رسیدن ز پیوند جا در گزشت  بر مے دوی بود چون در فراز  که آن خلقه بود بیرون در  بنی محبت چون صفت عین ذات  به زره تا بے ازان تاب در  محیط ضیا خود محیط ضیا  همان از تنگات قلم آشکار  ولیکن همان در خم بند ساز  ولیکن همان در ضیال و پیر  نمودن ز دیدن جهانی نداشت  ز وحدت بکثرت گرایش گرفت  نزل در اندیشه آورد زور  دم دولت سردی یافته  همان میم او معلقه گوش او </p>	<p> خدم زود برای که رفتن نداشت  در آنجا که از روی فرنگ و رای  جهت رادم خود نمائی نماند  غبار نظر شد زره نا پدید  هر آوردنی کلفت سمت و سو  تا شا هلاک جمال سبیط  شنیدن شهید کلامی شکر  کلامی به بیرنگی ذات علم  نخستین دراز کشود آن رواق  بر الا رسید وزلا در گزشت  دران خلوت آباد راز و نیاز  نماند اندر آن محض ز همیشه اثر  احد جلوه گر باشیون و صفات  فردی به هر جهات تاب در  ز نور شهید ناگشته به توجها  رقمهاے اندازه هر شمار  و دعالم خروش نوابے راز  ورق در ورق نکتہ پذیر  ز رفتن شنیدن جهانی نداشت  چو اندازه هر نالش گرفت  بگم تقاضاے حب ظهور  احد کسوت احمدی یافته  بگوشش ز طبع و فاکوش او </p>
--	--

<p>بهر گونہ بخشش سراواز گشت      بیامدین خاکدان بید رنگ      ترفقه برون بای از نقش پای      شراری که از سنگ آن آستان      هنوزش قدم در ره اوچ بود      بجنبش درش حلقه درجهان      سری را که رحمت نمودر کنار      بخوابی که بیداری بخت او      سحر که که وقت سجودش رسید      بشادی درآمد علی از درش      شب از بادۀ قدس ساغر گز      جمال علی چشمه نوش بود      دو همراز با همدگر راز گوی      دو چشمست و هر چشم را بنیشت</p>	<p>هم از حضرت حق بحق بازگشت      بود در جوی آب و چو بر دی رنگ      که کرده قدم بر قدمگاه جاے      بدرصبت از فضل برق جهان      که آمد زبالا بی پستی فرود      زوی گرم بالین و بستر همان      در آرد و محبوب پروردگار      ز تار نظر بافته رخت او      ز هنام زردان درودش رسید      وصال علی شادی دیگرش      صبحی ز دیدار حیدر گرفت      صبحی هم از بادۀ دوش بود      نشانهای بنیش بهم بازگوش      ولی انچه بیند هر دو کیست</p>
<p>بگنجد دو کس در تنی و اما ص      عَلِيٍّ الصَّلَاةُ عَلَيْهِ السَّلَامُ</p>	
<p>منقبت</p>	
<p>هزار آفرین بر من و دین من      چراغی که روشن کند خانه ام      حریفی که نوشتمی از ساغرش      براغم که دادار یکتاست      بهر گونش از عرصه این عالم</p>	<p>که نعم پرستیست آئین من      تو گوئی منش نیست پر دانه ام      بهر جرعه گرمم بگرد سرش      فروغ حقائق آلاست      و بدروشنای جدا گانه اسم</p>

<p>             بران شتی که هستی ضرورتش بود              کزان اسم روشن شود نام او              بود هر چه بینی بود اے دوست              هر آینه در کارگاه خیال              بزم در شمار ولی الهیست              چو مر بوب این اسم سایه مستم              بلندم بدانش نه پستم همه              نیا ساید اندیشه جز با علی              بزم طرب هم فوایم علیست              به تمنایم راز گونے با دوست              در آینه خاطر م رود هد              مرا ماه و مه شب و روز دوست              بسجا بدریا براتم از دوست              خدا گوهری را که جان خوانش              مرا مایه گردل دگر جان بود              گنم از سنے روی در بوتراب              زیزوان نشاطم به حیدر بود              بنی را بزیرم به پیمان او              خدایش روانیست هر چند گفت              پس از شاه کس غیر دستور نیست              نبی را اگر سایه صورت نداشت              دو پیکر دو جادرمود آمده              دو فرخنده یا اگر انایه بین         </p>	<p>             با تھے ز اسماء طورش بود              بدان باشد آغاز و انجام او              پرستار اسمی ز اسماء دوست              کرد انجاست انگیزش حال قال              و لم راز دار علی اللہیست              نشا مندا این نام نایستم              بدین نام یزدان پرستم همه              ز اسمائیںدیشم ار لا علی              به گنج غم انده ربایم علیست              بهنگامه ام پایه جوئی با دوست              با ندیشته پیوسته نیرود هر              دل و دیده را محفل افروز دوست              بدریا ز طوفان غاتم از دوست              ازان داوتا بروی افشانش              از دو انم از خود زیزوان بود              بمه بنگرم جلوه آفتاب              ز قلمم بجو آب خوشتر بود              خدا را پرستم بلیمان او              علی را تو انم خداوند گفت              خداوند من از خدا ورنیست              تر و ندارد ضرورت نداشت              اثر با بیک جافرو و آمده              دو قالب ز یک رو یک سایه بین         </p>
--	--

بدان اتحادی که صافی بود  
 از ان سایه بجا گرایش کند  
 بر سایه کافند زبالاے او  
 زہے قبلہ اہل ایمان علیؑ  
 پدید آرد فاندان نئے  
 بیک سلک روشن دہ دیک ٹم  
 جگر پارہ ہا چون برابر نہند  
 علیؑ راست بود از بنی جئے او  
 ہمانا نپس از خاتم المرسلین  
 نژاد علیؑ با محمدؐ کیست  
 در احمد الف نام ایزد بود  
 الف میم را چون ستوی خواست  
 ازین نغمہ کاینک رہ ہوش زد  
 ز کوشش بہ گلشن سخن مے کفم  
 ز نطفش بگفتار خان می نمم  
 ز لطفش بہ ہمتے خبری دہم  
 علیؑ آن زدوش بنی رفرفش  
 خدا راگزین بندہ را ز دار  
 بہ تن بنیش افروز آفاقیان  
 بہ کثرت ز توحید پیوند بخش  
 بسائل ز خواہش فزون تر سپار  
 نوید نظر گروی از لشکرش  
 گداز غمش کیماے برشت

دو تن رایکے سایہ کافی بود  
 کہ احمد ز حیدر نہ ناپیش کند  
 بود از بنی سایہ ہمپای او  
 بتن گشتہ ہمسایہ جان علیؑ  
 بہ گیتے درازوے نشان نبی  
 بنی را جگر پارہ او را جگر  
 بگفتن جگر نام آن بر نہند  
 ہمان حکم کلی دار و اجزائے او  
 بود تا بہ ہمدی علیؑ بجا نشین  
 محمدؐ ہمان تا محمدؐ کیست  
 زمیم آشکارا محمدؐ بود  
 نماند از احمد بے ہشت و چار  
 بدل ذوق بیح علیؑ ہوش زد  
 ستم برگل و نترن مے کفم  
 سخن را شکر در وہان می نمم  
 بر یک روان و جملہ سری دہم  
 علیؑ آن ید اللہ را کف کفش  
 خدا بندگان را خداوندگار  
 بدم دانش آموز اشراقیان  
 بہ بے برگ نخل برومند بخش  
 بلب نشہ جمعہ کوثر سپار  
 حساب نظر فزوی از دفترش  
 غبار رہش بسیمایے بہشت

<p>         روان تازه روگردان بوی او          ضمیرش سراپرده راز و بی          بهر نکته در داستانها از او          خود او را رهی خضر هر مر حله          بدوش بنی پایش از بر ترس          غبار سحر فیزی آه او          بود پاره همچنان بر هوا          ز شادی لول و بانده مهور          دل آسوده خید بر زم اندرون          زهی خاکساری و طس اللہ          بفرمان روانی ضمیرش سر بر          قضا پیشکارش بر دانه          عیاشش بری نام شکل کشت است          مسیحا می معطف او هر          جهان کرم را صباح ازل          جنبش بدرگاه حق سجده ریز          نظرگاه احرامیان حرم          ولادت گمش قبله گاه همه          نه ایزد و لے کعبه درگاه او          بگردند گے در گمش آسمان          بخرشید سازی کشتا نیکت          نیارند مردم شمردن بروز          خدا را بنوا هوش نظر سوک او       </p>	<p>         مکه کوثر آشامد از روی او          نیار زده گوشش ز آواز وی          براه حق اندر نشانها از او          به پیوند او ربط هر سلسله          گزشته به معشوقه از مهرے          زمین فلک در گزرگاه او          اگر پاره گشته بسته گرا          بیا حق از خوا هوش نفس دور          بچشمی که گردید بر زم اندرون          بدر ویشیش فرشا ننشسته          هواد هوس گشته فرمان یزیر          خرد زله خوارش بفرزانه          نمانش بیاد آوری دکن کشت است          بر اہم فوی سلیمان فرے          لباس وفار اطر از عمل          تماشش بخلق خدا مهر خیز          نوید نبات اسیران غم          ز شمش سوسوسش نگاه همه          روان و خرد گردی از راه او          حد و تش نمود حدوت جهان          اگر خاکبا زان دشت نجف          چو انجم شب مهر گیتی فرزند          بنی را جگر تشنه روس او       </p>
---	--



کسانی که اندازه پیش آوردند  
 بنادانے از شور گفتار من  
 که آرایش گفت گو کرده ام  
 مرا خود دل از غصه بیتاب باد  
 چه باشد از من بیش شرمندگی  
 به بحر از روانی سرایم سرود  
 بگلشن برم برگ از استرین  
 ستایم کسی را که درواستان  
 به رود قبول کسانم چه کار  
 در اندیشه پنهان و پیدای علیست  
 دلم در سخن گفتن افسرده نیست  
 چو خواهم حدیثی سرودن از او  
 گر از بنده با سه خدا چون منی  
 علی بنی را پرستد بکیش خیال  
 گلستان که هر سو هزارش گشت  
 اگر رفت برگ خیزانی از آن  
 ندارد غم و غصه یزدان پاک  
 تو غافل از ذوق شنا گویم  
 مرا ناسنا گفتن آئین مباد  
 بود گر چه با هر کس سینه صاف  
 که تا کینه از مهر بشناختم  
 جوانی برین در سب کرده ام  
 کنویم که وقت گذشته رسید

سخن از آئین و کیش آوردند  
 سگالند ز انگونه بنجار من  
 بحیدرستانی غلو کرده ام  
 ز شرم تنگایک آب باد  
 که خود را کستانم بخشدگی  
 بخلد از ریاحین فرستم درود  
 به بیچاک سنبل فرو شتم گلشن  
 شوم با سخن آفرین همزبان  
 علی با یدم با جسم چه کار  
 سخن که علی را میکشم با علیست  
 بهمانا خداوند من مرده نیست  
 بود گفتن از من شنودن از او  
 که در خرمن ارزو به نیم از زنی  
 چه کم کرد و از دستگاه جلال  
 همه سبزه دلاله و سنبلیست  
 چمن را نباشد زیانے از آن  
 علی را اگر بنده باشم چه باک  
 سزا گویم و ناسزا گویم  
 لب من رگ ساز نفرین مباد  
 من و ایزد البته بود گزاران  
 بکس غیر حیدر پیروا ختم  
 شعی در فیالش سحر کرده ام  
 زبان بحق باز گشتن رسید

دوا و دم بختش درای دست  
 که بر خیزد آهنگ ره سازده  
 بشبگیر زین تیره مسکن بر آ  
 بخت کان نظر گاه امیدست  
 نه دورست چندان که فرسخ شمار  
 ویرانه راهی بریدن توان  
 بر دست دل بلکه من نیز هم  
 بود گر چه ثابت که چون جان و دم  
 به بند و عراق و بنگلزار و دست  
 ولیکن چو آن ناحیه و گشت  
 خوشاعرنی و گوهر افشاندنش  
 که ناگاه کار خود از پیش برد  
 تن مرده چون ره بمرگان رود  
 یو عونی سرو برگ نازم کجا  
 یو عونی بدرگاه هم آن روی کو  
 نگویم غلط با خودم چشم نیست  
 مزن طعنه چون پایه خاطر هست  
 چو اینست دانه فاجه آن بایدم  
 ز دل گریه اندوه رشکم برد  
 من این کار بر خودم چشم چشم  
 بگریم ز غم بود که شادم کند  
 بگریم که سیل ز سر بگذرد  
 سرشک که از دیده من چکد

شنیدن رهین صدای دست  
 به جتازه خفته آوازده  
 بجنبان درای و برفتن در آ  
 طرب خانه کعبه عیش جاویدست  
 بر بخاند اند شمر دن بسیار  
 به آرامگاه می رسیدن توان  
 که چون جان خود آنجاست تن نیز هم  
 علی گویم ده جان بیزدان و هم  
 بسوی علی با شدم باز گشت  
 اگر در بخت مرده باشم گشت  
 با نداد دعوی بر افشاندنش  
 بدشت بخت لاشه خویش بود  
 اگر زنده خواهم بود آسان رود  
 بدعوای زبان درانه هم کجا  
 چنان داد رس جذبه زان سوی کو  
 ز مرقان خوشم خود این چشم نیست  
 نباشد اگر جذبه اخلاص هست  
 ز غم چشم قلزم نشان بایدم  
 ز مرقان اگر سیل اشکم برد  
 مرقان که اورفت رفتم چشم  
 گهر سیخ کج مرادم کند  
 نه از سر زویار و در بگذرد  
 دیگر باره از چشم روزن چکد

<p>طلب پیشگان و ابد عوی چه کار که جان برود بر تو بزم دهد چه کاهد ز نیروی گردان سپهر که دهنده دهلوی مسکنه خدا یا بدین آرزویم رسان نفس در کستم جاسه گفتار نیست کنند بعد در عصه روزگار</p>	<p>ز بخشیده بند اغم امیدوار دران خاک فرمان خواهم دهد چه کم گردد از خوبی ماه و مهر ز خاک بجفت باشدش در حفظ ز اشک من آبی بگویم رسان تو دانی و این از تو دشوار نیست بروے زمین یا کبکخ نما ر</p>
<p>ز غالب نشان جزیران در مباد چنین باد نسر جام و دیگر مباد</p>	
<p>معنی نامه</p>	
<p>معنی دیگر زخمه بر تار زدن به پرد از ش آن گل نشان نوا دل از خویش بردار و بر ساز نه ز گنجینه ساز بردار بند بر امش بزاور هم آواز شو که دامن ز دستا نسراے چنین ز کام و زبان هر سه جان را در گرجوی را فرود کز تیره خاک که هر گوهری را که دارند پاس دی کاندرا این زمن میرود سخن گر چه گنجینه گوهر است همانا بیشماے چون پر زانغ</p>	<p>گل از نفس تر بدستار زدن نگویم غم از دل دل از من ربا هم از خویش گوشتی بر آواز نه درین پرده نقشه بهنچار بند به آهنگ دانش نوا ساز شو و لاویز باشد نواے چنین ز جان جاودانی روان را درود در خنده همه گوهر تا بناک بدان گیر و اندازه گوهر شناس تو دانی سخن در سخن میرود خرد را ولی تابشی دیگر است نه بینی گهر بسز بر دشمن چنانغ</p>

<p>         بدانش توان داشت این نگاه          سرمه دخالے مباد از خرد          خرد را به پیری جوآنے بود          چراغ شبستان یونانیان          به خمیازه جسد از خواب ناز          خارے خواهش دلبری          نگه را صلاے تماشا زنده          بساط زمین عنبر اندا شود          برون داد نوری زیماے خوش          سرا پرده جوش انا الشرق زد          خرد بود کاند سیماهی ز دای          نمودند قسمت بر اجزای خاک          نگه سرخوش کامیابی شود          خیالی از ان عالم نور هست          فروزان سواد دل افزون          که چون ریگے نشان باجم گریست          بخود فال دانش ستانی زند          که دانند مردم که دانشور است          به هستی خود لبس بود برگ من          سرودار چه در اهنراز آورد          ز مغز سخن گنج گوهر کشاد          بر امش طلسم ز آواز بست          شمار خرام قلم و اشتن       </p>	<p>         به پیرایش این کهن کارگاه          بود بستگی راکشاد از خرد          خرد چشمه زندگانی بود          فروغ سحرگاه روحانیان          پیکانی که پوشیده رویان راز          چه خمیازه عنزان نام آوری          از ان پیش کاین پرده بالا زند          رواے فلک گوهر ما شود          نوردی از ان پرده بر جلے خویش          زبانی که زشتانی برق زند          نخستین نمودار هستی گرے          به پیمانای نظر نور پاک          ز هر ذره کان آفتابے شود          هنوزم در آئینه رنگ بست          که مینے بتاریکے روز من          کف خاک من زان ضیا گریست          کسی کوم از روشنائی زند          درین پرده خود راستایش گریست          خرد جویم از خود بود مرگ من          سخن گر چه پینام راز آورد          خرد داند این گوهرین در کشاد          خرد داند آن پرده بر ساز بست          بدانش توان پاس دم و آشن       </p>
---	---

<p>         بافتا ندن گنج تر دست تر          رودگر ز خود ہم بجای خود دست          بساقی گری خاکست نوشین بی          چنے نقل از پسته بادام ریخت          بخود کرد پیما نه را تا مغز و          بیامخت بالبو باصل رنگ          خودش بادو خلیش از دست برد          نه یک تن دوتن کا بچمن مست شد          زینخواره ساقی خسرایم ما          بمستی خور زور وانی گرفت          سبکدوش تر چون گرانبار تر          زته جرمه خواران این مخلصت          صبر از ظلم تا نه ازنی کشند          که هر یک زدا بستگان دست          خور و انگفتار هم گوهرے          بخود زنده جاودا نئے سخن          به تصدیق از ماطلبکار دوست          سخن در سخن مسل با گوهرت          ز بلن بے سخن لای پالای او          خرد ساقی و خود خرد جرمه نوش          بهوی زنی جمله یکباره مست          چو گردون برقص اندرون چرخ زن          دل از دیده پر زفته نوری دگر       </p>	<p>         ازین باده هر کس که سرمست تر          بمستی خور و بهناسه خود دست          یکام دل می پرستان شبے          تبسم کنان باده در جام ریخت          ز لب بوسه بر لب جام زد          لبش رای از بسکه افشوده تنگ          بهینخواست با تشنگان دست برد          بیان می که خود خور و باز دست شد          کجا در خور آن شرابیم ما          چو ساقی ره خود ساقی گرفت          سیم مست تر هر که هشیار تر          جگر گون نذای که نامش دست          نشیدی که مستان این می کشند          سر و سخن روشناسیم مست          بود در شمار شناسا و رے          ز بهه کیمیاے معانی سخن          سخن رازان دوست دارم که دست          سخن گر چه خود گوهرین از سرست          سخن باده اندیشه میناے او          به پیوند باده چمانه گوشش          حرفان دین بزم همواره مست          یلنگینه پوشان درین انجمن          خرد کرده در خود ظهوری دگر       </p>
--	---

زنگی که بنیش پویرانه رخبت  
 ز دودن ز آیمت زنگا برود  
 درین حلقه او باش دیدار جوی  
 خرد کرده عنوان بنیش درست  
 فروغ خرد فتره ایزد نیست  
 نظر آشناروی و انانیش  
 ز اندیشه دم زود نظر نام یافت  
 بچشم سبکس از گوش تاب  
 چنان سطوتش را زبون شتم و از  
 غضب را نشا طشاعت دید  
 باندازه زور آزما می کند  
 بدین جنبش از مرگ بخشیدجات  
 منشا س شایسته عادت شود  
 زدانش پدید آید آئین داد  
 بر نداز تو که خود سر آیند گے  
 جگر خون کن و از دل آزادی  
 چنان دان که مودی بر اسی سوار  
 جگر خواره یوز نیست همراه او  
 کندگر باندیشه رفتار با  
 نگیرد سمنش ره تو سنی  
 به نیروی مردی و غوار گے  
 چنین کس به بیگانه خوش و پلنگ  
 دیگر دشت پیاپی همیشه نیست

در آفاق طرح بر یغانه رخبت  
 زدانش نگه ذوق دیدار برود  
 بدر ویزه رنگ آورده روی  
 رقم سنجی آفرینش درست  
 خدا نا شناسی زنا بجز دیست  
 عمل روشناسی تو انانیش  
 بگردار رفت از اثر کام یافت  
 گر انبیا س خواهش از دوحساب  
 که فرمان او برده گرگ و گران  
 ز خواهش به عفت قناعت دید  
 خود دباده و پارسائی کند  
 بر اندیشه چایید آب حیات  
 نظر کیمیا س سعادت شود  
 رسی چون بدین پایه نعم المعاد  
 ندارد زیانی بسپا آیند گے  
 بدین جاودانی روان شادزی  
 به شتی رخ آورده به شکار  
 جگر خوار گے یوز و نخوار او  
 ننگ دار اندازه کار با  
 بود رام پوزش بصید ننگی  
 همش یوز لم سوده هم بار گے  
 تواند که سیدی در آمد چنگ  
 شناسا س فرجام اندیشه نیست

<p>             دو اندر روش زشت فونی کند              رود در پے صید در سنگلاخ              به خار اشود سفته چنگال یوز              ز تندی کیے رفتہ بولا دغای              مر آن راز گرمی زبان چاک چاک              نہ رویش براہ و نہ صیدش بہ بند              ندانم کہ بیچارہ چون جان برد              مہسندار کزداد دم میز غم              بدان خاک ناچیز نام ہے              دگر گونہ گون لالہ و گل و مد              بود همچنان جو ہر خاک خاک              ز جوشی کہ خاطر نفیم میزند              شنا و ز بخون گوش و سنا ز من              خزان عنبر زبان بہار نست              بود و زرخ اما بہشت نست              بہ بیداشی پردہ دارم غمست              جگر خوردن و تازہ روز لیستن              رسد گرستم غمہ پنداشتن              بناز از بردن سونخ افزون              ز خود رفتن و زود باز آمدن              خشک در گزار نفس زخمتن              دل افشردن و در جہ انداختن              باز چپہ دانائی آموزختن           </p>	<p>             رہ انجام بہ راہہ پونی کند              چرود در چراگاہ تا برگ و شاخ              بجوشد بہ مغز خوش از نموز              بمستی کیے گشتہ بولا دغای              مر این راز پری شکم بادناک              سوار اندرین ہرزہ گردی نترند              سواری کہ ز شمش نہ فرمان بود              من بیخبر کابن قدم میز غم              بدین دم کہ در نامہ را غم ہی              کزان خاک ریجان و سبل و مد              تماشا لیان را بود سرو تاک              ز دوری کدول را ہم میزند              بود در گز گاہ آواز من              بدانش غم آموزگار نست              غمی کز ازل در سرشت نست              بغم خوشدم غمگارم غمست              زمی جوی در بکوز لیستن              در شقی بزنی زبون و عاشقن              بعجز اندرون سو جگر سوختن              بہنگامہ نیزنگ ساز آمدن              ز دل خار خار غم ای کجکختن              سمن چیدن و وررہ انداختن              بدر یوزہ کنجیسنہ انداختن           </p>
---	---

طرب را بیجان گردن زدن  
 بدان گردن از چشم همواره خون  
 برفتن سراز پائے نشناختن  
 شنفتن زداعی که بر دل بود  
 بدین جاوه کاندیشه پیوده است  
 نظای نیم که خضر در خیال  
 زلالی نیم که نظای بجواب  
 نظای کشد ناز تا بم کجا  
 مرا بسکه در من اثر کرده غم  
 نظای بجزت از سرش آمده  
 من از خوشیتن بادل دردمند  
 غزل را چو از من توانی رسید  
 که نشکفت کاین خسروانی مرد  
 بیاشتم گرا ز گنجیم بس است  
 کونم بگر شور گفتار نیست  
 بشعر ار چه کتبت شکیم همی  
 کسی کش بجای بود دل به بند  
 کسی را که با غم شمارے بود  
 که در خستگی چاره جوئی کند  
 چو میرد بر آن مرده نالد هم او  
 مرا بین که چون مشکل افتاده است  
 خود از در بیتاب خود چاره جوئی  
 بر تنهایی از همسردان خودم

طربخانه را قفل آهن زدن  
 بشور را به شستن ز خساره خون  
 بدان تن از جای نشناختن  
 نهفتن شرایے که در دل بود  
 غم خضر راه سخن بوده است  
 بیاموزم آئین سحر حلال  
 بگلزار دانش برم جوی آب  
 زلالی بود خسته خوابم کجا  
 برگ طرب مویه گر کرده غم  
 زلالی از درخروش آمده  
 نواسے غزل بر کشیده بلند  
 زوالا بس چه بجای رسید  
 شود وحی و هم بر من آید فرد  
 بغم گر چنین برده بنجم بس است  
 بساز غزل زخم بر ناز نیست  
 بدین پرده خود را فریم همی  
 با فسانه نخچے گسار دگرزند  
 روا باشد از غمگسارے بود  
 بغم خواری انسانه گوئی کند  
 سرا بنام کارش سبکالد هم او  
 چه خونماست کاند دل افتاده است  
 خود آشفته خرد خود افسانه گوئی  
 بیل مردگی نوحه خوان خودم



<p>کسم در سخن کار فرمائی نیست  چہ گوید زبان اور بے نوا  شبی کاین ورق را کشودم نورد  شب از تیرگی اہرمن رستے بود  بخلوت ز تار کجیم دم گرفت  ور آن گنج تار و شب ہوناک  چراغی کہ باشد ز پروانہ دور  نہ بینی نشانے ز روغن درد  چراغی کہ بے روغن افرو ختم  زیزدان غم آمد دل فروزمن  نشاید کہ من شکوہ بنم ز غم  غم دل ز من مر جبا جوی باد</p>	<p>بہ بخشندگی بہمت انزائیست  چہ آید ز ہیلانج بے کہ نصا  بہ پر کار اندیشہ تیز گرد  ز سودا جہان اہرمن فحے بود  نشاط سخن صورت غم گرفت  چراغی طلب کہ دم از جان پاک  چراغی کہ باد از ہر خانہ دور  کند شعلہ بر خویش شیون درد  ونی بود کہ تاب غم سو ختم  چراغ شب و اختر روزمن  خود رنج از من چو رنج ز غم  دلہم زار و لب مر جبا گوس باد</p>
<p>دلہم چو غالب بغم شاد باد  بدین گنج ویرانہ آباد باد</p>	
<p>ساقی نامہ</p>	
<p>بیا ساقی آئین جم تازہ کن  پر ویز از می درودی فرست  بہ دور پیایے بہ پیاسے  قدح پر بہ پیوون سے گمار  نکیسا دامن را بر امش در کرد  بخشم از بلائی زیا ران بگرد  مبادا نظامی زرا بہت برد</p>	<p>طراز بساط کرم تازہ کن  بہ بہرام از فی سرودی فرست  بشور دما دم بفر ساسے نے  نفس را بفر سوون نے گمار  سہی سرور اور خرامش در آرد  بکام دل شاد خواران بگرد  بدستان سو خانقا بہت برد</p>

<p> سندیدہ گردش جام نیست  سپهری سردنخی بسائی گرس  به آرایش نامہ خواند ترا  گرم نیل و جیون دہی در کشم  خورد و جلد در ساغر م خاکمال  وگر دیرستم گرانجان نیم  بمستی فزون گردوم پوش و تنگ  گر انما یہ لیک دانم کہ تو  خورے بادہ اما تنگ بادہ  زمستی خورد را بخون در کشتے  سراسیمہ گردے بہر کار در  گلوی صراحی ندانی ز نے  گل جلوہ بخودے بود ہد  نہ بادہ و گل بہ پسنائی بزم  شکن در شکن طرہ مشکبار  بزلہ درازت بیجا د پاسے  منو شتم می الا بزم خیال  تو کہ تر خورام روز تا بر خورم  سکندر ز لب تشنگی تاب خورد  تو آبی ولی کو ترو سبیل  منوش و بنوشان کہ داد این بود  عجب نبود از خوبی خودے تو  دہی سے بہ ترک جگر نغتے </p>	<p> فریبش محو چون می آشام نیست  خود و راست از پارسا گوہری  و سع پیشہ مسکین چہ داند ترا  رضا جوے من شو کہ ساغر کشم  ز میوون سے بجام سفال  اگر زودستم پریشان نیم  پذیرد ز می گوہر کم آب و رنگ  ز اندازہ سخن برانم کہ تو  بسا قیگرے زند و آزادہ  ہر آئینہ چون یک دو ساغر کشی  بلغزد ترا پا بہ رفتار در  بجان در رسد کار کو تاب می  از ان بیش کاین رفتگی رود ہد  بنیدیش جای و بیارای بزم  فرد ہشتہ اندو سو بر عذار  بہ می دادن لے سرو سوسن قبا  ہمانا تو وانستہ کزد دو سال  ز لب تشنگی چون ہی در خورم  تو آن چشمہ کزد تو خضر آب خورد  نہ خضری کہ در آب باشی غیل  ہر آئینہ چون اعتقاد این بود  نخورد رفتہ ترکیست ہندی تو  کہ جوئی رقصای ز خود رفتہ </p>
---	--

تو اے آنکہ پہلو نشین منے  
 ندانی پس از روزگاری دراز  
 در اندیشہ محو تراشم ہنو ز  
 درین داستان نیز گرواری  
 می خویش و جام سفال خودم  
 چه سانی یکے پیکر سیمیا  
 مرا دستگاہے و شیشہ کو  
 می و شیشہ بگزار و بگزرین  
 گل و بلبل و گلستان نیز ہم  
 نمودیست کار از ابد بود بیچ  
 بعض شناسائی ہرچہ ہست  
 نہ ہرکہ کہ تنہ نشینی بجای  
 بہ آرایش باغ رو آورے  
 دامانی گل و رنگس از روی خاک  
 فنا گر کنے مرغ بر شاخسار  
 بخویش ارچہ داری گمانی زباغ  
 در اندیشہ پیمان و پیدائے  
 نمودد گیتے بہ گیتی خداے  
 من ولو کہ بدنام سپد ایم  
 ولیکن جو این ایزدی سیمیاست  
 نمودی کہ حق راست بنود چہا  
 دو گیتی از ان جوئی بیش نیست  
 زمان و مکان را درق درنورد

بہ پیارہ اندر کین منے  
 لمی کردہ ام دست باری دراز  
 قدح ساز و ساقی تراشم ہنو ز  
 بخویشست گفتارم از یکے  
 نہ سانی کہ من ہم خیال خودم  
 مس آرزوے مرا کیمیا  
 نشاطی چنین جز در اندیشہ کو  
 ہمانا نہ من بلکہ ان انجن  
 مہ و انجم و آسمان نیز ہم  
 زیان، سپج و سرمایہ و سود بیچ  
 بودہست پیدائی ہرچہ ہست  
 بخاطر کنی طرح بستان لرے  
 دران باغ از جلدہ آورے  
 نشانی بطرف چین سر و تانک  
 بروج آورے آب در جوئیار  
 برون از تو بنود نشانی زباغ  
 گل و بلبل و گلشن آرا توے  
 چنینست دیگر ندایم راے  
 رقمائے نشوریکت ایم  
 بدانت جسمی چنین ویر پاست  
 زمان چون از آغاست بنود چہا  
 ازل تا ابد نمودی بیش نیست  
 خیالی برون ریز از ہر نورد

نه از من ز سعیدی شنو تا چه گفت  
 ره عقل جز بیخ در بیخ نیست  
 دیگر رهروی گوید از زبردن  
 خیالی در اندیشه دارد نمود  
 نشانهای را از خیال خودیم  
 خوشت باد غالب بساز آن  
 به گیتی مگر حسرت دیگر نماند  
 که چون سینه کمتر دید با ننگ خون  
 چه زان را ز پنهان نوا بر کشته  
 بگفتا را اندیشه بر هم مزن  
 ندانی که دانش بگفتا نیست  
 ندانی که میسنا شکستن بنگ  
 تصوف تزیید سخن پیشه را  
 نشان مندا این روشنائی نه  
 غزل گریه نباشد نوا گے دیگر  
 اگر مجلس آرای را عود نیست  
 غزل گر لال آرد فسانه گوی  
 من آن خواهیم لای ابالی خرام  
 ز شایان سخن گر گهر سفتست  
 ننانی ز غم گر جگر سفته شد  
 خود این نامه فرست را ز نقست  
 را انگیز معنی و پر د از حرف  
 سخن چون زهدم به بیچاره نیست

سخن گفت در پرده اما چه گفت  
 بر عارفان جز خدا هیچ نیست  
 که نقست محسوس و معقول خلق  
 همان غیب غیبست بزم شهود  
 نوا های ساز خیال خودیم  
 نوا سیخ قانون را ز آمدن  
 و یا خود ترا هوش در سر نماند  
 به نشتر کشانی رگ از خون  
 که چون باز پرسند دم در کشته  
 در اندیشه دل خون کن دم مزن  
 درین پرده آواز را بار نیست  
 نه بخشد بدل ذوق گل با ننگ خنک  
 سخن پیشه رند کتر اندیشه را  
 غزل خوان و میوز سنائی نه  
 سر دل سلامت هوای دیگر  
 بر آتش فگندن ننگ سوویت  
 کهن داستانهای شاهانه گوی  
 کزین پویه خوشتر سگالی خوام  
 سخن گفتن از حق جگر سفتست  
 سخنانی حق بین که چون گفته شد  
 درون و بردنش طراز حق است  
 بهنگامه بستی طلسمی شکر گد  
 مرا از پر زینش چاره نیست

بوالاے جاہ نستوده کس  
 سخن در سخن میرود پاک نیست  
 کزین نیز خوشتر تو اتم سرود  
 صریح قلم بر نسا بم کنون  
 بر پیری خود آرائی آو ز روی  
 ز مو بود بر فرق مشکین کلاه  
 بر پیری فتاد این هو اتم بسر  
 مگر کاتش انسر و کاین دود زنت  
 ز شهابه جزا شبه بوده است  
 شبه کوته در روز گاری دراز  
 ولی در دهن بود دندان مرا  
 ز مردم نسان در دل افشرد  
 جگر خاتم از غصه دندان کجا  
 بدم سردی آتش زبان بودست  
 که باشد سر من بیابوس من  
 بیالاندا ما بکا هر مرا  
 سسی سر و من بید مجنون شده  
 سرم گوی و اندیشه میدان من  
 تو اتم ز خود در سخن گوے برد  
 هنوزم بود طبع زور آزمائی  
 بشیواے شیوه نامم هنوز  
 ز دل نیش غم سر بون میزند  
 بر تن نبود اما ز مرگان چکد

بزهدم شنا گوے نابوده کس  
 نه ز گرفت کاظم ته خاک نیست  
 سخن را خود آنگونه دائم سرود  
 ولی تاب در خود نیا بم کنون  
 درینا که در روزش گفتگوے  
 بر نیا تم رده پیری سیاه  
 کنون نیست نعل همایم بسر  
 سیاهی زموی سرم زود زنت  
 شبایم که تاب و بتی بودم ست  
 بدامن که دارم شماری دراز  
 بنود ارجه بهماے خندان مرا  
 که هر گم بنگا مه غم خوردے  
 چه گریم که بهماے خندان کجا  
 بر بی بر گیم گفتشان بودست  
 در بیخ از تری معکوس من  
 فلک بسکه تا چیز خواهد مرا  
 ز سر باد پندار بیرون شده  
 بود قدیم شسته چو گان من  
 چه غم گر فلک ز غم از رده بود  
 نالم ز پیری جو اتم براس  
 سخن بیخ معنی ترا نم هنوز  
 هنوزم جگر موج خون میزند  
 ز چشم همان خون بر امان چکد

از صوفی که اندر ضمیر آیدم  
 بهر بزم که کز لب فشانم چو تنم  
 بدستان زنی خامه نقار من  
 تو ایمنم که در کارگاه هوس  
 ز هم بگسکم باستانی تراز  
 سریری ترازم که در سایه اش  
 نهامی نشانم که دریای او  
 رهی پیش گیرم کز اقبال من  
 نفس را کنم با دعای گرو  
 مثالی نویسم که پیغمبران  
 زبان تازه سازم به نیروی بخت  
 گذشته آنکه دست اندازم  
 منم کم بود در تراز کلام  
 ز فردوسیم نکته انگیز تر  
 فرود من شمع ساسانیان  
 رقم سنج مشور یزدانم  
 کسی را که نازد به بیگانگان  
 باقبال ایمان و نیروی دین  
 درین ره پسچ سفر با بیست  
 ز پانزها کا قدرین ره بود  
 بیستے توان نغز گفتار بود  
 سخن گفتن و پاس ره داشتن  
 یکے در شبستان بشبهای دی

هنوز از دهن بوس شیر آیدم  
 خضر دُ مَوْتِ قَالِ گوید بلند  
 بهر خون مرغ گل از خارین  
 به نیروی یزدان سپروزگر  
 سخن را دهم جاودانی تراز  
 بود بالمش قدسیان پایه اش  
 مه دزبهره ریزد ز بالاے او  
 دو و هفت پنجو بد بنال من  
 که باشد مرآن را اثر پیش رو  
 نویسند کلامیاب فیو بران  
 بزرگ شمشاه بے تاج و تخت  
 ز کجی دورستم آمد سخن  
 شمنشہ سیمبہ سپید امام  
 ز مرغ سخن خوان سحر فیز تر  
 بود صبح اقبال ایسانیان  
 ز ایسانیان گویم ایانم  
 خرد و ر شمار روز دیوانگان  
 سخن را غم از سید المرسلین  
 بود راست لیکن خط با بیست  
 بود ره دراز ار چه کوی تر بود  
 مرا باید از خویش بشیار بود  
 سخن را ز سستی ننگد اشق  
 هم آتش نهد پیش دهم مرغ دی

ز می بوے مشک آید اند بار  
 نیاید بجز دانه بجه کشت  
 ز رو دوسر و دو شراب و کباب  
 کزان رنگ بر روی خویش آورد  
 شمار شهنشاه در ویش خوس  
 می و ساغر و زخمه و تار نیست  
 اگر زهره آید شود مشرک  
 ره در سم جا دو نوانی برب  
 دم جنبش زخمه نو کردی  
 هم سازد انش نو انیز تر  
 بدین پشت دولت قوی می کنم  
 هم مفتخوان بلکه هفتاد خوان  
 تو سیرغ آری دمن کوه قاف  
 مرا جنبش کلک رقص پرے  
 دم از نقل و می آشکا رازنی  
 بلب تشنگی جوش همچون زدن  
 مرا با تو دعوی بگفتار نیست  
 کسی کان پس از تست پیش از  
 مرا نیز فرمان تهر جرمه ایست  
 یکے خود به تهر جرمگی پاک خورد  
 بته جرمه خواران رهاکن خودش  
 ولی در دراسته دیگر است  
 بر بیان دانش وفای تو مست

یکے را بعشرت که شهر یار  
 مرا بین که دیاه داروی بهشت  
 بز می که دردی بود اجتناب  
 سخنور چه گفتار پیش آورد  
 مانند بشا بان و سیسم جمے  
 درین بزم او باش را با نیکت  
 نه من بلکه اینجا برامشگرے  
 اگر جاع دستا سرای برب  
 زبان را برامش گرد کردی  
 هم زخمه از دیگران تیز تر  
 به آزادگی خسروی می کنم  
 نباشد اگر پای دین رسبان  
 پریم از تو بر تر بسال گزان  
 تو سوسن فرستی بخنیاگرے  
 تو کان با ده های گوارازنی  
 من و جام بے با ده در خون زدن  
 ترا زانکه این طرز و نه جانیست  
 بدین تاجه نازان بخویش از نیست  
 بنامش گراز صان می قومه است  
 یکے صان آب طربناک خورد  
 ز سر جوش نشان بخویش غموش  
 بنوشیدن ارضان می خوشتر است  
 دیگر غالب ای عمد و را تو مست

<p>حدیث می و شنیده و جام چسبیت گفتی که بزار ششم ز می زدیو انگی تاکی ای شور عبت برقار رنا خوش مشو تیز گرد بهستی درین راه داستان قرن ادب در زمین جوی و این زمین برای کنی پویه کن بیا سے تو بکاری زدی دست کز سارو چو کشتی نشینان دریا نورد</p>	<p>چگونگی و این شیوه را نام چسبیت بریدیم ز بیم و گزشتم ز می نهی در کز نگاه سیلاب رفت درین ره به شوخی میسنگیز گرد میا شوب و هونی چوستان زن به فن سخن شیوه دین گزین در خشد چو خورشید سیمای تو دم جبرئیلیست همراز تو بسیراز رهت بر خمیزار گرد</p>
<p>ترا بخت در کار یاری دهاد به پیوندین استوار سے دهاد</p>	<p></p>



## قصائد

## قصیده اول در توحید

گفته خود حریفی و خود را در گمان انداخته  
 پرده رسم پرستش در میان انداخته  
 همچنان بر صورت علم و عیان انداخته  
 شکر در عالم ز سن بے نشان انداخته  
 خاک را بر نعل پیدائی ستان انداخته  
 غازیان در معرض تیغ و سنان انداخته  
 کلمه باد و خاطر ازل بیان انداخته  
 اینچنین گنجی بحیبائی دلان انداخته  
 مرده را از خویش دریا بر کران انداخته  
 دهم در شبگیر مستش بر عنان انداخته  
 لرزه در تحریر کلکش از زبان انداخته  
 انتعاشی در نهاد این و آن انداخته  
 پایه پایه از فراز نردبان انداخته  
 ز آتش نمرود طرح گلستان انداخته  
 جان اثر در درتن چوب شبان انداخته  
 قرعہ عرض شکوه قهرمان انداخته  
 در گلوی سعد اکب طلیحان انداخته  
 رقعہ رقعہ از پلاس و پریان انداخته

اے زویم غم غم غم غم در جهان انداخته  
 دیده بیرون و درون از خویشین پرانگی  
 اے اساس عالم و اعیان بی پوندان  
 نقش بر خاتم معرفت بے صد انگخته  
 بیخبر را در قالب ابداع درواریخته  
 عاشقان در موقت دار و رسن داشته  
 رنگها در طبع ارباب قیاس آینه  
 آنچنان شمع بر آه شبروان افروخته  
 با چنین هنگامه در همدت نیکنی دوی  
 را لفظی کش پویه دشت خیالت در دست  
 کاتبی کش نشاء و صفت جلالت در دست  
 نزد بانی بسته باد و ار کاخ در نظر  
 رفته هر کس تا قدمگاه ذرا بخافیش را  
 اے به نزد هنگامه تسلیم رسول حق شناس  
 مے بر ستا فیز تا نو مار قوم ناسیاس  
 هر کجا سر بنگ حکمت دریا سنگاه قهر  
 در بردت محسن صغر جنگ سفاکی زده  
 از تو در هنگامه بانی خور دگان تار و بود

<p>بے متاع آواز سودوزیان انداخته      لے ہم از گفتار بندم بزبان انداخته</p>	<p>وز تو در بازار سودا بیشکان هست بود      داده در تو حیدم آئین غزل گفتن باید</p>
	<p>بر سرخ چون ماه برقع از کتان انداخته      در هفتن پرده از راز نسان انداخته</p>
<p>هر که ادوت به بستر ناتوان انداخته      بر کنار نطع فر شمع را رخوان انداخته      در نهادش شور سودا که دہان انداخته      در دلش ذوق سماع الآمان انداخته      بہر آسائے اساس آسمان انداخته      بہر تجدد یطرب طرح خزان انداخته      در گزار ناله آتش فشان انداخته      در گلوے ناله ہائے کاروان انداخته      شعلہ در جان مرغ صبح خوان انداخته      رشکم در کاسہ در یاد کان انداخته      بار بردہائے نامردان گلن انداخته      کعبہ را جوے بہشت از نامردان انداخته      رخنہ از اسلام در کیش مغان انداخته      بر زمین دانند طرح آسمان انداخته      در تن شمشیر پندار ند جان انداخته      چون گلیم کہنہ نطس را بر کران انداخته      از دل رنجور و چشم پاسبان انداخته      دوست را اندر طلسم مہمان انداخته      خار ہا در درہ گزرا رہیمان انداخته</p>	<p>گشتہ با چشم بتانش نقش ہمطرحی دست      شمعہ عشقت کر اینشانہ بر نطع قفاص      تا بود عاشق بزندان عدم دائم سیر      تا بود شاہد بہ آزار دل عاشق حلیص      غم جو گیر دست نتوان شکوہ از دلدار کرد      گل خیز ماند ویر گرد بر دلش بازار سرد      گلخن افروزان داغ بہشت گلشن را نفس      جاہد بیما یان را بہت نہ فلک را چون جبین      آفتی از رتے گلہائے بہار آفرختہ      دجلہ و در ساغر معنی طرازان ریختہ      سر بہ تیغ از دوش جانبازان سبکت داشته      جز بدین آب آتش زردشت نتوان کرد      جز بدین الماس نتوان اینچنین کرد و نہ سفت      چشم را بخشیدہ چونان گردش کار باب ہوش      دادہ ابرور را بدنیسان جنبشی کامل قیاس      لے ز شرم خاکساران تو از شہر ہما      ذوق تکلیف گدا یان تو گنج شاہ را      تا درین صورت چشم دشمنان نہان بود      تا علاج خستگے آسائےش دیگر دہد</p>

<p>گر چه دانا شرح آنرا بر زبان انداخته          نامجویان را ببت دودمان انداخته          بر سمند شعله خس بر گستوان انداخته          کالتش از بانگ فی اندرستان انداخته          دامن اندر باده ساقی زعفران انداخته          چون نیم سو را خدا در تخوان انداخته          حر فی از فقر و فنا اندر میان انداخته          در قنای بهشت جاودان انداخته          شاخ طوبی را ز بار آشیان انداخته          طرح جشنی تازه در باغ جنان انداخته          چشم بر رسم عطف او ارفغان انداخته          گفته خود حر فی و خود را در گسان انداخته</p>	<p>لے عمل بر داده فحاشم مکافات عمل          تند خویان را بداع ناشکیب سوخته          آنکه وصفیت را ز خود بینی گفتن داده ساز          سوخت عالم را هر چه کلک من غالب منم          رقص حسن بر شعله ز انسان سرخوشم دارد که من          میسر ایم لغم تو حمید و شور این نوا          زانکه این ترک تباہ اندیشه در عنوان چه          تا شناسد خود زین سر زلفش خود را بهتر          این گرانجان عندلیب بنوا کا ند خیال          ز ابلی سنج که رضوان در پوله تقدش          نیستش سرمایہ کردار نامزدی بود          با خوشی ساخت پذیرم با مید قبول</p>
--	---

از قصائد دومین  
 و در لغت نخستین

<p>کشاده روی ترا ز شاهان بازاری          که رشته زودر یا بدگر ز همواری          که دل ربوده ز دشمن به نغمه گفتاری          نشاط ز فرم و لذت جگر خواری          چو چشم ناز تو خورشیدم رسد ز بیماری          مژه چه پیش برد دعوی گمباری          چرا نباشدم از تاب چهره گلناری</p>	<p>مراد لیست بر پس کویچه گرفتاری          به لاغری کنم آسان قبول فیض سخن          به تنگی دهن دوست خاطر می دارم          ز طویان شد خاکلوی و از من همه          چو زلف بو هر تیغ بود پریشانی          نه مایه بخشه دل در حق زبان بیش است          نه جوش خون دل از قدر گریه افزون است</p>
--	---

ز بسکه عمر سپروم به بدله یا لائی  
 ز آب خضر نشان میدهم با سانه  
 چو خرقه دوست نوازم چو پخته خضم گداز  
 چو باد تند که هنگامه سنج فوئیشن سگ  
 طلال خاطر حاسد ز من بدان ماند  
 چه ننگ اگر به سخن سخن است چون سخن  
 مرا که عرض بنزد درخ پشیمان نیست  
 شد آنکه مقدمان راز من غباری بود  
 مسج شوکت عرفی که بود شیرازی  
 بسو منات خیالم در اے تا بنی  
 بساط روی زمین کارگاه ارشادگی  
 جمیم چو شدم از پرده نفس چو مرا  
 بهشت ریزدم از گوشه روا که مرا  
 مطاع آدمم و عالم محمد عربی  
 شنیده که دبیران دفتر جا پیش  
 عدد گشتی که ز جاک کنار توقیعش  
 افاضه کر مش در حائق آفاق  
 افاده اثرش بر توأم افلاک  
 دران نود که وحدت پارسوی شود  
 متاع او به تماشا سپردار زانے  
 نشان رتبه ذاتش بعالم توحید  
 تو کو خوب مغائر شاری امکاش  
 چنان بود که به بیند بخواب کس خود را

ز بسکه غمی که فخر به لذت خواری  
 بزوق عریده جان میدهم بشواری  
 بدل ز سادگی و بازبان ز لپه کاری  
 ستیزه بودش باغبان پسنداری  
 که گردره بهوا چید از بسکاری  
 ز دوده ام ز برق داغ ننگ هم کاری  
 همین بس است مکافات ساد آزاری  
 ز رنگان بگز شتم به تیز رفتاری  
 مشو اسیر ز لالی که بود فغانساری  
 روان فروز بر دو شای ز ناری  
 بتان دیر نشین شاهان فغانی  
 بود بجان عدوے بنی شکر کاری  
 ز خوان نعت رسولست زله برداری  
 وکیل مطلق و دستور حضرت باری  
 به جبرئیل نویسد عزت آثار ی  
 دو دیده تا دل خسرو جرحت کاری  
 بسان روح در اعضای جانور ساری  
 به شکل رعشه بر اندام آدمی طاری  
 فوخت رونق هنگامه خریداری  
 حدوث او بقدم داو گرم بازاری  
 و پایه بر تر از انالی و ز آثار ی  
 ز اهل یست ننگ دو مقام ز ناری  
 از و مشا بهد حق بعین سیداری

<p>در ان مقام که هنگامه ساز کثرت کرد ظهور ایزد یکتا بصورت خاصش چنین که می نگرم جلوه حجاب گذار می مشا بده پر زور و من ز ساده دلی سخن مذاق دیگر یافت شورشی دارد عنان گسیخته براهه تافتن تا چند مطلع که ز غیبت رساندم بظهور</p>	<p>بنفت جاده مقصود اندران تاری نماده در ره اعیان چراغ غمخواری چه مشکست و گر خویش تن بگرداری خورم چو پیش کفم حرص بیشتر خواری نمک افشانی مستی به مغز همیشاری بشرع بجم و گردم بپویه همجاری کشم نواسه نیایش بناله وزاری</p>
<p>زهی زحرف تو اندیشه را مدد گارے خرد بسایه شرعت ز فتنه زهارے</p>	
<p>تو و کلیم و کفش اجر آستان ربوبی اسیر دام ترا خلد در پناه خواہے تو مه شکنانی و غور شنید را بگرداند دم از ترانه غوغا تو در اثر سنجے ببطرسانی موج نسیم نوروزی اگر نه خاصه ز بهر بساط عزت تست چراست اینکه حقش کرده کار فرمائی چو موج و بحر ستایش گرت ترا پیوست سخن یکیست دلی در نظر ز سرمت سیر سخن ز مدح تو بالبد خویش که تو عظیم به فیض کحل ولای تو در نظر دارم خود از احاطه علمیه تو بیرون نیست ز آسمان گلکه اتفاق ناسازے بمن درین که فروریزد از زبان چه گرفت</p>	<p>تو و مسیح و دمش اجرت هواداری مریض عشق ترا عور در پرستاری رفیق تو بقدمگاه قدرت اظهاری دل از فسانه موی تو در نشان داری بشک زانی ناف غزال تا تاراری بناس کعبه درین کهنه چار دیواری چراست اینکه خلیش نموده معاری نشاط فیض ازل باز بان کن دیاری کنز چو شعله جواله نقطه پرکاری بصد هزار زبانی ستوده باری که آنچه حد نظر نیست در نظر داری هر آنچه پیش تو گویم همه بنا چاری ز محنت شکوه تو فین زشت کرداری شکایتی که نه بگنجد بدل ز بسیاری</p>

<p>که برگزیده چرخند در ستمکاری          چو غمزه صاحب فرہنگ مردم آزاری          شکسته اندسبوی مرا بسرشاری          بسان گا و خراس اندرین طلبکاری          قضا سپرده به بیگان تیرسوفاری          اگر رسد بزین شاخس از گرانباری          بدان صفت که کسی جان نهد بشواری          ز رنگ رنگ نرنزدی ز گونه گون خواری          ز رحمتی که بحال جهانیان داری          بقدر ذوق ببالم درین گرفتاری          بلند و پست سرفرازی و نگو نساری          مرا بدست من دیوسارنگزاری</p>	<p>بدادوری سروکارم به جمعی افتاده است          چو فتنه جامع قانون عالم آشتوبے          ننگزده دلورسن را بچاه و بر سر چاه          بسا بگشته و ہم بر پے تختینم          ز ناد که تن خصم امین ست و من خسته          کجا دست که چنین کشد ز غم آل امید          اگر چه ز اشتلم بخت میزیم ناکام          معاش من به نداد عدوے تو ماند          ولی باین همه در ماندگی چو یاد آرم          ز هم فرو گسلد بند سب فتنه اگر          دوروزه راه به رنگ میتوان میوید          نالم از ستم غیر بر تو باد که تو</p>
<p>بجانبش اثر لا اله الا الله          غبار هستی غالب ز پیش برداری</p>	
<p>قصیده سوم          ایضا در نعت</p>	
<p>بود آشیان من شکن طره بهار          خمیازه را بموج گل این پاشتی خار          غیر از کند جا ز به دل نداشت تار          اوج من از رسیدن می یافتی قرار          بود از نم طراوت دل شوقم آبیار</p>	<p>آن لبیلم که در چنستان بشاخسار          آن ساقیم که از اثر شمشه کفسم          آن مظر بزم که ساز نواے خیال من          آن که کیم که در تبت تاب نورد شوق          آن ریشه نگاه امیدم که دیدم</p>

هر غنچه از دم بفضای شگفتگی  
 هر جلوه راز من بقافضای دلبری  
 هم سینۀ از بلاے جفا پیشه دلبران  
 هم دیده از ادای معان شیوه شاهان  
 هم در زمانه بهر رواج نشاط خویش  
 پیمان را به نرخ چمن دادے بها  
 شو قم جبریده رقم آرزوے بوس  
 فکر من بحیب شاه اندیش گلستان  
 از چشم دل نهادم بود تاج و تخت  
 بختم بحیب عشرت یان میفتان گل  
 وقت مراد اولی کوثر در آستین  
 ساقی زباده بر اثر نغمه عذر خواه  
 از پرده های ساز نفسها اثر نشان  
 همواره ذوق سستی و لهو و سرور و سرور  
 با کیمه و خصومت و با کاسه در نجاج  
 بدستی شبینۀ و خواب سحر گئی  
 اکنون نم که رنگ برویم نئے رسد  
 صدره زواری بگرو باز برده ام  
 نقشم بنامه نیست بجز سر نوشت داغ  
 نم در جگر مانده ز تر و سستی مژه  
 چشم کشوده اند بگردار های من  
 پایم به گل ز حسرت گشت کنار جوی  
 هم در دمن فتاده در آشوب گاه بیم

فیض نسیم و جلوه گل داشت پیشکار  
 از غنچه بود محمل نازکے برگزار  
 فرنگ کاروانی بیدار روزگار  
 نه ست روزنامه اندوه انتظار  
 هم در میان از اثر عکس روی یار  
 آینه را به موج شفق بستے نگار  
 ذوقم قلم و هوس مژده کنار  
 کلکم بطرف گلشن نظاره لاله کار  
 وز رنگ و بو بساط مراد بود و تار  
 سیم زبایے تخت یان میکشید خار  
 بزم مرا طراوت فردوس در کنار  
 مطرب ز نغمه در هوس با ده حق گزار  
 وز جلوه های ناز نظر با کرشمه بار  
 پیوسته شعر و شاد و شمع و می و قمار  
 زندان پاکباز و شکر فغان شادخوار  
 رنگینے سفینه و اشعار آبدار  
 تاریخ بخون دیده بشویم هزار بار  
 افتادگی ز خاک و پریشانی از غبار  
 تارم بجامه نیست بغیر از قن نزار  
 دل را به بیخ و تاب نفس میدهم فشار  
 زاینده نا امیدم و از دفتر شرمسار  
 خارم بدل زیاد هم آسنگے هزار  
 شمع سوخته و قدح دست رعشه دار

خو که دلم بچشت بشماے بکسی  
 در پیکریم ز درد و لرزیت جان و دل  
 هم تن ز صنف و قف شکنهائے بحیاب  
 از خون دیده هر خزه ام شاخ ارغوان  
 کاشانه مراد و دیوار شعله خیز  
 پیوده ام درین سفر از بیج و تاب عجز  
 داعی بدل ز رفقت دلی تنهاده ام  
 بخت از سواد کشور بنگاله طرح کرد  
 با این همه نسیب که جان میر مدزن  
 نختی بد لفرجی شوق جنون مزاج  
 محوم چنان که مهرند انم ز دشمنی  
 هر گردفتنه طره خوبان کف گمان  
 پست و بلند رانه سگالم به ناز و عجز  
 هرگونه زهر عربه اندر مذاق من  
 در دشت برد میدن نیز ز طوت کوه  
 دکان روستائی و شهای برنگال  
 آیا بود که گریه بدل تازگی و هد  
 آیا بود که دست حق موج زر زند  
 آیا بود که از اثر اتفاق بخت  
 هم دوش شوق را دهمی حله زان نسیم  
 سایم بر آستان رسول کریم سر  
 هم مزد سعی بختم و هم مزده سکون  
 خسر بشران رسل قبله ام

بر دازمیر و هشت تار کج مزار  
 در بستم ز غاره و غارست بود تار  
 هم دل ز رخ داغ الماهے پیشمار  
 دز سوز سینه و دغم تاب لاله زار  
 همسایه مرا سز و ستار بجز شرار  
 در هر قدم هزار بیابان و کوهسار  
 کش غوطه داده ام بجهنم هزار بار  
 بر خویش رفت تا تم بچران آن دیار  
 با این همه نورد که دل میرود ز کار  
 نختی به پشتگر می جان امید وار  
 مستم چنان که گل نشاسم ز نوک خار  
 هر زخم کینه خنده مستان دهم قرار  
 رود قبول رانه بزم بزم و عمار  
 مانند تلخی من تابست خوشگوار  
 چشم مراست جلوه روی به تابسار  
 دلم سواد ساینه تا کست و آبشار  
 چون سبزه که بردم از طوت جو بیار  
 چون آتشی که سر کشد از پرده چنار  
 دیوانه را بودی یزید قند گزار  
 هم چشم بخت را کشته سرمه زان عیار  
 جان را بفرق مرقد پاکش کنم شار  
 از بوسه پاک خویش کنم بردش نگار  
 کز شرع اوست قاعده او دانش ستوار



<p>همچون امام سجد بر پشت از شمار  اند میان و هر نشان میدهد که  گلهای شیشه میدمد از مغز که هسار  مهر از شمع عی کشد انگشت زینهار  بر خاک نقش سایه نگر دید آشکار  برداشت از میان حجاب آفریدگار  از هر نگه در دیده جلوه گاه اعتبار  قانون نطق را زرنگ سنگ بسته تار  دزدنوازی کرش جبر اختیار  در رزم آبروی سپاهش ز ذوالفقار  گنجیست شاهانگان و طلسمیست استوار  فطرت شکر ت قاعده کرده اختیار  کان یمیم هم ذات بنی راست برده دار  یمیم از میان رفت و احد گشت آشکار  وز خاد دال بشمر و در یاب هشت و چار  شوقم عنان گسسته ترا ز باد نوبهار</p>	<p>آن ابتدا خلق که آدم درین نورد  آن منتهای همت هستی که در وجود  در عرض لطافت مهرش جهان جهان  در موقوف سیاست تهرش زبان زبان  دانی چراست که از جبهه قدش  وقتی که زنجیت طرح مثالش ز نور خویش  هم سطوتش بعضی شکوه شهودن  هم قدرتش بدعوی شرح کمال خویش  از فیض بخشی کفش غفلت آگه  در بزم رنگ و بوی نگاهش زمر تفسیر  حقا که لفظ احد و لطفی که تحت اوست  امایه کشایش این معنوی طلسم  باید نخست یمیم ز احد فر گرفت  هر که برین معرفت ذات احدی  بے پرده بنگر از لطف الله جلوه گر  دارم هر حضور که در عرض خدمت است</p>
<p>لے آنکه چشم در رهبت از موج هر غبار  فردوس را بدام نگه سے کند شکار</p>	
<p>مجموعه مکاترم اخلاق کردگار  فرنگ آفرینش و شرح رموز کار  هم صانع ترا بوجود تو افتخار  در بذل داده اند بین ترا یسار  رضوان مبارک گاه رضای تو پیشکار</p>	<p>تقدیر از وجود تو تیر از نه بسته است  توفیق در زمان تو ترتیب داده است  هم گوهر ترا از فرغ خود آبرو  در بین کرده اند یسار ترا یسار  جنت بکار گاه دلاے تو حله باف</p>

در عالمی که برود از عرصه رستخیز  
 بر امان از سپیدی رو با کشتی طراز  
 بخشش بر تقدیر سجده روانی عطا نکرد  
 رحمت تو اب را بسیرا پرده جان داد  
 به خصمت ولای تو طاعت مدعی  
 به عشرت رضای تو اوقات زندگی  
 تا چو عطا تو گردیده پرده در  
 خواهم رواج و رونق جنت زفار خوس  
 نظاره گر لبش من نگه بال میزند  
 اندیشه گر بسع فم ناز میسکند  
 می خواستم که شاه مدح ترا کنم  
 در هیچ کتاب عرض چون شمار شوق  
 هر لفظ را بقافیہ آرم هزار جا  
 اما ادب که قاعده دان بساطت  
 از بسکه بر جلالت دور باش بخت  
 دیگر چه گفت گفت که ای غالب حنین  
 هر چند شوق تشنه عرض عقیدتست  
 از ناکسی بنال و صیبن بر زمین بسای  
 تا کسوت وجود شب در روز را بدهر  
 تا سینه راست ناله در انداز کاؤ کاؤ  
 تا سجده راست در ره حق فرود قبول  
 تا شاخ را ز عیش بود غنچه خنده ریز  
 با دامحیط نور ز فیض تو موجب زن

در موقنی که سسر ز ناز پرده گیر و دار  
 در وام از ربانی امت بر می شکار  
 نگرفت تا نخست ز سنگ درت عیار  
 ناورد تا ز دفت جودت برات بار  
 چیز دیگر کوی بخشش و هقان بشوره زار  
 تنگ و تبه چو دیده مور و دبان مار  
 تا سایه نوا تو گردیده پرده دار  
 تا زم سپید روی منته سیاه کار  
 با نزهت جمال تو سطر سیت از غبار  
 در حضرت جلال تو طفلیست فی سوار  
 دامن و صیب پیر زگر با شاه هوار  
 ایات را ز صد بر ساخم بصد هزار  
 هر برده را بولوله سخنم هزار بار  
 داد از نهیب حوصله آزار افشار  
 گز دید خامه در کفم انگشت زینهار  
 دیگر چه گفت گفت که ای زند خاکسار  
 اما تو و ستایش مدوح کردگار  
 کلک و ورق بیفکن دست دعا بر آر  
 از تاب عمر بر تو ماه سست پود و تار  
 تا دیده راست جوش نگه ساز خار خار  
 تا عذر راست برود بخشش نوید بار  
 تا ابر را ز شوق بود دیده اشکبار  
 با دایمی دهر ز شرع تو استوار

<p>سعی موافقان تو با خلد همکنار      بر تارک عدو تو ابر تگرگ بار      نتوان شناختن تنش از ناله های زار      سنبل و مد ز صیب سواد شب فرار</p>	<p>عزم مجاهدان تو با جرح همندان      دائم ز وضع پیش تو ایت محیط باد      لا غریبان که در خم و پیچ فغان و آه      آرزو که بر ده الفت گیسوی تو خاک</p>
<p>داند که بر خلافت تو رفتت هست در لحد      دودی بر آوردند ولیکن هم از دمار</p>	
<p>قصیده چهارم      مشترک در نعت و منقبت</p>	
<p>آواز دهم شیوه ریا پنهان را      بر زهره فشانم اثر جنبش آن را      تا بهره فرستد زره گوش زبان را      چند آنکه چکاند چو خوی از روی آن را      پیچ و خم جعبه نفس عطر نشان را      افکنده ز کف غایب و غایب فان را      آوردن آرایش سیمای بیان را      زین جاوه شناسند ره نایب نشان را      تلخ با رنگ طعم و غونا به کان را      در لفظ گهر ریزه بود وادی آن را      گوئی که جهانست و بهارستان را      کاندرتن یوسف نگار و شادی جان را      خواهد شرف و ذات خلدون یگان را</p>	<p>چون تازه کنم در سخن آبن بیان را      رقص قلم بچو دمن خود زره مهر      در زمزمه در بر رخ داود کشایم      جبرئیل دود در هوس فیض سر و شم      هر که که بشا طگ ناز کشایم      رضوان دود از حلقه خوران بره باد      هر که که به گوهر کده راز نم روست      در راه گهر ریزه فشانم که پس از من      بان وای پرستان ز جوهر شما بید      گوهر کده راز بود عالم معنی      نفوذ کمن و معنی نو در ورق من      آن دیده به لفظم نگردان زش معنی      فرزانه زهر خانه کفیلینی رسدش فاک</p>

نازعم روش زهره که در شکر گذاری  
 چون من ز سخن یا فغم این مرتبه خواهم  
 دین یا بیه دلانست سخن را که ستایم  
 آن که اثر گرم روی در شب حراج  
 شاهی که بے سجده خاک کف بالمش  
 حق تا بفرستاد ز غیبش بشهادت  
 از فرط محبت که بدان جان جهان داد  
 در کشور لطفش کنی از شهر و دهی فرض  
 که فرط رواج ز رو بیکاری آهین  
 در موقت تفرش نگری بر روش داد  
 از بهر شنا گسترے تست و گرنه  
 از بهر تشار قدم تست و گرنه  
 گر بارخ عشاق تو تشبیه دهندش  
 نازم بسالی که به تشبیه خیم تیغ  
 در عالم عدل تو بهر رده و دشت  
 در نکته گرازه هر چه سخن رفت  
 آن کیست که بنید چو بر رفتار دراری  
 این بس که به تسکین دل ز سایه تنگش  
 رفتار تو آن کرد با فلاک ز شوخی  
 هر چند شناسنده هر راز شت نام  
 لیک زلف آن زهره که غم در قدم ریخت  
 فریاد رسا داد ز بی برگی ایمان  
 در خوشیق ایمان شمرم لیک از ان دست

از حوت بتخلیث به بید سر طان را  
 که عرش فراتر نگرم پایه آن را  
 ممدوح خداوند زمین را و زمان را  
 در هال ملک سوخت نشاط طران را  
 از زیش نبود جز سر صاحب نظران را  
 که خاطر این نشاه بر در شکستان را  
 نگذاشت تهناسایه آن سرودان را  
 ز آنگونه در آنجا نگری امن و امان را  
 بر سنگ محاکم شکست و سنگستان را  
 دار درین و دژه و شمیر و سنان را  
 اندازه گفتار نبود و حیوان را  
 ایندوب کف خاک ندادی لجان را  
 گلگون شود خلد برین رسته خزان را  
 دیدند بر ابروی ماه رمضان را  
 اگر گان ستم پیشه رقیب اندیشان را  
 در مضیغ خصم توره افتادگان را  
 بر اوج سافرش دلاویز عنان را  
 اندیشه بدل جابے دهبکا کستان را  
 که چاک بود خنده بر افلاک کتان را  
 آن چشم نهان بین و نمیر همه دان را  
 لب نشانی ذوق بیانست عیان را  
 کاین نخل بنا را ج فنارت خزان را  
 کاندرقن محبوب شمارند میان را

<p>سرما به باز بجز بلف گشت دکان را  در باخته ام از غم ره تاب و توان را  از من بنده یایه آراشش خوان را  چند آنکه ز خویش آب کشم دست دبان را  در شیوه پسندم روش و کیش مغان را  در روزه دشوالت ندانم رمضان را  ای دایه گرا از ناصیه جوین نشان را  کز ساقی کوثر طلبم رطل گران را  صدقه بهم از مسکین بوسید زبان را  ریزد جگر زیره زهم شیر زبان را  بر خصم تو نکشاده کین کشتگان را  یا بنده از تو جوین نشان را  گروش بود از راه ارادت دوران را  در طالع من جلوه ده آثار قران را  در خاطر من راه بنویم در میان را  کو قدرت گفتار من سپهران را  آویزش بخت دزم و طبع جوان را  در دست تویی تا چه شمارست بنان را  در یاب بخون جگر آغشته مغان را</p>	<p>از عمر پهل سال بنگامه سر آمد  روز آخر من سست بیه وقایه بس دور  زین روی که طاعت نکتم نیک خداوند  بهر که که خورم نان تخم از شرم گدازد  در جلوه پرستم رخ گلیمو صنم را  در قاعده سجده سر از پانثاسم  گیرم که بنادم بود از سجده لبالب  شرع آنکه خود بین و من اینها به بکسر  تا نام می و ساقی کوثر بزبان رفت  آن قوت با زوی تو کز برق نبیش  در کیش تو تا تافته روانم شمشیر  آن اصل نژاد تو که در عالم نبیش  گرد سر آن کس که بدوش تو خند یاس  دوران تو دیار تو فرخنده قمر نیست  زان رو که امیدم بگرانما گلی تست  پر دواز مرا شوق تو شبهر بودار نه  در بیخ و خم هستی موی موی من بین  من این همه بیدستگه و خامه گریاش  از غالب لایحه چون نقبت و لغت</p>
---	---

قصیده پنجم در نقبت

<p>جنبه کلید است که در دست بر من  آرد برون گد اخته شمع از لکن</p>	<p>صبحی که در هواست پرتاری و تن  در رفت دروب دیدم گرم را بیان</p>
---	---

خیزند و سته و سته مغان نه شسته روی  
 از ستور ویر یان بگمان خروش صور  
 رخسار ستاره از رخ ناشسته یصنم  
 بروی خاک جلوه کند سایه در نظر  
 خواهد چراغ کشته چو شخص بریده سر  
 بر جام مل ز دیده شبنم چیکه نگاه  
 غوغای روز پرده کشاید ز خاک و زشت  
 بر خیزم و شش باره آذر بهر دو کف  
 بروی طره که شبنم بر شام خورد  
 از ذوق مزده که نگارم بخواب داد  
 گرداب خانه زاد محیط است لاجرم  
 چون برگ گل ز باد سحر گاهیم زبان  
 فیض دم انا اسد الله بر آورم  
 ساغر پر صبور لبالب کفر زه  
 شاه نجف وصی بنی مرتضی علی  
 ذاتش دلیل قاطع ختم نبوت است  
 مه والی شب است و دلیل کفتاب  
 پیغمبر آفتاب و فردغش جمال دین  
 اے از تو بوده رونق دین محمدی  
 بالیده از تو علم و عمل در پناه دین  
 جز بر تو و منت است کج باکت ز سرور  
 گر دشمن تو هست تو انا شکفت نیست  
 از کینه مهر بانی و از عجز بر ولی

در اہتمام چیدن رسم ز نارون  
 اموات را از رقص بتن بر دور و کفن  
 بالدفن بشه ارقد خشم گشته دشمن  
 بروی دوست حلقه زند مرغ دشمن  
 خیزد گل شکفته چو رنجور خسته تن  
 بروی گل زطره سبیل دود شکن  
 آدای کس خواب رباید ز زمین  
 رویم ز رخست خواب و فشانم ز پیرین  
 بر رده گزار با و بدیم در کشم ختن  
 در انبساط و حسب بدیم بر زخم چین  
 گردم بدوق دوست همان گرد و خشتین  
 رقصه سبام حمیدر که آر در دین  
 منصور لا ابالی بے دار و بے رسن  
 چونان کعب ز زمزمه یا ابوالحسن  
 آن از ائمه اول دتائے زنجین  
 وقت غروب مهر در ماه بے سخن  
 باید بروشنی مه از مهر دم زدن  
 بعد از بنی امام مه و سپه روان برین  
 رویت سبیل و کعبه اویم دعوت بن  
 اے آبروی خلوت و اے فخر این  
 نامیست چون خدرنگ نگاه و چه ذوق  
 جانش ز ذوق تیغ تو خون گشته در بدن  
 ز انگوتہ شد پدید ز عدل تو در زمین

کز نزه شیر بچسب که آهوی نخورده رم  
 در دشت رهرو تو نشو شد مگر حقیق  
 یادت کند روشنی خور ز به نفس  
 سوز غم تو بنیم و نازم به بخت خویش  
 طبیعت جز بزدق تو تا گشته بنسبت  
 خواهم ز فطر رشک که در جمع حواس  
 داغ غلامی تو مرا بر همین دل  
 نور لیت از بطنه توفیق جلوه گر  
 مستم بدین طرب که پردازش خیال  
 شادم بدین هوس که ببح تو جادوان  
 کافر فرسایدیم ده که خویش را  
 گفتمی ز می بچشم و ز نجم ازین درنگ  
 لیکن ز به روان بسراین رباط نیز  
 آنم که تاب غیرت آوای من کشد  
 کلکم بدان مثابه ز تیزی که بستر د  
 بر رگبار قافیه خاص اندر زمین  
 کوتا به سخن نبود از ره تصور  
 در مدحت تو ذوق نشاغم نه باد خوان  
 دام مرا شکا رفراوان بود و لے  
 داری سر غریب نوازی ز به نشاط

الا ز ماده شیر بهم از جوشش بین  
 بر تخت پیرو تو پیوسته مگر خشن  
 نامت بر ندخته پردین شود درین  
 کای زومرا نسوخت بداغ نسوختن  
 جانست جز به مهر تو تا بوده مرتن  
 مهر ترا بخویش بزدم ز خویشتن  
 جوش مناقب تو مرا در خیال من  
 بحر لیت در میان ابرین موجزن  
 دارم بیاد روی تو خلوت در انجمن  
 بندم هزار دسته ز نسرین دسترن  
 مر بهم نسیم به خستگی بندها هر من  
 مستی دهد زباده چو صبا شود کمن  
 نتوان در رخ کرد سفالی ز درون  
 از شاخ سدره طائر قدسی بیابان  
 نقش نگار ارمنی از چشم کوهن  
 نگذاشتم بنجیده گل غیر یا سمن  
 دانند اهل فن که نم او ستاد فن  
 در یوزه گس که گم از دل نه از عدل  
 سیم رخ گشتت قافیه بگزاشتم از رخ  
 غالب ندیده که غریبت در وطن

قصیده ششم در نقبت

نازم به گران مانگی دل که ز سودا  
 هر قطره خون یا نته پرد از سودا

<p>             پالودیدان شیوه که دل گشت سراپا              مینای مرا پنبه بغیب از کف صهبایا              سیراب بود بچو رگ ابر ز دریا              چون شمع ز فانوس دمی لعل زینا              داغی شرر اندا و بیای جگر آلا              آتشکده کا داست دم پارسیان را              آنم که به آرائش اندازت اشا              کلکم زرقم ریخته بر صفحه شریا              بان موسی و برهان کمالش دید بیضا              از جاده نوردان گنم مزدتقا منا              خونم همه در دامن خود می چسکد آتا              بر گنج گهر میز نم از نایب سراپا              جوید زره پرده گوشم بدلم جا              مالد بزین سینه دیگر دره دریا              بانیک و بدو بر لب می رود آنا              لب تشنه خونند چه اعدا چه اجتا              دیوانه توان گشت دلکن بمدارا              در با ختی زهره ز تاب و تب غوغا              درنده من و این دعوی و این وصله عاشا              هر چند لفت تشنگیم سوخت به صحر              گر خود همه گردون حکم ریخت صهبایا              تحسین ندانم ز رگ ساز من آوا              در پرده هر نقش دلم میرود از جا         </p>	<p>             اجزای وجودم ز گدازی که ز جان یانت              دریاب مذاقم ز کلامم که نباشد              نال قلم از جوش گداز دل غویشم              رضائی کسند دمد از پرده لفظم              میراث رسیدست نوین نفسا نم              یابے تا خاکستر هر حرف شرارے              آنم که با فراتش اندازه فطرت              لفظم ز دم انگخته از مغز خود جوش              هین عیسی و سامان توانش نفس گرم              چون دست پر از لاله خور دست سلیم              چون لعل رگ ابر گداز جگر ستم              گوئی مرثه اشک نشاتم که سراسر              هر زمزمه که کام وز بانم بتراود              چون سیل که از بادیه نیز و بهسان              هر چند درین عرصه به رنگ که خهای              دل می طلبد دوستی و دشمنی خلق              به شدار که جنون نتوان شدت بکلف              گر حوصله همیانی معنی بود درین راه              آزادگی از موج بدون بر گیم              در حبیب رفیقان گل شاداب نشاتم              در بزم حرفیان رگ متاب کشوم              نفرین نزد سلی صرصر جیبا غم              از بسکه سیه ست مے جنبش کلکم         </p>
--	---



بپراهم اگر گام زخم خورده گیسو برید  
 نظاره خوابان و کمی و نغمه حرامست  
 باین همه برجا کند آهنگ خرابی  
 بانغمه مطرب نتوان شد متعصب  
 شوقست که چون نشاآه تو حیدر ساند  
 شوقست که فرهاد از مرده به سختی  
 شوقست که مرآت مراداده به صیقل  
 شوقست که ز اعجاز اثرهای قبولش  
 قانع به سخن نیست و باک ندارد م  
 نظاره گس طبله اسرار خیا لم  
 ز او نیش دونان ز سخن باز نمانم  
 شوقم همه را ز دست من و عریه هرگز  
 گر مهر و گر کین همه عنائی و همست  
 اندیشه دو صد گلگده گل برده بدامن  
 چون پرده شب بار نمودن خیالست  
 آن و غلط فقیهانه زاهد که نزد بید  
 و آن نفس مستانه زندان که نیرزد  
 آن حسن و دم ناز ز انسون ادائی  
 و آن عشق و گه عجز با میدنگاست  
 گردیدن هفت اختر و نه پنج بهر سو  
 گل کردن صد رنگ بهار از جگر خاک  
 هنگامه ابلیس و نشان دادن گندم  
 دانسته شود هر چه ز اسرار تعین

در عریه را هم زو راز نیست بهین  
 دیدیم و شنیدیم سیمقنا و اطعن  
 سرگرمی شوقی که بود حوصله فرسا  
 از جلوه ساقی نتوان کرد دتبر  
 از دار برد پاینده منصور ببالا  
 شوقست که همچون شد از باد به پیمیا  
 شوقست که در طولی طعم شده گویا  
 آینه پیدائی حوت ست و در قما  
 نزهتیش سپاس ست و نه از غیر محابا  
 در آینه چشم حسود و دل اعدا  
 سیلاب مر ازین خشن و خاشاک چه پروا  
 سوزم همه سازست من و شکوه مبادا  
 شاد آنگه نیرنگ نگر دید فریبا  
 اما همه از نقش و نگار بهر عنقا  
 این کار گم دهم ز پیدائی اشیا  
 بر صفحه دین نقش روح غم دنیبا  
 دم سردی امروز بس گرمی فردا  
 جان باز و دیدن بتن صورت دیبا  
 از خویش گزشتن بس راه تنقا  
 زین عریه باییدن آثار رهسربا  
 بر جستن یکدسته شرار از رگ خارا  
 افسانه آوارگی آدم و حوا  
 سنجیده شود هر چه ز آثار من و ما

از خامه نقاش برون نامده هرگز  
 وحدت همه حدیث معین که خود از وی  
 طرفی نتوان بست بسرگرمی او هام  
 آینه به پیش نظر جلوه فردان  
 پیداد انسان مشغله لب ظهور است  
 مدبوش ره در رسم فنا کم خبرم نیست  
 ایمان من لے لذت دیدار بجای  
 آن رشمه که گوئے زرگرمائی ناز  
 آن رشمه که سار نیست در اعداد چو  
 آن رشمه که آینه تصور بر غنائی است  
 آن رشمه که گرد رطوبش باز نشنا بند  
 آن رشمه که گرد رصدفش بار چکانند  
 آن رشمه که بنحو است چکر از کف ساقی  
 زبان رشمه غم فیض قبول است مرادم  
 در سبده روانی خامه که این اسم مبارک  
 گرد سیر این نام که معراج بیانی است  
 آن مصطفوی رتبه که تشریف دلایش  
 آن شاه کرم پیشه که هنگام رکوعش  
 هم شوکت آثار علی بود که داود  
 چون اسلمه سازان که بسا زنده بزرگ  
 هم مزده دیدار علی بود که میر نعت  
 چون با دهباری که هنگام وزیدن  
 از کمرش نای زمین نای غزل است

هر نقش که بینی ز پس پرده هویدا  
 هستی همه جز نیست حقیقی که مراد را  
 هرگز نتوان کرد پیرا گنده بر اجزا  
 دل پر بوس و صاحب خلوت مکه تنها  
 چون پرده بر افند نه نمانست ز پیدا  
 بنحویش قدح میزغم از خنده لا  
 در کار مذاقم بچکان رشمه لا  
 مهریست به گنجینه کیفیت اسما  
 آن رشمه که عالیت بصورت چو میوه  
 اسرار رشمه حیات ابدی را  
 کوشش زرق مزد و بدلوی لا  
 از موج گمراهی انگار ره دلسا  
 در عرض قدح در زدن اندر خم صیبا  
 ساقی علی عاے و خمانه قول  
 بنجمه اسماء الہی است همانا  
 سبحانک یا ذب تقدس و تعالی  
 بزرگ سلمان بنیاد افسرینت  
 با میدغم طلقه اجاتم ز غم ترا  
 صد چشم بره داشت از اجزای زره و  
 تمام دکن جلوه گری در صفت بیجا  
 در پرده اجیاز لب و کام سیجا  
 از گل قلند غنقله در خط غم  
 مشکین ز چه شدر نه باس حرم آبا

نے نے غلط گز اثر ذوق ظہور ش  
 آن خاتم اسرار یس اللہ کہ باشد  
 شد مہربوت قوہ تا ساخت ہمیں  
 تا علقہ بگوش ست ز نقش سم و دل  
 یال و دمش از پر تو دیدار گل نشان  
 دان تیغ دو سر گز اثر شرک زدائی  
 چون طرح شود با الف میقل ایمان  
 سر رشته انظم بگسستن زده اینک  
 پیدا است کہ سہمی ہمہ را چہ ستاید  
 اندلشہ بخاری درگ خامہ گیا ہی  
 خواہم کہ ز جوش نفس و دلولہ شوق  
 لے داغ غمت مودک دیدہ اشیا  
 در جنب گرمانا گئے قدر تو عالم  
 نقش قدم مورچہ پیشیت لبشب تار  
 در پیش نگاہ تو فلک پرودہ عینک  
 چو خوار ترانگ ز میمانہ جمشید  
 خاشاک درت تاج سرافرازی رضوان  
 ہم موجب رفتار تو ذوق رخ یوسف  
 در گردن خرام تو نگہ ریشہ طوبے  
 تقدیر بر خسارہ توقع امامت  
 توفیق بہ آئینہ اسرار بنوت  
 رشتار تو گر آئینہ خاک زواید  
 اعجاز تو گر سوسے نباتات گراید

زان قطع دل خاک زند جوش سویدا  
 منقوش بہ اسمے کہ بود عین مسنے  
 ازدوش گلین خانہ یاقوت کف پا  
 بر طالع این دائرہ رشکت فلک را  
 گرد سمش از جلوہ رفتار شفق زا  
 بر کو کبہ کفر زند ما عقبہ لا  
 در دیدہ توفیق دہر جلوہ الہ  
 از کار فرود بستہ دل عقدہ گشایا  
 من ذرہ تو خورشید من دمع تو حاشا  
 بانسکر چہ نیروی و تجمیر چہ یارا  
 بر شیوہ عشاق کم مبع توانا  
 عکس تو ہر آئینہ زہر آئینہ پیدا  
 چون ذرہ ہر صبر بود قطرہ بدیا  
 چون جو ہر آئینہ ز آئینہ ہویدا  
 در چشم خیال تو جہان محمل لیلے  
 بسیار ترا رخ ز میا رسیدا  
 نقش قدمت غازہ رخسارہ حورا  
 ہم جادہ راہ تو رنگ خواب زینجا  
 در بزم تماشا می تو فرکان یدر بیضا  
 ز داز رقم نام تو گلگونہ نطفرا  
 کرد از اثر راے تو پرد از مینا  
 از پردہ ہرزہ دم دیدہ مینا  
 از ریشہ ہر برگ بر آید لب گویا

گویند که گو ترے ناب سست سر اسر  
 آن چشمه ز طرت قدحت رشحه باقی  
 هر تو درین عرصه بسود اگر ایسان  
 رده تو درین پرده بچینده دیدار  
 در پرده سازم جگر اندوده خطایست  
 دانی که مراد عوی نفسل و هنری نیست  
 دروازه فکر ز آشفته گراے  
 از صعوه بے بال و پر من چه کشاید  
 آنم که رباعی ز غزل باز ندانم  
 ذوق تو دماینده ز لب سبزه گفتار  
 لفظم بشمار عدد حروف علی شد  
 تکرار رخ قافیہ چندا لکه خراشید  
 ترکانه زدم زمزمه مدح و ثنایت  
 این پارسی ساده ز آرائش دعوی  
 دور از اثر عبده و بخت دستیزه  
 در عرض ثنایت نفسم جوهر معنی

گویند که فردوس نگار است سرا پایا  
 وان سبزه ز بزم طربت خرد که مینا  
 بخشد بلم قیمت موعوده کالا  
 امروز و بهد حاصل در یوزده فردا  
 کز برق و شفق باز بر دجلوه بنیما  
 دیبای من از نقش کماست معرا  
 هر دم نفسم و سج خور و چون خط ترسا  
 پر و از شناخت طلبد شمشیر عنقا  
 تاریخ بمعنی نشانم ز معما  
 مدح تو دماینده بدل رشیه احیا  
 در رشته تحریر ز شوشه گهر آما  
 شو قم بجماعت نمک فشانند ز ایطا  
 در منطق اجداد نه بر مسلک آبا  
 دین بندگی پاک ز آلائش غوغا  
 منظور نگاه دل و جان بخش تو با دا  
 در بزم ولایت بقیم غالب شنیدا

سیراب سفالم ز غم رشحه گو تر  
 گلپوش مزارم ز هجوم بے بولے

### قصیده هفتم در منقبت

دود از غوغا شراره ز آذر بر آورم  
 روس عروس فتنه زفا در بر آورم  
 خون دل از رگ مژده تر بر آورم

خواهم که همچو ناله ز دل سر بر آورم  
 چاک انگنم ز ناله بدین نیلگون بر بند  
 نشتر به با سلیق شکایت فرد برم

مریح ز داغ تازه بزخمس جگر نغم  
 طومار شکوه نفس از دل بدر کشتم  
 آتش زخم ز آه بدین نیمه کبود  
 مانند برگ بید زانده بے بری  
 آتش برزند موبد برسم در افکنم  
 پائے ادب ز گوشه دامن بدر کشتم  
 جاسے کرم کند نفس از بیم راه لب  
 در مکتبی که خامه بدزد و نواز خوان  
 بر منبری که زینہ ز پاس نفس بود  
 ناچار چون خدای بدادم نئے رسد  
 فرمان سرفرازی مشت غبار خویش  
 یارب زیا علی نشناسم قلندرم  
 در دل بختجو همه ایزد در آورم  
 هر شکوه کز فلک بدست انده زبان  
 دست از جفای گردش گردون بر زخم  
 مکتوب شکوه غم دل بے نهایت است  
 باشد که جوش دل بجز دوش آدم که کن  
 گویم علیست آنکه ز فرد عطاے او  
 از شرم دلش چو غبارے شود بلند  
 در طبع خیالش اگر سرفروهرم  
 چنانکه از میانست عدلش سخن رود  
 چون سبزه هر سری که نغم در رهش بجاک  
 در شوق کوشش ز نفس و عاشاک او خویش

بیکان ز دل بجاوش نشتر بر آورم  
 برق از نور دبال کبوتر بر آورم  
 دود از نهاد چرخ ستگر بر آورم  
 با خوشنق در افتم و خنجر بر آورم  
 گرد از تبت و بر بمن و تبت گرد آورم  
 دست تظلمے بردا در بر آورم  
 افغان ز دل چود و زنجیر بر آورم  
 از نقطه خط و ز آینه جوهر بر آورم  
 هونی چو سالکان قلندر بر آورم  
 من نیز کام خویش ز نظر بر آورم  
 از شمسوار دوش سیمبر بر آورم  
 یکی ز آبلغینہ دساغر بر آورم  
 وز لب بگفتگو همه حیدر بر آورم  
 در بارگاه قاتل عنتر بر آورم  
 آه از ستیزه کاری اختر بر آورم  
 از پرده کدام قسم سر بر آورم  
 حرفی نہ گفتہ قصه دیگر بر آورم  
 جویم و قل دیک قلم اکثر بر آورم  
 یا قوت ریزه بیم و گوهر بر آورم  
 ناگاه چون جباب ز کوش بر آورم  
 پروانه را به طبع سمن در بر آورم  
 از در ز سقن گنبد اخضر بر آورم  
 خاقان چین بچنیم و قیصر بر آورم

بر در گمش ز پیچ و خم نقش یا خویش  
 هم در میان مدح زانده بیکس  
 اندوه چیره دستی اعدا چه بشمرم  
 بیداد سطوت شرکا گریبان کنم  
 تمکین خود بر آتش دل گر نشان دهم  
 چون التفات شاه نوید طلب و دید  
 در لایه گو شوم دو غلامان خرد سال  
 هم تیر را بکلیه بکمران لقب دهم  
 ز استادگان طرف بساطی که در شوم  
 عمامه قضا بمر شتری بنم  
 خلوت بدر رس معرفت حق طلب کنم  
 قنبر درین میان اگر سرگران شود  
 تا فود اساس هستی من بر کند علی  
 گستاخیم فرود در دمن بخویشتن  
 گرم بهای هاست و زخم سر سبک راه  
 گردن بزخم ریزه خارا بدست خویش  
 شاها اگر زور و دنسالم بدین منط  
 چون برق از قیدین جان در کشا کنم  
 نه پای آنکه از سر راحت توان گز  
 دانی که از داسه تو تاری کشیده ام  
 تا کی درین نورد ز بیداد ناکان  
 آخرین من ز خیل گدایان در گم  
 تا کی بعض در دوغبان برین بساط

نشور سر فرازی سنجبر بر آورم  
 افسانه های غیر مکرر بر آورم  
 از داغ سینه قطعه محض بر آورم  
 آمیزش از طبیعت عنصر بر آورم  
 رقص شرر ز طینت افکر بر آورم  
 کونین را مستلح محقق بر آورم  
 صد فواہش محال میسر بر آورم  
 هم زهره را بجبهه نو اگر بر آورم  
 افزون ز صد هزار سکندر بر آورم  
 خورشید را برهنه ز خاود بر آورم  
 سلمان بر دن نشانم بود بر آورم  
 بر خیزم دستیره بر قنبر بر آورم  
 خود را فراز قلعه فیض بر آورم  
 غوغای پایه سنجی کیفس بر آورم  
 چند آنکه مغز سر بره اندر بر آورم  
 بشکافم و زبان ز پس سر بر آورم  
 انده چگونه از دل مضطر بر آورم  
 گردل بود ز سینه پنجر بر آورم  
 نه جاس آن که خار ز بستر بر آورم  
 از پیرهن اگر تن لاغر بر آورم  
 هر دم نفس ز سینه مکرر بر آورم  
 تا کی نواسه گریه هر در بر آورم  
 رده از تپانچه چون گل عمر بر آورم

شیون زبے نیازی مرمر بر آورم  
 دست طبع به پیش برادر بر آورم  
 از سینه خار حسرت محشر بر آورم  
 کز گرد این سپاه گران کرب آورم  
 با لم خویش و گرد ز لشکر بر آورم  
 اما گل از نگاه تو سنبلیله بر آورم  
 چون دود از فیتله اعنبر بر آورم  
 همچون شعاع مهر منور بر آورم  
 با مهر نیم روز برابر بر آورم

تا که بشع کشته بر زم مراد خویش  
 جیف ست کز تو باشم و از بهر و حیرت  
 امر و داد خستگی من بده که من  
 در عرصه از هجوم بلا جاب آن نماند  
 ناگاه فرود نطفه مرده کز ان نشاط  
 نتوان باوج جلوه که مدعا رسید  
 وقت دعا ست تا نفس مشک ساز دل  
 خواهم که نال کلک نیایش نگار را  
 داغ غمت بسینه غالب ز روشنی

رحمی گنم بجان بد اندیش دولتت  
 کام دلش زد شند و فخر بر آورم

### قصیده هشتم در منقبت

راز دبان خویش بلب در میان نهاد  
 مہری ز بوسه دگر م بر زبان نهاد  
 بر گنج لب از تیری دندان نشان نهاد  
 از بیم باد راحه در نفس جان نهاد  
 گوش بر دے دل پے در کفغان نهاد  
 تازی درون روزن سوزن مان نهاد  
 آن آستین که بر مژده خون نشان نهاد  
 بگرفت بالش پر در زیران نهاد  
 آورده بود باد و لزاما نسمان نهاد  
 تا رفت و آمد و شکر آورد و خوان نهاد

دوش آمد و بوسه لبم بر دبان نهاد  
 و آنکه میخ ریزش راز لب از زبان  
 چون لب ز بوسه گنج گم با سے راز شد  
 زان مشت مشت گل که میالای ہم نشا  
 زان رخ که در مبدم ز کنارم بسینه بود  
 تا دید جز بچاک گریبان ندوخت چشم  
 شد صحن خانه و جلوه خون چون فرد فرود  
 گستر دنی چنانکه تو دانے نبود نرم  
 نازم به پیش بینی ساقی که ہم ز پیش  
 چون بود باد و تیز روی برگساشتم

<p>زان پس که ریزه شکر اندر دهبان نهاد  از پیشگه شراب و شکر بر کران نهاد  آئینه را به عنف در آئینه دان نهاد  یتری ز ترکش سخن اندر کمان نهاد  منست ز نطق بر خرد خورده دان نهاد  مهر تو بند بر دل نازک گران نهاد  داغ و فابنا صیبه ارغوان نهاد  بر رخم این سپاس که آن دستان نهاد  گفتم که لای ستاره و ش آسمان نهاد  در رگبند ز تو که تو اندر نشان نهاد  کان مهنه ناز پاسبان برین آستان نهاد  کاین شهر مهر بر لب و هم و مگان نهاد  گر ناز جوان آشتی در میان نهاد  صدره ز مهر بر دل برون توان نهاد  گویند تا سحر که بنوک سنان نهاد  برداشت از طربال و براتمان نهاد  بهر شنای شنه قلم در بنان نهاد  آن منت عظیم که حق بر جهان نهاد  کز نور علم شمع بکسرم عیان نهاد  کز حرف حق بکلام و زبان جاستان نهاد  آئینه در مقابل اعیان عیان نهاد  گلدسته به جمع روحانیان نهاد  تا عامه را متاع نظر برودگان نهاد</p>	<p>زان پس که جلوه شفق اندر ایام دید  چشم و لبش نوازش انباز بر تافت  منظور بود جلوه یکتایی خودش  از بزمه در کین شکار انگنی نشست  زان گونه گون سخن که بهنجار رزگفت  گفت ای که در بزمی تو رسوا شدم بشهر  پوشتم دگر ز لاله رخان رخ که روزگار  بر ساز این ترانه که آن دلر با سرود  گفتم که لای نهال قد خار زار خوسه  مشک تار و فانه خالی و بسایگان بخواب  گویم دگر خلق که را دلشین شود  در سرگشتی فسانه شتری مدار پاک  کینهاست آشکار تو خود پرده دار  دستی که چشم خلق ز خویش ندیده پاک  گویند تا دل که ز خمر زخم درید  انگیز این سخن بدل دوست کار کرد  بعد از هزار لاله که از رقص ناز بود  نفس نبی خداست نصیری اما خلق  چنگامه گرم ساز صفت و مهلان علی  پیر و دگار ناطقه عارفان علی  زان پیشتر که حسن ز ذوق نماند  از خوبی وجودی ایزد بعلوم خویش  آورد حق ز غلوت فاضل چارسو</p>
---	--



کوس بلند پای گئے جاہ خویش تن  
 یزدان کہ راز خویش نبی را بلب سپرد  
 شمع ز آتش شجر طور بر فروخت  
 اسے کہ نوازش اثر اسم و رسم تو  
 گفت از من زنا زش بیخ تو باج و ساد  
 ہر چند چون منی نتواند ترا ستود  
 عنقائے قاف قدر تو اوج ہو اگر رفت  
 مردم نبرده راہ بجائے گمان کند  
 اندیشہ بلند و لامکان نورد  
 دیدش ہمان بجا جو سپہر از فراز کوه  
 در علم خود ز فوی تو حق ساخت گلشنی  
 مانا کہ انا مور سلکے اندران مقام  
 ہر فضلہ کان فتاد بہ پیرایش از نہال  
 چون جنس خانہ فیض عزیز ست نام آن  
 بود دست عین ثابتہ جوے انگبین  
 دو رخ شد آنچه در دل خصم تو ہم لعل  
 فریاد رس شہا ز سپہر شکایتیست  
 بانگت گلم بہ اثر ہمنفس شہر  
 پیدا بکار سا ازئی سودم نہاد دل  
 بر رونق ز قحط خسریا چشم داشت  
 از شہر تے کہ مزد جگر کاوی سنگت  
 چرخم گور ز جلمہ زندا نسان گرفت  
 زین سبے حیا پیرس کہ مارا کد ام روز

نیز از فرو تینست کہ بر لامکان نہاد  
 یزدان کہ سو خویش علی را بجان نہاد  
 وان را بجلوت علی اللہیان نہاد  
 نامم زمانہ غالب معجز بیان نہاد  
 بر تکرمان سنبندہ قلابان نہاد  
 گویم ہم لطیفہ کہ تو ان دل بران نہاد  
 زو ماند بقیہ کہ درین آشیان نہاد  
 کایزد اساس چرخ برین خاکدان نہاد  
 چون خواست بام کاخ ترا ز دیوان نہاد  
 بعد از ہزار پایہ کہ بر فرقدان نہاد  
 جز حق دگر کہ داند اساتحیحان نہاد  
 بنیاد ٹھلندے آن بوستان نہاد  
 مزدور باغ در سبد باغبان نہاد  
 فردوس و فلد و جنت و باغ چنان نہاد  
 کیفیتی کزان لب شکر نشان نہاد  
 سوز فراق آن حنین جہیزان نہاد  
 کان جز شاہ غمش نبود در میان نہاد  
 بانہشی خودم بہ سخن بہ نریمان نہاد  
 پیمان بنائے کار مرا بر زیان نہاد  
 کاین مایہ نرغ گو بہر نظم گران نہاد  
 بر جان من سپاس نہار ارغمان نہاد  
 کاینک ہمارے بدی آب و نان نہاد  
 مسند فراز تخت گہ خاوران نہاد

<p>بالین و لبستر از سخن و ارغوان نهاد          باری بود سری که ببالین توان نهاد          سی سال خورد دم و فلکش رایگان نهاد          و ر خود پلاس داد بکن پریشان نهاد          وان را ذخیره از بپه روم و روان نهاد          از تیز لیش نشان لبسرا استخوان نهاد          لشمرده همشماره ریگ روان نهاد          نگست بند غم که ز اول گران نهاد          کایزد دران مجال کشادی چنان نهاد          این بند استوار گران جاودان نهاد          بنار عس و وان بود بر زبان نهاد          دل بر عطای پادشاه انس و جان نهاد          گنج سخن بقافیله شایه لگان نهاد          رسمیت بس قدیم گوئی فلان نهاد          خود دست رفت و برد گران بر جان نهاد</p>	<p>زین بنوا بجوی که مارا کدام شب          بالمش ز نخل ارنود خشت قحط نیست          دو و چراغ در شب و خون جگر بروز          یا قوت چیدگر ز بسا طم سفال خواند          گر بر در سخ از تن زارم تلفت نکرد          هرگز دک ستم که ز کینم به سینه راند          اندیشه آن فطوط که دارم بر استخوان          هر چند بر طبیعت امکان گذاشتم          باری بدست و ساعد خیر کشای خویش          بگسل بزعم من که گمان میکنم که چرخ          زندانی اگر طلبد ای ز شاه          زین رو بود که غالب سکن به بند چرخ          بان بهنشین اگر نگری کاین گم فروش          یاد آر عذر خواهی سلمان که گفته است          نازم به نطق خویش که در شاه راه مدح</p>
<p>چون پایریخ مستی خویش ست لاجرم          نام تقیده ناطقه رحل گران نهاد</p>	
<p><b>تقصید نهم در منقبت سید الشهدا علیه السلام</b></p>	
<p>که طلقتش و به از گور اهل عصیان یاد          که رفته بود بدر و از ارم شد یاد          غریب یاس کمرگه به نوبه بار کعباد          هجوم عرض بلاها سے تازه عرض بلا داد</p>	<p>مگر مرادل کافر بود تب میلاد          بطالع ز عدم آدم بیاض وجود          خردش مرگ که طوفان نا امید ریاست          طلوع نشاء بیم هلاک طالع وقت</p>

حجیم ناظر و ششم خداے مستوی  
 تضاوتکارش اسرار شکل زانچه را  
 مگوی زانچه کاین نسخه ایست از اسقام  
 خود اصل طالع من جزوی از کاستی  
 خرام زهره بطالع اگر چه داده نشان  
 ولی از آنکه غریب است زهره اندر قوس  
 تو گوئی از اثر انتقام هاروت است  
 به صفر جدی ذنب را اشاره باشد  
 چه دام روح و روان را گذارش بر بال  
 ز مهر و پیکر آتشکار گشته بیدے  
 بخت در شده بهم مشتری و هم مرتخ  
 یکے بیات پیری که ناگه از غوغا  
 یکے بصورت ترکی که از پے یغما  
 قمر به نور که کاشانه ششم باشد  
 سیاه گشته دو پیکر ز سیله کیوان  
 بدین دو خس نگر تا چه شکل مستقیل  
 بچار بین کده بهرام پنجمین پایه  
 کند چو ترک سنگ بر کشتن استیصال  
 ز حوت بهیت طوفان نوح برده کشا  
 تو خدا که درین کشکش که من باشم  
 روان ز خصه سفالیست در گذر گهر سنگ  
 ز جوش خون جلگه دیده کوزه صباغ  
 گزارش هوسم نو بهار در روی ماه

سہم دشمن و سیلاج دیدہ حساد  
 کند ز دود دل در دمند اخذ مداد  
 مگوی زانچه کاین جامعیت از اعداد  
 کرد دست ناوک غم را ہزار گونہ کشا  
 ہم از لطافت طبع ہم از صفای نمود  
 نشسته بر رخ نقد قبول گرد کساد  
 کہ مر بطالع من چرخ زہرہ را جواد  
 بنجاک و حلقہ دام و کیسنگہ صیاد  
 چه صفر رخ و الم را کف زایش اعداد  
 فروغ اختر رخشندہ دکنے ز یاد  
 یکے کفیل صلاح و یکے دلیل نسا  
 گنج صومعہ و اماند باشد از اعداد  
 ستیزہ جوے در آید بخانہ زہاد  
 چو نور خورشید کند دستگاہ خصم زیاد  
 چنانکہ از اثر خاک تیرہ گرد باد  
 کشیدہ اندر تر بیع خویش در اعداد  
 بہ ہفتمین زدہ کیوان بہشتین بنیاد  
 کند چو ہندو رہن بر دن استبداد  
 عیان ز صورت جوزا نہیب مہر عباد  
 چگونہ چون دگران ز سیتن توان براد  
 خرد ز فتنہ چراغیست بر در چیمہ باد  
 ز سوز داغ درون سینہ کورہ خداد  
 گذارش نفسم اقتساب در مرداد

<p>مراچه شعاعه معاش است و دود داغ معاد گویی بجا تم دانش گویی بحسرت داد نگاه خیره ز بهنگامه اله آباد تو اے سپهره منجی که ترسم از بیداد مرا دیست به نیروی تیشنه فرهاد من و هفای تو شاگرد وسیلی استاد غبار و ناصیه بخت جو بهر و فولاد من و خطره رگ مجنون و لشره نقصاد ندیده ام که خود از کسیت جمله است کشاد چنانکه جنبش نزد از انامل نرآد ستاره رفته بچشمک زنی که با سمراد کنم شکایت دشمن زد دست شرم عم باد ترا نه بنجم و بر خیزم از سر فریاد</p>	<p>مراچه سایه سیا هست روز شتابا ریک کبود پوشتم و قرطاس پیر بهن سازم نفس بلزله ز باد نسیب کلکت تو لے ستاره ندانی که رنجم از آزار ترا غمیست لبر مایه گرانے کوه من و بلاے تو نطق ادیم تاب سیل نغان و وصله دل شراره و خار من و ستم دل رنجور و التفات طیب بگو مش تاب طبیعت روم معاذ الله ستاره را همه رفتار از اقصای قضا است ز گردوشی که به گردون همی کنم ثابت فلک کجائی و طالع چه دستاره کدام غزل سرایم و در مرهم حیم از اندوه</p>
<p>زرشک گویم و دانده که نالم از بیداد رسیده ام بنگارے که کس بد و مر ساد</p>	
<p>شوم فدای تو من بر تالم این بیعاد به پشت چشم نهادیم شکوه را بنیاد هم از مشاهد کام و هم از معافه داد به بخت جلوه سخن لادن از گل شمشاد چه لغز شیوه در ابداع کرده است ایجاد ز سنگلاخ شکایت بمرغزار و داد بیا که نیست دوامی بدین بیاض و سواد شود روان گرامی ز بند تن آزاد</p>	<p>تو گفته که جو میری فدای من گردی ز جور تو به نغانل ز خویش بگزیشتم هزار بار ز زو بان گرفته ام بفریب تو آن نه که بهنگامه با تو در گیرد گزیده گوئی غالب نگر که از لفت لغز بیا که شوق عنان سخن بگرداند بیا که نیست ثباتی بدین نشاط و دلال بیا که زود سراید زمانه اندوه</p>

حسین بن علی ابروی دانش و داد  
 نمود نزد خدا امت نیارایا و  
 ز به امام وز به استواری پاساد  
 بزرگوار جهان تا بادم از اجداد  
 خدایگان اعم تا بنجام از اولاد  
 فرزوده پیش خداوند ابروای عباد  
 گرفته جبل و ریخ ز خنجر جبار  
 ز به به لطفه موشخ به سید السجاد  
 ز کرد راه تو سجاده بان اوتاد  
 نشان محو لای تو خاطر ناشاد  
 بود ز نخت جگر ناله را بر راه تو زاد  
 زد لوزی لفظ تو کامیاب ارشاد  
 ز فیض خاک درت سبز بختی اجساد  
 جهان جاه تو آنسوی این فرودین لاد  
 قوی اساس در ایوان شرح از تو عواد  
 نشان ز غم تو معنی نمای جهد و جساد  
 ز پیش تو به فیض افاضه امداد  
 نمود گریه زدل، همچو دجله در بغداد  
 دهد نشان گل از خاک کور مادر زاد  
 مبارک آمده، همچون در و در اوراد  
 رسیده است بهر کس بقدر استعداد  
 نتافت نیز مهرت بفرق ابن زیاد  
 که سرمه هدیه فرستد بگور مادر زاد

بیا که داده نوید نکوی فرجام  
 بدان اشاره که چون در خدای گم گوید  
 دوئی نبود و سرش همچنان سجده فرود  
 عنایت ازنی گاهواره جنبانش  
 هدایت ابدی پیشکار دیوانش  
 گزین امام جمعی که در خدا طلبی  
 بهین شهید سعید یکم باج تشنه نبی  
 ز به بر تبه لقب بسید الشهداء  
 ز نقش پای تو محراب سائی اقطاب  
 چراغ بزم عزای تو دیده خونبار  
 ز ندم زوجه خون دیده در هوای تو بال  
 ز عتبه بوئی مهر تو رو سپید احرام  
 ز تاب داغ غمت سرخ روی ارواح  
 لولای قدر تو بالای این فرازین کاخ  
 اجل نهیب بمیدان زخم از تو عمود  
 بیان زخم تو صورت کشتای صلح و صلح  
 ز دانش تو بیبال عطیسه ایثار  
 کند مشا هده مشا هدر تربت عاشق  
 لبان باده زمینا بدیده بیستا  
 تویی که یاد تو وقت نیایش بزوان  
 ولی ولای تو چون فیض سبد فیاض  
 چو عین ثابته را اقتضای ذاتی هست  
 قضا که دیده درستی کجا روا دارد

کہ کہ بلا ز تو گردیدہ قبلہ گاہ بلاد  
 چو خود بخو صلہ لطف تست انتظار  
 چرا بمر بدہ خاموش بایدم استاد  
 روان فروز قسمہاے راستی بنیاد  
 اگر دم ہم نقش اُلوٹ از آحاد  
 برند پیش دی از دست خویشتن فریاد  
 ز نور شرع چراغی برگزار سناد  
 خداے راست ولی در سول راداد  
 جو اہر جگر پارہ پارہ بیرون داد  
 بجاک پایے تو کا فرودہ ابرے بیاد  
 نفوس قدسیہ طعنے انکہ امجاد  
 بہ تشنہ کہ ستیزد بد تشنہ فولاد  
 بچرتے کہ بود در مقام استبعاد  
 بزشت خوبی زندانیان بعضی دعاد  
 بہ میرزائی خوبان خلق و نوشاد  
 بہ خوشترام تدروان سایہ شمشاد  
 بہ سچے رقم نامہ پیش کو رسواد  
 بہ مصلحت کہ بود خاصہ ز برائے فساد  
 بہ شہرت رم برق درفش باکشواد  
 بہ لغزش قدم رخش و چاہسا رشواد  
 بہ اہتر از نبات و بانقباض جماد  
 بس فراموشی شاہین بہ خاکساری خاد  
 بہ بیگنا ہے اطفال شدت استاد

ستم رسیدہ اما نا بچون طیبیدہ سرا  
 چو خود بخو صلہ لطف تست انتظار  
 چرا از شوخی ابرام بایدم رساخت  
 ز دل بہ لاف دلای تو جوش میزندم  
 بس بر بزرگی تو کوچک ولی زمین بر  
 بدان خداے کہ از فرط مہربانی او  
 بر بہری کہ گدایان کوے غفلت را  
 بدان سخی خداوند کز کمال شرف  
 بدان کریم کہ در جنب ریزہ الماس  
 بر سم و راہ تو کاوردہ رنگ بے دفاق  
 بہ نگہگر تو آن را سحاب نیسانے  
 بہ نہ ہروی کہ گراید بسایہ شمشیر  
 بشدتی کہ رود در طریق استعجال  
 بتازہ روئی بتانیان مہر و وفای  
 بدشتبانی ترکان ایک و قباق  
 بہ دور گرد غزالان دامن صحرا  
 بہ خواری اثر نعمہ ورنسا دسم  
 بہ آشتی کہ بود ویرہ بہر ساز بزد  
 بہ نسبت ہوس عمید گور با بہرام  
 بہ نوجوانی سہراب و غفلت رستم  
 بہ انتشار شمیم و بہ انتعاش شام  
 بہ ستواری دانش بہست عمد و عم  
 بہ بیدارگی بیار و اختلاط طیب

<p>به هرزه نازی باجو رو نصحت خرداد          به عیش من که بود همچو عید در اشناد          به داغ روز فرو فرستگان بلخ مراد          شراب خم خم در زندان حریص و ساقی مراد          بسان زلف بخود پیچید از وزیدن باد          دید به بیله و مجنون ز خسر و دفر باد          به مصلحت ز زبان عروس باد امداد          اگر به برده گه نازش از گل آری یاد          به سایه که فت در خاک بعد از لاد          به جراتی که تراود ز هر چه باد اباد          به نازشی که مرا میرسد بخوی و تراود          به پیچشی که ز کزنی فتاده در ستاد          نه نقش بند از نی زانے و بهزاد          ولایت از همه دست من بدان نشاد          ز تو که بخشیم البتہ گونه گونه مراد          خرابه را بهواے ہی کنم آ باد</p>	<p>به موکشائے بلد او مرگ آور ماه          به صبر من که بود همچو آب در غربال          به یاس شب بسر آوردگان بزغمصال          به شادمانی بزهی که باشند از روس          بخاطری که ز سودای رشک نکست لفت          به ساز گاری وادی که خامه در تحریر          به شکوه که سر ایند مهران عروس          به سادہ که به بے پردگی دهد الزام          به کلبه که نشیند بجاک پیش از خویش          به حسرتے که بخوشد ز کاشکے یارب          به نخوتے که عدو را بود وبال و نال          به آتشی که ز تری چکیده از لب من          که ذره ذره خاکم ز تست نقش بر پیر          غمت اگر همه مرگست من بدان زنده          ز تو که زیدم البته رنگ رنگ سوال          امید را بدعائے ہی دهم تسکین</p>
---	--

که چون کجاست غلامان خویش بهتارے  
 کجاست غالب آوارہ بر زبان باد

**دوہین قصیدہ ہم در نقبت سونین امام**

<p>دار و تفاوت آب شدن تاگر لیستن          گم کرده راه چشم بہ شہت اگر لیستن          رنجیست سخت حوصلہ فرساگر لیستن</p>	<p>ابراشکیار و ماجمل از ناگر لیستن          فوارہ داراشک ز فرستم جہد بہ جہر          از مضبط گریہ حالے من شد کہ مجمل</p>
---	--

<p>دارد چو سیل در دلم آید اگر لیستن خوش جمع کرده سوخته آید اگر لیستن دارم هفته بر لب دریا اگر لیستن کار در چه فتنه بر سرم آید اگر لیستن خوش صاف گشته الفت من با اگر لیستن پنهان بچون پتیدن و پیدای اگر لیستن باقیست بعد مرگ بسیم اگر لیستن در سر نوشت بود مهیا اگر لیستن کرد آن اساس راتمه و بالا اگر لیستن اشتباب بود مردن و فردا اگر لیستن از ما طلب کنند پس از ما اگر لیستن بر ره گزار دوست بخوغا اگر لیستن</p>	<p>مردم گرم زود در شناسند دور نیست از رشک اشع سوخته اندازد وان کسی پنهان دهند و آیه بیاران تنگست نگرشت آستانه سرانیم هر اس بود خوش در گرفته صحبت من بالذات کونی در اهما مردل و دیده من است گویم و گفته را بتو خاطر نشان کنیم ما را بسملک اثر خام که قضا ناگه از آن شتاب که اندر بذات است سر زده ز جوش گریه چنین رفته خود اصل نشگفت که بقاعده مستوفیان کار خواهم بخواندن غزل عاشقانه</p>
<p>گفته کستم به علت بیجا گریستن مردن هزار بار به از نا گریستن</p>	
<p>یا خنده بر سحاب زدن یا گریستن نقشه کشیدن و به تمنا گریستن خواهد چرا ز من به تقاضا گریستن در تار دامنم گهر آما گریستن تا در ضمیر انگز رود الا گریستن پروین نشانندن است و تریا گریستن کز من نمی کند بدلت جا گریستن خواهد فلک بر گ مسیحا گریستن بتخانه من است همانا گریستن</p>	<p>اندوه و خوشدلی نشانیست که راست دارم بدوق جلوه حسن برشته خون در دلم فلک غمت گزیده دام بود در مضر و انشم شر را ندا گدا فتن بود آتشی بدل ز فغان تیز کردمش در گریه در گرفتن زان روی تابناک تا با دلم چه کرده امی گریه و فو ختم اینست اگر سرایت زهر عتاب تو هر قطره اشکم آینه روغناست</p>



<p>با شمع فخر چیست بد عمو اگر لیستن گفتن مگذرست و مصفا اگر لیستن نادان زمین ر بوده به یغنا اگر لیستن مار افزو دزان رخ زیا اگر لیستن خود بتو بیگانه مبادا اگر لیستن کردم بچشم خویش تماشاگر لیستن</p>	<p>ناچار صبح میرد اگر شب بسر برد از دل غبار شکوه به شستن نبرد حاشا که بر زبان نش گریه رود بد گویند در طلوع سهیل ست قطع میل بے گریه بیگانه نه غالب این چه بان مطلق دیگر که بر آنگ این غزل</p>
	<p>گر دو مگر بحیلمه دو بالا اگر لیستن خواهد دلم بطالع جوزا اگر لیستن</p>
<p>امروز باید از پیے فردا اگر لیستن از نار کے به طبع گوارا اگر لیستن در خوابگاه بهمن و د ارا اگر لیستن فسخ بود گر لیستن اماگر لیستن ننگست ننگ در غم دنیا اگر لیستن گا به برگ ماک و با با اگر لیستن بیجا اگر لیستن و دنیا اگر لیستن گو باش هم نشیمن عفتا اگر لیستن بر خاک کر بلا کے عملے اگر لیستن از بهد نور دیده زهرا اگر لیستن در راه بر خورد ز پیش با اگر لیستن نازد بام شہ و الا اگر لیستن دارد برد سباهی اعدا اگر لیستن بر مرگ شاه داشت مسیحا اگر لیستن از اضطراب آدم و حوا اگر لیستن</p>	<p>جنس شفاعتی بسلم میتوان خرید معذوری از زحافتہ ربی از آنکه نیست مسکین ندیده ز مخان شیوه بانوان دیوانگیست عر بده کو ته کفر سخن کفرست کفر دپے روزی شنا افتن گا به بدخ شاہد دساتی گداختن باید برود هرزه گرستن دگر گریست چون موجب رشک ہما شہری نکرد رشک آیدم بہ ابرکہ در حد دسع است رفت انچہ رفت بایدم اکنون نگاہ است آن خضر نشن لب کہ چو از وی سخن رود گویند چشم روشنی دیدہ ماہ و مہر باران رحمتہ کہ باندا ز شست و شو پاس ادب خواست کنرا عجاز دم زند وقت شہادتش بصف قدسیان تقاد</p>

<p>زید بشورنحتی کرد یا گریستن  چیز زکس خواسته الا گریستن  دارد بخود نشان چوسویدا گریستن  شدروشناس دیده عورا گریستن  وامانده در گریستن ووا گریستن  خواهم بر آستان تو تنها گریستن  گریه به پیش ایزد وانا گریستن  سرمیزند ز مومن و ترسا گریستن  از ساکنان خطه غبر اگریستن  قسمت نیافت بر همه اعضا گریستن  بنجم ز غصه در دم انشا گریستن  از تو گریفتن اندن واز ما گریستن  اینست چون شنا چه بودتا گریستن  صد جاسخی سودن و صد گریستن  در وجه ناگه بود تا گریستن</p>	<p>خود را ندید زان لب نوشین بکام خوش  مزد شفاعت وصله صبر و خون بسا  اے آنکه در حرم حجر الاسود از غمت  یساے ماتم تو ستایم که زین شرف  رضوان به آبیار می گلشن می رود  با خاکیان بچشم و زاندا کیان بر شک  طرفی نه بست با همه شور از غمت تو  چون رزق غیب در در ترا عام کرده اند  یون شمشه غم تو بهم خراج خواست  به کس بچشم بکه بزیه نیت این برات  غالب منم که چون بطر از نشاے شاه  گویند قدسیان که ورق را نگا بردار  من خود خجل که حق ستایش ادا نشد  شبه فارس از نشا و عزا دنگی بدید  در هیچ دیبزی بود تا نفس زدن</p>
---	---

جز در نشاے شاه مباد افس زدن  
جز در عراے شاه مباد اگریستن

یا زدهمین قصیده در نقبت حضرت عباس

ابن حضرت علی علیه السلام

خواهم که گریستگه سازند حرم را  
هم بر در آن خانه گزارند چشم را

آواره غربت نتوان دید منم را  
نازم به صنیعانه که شاهان جهان بوی

چون فاش شد آخر که هم از خلق گرفتند  
 سهامست که عشاق ز بیداد نالند  
 لرزد دلم از گریه بحال فلک آری  
 در راه وفا بسکه بود یو به سر شرط  
 گر بر خود این فخر بیا لم که غم از کیمت  
 تا خسته دل از قحطی در فرقت یادم  
 کو باد سیال که فیضش زردانی  
 کو یار بهر دور که بجز آنکه انس  
 حاشا که ز غم نالم اگر غم عشق است  
 غم کاسه سم بود فلکند در آن خاک  
 این جریح است که چون غرقه خون باد  
 گویند که باد است تخی عشق و با است  
 خون میخورد از ذوق و تودانی که بدین  
 در چشم شب و روز ندانم ز چیز است  
 بر شمع مرغ ندامت ز چشم تلخ است  
 بالبلکه دگر با خودم از خویش جدی است  
 نازم بکمال خودم بر خود نفزایم  
 گوهر نه بکان کان بگر روی شناس است  
 آبی مرا تیغ و مر اکملک ساز است  
 در یاب کز الماس بود جوهر تیغ  
 آهنکس که شناسائی آهن بودش  
 کو بلبل شیر از د کجا طوطی اسفل  
 لا بلکه اگر خواهم ازین هر دو مخمور

بیفایده از خلق نهفتند ارم را  
 زین قوم محبت طلبد ذوق ستم را  
 در یادیه از سیل خطر باست خیم را  
 چشم از دل و از دیده فلکند نیم قدم را  
 برهنه نشان تنگ کنم خلوت غم را  
 رنگست ز خوناب جگر بر مره غم را  
 از یون بصر را رسد از راعه شتم را  
 از هوش بزدی ببرد شیوه رم را  
 پیوند نشاط است بدین ز فرم دم را  
 وان خاک تبه کرد گواری نمی رم را  
 با یکدیگر آیمجت دو صد گونه امم را  
 افتاده برین قاعده اجماع امم را  
 بر مانده سیری نتوان داد شکم را  
 خوش کردم اگر طره و زخا و صم را  
 دل دادم اگر مطرب زهره قسم را  
 کز صدق و صفا مایه دهد صبح دوم را  
 آثار درو بام صناید عجبم را  
 بر فرخی ذات دلیلم اب علم را  
 دستت جدا گانه بهر کار امم را  
 هر چند بهم بر زده بینی دم دخم را  
 جوهر نگردد تیغ فرد و ریخته دم را  
 تا پای به بنجم نوا سنجیم هم را  
 تحسین روش گلک و لای شوب رقم را

خاص از پی کسب شرف مع طراز  
 فرمان ده اقلیم کسالم نکتم جمع  
 آزاده روی در نظرم خوار و زبون کرد  
 بسم و زروصل و گهر آن به که ازین چار  
 بے وعده بدر ویش بده دایه و گرنه  
 همت نگشنگ نگو نائے احسان  
 رو همت از آن تشنه بگر جوی که ازهر  
 عباس علمدار که فرجام شکویش  
 آن شیر قوی پنجه که گردیده زبمش  
 آن راد که روساخته بر خاک نشینان  
 حاجت بقسم نیز نماندست و گرنه  
 از بکه بنام آوری شیوه انصاف  
 هر شب فلک از دور به انجم بناید  
 خوابش شبستان حسین ابن علی بن  
 این هر دو گهر را زرد سو یک گهر آمد  
 نساب نیار که کنم منع ز عباس  
 لے هم گهر ختم رسل گرد تو گروم  
 حاشا که لب از مدح تو خاموش سپدم  
 شد تازه دم بند گیم جلوه گریاست  
 از کو دیم درس و لای تو روانست  
 در صومعه مدح تو بهر طلب فیض  
 سر زانه حکیم من و مدحت گرشاهم  
 اندر نظرم صورت یک معنی خاص است

از هم بر بایند پر خاش قلم را  
 لعل و در و نیل و فرس و کوس و علم را  
 تو قیج جهان بختی شاهان عجم را  
 اوتاد بود طایع تو فیسق کرم را  
 سیاه سر ابست درین راه نغم را  
 بر خیزد ببار بچه سرور یزد رم را  
 بر تشنگی شاه فداساخته دم را  
 باز یک طفلان شمر و شوکت جهم را  
 دارت تب دیگر تب شیران اجم را  
 آورده کان را و برون داده یم را  
 هر دم به عطایش خورد انصاف قسم را  
 پر داخته از نام ستم حرف و قسم را  
 کاین خوا بکه آن خانه بر انداز ستم را  
 در باب به پیلوس هم آرامش هم را  
 چون نیست جدائی ز صدف گوهر و یم را  
 فرزند ی شاهنشه بطی و حسرم را  
 چند آنکه کنم چلقدن نسل علم را  
 نسیان زده ره رده سین و دهر را  
 عنوان نمایش ز حدوث ست قدم را  
 دانی خود ازین پیش که گفتم بتو کرم را  
 محراب دعا ساخته ام و جلا اتم را  
 در شعر زمی جوے بر این حکم را  
 مضمون دعای تو و مفهوم هم را

تارسم نباشد هو ابینه نهادن	کبکان خرامنده و زانغان در مرام را
باو اعلمت کبک خرامنده دگر دون چون بینه ز پرچم ته پر باو علم را	
<b>قصیده دو آرد هم در منقبت امام دو آرد هم</b>	
<p>هست از تمیز گریه هم استخوان دهد مرد دست مرد هر چه کند بخیطر کند گلزار را اگر نه مشرک گل بهم نهد گنج سخن نهد به نهانخانه اضمحیل تا روز خاک تیره نگردد در خاک چرخ تا آدای لال ننگی در زیک هوا هم در بهار گل شگفتا ند چمن چمن هم در شومز میوه نشانند طبق طبق نظاره متاع اثر بر دکان نهد آنرا که بخت دسترس بنال نیست آنرا که طالع کف گنجینه پاش نیست بنم ترانه غزل کاین نوا ای شوق</p>	<p>آیین دهر نیست که کس را زیان دهد را دست را دهر چه دهد را ایگان دهد در ویش را اگر نه سحر شام نان دهد وانکه کلید گنج بدست زیان دهد رخشای نه ستاره بر یک روان دهد سر ما و نو بسا رونوز و خزان دهد تا راحت شام و نشاط روان دهد تا آرزوی کام و مراد روان دهد اندیشه را شش اگر در نهان دهد طبع سخن رس و خرد خرد و دان دهد نعم البسمل ز خاتم پروین نشان دهد دل را نوید زندگی جاودان دهد</p>
گفتی بزم به بوسه دم وصل جان دهد آری اگر به بوسه تو مرگم امان دهد	
<p>درد لم که پیش تو افسانه پیش نیست رخد ز سیر باغ گدو ریخالی دوست چون دستان بر بود به یغما ولی که بود چون خود ز ناز کی رقم صنع بر تافت</p>	<p>چشم ستاره را قره خون چکان دهد از جوش لاله خاک ز غم نشان دهد کام دلی که نیست ندانم چسان دهد سعی نظار چگونه خیر زان میان دهد</p>

خوشنودم از سپیدندانم که گس  
 آتش چکد زهر بن مویم اگر فیض  
 و انجم که آسمان بزین پیشکار کسیت  
 چون خلبش سپید بفرمان داد دست  
 رنگ از گل است و سایه ز نخل و نواز مرغ  
 در نشرفه قرعه بنام هو از ند  
 هر صبح باد صبح بمرغان نشا خنار  
 مستیز بانیم اگر بلبله باغ  
 واروز بهر زندگی آمد نه بهر مرگ  
 پرویز دیر یاب شوی بود در نه بخت  
 فریاد زود میر کس بود در نه دهر  
 دارم ز روزگار نویدی که آن نوید  
 از داور زمانه باندیشه درست  
 هر که بسر نوشت سر اید شمار غم  
 کام دلم که پر شسته از شسته بود پیش  
 سلطان دین محمد مدعی که رای او  
 گردو اگر سپهر خلافت رنای او  
 او باش را بهزم شهنشاه باریست  
 گوئی دهان لب بهم آورده کسیست  
 نران رو بود چنین که ز رو ادب سپر  
 ناگفته ماند مدح ز افراط ذوق بیج  
 چشمم یزد شوق دخی کش بنم بران  
 زود آ که فیض مقدم همنام مطلقاً

کو دل چو من بد لب نامهربان دهد  
 ذوقم بخود قرار گل و گلستان دهد  
 عکس چه جلوه روشنی روشنان دهد  
 میداد نبود انچه با آسمان دهد  
 هر جا بهار هر چه بود در خور آن دهد  
 در نشو سبزه حکم آب روان دهد  
 مستی ششم و نشا طغیان دهد  
 جان در نور دفا رخس آشیان دهد  
 جسم پر شک چیست اگر نشینان دهد  
 آوا را براه ز شیرین نشان دهد  
 کام دل غریب پس از امتحان دهد  
 در پیریم بشارت بخت جوان دهد  
 شادم که مژ بندگیم ناگهان دهد  
 راهم بسیار گاه شنه انس جهان دهد  
 گرم ز بان نداد امام زمان دهد  
 منشور روشنی بشته خاوران دهد  
 عذر آورد قضا و قدر ترجمان دهد  
 گردون چه هرزه در دسر یاسبان دهد  
 هر کوی که روی بشب در جهان دهد  
 صد جا ز دور بوسه بر آن آستان دهد  
 تا این کتا کشم چه سخن بر زبان دهد  
 هم در نهاد من اثر زعفران دهد  
 آفاق را طرادت باغ جنان دهد

<p>بم دازش رکاب و طراز عنان دهد چند آنکه نم گرانی برگستان دهد چندان که جان بختن تیر از کمان دهد روغن زبیه کرده شیر ز بیان دهد پاسخ بتر زبانے نوک سنان دهد از تاب رشک مالش تاج کیمان دهد دخل هزار سالد دریا و کان دهد کالا بیایه فرد و پسا ار مغان دهد همسایه راحیات ابد نور بان دهد در شعر داد غالب شیوا بیان دهد شکر بخور و طوطی هندوستان دهد دستان شوق جان به تن استان دهد</p>	<p>زود آ که شمسوار نظر سگه لافته توسن زند نخون دیسلان دم از شنا دشمن نهد ز برق سنان رود در گریز در بر هروی چراغ شبانان راغ را در شغف کز لاف نوایان کفر را طرف کلاه خاک نشینان دگرش در موکبش پیاده گدایان راه را کالا فروش را خود اگر انجم آورد هر کس ز کمر بان وی آید سوسه کلن فرصتا اگر به نعمت و مناجات دل بند نامم بود بدان لب شیرین و زین ادا بازم ز مطلعی که بود روشناس فیض</p>
<p>مهدی که در روش ز محمد نشان دهد سروش رواست سایه اگر توان دهد</p>	
<p>دز بویه جاده را منط کما گشان دهد آوازه نمانش راز نهان دهد وز بهر دیده دیده ز عین عیان دهد تا زود مردنش ز اسیر امان دهد در چشم خصم سرمه به میل سنان دهد اندیشه پر گشته ز قوام در گمان دهد مادے که جنبش علم کاو بیان دهد کانرا کسے نظیر درین خاکدان دهد آن گونه کون گم که قلم در میان دهد</p>	<p>از سایه خاک را رسم تو تیا کشد اندازه کشایش دین خدا بند از لای فنی دشنه بشرک خنی زند سنت بفرق غیر ز گوز گران بند تا بنگر دکه ماقبت کار کفر بچیت اسے آنکه از جسته کمال به نویش کلاک مر از نازش مدح تو در سرت ایزد نیسا فرید چنانم به فن شعر چون من مدح جا به تو بندم به یکدگر</p>

<p>چند زگر دو پیش گهر ریزه با طمیس          هر کس که سوسه صفحہ ششم نظر کند          هم نغمه سنج عشقم در هم نکته دان علم          با این همه ز غصه بجای رسیده کار          دودش دود ز فرق و بیچید پیمان هرق          کم گویم و بس است که دانا نماند نخل          در چار سو چنین بود آیین که هر کس          آری اگر بره قدرے بیشتر رود          این اعتقاد نیز در بخانه در غور است          شادم بدین سطور مگر بخت کار ساز          بندم گران و ذوق ربانی بکجوام          باید ز اتقات تو یک جذب نفی          بعد از سوال رسم نباشد که گدیگر          باد نسیم باغ و لاله تو عطر بیز</p>	<p>کارایش سریر قزل ارسلان دهد          مشکل که دل بطره غنبرستان دهد          نامید ساز و مشتری طلیحان دهد          کاوازم بزم مزه رنگ نغان دهد          گر خامه شرح سوز دل تاوان دهد          داند زیگ مگر کنی باغبان دهد          از یک دو جنس عرض فاشد کان دهد          یک تن ز کاروان خبر از کالان دهد          گفتن چه زحمت شه ناگفته بان دهد          از بستیم عروج بدین نزد بان دهد          بندی چنین شکفت دخی بان دهد          کان جذب ام نجات ز بند گران دهد          فصله دگر ز بهر دعا در میان دهد          تا نو بهار تا زنگ بوستان دهد</p>
<p>باد اکلم بخت عدوے تو شعله خیز          تا در زمانه دود ز آتش نشان دهد</p>	
<p style="text-align: center;"><b>قصیده سیزدهم</b></p>	
<p>درین زمانه که کلاک ز صد نگار حکیم          او اخرمه ذی قده خسرو انجم          سحر ز نور رقیبانه بر کشاد بساط          ز آتشی که به دی بر ذخت منعم شهر          زمین صحن گلستان مگردلی برداشت</p>	<p>هزار رود صد و پنجاه راند در تقویم          فرز و دشان حمل را بنده و هم          شب آنه نهب غریبانه در زشت حکیم          کون بیایه گل کرد باغ ابراهیم          ز دست بر دستان دران بهینه حکیم</p>



کہ داد این ہمہ بیرون ز سبز گل و بار  
 درین بہار کہ تر دستے ہوا سے بہار  
 ز غنچہ شاخ یہ تنگست کہ ز فراخ روی  
 زہے جھنگے سال خاصہ فروردین  
 جلوس شاہی و نوروز و عید ذی الحجہ  
 سواد شہر و لایز تر ز طرہ ہور  
 غنی زہد یہ بیالین ہند گل و نسو من  
 عجب مدارا گر در کف ستارہ شناس  
 قلم ز جنبش کاغذ چہ چو سبزہ ز باد  
 بیا کہ تازہ کنم بر بساط نوروزی  
 فورم می و بدو گیتے نتر سم از تقدیر  
 جہا نیان ز طرب بخود ناکر یک گس  
 بہ نقد و نسیمہ جان شاد شد کہ داد خدا  
 کجای و چہ قوج ہم ز بچہ دیست کہ من  
 بدون بادہ بہ لطف ہوا ز من برخواست  
 بدون وصل ز فیض ہو ہم پیوست  
 ز ساز نخت بگوش امید میر سدم  
 ستایش شہ و شہزادہ می کنم آہنگ  
 ولی چنانکہ زہ و رسم چہ تہ گویا لست  
 ز شا ہزادہ نخست آورد م سخن کہ باغ

بے عظیم بود خشم و قہر شخص سلیم  
 نشاط را نہ باندا زہ سے کند تقسیم  
 شگفتنش بد میدان ہی کند تقدیم  
 خوش اسرار آفاق و نیزہ این اظہیم  
 ہجوم خاص و نقاشاے عام ہو عظیم  
 فضاے دہر طرب خیز تر ز باغ نعیم  
 گدا ز گدیہ بدامن در آورد ز رویم  
 ز اہتر از بوقت نگار شش تقویم  
 ورق ز بانگ قلم بشگفتہ چو گل ز نسیم  
 پیالہ را بر حقیق و مشام را بشمیم  
 کہ کرد کاغذ فورست و پادشاہ نسیم  
 دران میانہ ہی مست شد ز طعن چہیم  
 بہ من شراب و بزہاد و مردہ تسیم  
 بہ نکتہ ہاے لطیف ز شیوہ ہاے ذہیم  
 خماری کہ روان را بود عذاب الیم  
 دلم کہ بود ز زخم عم فراق و دویم  
 نواے پردہ خاص اندرین نشاط عظیم  
 بسا ز حسن ادب و مقام ذوق سلیم  
 کہ نکتہ را بجل جاد ہند در تقسیم  
 شکوہ را بہ بشر در نمو بود تقدیم

### مطلع ثانی

زہے مناسبت طبع شاہزادہ سلیم

بہ فیض تربیت پادشاہ ہفت اقلیم

نه مهر و ماه و لیکن چو مهر و ماه منیر  
 همش به بار که ناز زهره خنیاگر  
 ستوده ایست به نازش بیاد شاه این  
 بدستگاه گرامی چو ماهتاب به نور  
 خدایگان سلاطین محمد اکبر شاه  
 خلیفه حق و صاحبقران زین زمین  
 روم براه تجاہل بایه جسم محیط  
 بتاب چهره ضیا بخش دیده اعلی  
 شاه تونی که خدای تو داده است ترا  
 انزل سپرده تو کار سازی اورنگ  
 ز بذل تست پراکنده زای زریار  
 بدان منط که ز آدم محمد تست مراد  
 طفیل جاه و جلال تو بود پنداری  
 حکایتیست اگر شنوی فرد گویم  
 اگر زاکر شه بود بهره در عرف  
 نه کمترم ز حریفان به فن شعر و سخن  
 به دید و داد مرا و ترا بنوده نظیر  
 چه نیک رای اسطوخودوس شاه اسکندر  
 شود همت تست آنکه در شمیم غیب  
 صریح کلک نمست آنکه در شمیم قدس  
 زگر می نفس خویش میتوانم داد  
 باستین گریز میتوانی اگر داد  
 مرا بشیوه جادوی همال مجال

نه ابر و بجز و لیکن چو ابر و بجز خفیم  
 همش در آئین را ز تیر چرخ ندیم  
 ستاره ایست بتابش بافتاب سہیم  
 به مهر شاه قوی دل چو زهره در تقسیم  
 نه کردگار و لیکن چو کردگار کریم  
 بدین مباحی و در دهر واجب التعمیر  
 کنم بد رح تنزل بپایه عرش عظیم  
 به لطف نکتہ گرانی ربایه گوش مصیم  
 دم سچ و نوال خلیس و قرب کلیم  
 ابد شمرده بتوسر فرازی دیہیم  
 ز بیم تست فرودنت چه بیم در بیم  
 ز پشت کار ترخان پستت رود حکیم  
 جلال و جاہ نیای تو در زمان قدیم  
 بشوخی که چکد خون ز جبهہ تسلیم  
 و گرز شاہجهان بود مایه دار کلیم  
 نه کمتری زیناگان بجود و خلق عمیم  
 به ترک و برگ مرا و ترا بنوده سہیم  
 چه بید پای برہمن چه رای دیشلم  
 دهد به قطرہ آبی نمود در سیم  
 به زہرہ شیوہ را شگری کنت تعلیم  
 برے سکہ نامت گدازش ز رو سیم  
 فراز باہم امیدم ظهور صبح و نسیم  
 ترا به پایہ شاهنشہ عدیل عدیم

<p>بشهرتے رسی از من کہ از ادیم سہیل روا مدار کہ ہم در وطن دودل با کثم سخن بہ نکتہ ادا گشت و ختم شد بدعا زہے شکر ت دعا کر صنیر تا بز بان چہا ر چیز بود آنکہ جاودان باشد</p>	<p>بدولتے رسم از تو کہ از سہیل ادیم چو خستہ رہ روی در کار و انس کفیم طلب بست غالب گداز شاہ لیم ہزار مرتبہ آیین بر و کند تقسیم بحکم آنکہ زاسماے اوست حی و قدیم</p>
<p>عطیہ بخشے مهر و عطا پزیری ماہ بقاے بادشہ و عیش شاہزادہ سلیم</p>	
<p>قصیدہ چہار دہم</p>	
<p>خود را بہ نقد عیش تو انگر گرفتہ ایم پیونذ خشت از سر خم بر گرفتہ ایم از خضر انتقام سکندر گرفتہ ایم فتو اے می ز ساقی کو فر گرفتہ ایم خون خوردہ ایم و بادہ احمر گرفتہ ایم از خار و خارہ بالمش و بستہ گرفتہ ایم در ہر تراش خردہ بر آذر گرفتہ ایم افلاک را چو بیضہ تہ بر گرفتہ ایم اندازہ بلندے منظر گرفتہ ایم از رفتہ در گذشتہ و در بر گرفتہ ایم یک بارہ ترک خرقہ و دفتر گرفتہ ایم اینک عیاستغ ز جو ہر گرفتہ ایم از نویشتن بپایہ فرا تر گرفتہ ایم ہمت ز تیزی دم خنجر گرفتہ ایم</p>	<p>زان گنجنامہ کہ خط ساغر گرفتہ ایم بر روی آرزو در دولت کشودہ ایم می بر کنار چشمہ حیوان کشیدہ ایم میناے می ز سیکدہ جم خریدہ ایم این اجر آن شکیب کہ عمری برین بساط این فرد آن در بیج کہ شبہا درین بساط باریک بین قاعدہ بت تراشیم عقباے تیز بال جہان ہویتیم کاخ و ماغ را ہواے عروج فکر چون آسمان خود از زہ پوزش در آندست شیخی و شاعری نہ سزاوار شان است درک ادا ز نسخہ اشعار تا کجا ناگہ رسیدہ ایم بجای کہ خویش را در خواہش بریدن پیوند کاہے</p>

در سر هوای رایت و گز گرفته ایم  
فیض به زبال کبوتر گرفته ایم  
از نخل خلد میوه بنو بر گرفته ایم  
فرمان ز شهر یار سخن ور گرفته ایم  
این خسروی تو از نخل از بر گرفته ایم

بر خود فسون دولت اقبال خوانده ایم  
روشن سواد نامه محبوب گشته ایم  
طوبی لک بزبان سخن رس شنیده ام  
بر نام خود به شمع گز فطه سخن  
بر ساز دلنوا ز می تحسین خسروی

با خود سوار سخن از سر گرفته ایم  
پیشان چو شمع خلوتیان در گرفته ایم

امشب عیار ظن سمندر گرفته ایم  
خونی که صدره از مره تر گرفته ایم  
از روست خولش آینه در گرفته ایم  
در ماه روزه جلای بران دگر گرفته ایم  
گوئی به قیمت زرد گوهر گرفته ایم  
سیلاب را ببادیه رهبر گرفته ایم  
تا خود سراغ این تن لاغر گرفته ایم  
در حلقه پرستش آذر گرفته ایم  
با آن که طرز غیب مکر گرفته ایم  
کاین سرکشان دلاور گرفته ایم  
ملک سخن بجایه سر اسر گرفته ایم  
کاین دل بباریت ز صنوبر گرفته ایم  
دل را بزور از کف دلب گرفته ایم  
چون نو بهار تازگی از سر گرفته ایم  
مفتاح باب اسف مظفر گرفته ایم  
سهم الظفر ز خط دو پیکر گرفته ایم

گریز نیست آتش دل بدگان نشو  
دیگر بدوق گریه بدل جوش میزند  
آرامی بی که در فوج حالت بود راست  
تاق خدمتی بود از ما به میفرودش  
چندین چه دل بگردن گوش تبانیم  
دل در هوای گریه سیل خون گزید  
افروختیم مشعل صد هزار آه  
خود را ز سر دهری اسلامیان شهر  
غالب ادای ما به سخن خوش نگردد  
دانی ز بازگشت سخن بر طریق رجز  
نی بلکه حق گزاری مدحست کاین همه  
دانی ز دل نهادن ما بر هوای باغ  
شده تازه نو بهار بهادر شنه بدهر  
سلطان ابوالظفر که ز سمش اشتقاق  
تیغ آرزای شمس که در احکام طالعش

هم پای که از شرف پایبوس او  
 تا خطبه بنام بلندش او کنند  
 در عهد عدل او بدم مسلح با چراغ  
 گر بر شراره شبنم لطفش چکیده است  
 ورد در چین سموم عتاکیش وزیده است  
 صدره دران بساط بابونه بندگان  
 صدره دران حرم بلباس کینزکان  
 گر شه کت قبول زب آبش ما  
 خواهم قرب شاه ولیکن درین مراد  
 جرأت بعرض خط غلامی وفا نکرد  
 فرشید نظر نظری کا ندرین شمار  
 شبگیر روح قوت بخت سخنورست  
 طبع لوداد سرخط مشق سخن بسا  
 خاموشی از شناس تو حدش نیست  
 در وادی مقدس مدح تو از ادب  
 در پرده مدح بدوق بساط پس  
 بچود ترانه آری ساز کرده ایم  
 چشمی که جز بتو نگردد گفته ایم  
 بر ریگ و بوی فکر خود و باستانین  
 صد گونه آفرین ز زبان تو در خیال  
 شوقت محیط و ما چو بس از بس سبکری  
 آهنگ صد هزار دعا میرسد بگوش  
 جاوید زی که ما به پنا د تو خویش را

خود را بکیقباد بر ابر گرفته ایم  
 شاخی ز سدره از پی منبر گرفته ایم  
 عهد ادب ز جانب صرصر گرفته ایم  
 از بس تری گلاب زانگر گرفته ایم  
 گل را از شاخسار با منبر گرفته ایم  
 محمود را بچیدن گوهر گرفته ایم  
 نوشابه را بزدی ز یور گرفته ایم  
 بیعت بنام او ز سکندر گرفته ایم  
 عبرت زنا مرادی سنجر گرفته ایم  
 پروانه و کالت قیصر گرفته ایم  
 نعل و گهر برشته مسطر گرفته ایم  
 راهی بروشنائی اختر گرفته ایم  
 گوئی برات نور ز خاور گرفته ایم  
 دین نیز از سخنور دیگر گرفته ایم  
 اندیشه را عنان تگا در گرفته ایم  
 اندیشه را نقاب ز رخ بر گرفته ایم  
 سنگ درت بطور برابر گرفته ایم  
 گوشتی که جز تو نشنود کمر گرفته ایم  
 طبع ترا به محکم داور گرفته ایم  
 خود گفته ایم با خود و باور گرفته ایم  
 خود را درین محیط شناور گرفته ایم  
 تا از نیا ز حلقه این در گرفته ایم  
 با آسمان بعبده همسر گرفته ایم

<p>فرق ترا بلند می انسر گرفته ایم آنرا فروغ طالع کشور گرفته ایم ہمت ز فاح و خیسبر گرفته ایم از معجزات دین ہمیں گرفته ایم از پیشگاہ خالق اکبر گرفته ایم</p>	<p>پاے ترا درستی اوزنگ خواندہ ہم ہر لمحہ کز جو اہر تاج تو دیدہ ایم در کندن بناے حیات عدسے تو ذات ترا با این ہمہ آنا فرنی بر ہر دعا کہ با تو رود مزدہ قبول</p>
<p>قصیدہ پانزدہم</p>	
<p>سراج دین نبی بظفر بہادر شاہ قر لو اسے ذفلک خرگہ و ستارہ سپاہ دلیل راہ روان مرشد خدا آگاہ بوے نیایش کیوان ز ہفتین خرگاہ بر آستان درش سجدہ آبروے جہاد بفرخسروی ارزش فرزے دست دجاہ گہ مشاہدہ نیر و فراے نور نگاہ بخلق بہرہ رساند جو آفتاب باہ زر از ہاے نہان لے روشنی آگاہ بچاک شعلہ زندنجیب سوزن پرکاد بگوش شیر بو دلقہ از دم رو باہ زمین بہ زلزلہ ازوے زرتیخز سپاہ بعمد او کہ سینن و شہور راست پناہ کجا نشان شکستن بغیر طرف کلاہ نشاط شاہی فرماندہی خداست گواہ حدیث فقر و فنا لا الہ الا اللہ</p>	<p>زہے ز خویش نشان کمال صنع آکہ محیط بخشش و دریا کف و سبحان ال رئیس تاجوران خسر و جہان داور بوی نیاز سپہبد زتجربین منظر ز خاک رہ گزرش سرمہ آرزوے عیون بہ فیض آگہی آئین شناس سپہ سلوک دم مراقبہ صورت ماناے جو بہ عقل ز حق عطیہ پزیر دیجاتاب ز مسر بکار ہاے جہان حکم حکمش نافذ ز عدل او کہ با خدا و بخشند آمیزش ز قہر او کہ بگردن کشان دہد مالش فلک بہ لرزہ درازوے ز دستبرد علم بہرم او کہ سلاطین و بہر راست مطان کہ اعمال نشستن بغیر بخش مراد چو او نکرده کس از اہل دین بغرض صیر چو او نگفتہ کس از خسران برعے سریر</p>

شنشها زغم دوری درت کارم  
 بخویم ابر درت راه رحم کن نه مقاب  
 کجا است ارزش آنم که بر لباط قبول  
 ز نقش پای تو ام بوسه بر روی داری  
 بیا رگه ز رسم خانه سپهر خراب  
 ز شاه بهره کن سوختن بدای غزاق  
 چه دل نهم به گهر پاشته سخن چو مرا  
 چه سر کنم روشش میج گستری چو مرا  
 ز کار رفت دل و دست من چنانکه  
 نه از تو لطف و نه از حق بدو نه حرمان  
 نباشم صله مقصود مدح خوان تو ام  
 و گر عطیه فرستی شکفت هم بود  
 بچشم کم سن گر چه خاک راه تو ام  
 کمال این که بدین غصه یک جان فرسا  
 مر بے سخن من بمایه دارے فکر  
 عبا رتم بطراوت چو لاله در بستان  
 با خذ فیض زمبد افزونم از اسلاط  
 نزول من بجان بعد یکتر اردو سیت  
 سخن ز نکته سرایان اکبری چه کنی  
 کز آن تو شاهی و من مدح گو تعال تعال  
 برفن شعر چه نسبت به من نظری را  
 سخن سرانی غالب پس بر سم دعاست  
 طرب بطبع تو شامل چو رنگ بارخ گل

بد آن رسیده که بمرکتان هم نگاه  
 در نیکه طالع من بد بود مرا چه گناه  
 به لب نواد هم از پای پس شاهنشاه  
 درین هوس چو گدایان گرفته ام سر راه  
 ندیم شته نشوم روے روزگار سیاه  
 ز دهر حاصل من ز سیتن بحال تباہ  
 هزار آبله بر دل بود ز گریه آه  
 بزم خسرو گیتی ستان نباشد راه  
 نمائند شادی پاداش و بیخ باد افراہ  
 نه تاب شکوه نه جاع سخن معاذ الله  
 بدین ذریعہ مگر یادم آوری که گاه  
 که می رسد زغم ابر تازگی بنگیاه  
 که آبروے دیارم درین خلافت گاه  
 همنگر که بدین فتنه یک طاعت گاه  
 ز لطف من بودش همیشه خاطر خواه  
 معاینم به لطافت چو باد دردی ماه  
 که بوده ام قدسے دیر تر بدان درگاه  
 ظهور سعدی دخر و لب شمشیر و نیجاہ  
 چو من بخوبی عهد تو ام ز خویش گواه  
 گزشت دور نظری و عهد اکبر شاه  
 نظیر خود بسخن هم نم سخن کو تاه  
 اجابت از حق و خواہش بنده درگاه  
 بقا ز ضم تو زائل چو خنده از لب چاه

۱۶  
قصیده شازدهم

که از مست بر ابروی شهر بار گره  
 که پیش ناخن تدبیر اوست خوار گره  
 دود چو گوهر غلطان بروی تار گره  
 ز کیمیه ساخت به پلوتی زمار گره  
 شد دست گریه میدان کارزار گره  
 دم بجای حبابش ز جو بار گره  
 بهرق رشته عمرش کند نشار گره  
 شد دست بسکه درین رشته تابدار گره  
 به انجم و به گهرهای شاهوار گره  
 گرفت بسکه درین رشته اعتبار گره  
 که هیچگاه نیفتد گر بکار گره  
 ز رشته نازده گردد گراشکار گره  
 رسد برشته عمرش ز روزگار گره  
 نشسته است گره را در انتظار گره  
 ز بنده در خم ابرو رواندار گره  
 به بیخ و تاب دلم را در بد فشار گره  
 شود ز تنگ کجا در دلم نگار گره  
 شوم خبار شود در هوا غبار گره  
 بساز دست و زنده صد هزار بار گره  
 که آه در چه محل یافتست بار گره  
 بسان رشته زغم می کند نزار گره

ردیفت شعر ازان کردم اختیار گره  
 گره ه کشای ز روز خرد پادشاه  
 رست روی فرمان که درفش بی هم  
 ز بسکه ز رشده خوار از کف ز دانش  
 ز هول حمله ادب که در گلو عدو  
 عجب مدار که چون خون روان شود فک  
 فلک بجاده راهش گره نشاند بخت  
 ازانکه رشته عمرش شعاع خورشیدست  
 عجب مدار خوب اگر زند به سلو  
 بران سرست که جای دگر قدم نهند  
 جهانیان به شمارند که کشایش کار  
 ز بسکه بسته بدین رشته دل را با بند  
 چو شد وظیفه ز روز ازل که سال بسال  
 گمان برشته عمرش کنم که تر ناسر  
 ایاسته نشسته کشور کشای و کشمن بند  
 که چون بدین صفت اندر ضمیرم گری  
 دست تنگ ازان روشو شم که بساد  
 شد دست کار گره در گردن چنانکه اگر  
 ز کار خویش چه نالم که دست چرخ دران  
 ازین گره که برابر پسته دست در تا بهم  
 ز روی زختم بر ابروی و غافل که مرا



گنم بیزم تو ساز غزل بلند آواز	فکنده ست بدل طرح خار خار گره
<p>از بے جلغه نوبت نهان هزار گره فتاد دست بهر گوشه و کنار گره</p>	
<p>چو داند پیش دل خدا از میان رفتم پوشیده تیغ خورم چون هنوز جا فایست بدین عقل و طاقت که لریزه در گیرد مراسم پویه بس شرط دورره افتادست بدلگشائی گفت این که غالب را ازین گره که برابر زدی چیر اثر سم نشاط سال نو جشن این همایون سال ز فرط گرمی هنگامه خوشدم که مگر گره اگر چه بتار نفس نمی سازد ز سلک رشته عمر تو آن طراوت یانت بمار راست بدین رشته شگفت مدام ازان برشته عمر تو میرسد هر سال ز بسکه رشته عمر تو در تنش جان شد ز بهشتینی بند قبا که محبوبان سحر بر سم دعا خواستم که آن با داد مسیحان بلند آسمان نداد اند چنانکه کار بد انجام رسد که بهر نشان</p>	<p>گزارشتم بدل دوست یاد کار گره اگر چه رفت ز بند قبا که یار گره بسان رشته بن گره شود دو چار گره بتار جاده این ره ز کوه سار گره مزن برشته امید زینهار گره که در دولت از صفا نیست با نزار گره بروز ناصیه شاه نامدار گره مرا بردن عهد از دل سپیدوار گره بود برشته عمر تو سازگار گره که شد به جس جگر گوشه بهار گره بجای غنچه دم در گرز شاخسار گره که عهد پاش و فابسته استوار گره بر رشته هستی خود را دید فرا گره عجب بودند گزینند اگر کنار گره که بشمرند درین رشته صد هزار گره که صد هزار گره بلکه بی شمار گره نیابد آن که بگوید ز روزگار گره</p>
<p>بهد همین قصیده</p>	
گفتم حدیث دوست بقرآن برابرست	نازم به کفر خود که بایمان برابرست

خودخواهش مجال بهرمان برابرست  
 خون همچنان باقش سوزان برابرست  
 آن ناکه را که کوه بلو هان برابرست  
 بالحن و صوت مرغ سخنان برابرست  
 شورسیت در سرمه کلبان برابرست  
 در دلیست در دم که بدران برابرست  
 دستار من به لاله نمان برابرست  
 در ذوق با نوازش پنهان برابرست  
 داغم ز نامه که به عنوان برابرست  
 در ناهوشی وصال به حیران برابرست  
 پرواز من به جنبش قمرگان برابرست  
 راحت برنج و سود نقیصان برابرست  
 بگز ز طاعتی که بعصیان برابرست  
 کثرت بخوابهای بریشان برابرست  
 با گرد فرش و سینه بایوان برابرست  
 بزم جهان به مجمع اعیان برابرست  
 نال قلم به شمع فروزان برابرست  
 غافل که این ترانه بیتان برابرست  
 نه هر سخن سرای به حیران برابرست  
 نه هر شبان بخوشی عمران برابرست  
 نه هر که باغ ساخت ضیوان برابرست  
 این در شمار شیوه نه با آن برابرست  
 خرد زهره کی به سنبلیلیان برابرست

گو چه سرخ دشمنی کن و بخت سرکش  
 هنگامه گرم سازی کوشش و مجامع اند  
 در راه عشق سینه زمین سای دیده ایم  
 غوغای دستخیز بگویش شهید عشق  
 بیدارنگه نیم که هنوز از هوا وصل  
 با چاره گر گوئی که بیمار پیش کش  
 زمین موج خون کمی گردد و میدم ز سر  
 کینماے آشکار که سر هوش ناز دوست  
 نه دعه نه پشیش را می نه شکوه  
 نه گفت گرفته ساعدونی لب بوده بوس  
 پیوسته بر نشان و نه جسته ز آشیان  
 تن زن ز شکوه شکوه که در سلک رضا  
 ترک وجود گیر سخن در سجد و صیست  
 در دیده جریده روان یگانه بین  
 جاروب لایبیا که این شرک فی الوجود  
 ذات حقست واحد و هستیست عین ذات  
 غالب بهل تصوف و بهنگامه گرم کن  
 بالده نخویش خواجه چو گوئی سخنورش  
 نه هر ترانه سنج نکیسانو بود  
 نه هر شتر سوار به صالح بود همال  
 نه هر که گنج یافت ز پر دیز گوی برد  
 گفتی که این و آن بود از لطق مایدر  
 گیرم که هر گیاه برد ز ابرو باد فیض

<p>دلی زمین به گنجه و مشروان برابریست  دکان من به گنبد گردان برابریست  تو قیغ من بسنج و خاقان برابریست  بولاد با بخش بدخشان برابریست  واما ندغم زیویه بچولان برابریست  تکین من بکوشش شهبان برابریست  رضت تمم به بستر تهبان برابریست  بامسیر دیار صفا بان برابریست  جوس بریده ام که بهمان برابریست  گفتار من بچشمه حیوان برابریست  هر بیت این تقصیده بدیوان برابریست</p>	<p>امروز من نظامی و خاقانیم بدهر  مقصود گردشست بلندی فرود گزار  سلجوقیسم به گوهر و خاقانیم بفن  تیغ مرا اگر چه بود خفت در نیام  چون آب ایستاده و موج داد مش  دست مراست لاله خود در چین چین  روح اللهم طلیس و به دیر از فروتنی  کاک مرا سواد سوید امثال نظم  در عرصه قلم و فکر از محیط نطق  گر من سکندر م تو هر آینه حفر باش  در مطلع دگر سخن از راز سر کنم</p>
---	--

گر ماه نو با برود جانان برابریست  
کو جنبشی که گفته شود بان برابریست

<p>باقی به ابر و دم کفان برابریست  در سپهر هلال بچو گان برابریست  چون ماه نوبطاق شبتان برابریست  گونی به طاق کلبه دیران برابریست  هر کوبه بدیده حیران برابریست  با قامت خمیده پیران برابریست  باشاخ غله مرفشان برابریست  این با کجک به بیعت عنوان برابریست  آن طاعت تنها که بتادان برابریست  در پیش گاه مرد ادا نان برابریست</p>	<p>یارب همین کیست که از لب نسجه بود  چون مه شود بگوی که ماند همی بگوی  در شب چراغیتست بروز آید بنیت  فی فی ازین که هیچ ندارد ز نقل دی  زین سیمیا که زورق سیمین دود بر آب  بالای طفل یکشبه در خم ز راستی  دقتی که از گرانے بارش خمد  چون آسمان هر آینه ماند بهیل مست  محراب مسجدت بیات ادا کنیم  با پشت کوز و نعل سمند کاب خش</p>
--	--

در عورت و در اسدوم جملان برابرست  
 با نفع طوق و دور گر بیان برابرست  
 با تیغ و با کمان پشه بر همان برابرست  
 نشکفت گریه تیغ بدنیسان برابرست  
 با ناخن بریده سلطان برابرست  
 او رنگ وی به تخت سلیمان برابرست  
 سرسنگ شسته بر ستم دستان برابرست  
 پیراهن حشر بر به خنکان برابرست  
 دل در خراش سینه بیکان برابرست  
 گفتی که بام کاخ بکیوان نبرابرست  
 گفتند شسته بمهر و رخشان برابرست  
 نازد بخویشتن که بدر بان برابرست  
 در هر دو پله بار میزدان برابرست  
 با شعله و جنید برفان برابرست  
 دار الخلافه از تو بگیلان برابرست  
 سر پیچید آنکه از تو به صغان برابرست  
 مهر تو با محبت یزدان برابرست  
 گردش بر سنبلی بچان برابرست  
 تن در نظاره گاه تو با جان برابرست  
 هر چند شکست با آسان برابرست  
 این نکته با که با در و جان برابرست  
 جوش عرق بوجه طوفان برابرست  
 خود یک نگه بر لطف نمایان برابرست

قلاب شست ماهی و خم کنند شیر  
 این نیم دائره که فرو ریخت کلاک صنع  
 بردست شاه تیغ و کمان راست جاگاه  
 دائم نه تیغ مصقله تیغ یاد شاست  
 اندازه دان کیست که گوید لاله عید  
 جم پایه یو طفر که میزدان اعتبار  
 شب بیز شسته ز رخسار تیز تر  
 گر شاه راز عون آبی به رزمگاه  
 بدخواه راز اشتلم خار خار خوف  
 کیوان ندیده که بود دید بان بام  
 جستم ز آفتاب پرستان نشانی  
 نزدیکی زد و در بار انسان دهم  
 هم کعبه بر زمین بود دهم سر شاه  
 در هیچ شته معرفت شاهم به معرفت  
 هم پادشاه عالم و هم غوث اعظمی  
 برگردن سران بمشعل گریه قدم  
 اهریمنیست با تو دم از دشمنی زدن  
 رخسار تو سیمیا به ما دست و خرام  
 لطف تو کیمیا به وجود دست در نمود  
 جلدوی سینه کاوی من در شانه شاه  
 با آنکه بر سر بر شته افشاند ام زنگ  
 اینک مرا ز خجالت گفتار نارسا  
 بپوشش پزیر و مکرمت انگار کز تو ام

با صد هزار بخشش واحسان برابرست گر اندکست هم بفرمان برابرست در شهر و باغ و کوه و بیابان برابرست	اگر قبول عذر گناه از گناهکار با چون منی گرایش همچون تویی به مهر تا اتمام نیز نشان به بذل نور
--	--

باد ابقاسه شه که بفرود بخفت  
دیسیم شه به نیز نشان برابرست

**شهر و همشین قصیده**

زانسان که شهنشاه به او ننگ برآمد کز فرزادان لقبش بو نظر آمد کز فرزه و فرزندگ جسانی دگر آمد کاندر همه جادو همه بخشش سحر آمد بهرام طلبگار کلاه دگر آمد هر گوهر ز رخساره که از کان بدر آمد از زره سخن گوئی که خود شنید گرام خود روشنی مهر ازین خاک در آمد دانگه به نظر گاه ششم راه بر آمد کانیک رخ رخشده شمه در نظر آمد منت کش چشم که حقیقت نگر آمد شاهی که بفرسنگ خرد نامه ر آمد شاهی که به فرتاب نظر مهر فر آمد بر کشتی در ویش ز موج گهر آمد از رده خرد کار روانی هسر آمد هر سو که رخ آورد نوید نظر آمد	خود شنید به بیت اشرف خویش دل آمد دارای فریدون فر فرزانه فرسخ همتا جاندار نه بینی بجبان در در حضرت شاه همه دان و همه آرائی خود شنید بدر یوزه دیهم رخ آورد از پیش که مهر بود پیشکش شاه با خاک در شاه ز خود شنید فرزند دم با زره خاک در خسر و چکنده مهر هر از شرف خویش بمن داد نشانی این وعده که فر دست هم او نرفا شد این دیدگر انایه به دیده رخساره با کوس و علم علم و هنر چون نگر حج با حل و گهر بود و کرم چون ندر ساز در عهد وی آسیب جزئی نیست که گویند از راه کرم پای اهل هسر افزود هر جا که سپه برد زمین موجب خون زد
---	---

<p>راز دل سودازده در سینه نه گنجید</p>	<p>اندیشتم با بنگ غزل پرده در آمد</p>
<p>بر لغش من از نازها دامویه گم آمد</p>	<p>تار و زلف در رفت شب چهر سر آمد</p>
<p>مارا بستم گشت و فریب دگران را  تنگست ره که عشق بی تا به بنامیم  تامی چه قدر جوش به نم زد که درین دلد  ساز طربم تا چه نواداشته باشد  آوازه شنیدیم و ندیدیم همانا  چون بسز به گرایش فرستند بلارا  دیگر ره بیرون شد و غناب نبودست  خنجر به کف دستمن و نشتر به کف دوست  یک شعله بود غم که از ان شعله تقسیم  غالب به ادب باش که در بزم شهنشاه  این منظر اقبال بدان پایه بلندست  در دانش و بنیش ز شهنشاه سخن آرم  دل آینه و دیده بود جام جهان بین  تازم بسوید ای دلش کاین ورق راز  هر کس که ز مشکین نفسیهام تو دم زد  ور ره گزر مع تو چند آنکه ز دم گام  با پا درفش تو سخن رفت و فرو ماند  زان رو که ماند جیش راه غلط شد  بدخواه ترا کش خطر از عالم بالا است  آنی که فی ملک تو چون خاتم تقدیر</p>	<p>در حلقه نامم زره هو در آمد  خون می جلد از باد گزان ره گزر آمد  مارا به غنایتین قدح اندر گد آمد  چون زخمه دثارش زرگ و نیشتر آمد  مغشوقه نو آکبست که از پرده بر آمد  چندانکه بلا بیش طرب بیشتر آمد  در خستگ دل فرح از چشم ترا آمد  سودازده عشق ترا خون بدر آمد  دود از دم و سوز از دل و داغ از جگر آمد  فرشیت کش از اطلس چرخ آستر آمد  کز گردش سر شخص خسرو را خاطر آمد  کش دیده و دل مایه دیده یکدگر آمد  هنگامه اسکندر و جمشید سر آمد  مجموعه احکام قضا و قدر آمد  چون سایه سواختنش بر اثر آمد  چون سبزه ره سطح فلک بے سیر آمد  با ابر زایشار تو گفتیم ترا آمد  گر زخم بد اندیش ترا بر سیر آمد  چون بر تو مه سیل زد یوار در آمد  پر کار کشای رستم خیر دشمن آمد</p>

<p>اقبال تو اعدای ترا جان شکر آمد خیرست دم خنجر اگر تیز تر آمد در مدح و دعای تو سخن مختصر آمد خوش باش که عهد تو هم آنرا سحر آمد کاین شیوه در آئین دعا معتبر آمد تا در صفت روز سر ایند برآمد</p>	<p>فی فی هسری تو و غیرست که در لزم شر نیست جز امر عدی کز ره هستی زان دو که نه اندر که ارباب ریایم گر خود همه یک روز بود هستی کونین در خانه روزم روش شرط و جزا نیز تا نامر ز صبح شناسند میدان</p>
<p>هر روز بدان جلوه برائی که سر ایند خورشید به بیت الشرف خویش در آمد</p>	
<p>نوزدهمین قصیده</p>	
<p>عقل خال سر ابرده زدو بزدم راست تا به بینند که اسرار نهانی ز پیداست در دبستان نتوان گفت که برش غوغاست ساقی میکده هوش زبان گویاست رازها غنچه انگشت و گفتار صباست ما که شاهیم ز ما ز صفت اشیاء عطاست لاجرم هر که گدای در ما نیست گداست ناگه از خویش رسیدند که یارب چه صلاست و ندران زمره بدین زمره غوغا بر فاست حاصل ما زنی و چنگ همین صوت صداست الحذر الحذر از قوم کمی هوش باست نشناسیم که ما را سخن از بزرگ نواست منگه آنرا دیدم اندازدم از خویش داست</p>	<p>دوش در عالم معنی که ز صورت بالاست خواندند دیده وری دیده دران را به سباط راز هفت اختر و نه چرخ پندهند اینجا بر لب راز بیرویان نزد هر سکوت دانش اندوز نیاید که شکوهد ز سوال ز ریر آئینه و گنجور تر از زود دست چون بدانش نتوان گشت تو انگر میا ر پروانی که بهنچار شناسا بودند اندران حلقه بدین فتنه هزار ره صواد که ندر ایم درین دایره آهنگ سماع کیست تاجر عم کش با ده تحقیق شود این فریبنده سخنانی شناسائی راز چون کس از منفسان زخمه بر آن تار زود</p>

رفتم آشفته و سرمست و لیس از لابه و داغ  
گفتم اسرار زسانی ز تو پیمیش دام  
گفتمش چیست جهان گفت سرایده لاله  
گفتم از کثرت و وحدت سخن گوی بر من  
گفتم آه یا چه بود کشمش رود قبول  
گفتمش ذره به خورشید رسد گفت محال  
گفتم آن خسرو بخوان بسنج گوش نهد  
گفتم از بالش پر چاره ندارد درین  
گفتم از اهل فنا که خبری هست بگویی  
گفتم از داغ چه خیزد که نندم بر دل  
گفتم افسوس که کمتر دیدم داد سپهر  
گفتم آن بیت که همواره سرائی از کیت  
گفتم از چیست که چون شمع گدازد نفسم  
بره بیت شرف هر چه باشد گفتم  
بو نظر قبله آفاق که در سلک شوق  
همه عالم عدم و ذات تو برهان وجود  
مادرش کور کند هر که بزاید احوال  
سایه خود همه شخصیت و توفی سایه حق  
سایه چون لازم شخصیت و تائیدی چه  
بسکه از فیض تو باید بهاران بنویس  
نشدم صوت فرا میر و ضرورت سماع

گفتم اینک ان دین گفت نوبت باد کجاست  
گفت که جز محرمی ذات که چون چراست  
گفتمش چیست سخن گفت با کز گفته است  
گفت موج و کفن و گرداب همانا ریاست  
گفت آه از سرین رشته که در دستانت  
گفتمش کوشش من در طلبش گفت روست  
گفت اگر گوش نهد زهره گفتار که راست  
گفت هر سر که چنینست نرسد سر پاست  
گفت این قافله بے گدو راه بانگ در است  
گفت چون درو گرد نیای شود داغ دواست  
گفت خاموش که در داد کنجد کم و کاست  
گفت غالب هم از غالب آشفته نواست  
گفت ای جان پدیر روشنی طبع بلاست  
گفت کاشانه سربنگ شده هر دو سر است  
هر که روسوی تو دارد و جهان قبله ماست  
الهی بر سر لا چون بفرز ایند الاست  
بسکه در عهد تو فرجام دینی بر فاست  
سپه گر پیش تو آیم نه بجای که عیاست  
نیست همتاے تو موجود که بزدیکت است  
موج گل دام گرفتاری غرن هواست  
لاجرم خامه به کلانک غزل پرده سراست

گر همین جوش بهار است چه حاجت لبهاست  
که خود از تنگی جا پیر بن غنچه تباست



<p>         تاک را فروشته همانا به شریا ماناست          رستنی گریه بر گشت دگر خار حناست          خون ز گرمی چون زنده چو ز بسوزد سوادست          بسکه در روز بفرود ز شب بهر بجاست          آن تفاوت که در اندیشه نگل تا بگیاست          بسکه از فیض نموتارنگه بهره رباست          خود سخن ختم نگردد اگر از نشود ماناست          که نظر نیز از این مدد آب و هواست          بان و بان سبزه نوز کز گزطل هماست          مچ شاهنشده والا که منراوار شناست          لے که سے تو بر آینه نظر گاه خداست          در صفت صوفیه گویند بقا بد فناست          از تو پریشانی از بنده پریشا است          برین از چرخ فرود مایه چو می چه جفاست          هر چه بر طبع گوارا نبود جان فرساست          آتش از آب میزد خود اگر آب بقا است          برین آن میزد او را که گوی فرود است          در نه در سینه دل بر که بینی درواست          مگر آن کلبه که من داشتی در مهر است          آه از آن دم که نه بینی و بری گجاست          جرعه بر خاک نشانند درش این صفاست          زار پسند برین سخن بیانی که مراست          به قلم نازم اگر کتبیه مویسته به عصاست       </p>	<p>         خاک را سبزه هر آینه بگردون روکش          رنگ گل بسکه فراهم شده در طبع نبات          گل شمر گریه گلستان همه سنبل سینه          سایه نخل فرود گشت سوادش در دم          گرفتند ایش شمری جمله پر از گل نگرے          دم نظاره چو بلبلاب به پیچد به شجر          نسبت نامیه با سبزه و گل خاص نماند          صوفیان را شده قطع نظر از غیر محال          در سر زده هر خاک هوا دگر گشت          سخن از ظل بهار رفت دگر یاد آمد          آسمان پایه شهاب چرخ برین بارگما          جان فشاندن بر بهت زنده جاویدم کرد          بنده ساده دلم بندگی آیین نیست          برین از بخت نکو سیده چه سخن چه گزشت          هر چه باشوق بلائم نقتد رنگ دست          خانه از سیل بقیه بود از سیل بهار          رنج این نشا اگر انپائی نباشد چنبرین          خون چکد خاصه از آن دل که خراشید دارد          بسکه گم گشت ز تار یکی و تنگه گویم          اینکه بینی و پیرسی که چه خواهی سهلست          رشحه برین بیکان باد که گل رنگ بنوش          اثر تربیت نیست کمالم به سخن          فیض حقست قبول سخن و شادی فتح       </p>
---	--

<p>نیست در هر قلم مدعی ذلته گو است                  رگ اندیشه زوم گریه قمر در جزا است                  هست تسلیم و عیالون نظر عزیز است                  همنشین به شنش ز کشا و رز خطا است                  بهر شمه مطر به آورده نه در بقا است                  متی که چیرا اوج دو بالش یکجا است                  کلبه یک طرف گاه سپهر زوا است                  پریش واقعه هست اگر پرسی راست                  ذنب و راسک از طالع و غراب پیدا است                  یارب آبشخو این ابر کدای دریا است                  میرود خانه من پیش وی رو بقفا است                  خامه ره بود و سایه و سر شمه دعا است                  تا قدر صورت تفضیلی حکام قضا است</p>	<p>همچون شاعر و صوفی و بخومی و حکیم                  ذوق مدح تو بر آن داشته باشد کامدند                  اینکه غرور در جل دمه به دو پیکر باشد                  باوه با نیز اعظم زره کیوان به جمل                  زهره دیدم به جمل تن زدم از غبت حل                  قاضی جریح که در نوشته بود از خون هست                  چون فرود آمده مرتخ به منزله ماه                  تاجه افتاده که در خانه قاضیست دیر                  گشته در دو پاسداری بر و جاده نورد                  نوش الله گمراشته نال ظلم                  تاجه در راه نشانده هست که از کثرت حق                  نیست در رهروی از سایه و حشر شمه گزیر                  تا قضا نسفته اجماع آثار قدر</p>
--	---

محمد امین انوار الهی بایسته  
 کاغذ خوانند ازین جمله مفصل پیدا

بسمین قصیده

<p>می نوش گنه بر من اگر باده حرام است                  گزنی گل و باوه فرخ بخش شماست                  در حلقه نیم دشمن طره لا است                  اینجا سخن از ساقی طاوس خرام است                  هر چند من از رشک گویم که چنان است                  اگر سبیل فرد و چون غالیه فام است</p>	<p>عمید است و نشاط و طرب ز فرغم است                  باد از جهت زبوم شبه آید مگر امروز                  برو عده فردا چه نم دل که زدیروز                  طوبی همه خلیست که از جل نه جنبد                  پیدا است که ساقی که بودیر فغان را                  ز نفس نگر آنکه بمن شقیفته بنانی</p>
--	--

سے نوبتی شاہ گہ شام دل کو سنت  
 گوئی رمضان رفت بر شکیب و درین راه  
 از فرخی عید و تا شام سے مه عید  
 گر خالق با نگشت سنا یند مه نو  
 هر شب غم آن بود که چون صبح زند دم  
 امشب بچه لسم از صبح که در انجن ما  
 عید است مسلا ی فرودوش است جهان را  
 از روزه اگر کوفته باده دو آگیر  
 می نوش و میندیش و مکن شرم که در شهر  
 گرد اخلا دل مرده سفیدست رویش  
 لب تشنگی باده گل رنگ ندانست  
 خود وجه می از قیمت حلوا نبود پیش  
 آهنگ تو روزی زمره دل می برد از کف  
 بان همدم دیرینه که غمخوار هستی  
 دام از توان خرقه و سجاده گرد کن  
 آن باده که از لاله قوت دن جان است  
 امید که چون بنده تنگایه نباشی  
 هشدار که درستی اگر پاسبی نه لغز  
 گیرم که نشاط آمده چون مرغ پر از  
 در دانه دور قدح دیر نلخند  
 چون بجز دیم می دهد یک قدح از می  
 گویند که گردون دگر آرد رمضان را  
 آری ز عطا سے شرم کوه کبسم مارا

کامشب بجهان خاتمه ماه صیامت  
 منزله که دیر در جهان سر حد شامت  
 در لغه سرانیست اگر خود لب بامت  
 بار انکف از سافری ماه تامت  
 بر خاک برینیم اگر آب بجامت  
 انظار به گلپانگ می آشنای شامت  
 می روزه نباشد که درین روز حرامت  
 این مسئله حل گشت زسانی که اامت  
 میخواره بودا کم و واغظ زخواست  
 خود لوح مزار است که از رنگ خامت  
 آن خواجه که امر زود را یشار طوامت  
 آلات سفالینه بهایش دوسه اامت  
 همین مطرب مغز لودا آنچه تقامت  
 روزه بچنگ آراگ خود همه وامت  
 لیکن ز می پخته به آن باده که خامت  
 آن باده که از ذائقه سولت کامت  
 می خوردن هر روز ز عادات کرامت  
 زمین زاویه تا میکده میدان کامت  
 آخر نه توصیاد و قدح حلقه دامت  
 ساقی گری آوردن جام از پوجامت  
 در حبیب فرودیز که این حق مسامت  
 تا یازده مه خورد سخن از شرب دامت  
 نعمت کلی است و غم به دو اامت

<p>کش ابلق ایام درین دائره راست          شته را الفس این سخن ز زین ستامست          شاهی که درش قبله جهنمور انامست          از بنده سو قیصر و فغفور پیامست          از شوکت محمود جلوه که غلامست          کار سخن از معجز نطق توبه کامست          ما را چه اگر نظم نظام بنظامست          از سبزه گردون خطایش لب با مست          در پیش شته از اعوض جبهه سلامست          با خنجر شته خنجر مرتخ نیامست          در رزم زبون تو اگر زخم و سامست          سر سبک تو در تیغ زنی سام حسامست          گفتار مرا جایزه حسین کلامست          تو قیغ شنا خوانی و اقبال مدامست</p>	<p>سلطان فلک رخس بهادر شیه غازی          گردنده فلک بنگر و خورشید درخشان          عید است و دم صبح و بود این آری          عامست زمین بوس شهنشاه درین روز          والا خلف شاه جهان بین و شکویش          اے شاه سخنور که به احیای معانی          ایمان به دلادیزی گفتار تو داریم          با منظر اقبال تو ادبیت که آن را          تا فرق توان کرد خدا را ز خداوند          با ساغر شته ساغر خورشید رسامست          در بزم ندیم تو اگر تور و پیشنگ است          بدخواه تو در بدروشی عا و معانست          در یوزه سیم و زرد مسل و گهر نیست          غالب چه زنده دم ز دعا که تو خود اورا</p>
<p>دور است همی خیم بلا ز روی تو و انگاه          این نامه که ز دخامه رقم زخم نیامست</p>	
<p>بست و یکمین قصیده</p>	
<p>سپیده سحری غازه روی دینالا          کشود راه بردن شد ز ساز آورا          که مرده بادشنا سندگان کالارا          که نشنوم ز رقیبان دیر غوغا را          فشرده ام بخر ابات لای پالارا</p>	<p>دمی که گشت زامندے تا اشارا          بدگشتائی رفتار ز خمه مطرب بزم          فروختیم متاع سخن بدین فریاد          ز اجر بندگی بت گذشتم آن خاهم          چرا بود که سکندر رود بتا رسکه</p>

قرار داد چنین بوده است پندارم  
 عیار کعبه روان تا به تشنگی گیرند  
 در آب کلبه ویران ما که پنداری  
 ز سر نوشت جدا نیست نامه اعمال  
 بعد فویش سگالم بلاک هفت سپهر  
 به دردی آمده هندوی غم کعبه دل  
 هزار دوزخ سوزنده در قفا مانده است  
 ز راز اختر و گردون چه دم زنی که هنوز  
 برو صورتی آموز تا جو کار کنی  
 ز دست رفته عنانم بجایمی که دران  
 نمی زباده مرا بود از غریزان پرس  
 نه خون چکیده ز ریش و نه بوده دیده ز ریش  
 تو ای که چون بعد طرح آشته گفتی  
 بحق تلخی زهراب غم که نوشتم باد  
 بهای دل نشاری فزون ز نیم نگاه  
 دمی که دلوله رستخیز انگیزد  
 روان درانی و در عدلان ادای خرام  
 فزاید آن همه جرات به و انموده نظیر  
 و گر به جائزه آن طره خم اندر خم  
 بساط عیش ز جنت برم بسایه عرش  
 تو مهر پیشه ولی بزم نه آغوش است  
 دگر زبانه می نامد از عدم بوجد  
 جلوه گاه شود آدم چر آنسا

که روز خوش نه منسایند چشم بنیاد را  
 نداده اند دران دشت راه دیار  
 ز شمش جبهت بهم آورده ایم حور را  
 طراز صورت دی بوده است فردا را  
 بمن دهند مگر کارو با را آبا را  
 که بر کند محراب را شود سویدارا  
 همی برد بستم تا کجا بردار  
 همی زهم نشناسی شان و در دار  
 دران میان نگری رفته کار فرما را  
 به رشته ریش کند طفل پای غفارا  
 که ریختند پس از من بجاک صهارا  
 ز چاک سینه چه ارزش فرود خمارا  
 به من در افنی و پرسی طریق طوارا  
 ز بوسه بر لب من ریز من سلوی را  
 مگر فروخت با شتم متاع پینار را  
 ز خوابگاه بود طفل و پیر و برنار را  
 بس کند ستماس به محابارا  
 که اهل حشر شفاعت کنند پیل را  
 نهند در کف شو قم نه زلف حور را را  
 به بخودی نشانم ز سدره طوبی را  
 چراست کاینه در هم فشرده مارا  
 چه روی داد روانه های ناشکیبارا  
 مگر نیافته با شتم بغیب هتارا

دیگر بود چه ناید نه اندرین محفل  
 نلفته ام که من قبله دعا از نور  
 مشو ستاره پرستار کافانی هست  
 بدان که از ره صورت از ره عنیت  
 مراست قبله احاجات و کعبه اعمال  
 روم یزد سرش گردم ارج به اوست  
 ملوک گرد سر باد شاه گردیدن  
 به کعبه رشک بر من زان که درم کرد  
 زمین پرس هر آینه کان جهانان کسیت  
 فروغ اختر دنیا و دین هماد در شاه  
 جهان دانش و بینش که در جهان داری  
 ز دیر باز ما شالیمان غیره نگاه  
 قضا در یکه مینو گشوده درنی بست  
 رخ مخد ره دین ندیده درستی  
 طراز کسوت نام آوری شناخته اند  
 خدا یگان سلاطین بشیوه تحقیق  
 بر غم تخت سلیمان که بر هوا میرفت  
 به عکس خاتم جم کا هرمن ربود از نسی  
 بهای خاک درش میدهند آب جیات  
 ز نظم شاه چگونگی مگر فرود آرس  
 ز شاه معجزه آندم طلب که در جنبش  
 نه در بهار که گرد رخزان سحر گاه  
 بهین مقدم خاقان بچمن بارغ نبات

شکسته ایم بروی بساط مینا را  
 و بی چه سود پیرانگنده کردن اجزارا  
 فرو گرفت فروغش هنان پیدارا  
 ز هم چه است اگر قبله گبر و تر سارا  
 یگانه که برمش گشوده ام جارا  
 بهمانه ساخته ام رسم عمید الضحی را  
 نه در خورست جز آن چیر آسمان سارا  
 که کعبه داشته باشد خود این تنسارا  
 مباد نام پرست کیقتاد و دارازا  
 که اختران بدرش سوده اند سیارا  
 فروده فرود فرنگ لفظ و معنی را  
 گزیده اند غلط باسه راست مانارا  
 هوای کاخ مسور بود زمین را  
 کشیده اند در آغوش زال دنیا را  
 لوائی و مسند و تاج و نگین و تمسارا  
 گست بند روشناس ناشناسارا  
 بروی آب همی گسترده سلا را  
 همی بند به نگین خانه چشم بنیارا  
 بران سریم که بر هم ز نیم سودارا  
 پی مثال ز اوج فلک تریارا  
 به گاه هوا ره سخن گو کنند سیارا  
 بفرق سوے گلستان رود و تاشارا  
 بر دژ نامیه از بسکه قسط او فزارا

<p>فراز سبز نه سدر تکیه گاه دیبا را      که بنگرند بصورت جدا هیوے را      نشان دید که چه درد بود مستی را      رموز تفرقه و جمع و لا و الا را      شهود ذات و صفات و شیون و سهارا      تجلیات کمالات حق تعالی را      من آن نیم که نه فهمیده باشم ایما را      گزر به منطق صوفی فتاد انشا را      بدین سپا که کشم باد که تو لا را      نمود تا نبود جز به لفظ معنی را      طراز نام شهنشاه و طرز طعنا را      سینین عمر شهنشاه عالم آرا را</p>	<p>خورد بچرخ سرش ناگهان اگر فرآش      دم افاده ز حکمت چنان سخن راند      نه از مشاهده مانا که از شنیدن سیم      ز به زور و شناساوری شناساگر      چو بجز و موجه و گرداب در نظر دارد      روا بود که در اندیشه انحصار کند      شدم خموش و گریب چه میگزینی غالب      گریز گاه جز این جاده ره گزارنداشت      نشا ط و رزغم از انجاش شنا بدعا      وجود تا نبود جز به چشم سبیش را      بد هر صورت پیوند لفظ و معنی باد      زور ضابطه مدت آن بود یکروز</p>
<p>که سعی سیر تو ایت بحسب رای حکیم      را آورد به نشا نگاه تو رجو زارا</p>	
<p>بست و دو وین قصیده<sup>۲۲</sup></p>	
<p>دارد به پویه کلک مرا بیقرار باد      گوهر نشان شد لب سبز زار باد      بند و حنا ز لاله بدست چنار باد      بے جام و آگینے بجنار باد      زین پس بجای باد خردیاده خوار باد      راز نشان خاک کند آتش کجا رباد      گشت از شفق بر اوج هوالا کجا رباد</p>	<p>دیگر بدان ادا که وز دوری با رباد      وقتت کن تراوش شبنم ز جوش مهر      وقتت کن شکر نغمه ام تار نامیه      وقتت کا درد زره آور و نو بهار      با محسب بگویی که مستی گناه نیست      گنج روان باد کند ناپدید خاک      بود از نگر به بطن معدت نقش بند ابر</p>

از تنگ وزی گل و نسرين که با هست  
 سوسن کشیده فنج و سنبل نماده دام  
 گل مین که خست در گرد باد و بچیان  
 زنت آنکه پوی پوی بهر سوز خاک راه  
 بینی که سبزه زار همی بر هوا رود  
 از گونه گون شقائق و از رنگ رنگ گل  
 سنبل چرا از غصه نه سجد به خوشین  
 در باغ و راغ بهر نمود شکوه خویش  
 فسر جام شادی خود از انبوی نال  
 صبر از نهاد خاک بدر برد نو بهار  
 زین بعد رنگ را نتواند نعت خاک  
 بنگر قماش سبزه که با قدر دانه خضر  
 با کب در سپارش گل شد سخن دراز  
 با عطر پیرین نگر آید ز بوس گل  
 یا سر و سنج سنجید و گل پیرین درد  
 نه باد بلکه خود دم جان بخش عیسویت  
 زان رو که چار سبزه همان را فد گرفت  
 سلطان ابو ظفر که ز بیم سیاستش  
 خورد شید فرود فر آثار را دست  
 در بزم که نهاده بفرقش نسیم گل  
 بادست خشن شه که دید خاکمال خشم  
 با باد پای شاه گرانروی دآوری  
 تا ز دیدان شتاب که در باز گشت دی

در رزمی خورد بچیان بان فشار باد  
 نه شگفت کم میان رود و بر کنار باد  
 خند و جشوه تا نشود شمسار باد  
 انگینت غبار به نیروی کار باد  
 انگیزند از بسبب زمین که غبار باد  
 زد نقشهای بو قلمون صد هزار باد  
 کش جز به سبزی نه در شمار باد  
 دارد بوسه پرورش برگ و بار باد  
 بیند می که بگذرد از شاخسار باد  
 تا رشک بر زمین نبرد ز نیار باد  
 ز انسان که بوسه را نبود ز یاد باد  
 بی آنکه بود را بهم آرد تبار باد  
 هر لحظه هرزه نگردد از جو بیار باد  
 عشاق را نموده دگر غمگسار باد  
 رقص از تدر و جست سزد از نیزار باد  
 نامش نماده اند درین روزگار باد  
 مانند چرخ علم شهر یا ر باد  
 خم خورده از چرخ سر بگذر باد  
 اینک ر بوده این ورق زنگار باد  
 در رزم جافتاده ز تیغش نگار باد  
 آسان ز قوم عاد بر آرد دمار باد  
 در ره نمد نشان و در آید بکار باد  
 گردد همان بگام نخستین دو چار باد



<p>در کار زار آتش و در خار زار باد      کز بیم ترک از خرد در حصار باد      گردید نشان و دشمن هم تن خار خار باد      از بهر کار سازی نورد ز بار باد      کز دیر باز بود درین انتظار باد      کا و درده عذر خواه کف عشته ار باد      باشد بر پیشگاه چسبن پیشکار باد      ماند بشرط آنکه بود مشکبار باد      یا بدشیم ناه مشک تبار باد      باشد فرشته کسید و سلیمان شکار باد      خوش بگذرد ز فلوت شباه تار باد      دانی که از چپه وز دم بر زار باد      خاک مرا برد به صفایان یار باد      و درخت خواب غنی نشان در زار باد      و ز رنگان اگر رود آنرا شمار باد      بند و طراز نامیه به جیب خار باد      در موقوف دعا نفسم حق گزار باد      یارب بقای خسرو فرخ تبار باد      یارب بنای عهد وفا استوار باد      در منطق ملوک خداوندگار باد</p>	<p>نازم بدان هماره همایون اثر که هست      در ره گزار فوج نگر کرد با در ا      افتاده گر به طره کرد همش گره      صبحی بفسرخ انجن شهر یار یافت      افشاند لاله گل در میان در انجن      پیغاره چسبیت گره باین نشانده شد      در عرض رنگ دوی ریاجین به سار      در مدح شته روانی طبع نه با و صبح      در بزم گاه نظم زد و در چرخ من      از جنبش قلم به یک نگاه فکر من      از بخت تیره طبع روان مرا چه بیم      بیرون ز تقضای طبیعت کز ستم نیست      خواهد که بهر رسم چشم سخنوران      راند سخن گرا از نفس گرم من بیاغ      با من حدیث همنفسان ترهات گیر      خود را طفیل شاه ستایم که بهر گل      گفتی که حق مدح ز غالب داشتند      دولت بکار گاه بقا زد دم از دوام      با شهر یار عهد وفا بست روزگار      نامش که محضر ملکی را افزوده ارج</p>
	<p>گیهان خدیو را بسر پیشبختی      پیوسته تمی بر گرم کردگار باد</p>

۲۲۶  
لبت و سون قصیده

نه مشب جمعه شناسیم نه ماه رمضان  
 مستیم را نبود نغمه و صهبا سامان  
 مستیم را نبود باده پرستی عنوان  
 مستم آمانه از ان باده که سازند مخان  
 بی نی و چنگ خوردند آخر ماه شعبان  
 سبزه بی رنگ ز میخانه بے نام و نشان  
 ساقی اندیشه و مینا دل را درق عرفان  
 شیشه بشکن که من از دوست خجسته نادان  
 صده این شیشه زمستی زده ام بر سندان  
 منگه مستم چه شناسم که چه بستم پیمان  
 گزر دسال و مده روز و شب من یکسان  
 نکته بچند سمر ایتم ز خوب و امکان  
 صفحه غفاست چه گوئی ز نقوش ابوان  
 حرفت الان کماکان ازین صفحه بخوان  
 بوجدوی که ندانند ز خارج اعیان  
 صور عالییه که علم نیاید بعبیان  
 موج دگر داب نشخی که بود جز زمان  
 ایچو رازی که بود در دل فرزانه نهان  
 میسند دم بر گل نشکفته معنی دستان  
 که نزالیست سخنگوی و نهالیست ابوان  
 تاب خوردی ز سر طره و طرف دامان

ما هما نیم و سیمستی هر روزه همان  
 مستیم را نه بود مطرب و ساقی درکار  
 مستیم را نه بود نامه سیاه ز جام  
 مستم آمانه از ان باده که آید ز رنگ  
 مستم آمانه از ان باده که در سنگ انداز  
 بقدا لشکر که در ساغر من رعیت اند  
 زده ام جام بزمیکه در ان زیگست  
 می چنان نیست که فیضی و جاکش زری  
 خون من باده در باده فروریزد اگر  
 مست پیمان پیمان استم بکار  
 لاجرم صر فدر انست که در نیمبری  
 همدرین فصل که مستانه سخن می گزرد  
 صور کون نقوش است و هیولای صفحه  
 هستی محض تیسر نه پذیرد ز نماز  
 بهچنان در تنق غیب نبوتی دارند  
 نتران گفت که عینست چر انوان گفت  
 پر تو و لعله ندانی که بود جز فر شید  
 عالم از ذات جدا نبود بود جز ذات  
 صبحگاه ای که گزر سوسه چین بود ز دور  
 ناگه آن آفت نظاره و غارت که بپوش  
 آمد آشفته و سرمست بدان بود که پای

بود می کاش ز پیر این صورت عریان  
 گفتم لے خانه بر انداز منان شیوه تیان  
 عیب در قربان کسے کش شده باشی همان  
 به تقامی که سخن گویم و جوی بر همان  
 جز بودا دیوس از عید چه خواهد نادان  
 گویم البته نه راز است که گفتن نتوان  
 شیر و خر ما بهم آری پے آرایش جان  
 جامه در بر کنی از تو زی و دیبا و کتان  
 ریزی آنمای گل و لاله که کردی پنهان  
 بسرد خمه پرویز شوی جرعه نشان  
 از خم دست تو در گردن هر پیر و جوان  
 خیزد آنمایه که در لرزه در آید میدان  
 سرمه دیده خورشید شود در جولان  
 دیده مالد به کف پلے خدیو گیهان  
 لب تجسین لے از مهر کشاید خاقان  
 این نم غالب فرزانه اعجاز بیان  
 تو جهان جوی قمر مجسم کیوان ایوان  
 از من آید که دهم در تن اندیشه روان  
 سختی دهر شود تیغ مر اسنگ فسان  
 به اداس که رود تیر تو پیر و نرگان  
 دین ریاحین و شقائق چه ستاید عنوان  
 نه نسبی پرده نیزنگ کشودم زنیسان  
 کاین سواد لیست که در کسے بود از رنگ بان

خا رخا رخ صورت نسیم رحمت بحیب  
 گفتم لے حوصله بردار کیان پایه لوک  
 آمدی سوے من از مهر که عید است مردن  
 بخود دم لیک دو صد پرده سردن ارم  
 خلق را کرده سر اسیم هوا خواهی عید  
 عید را عشرت خاصست و راز من ریزی  
 عشرت عید نه آنست که همچون ز باد  
 عشرت عید نه آنست که همچون اطفال  
 عشرت عید نه آنست که در بزم نشاط  
 عشرت عید نه آنست که از باد فتاب  
 عشرت عید نه آنست که بالدمه نو  
 عشرت عید نه آنست که بانگ کسب  
 عشرت عید نه آنست که گردم خمش  
 عشرت عید کسی راست که چون صید  
 عشرت عید کسی راست که چون خون زند  
 آن تویی خسرو روشن دل و فرزانه ستای  
 من سخن گوئی عطار دم ناهید نشید  
 از تو باید که فرزانی لقمه را ایند  
 تیزی فکر من از تست ز گردن چغندر  
 از بیم مصرع جسته بر آید در وجود  
 این جنونی و شمالی چه نماید گردون  
 نه نسبی نقش و لاویز کشیدم زان دست  
 به سخن زنده جاوید شدم داد آنست

<p>دبدم گرددم گرد دو پروا نکندم این چه موج است که از خون جگر نیخورد در ثنا گسری شاه نه از بے ادبیت توسن طبع روان دم زخوفی زده بود مطلع تازه بدان آب طرازم در مدح</p>	<p>بو علی را نگزشت آنچه ز دانش بمان هان و هان لے دل آشفته سودا زده هان که سخنور سخن خویش تن آرد به میان رائضش از ره ناراست به سچید عیان که تو دانی که فروی چکد انجم ز زبان</p>
<p>پرو در دتا هنرش عرضه ستود بر سلطان در نه خورشید چه خواهد ز سبگر گوشه کان</p>	
<p>آن بهادر شمه خورشید کیوان پایه آنکه از سطوت دی رخشه دود بر اجرام آن عدو کش که بیک چوبه دو جایش کند زندگی دشمن شمه راست از سباب پاک نیست اندیشه ز خون گرمی دشمن کوش حکم شمه راست بر آفاق روانی در دست نتوان گفت که امضاش علی رغم قناس گردش چرخ به پیش دم شمش دم سیر در ره مدح فرو مانده ترا ز خویش تنم بزبانے که دو نیم است بسان دل من که گر از حوصله خلق نشان بایرداد پایه شاه هر آینه بلند است بلند در باندازه بایست سخن بایدراند چون فرو مانگی کلک سبک رودیم باز بهوشه دیرینه بیادم آمد سخن از بزم خوش آست که هر دن نهد</p>	<p>آن بهادر شمه رامیت مرتخ سنان آنکه از هیبت وی رزه فتد در ارکان می جسد بسکه جدا گانه ز تیرش پیکان چه فسادش که بخون نیست از شیر نی جان می خورد لطمه زخوفی که دود در شرابان چرخ گردان چه کند گرنه بیزیر و فرمان خود تنها با خودش انباز کند در جریان نیک ماناست بغلطیدن گوی از چوگان خامش من ز من اندیشه از خامه زبان بنویس ای آنکه نے خامه بر آورد و فغان میتوان گفت سکندر در در ادرمان این نه حیثیت که اندیشه کند ناز بدان نه بیزیر دشته والا نایسند دیزدان بارغم بر دل بچو صله گردید گر آن رفتم از خویش که بر خویش کنم کار آسان به شمه آورده ام از بے ارادت ایمان</p>

ازره دادگری دادمن ازمن بستان ورق ازگفت نه و از ناصیه من میخوان وز دعا کام من آنست که باشی چندان	رفت برین ستم ازمن که زدم کام فراخ می کشم نقش دعا و تو وفا می طلبی دروفا عمل من آنست که باشم بکریک
---	---

که خود از عمو تا روز قیامت گزرد  
آن قدر عرصه که در آب نشیند بنگان

### ۲۳ بست و چارمین قصیده

طرح نه چرخ دیگر اندازد که ببرد غولم اخگر اندازد کالتش اندر نو اگر اندازد بر من از غولیش فخر اندازد کا هر من راز چادر اندازد خسله نوک نشتر اندازد نون مصد در مصدر اندازد نه برین سطح اغبر اندازد از رخ زشت چادر اندازد گوهر آمود معجز اندازد از بردوش گوهر اندازد گاه خلفال و پرگر اندازد هر چه خاتون زیور اندازد خود فلک طرح دیگر اندازد ناگنهر آن بنا بر اندازد جهنم چرخ اختر اندازد	داد کو تا ستم بر اندازد دورگ ساز من نوا می هست زین نواست شتر نشان برسم سرگزشتیت بر زبان که زبان با مداد ان که آسمان خواهد لمعه مهر در رگ جانش تا ز چپسته به محبت کشتن بیره غولش بر دهنو چون دود زنگباری زنی به نام دیو وانگه از زیر گوشه چادر گوهر آما بر ند در چید بچه و باره که فر دقند رهر وان لوا مع سحر بر بایند و نا پدید کنند نا گرفت آن بساط برینید چون عرق کز جبین جگر درسی
--	---

<p>             با سحر را که شد تر اندازد              می برد تا به محور اندازد              شور در هفت کشور اندازد              فویشن راز منظر اندازد              باد پندار در سر اندازد              پیروه از روی گل بر اندازد              باده در کاس زر اندازد              تاب در زلف مزهر اندازد              عود لویا به مجسمه اندازد              نمک از شور محشر اندازد              نقشه خاتم به بستر اندازد              همچو عودم و را در اندازد              ز آسمان ماه و اختر اندازد              هفت دوزخ بره در اندازد              در رهیم خار بیدر اندازد              مهره دارم بششدر اندازد              کس چرا صید لاغر اندازد              سرور را بر صنوبر اندازد              آنسو به هفت چنبر اندازد              در مسام سمندر اندازد              که کس این باد در سر اندازد              گر نه در غزوه کافر اندازد              دسدم می بساغر اندازد         </p>	<p>             هر که بینی بچی بردی طباب              رخت نمناک خوشین کردن              تابش مهر و جنبش ذرات              مه چو طفلی که ترسد از غوغا              سایه را پایله نمودارے              باد که بوب باده مست شود              ساقی انجن یک خیزست              مطرب بزم زخمه اش تیرست              بهدم من که نیست جردم گرم              در کبابی که بر سماط اند              باده منسز سرم بوش آرد              بوس عودم زجا بر انگیزد              جسم از جانان چیستین              شور شوتم زگرے رفتار              حاجب شاه چون شهر آیم              راه برین ز ششجبت نبرد              می شناسد که کیست در نه              گوید اے آنکه قصه خاتم تو              دستگاه تو چار بالش ناز              اینت غالب که آتش از دم گرم              عید افغانه جشن نورفست              بر در کلبه گو سپند کشد              نه که بر جاس خون تر بانی         </p>
--	---

تا خرد پیکر فرینده	مایه در پیش پیکر اندازد
کو دوکان محله را در حبیب	اخلگ کند و در فر اندازد
ساده دل بین که پره کلبه	در گزرگاه صرصه اندازد
طوف حجاج و دور بیان	چون دو علقه بهم در اندازد
در بگویند کاین ادالت	در سه از بذله شکر اندازد
گیر دم مست و هوش ندان	بسر و تا بران در اندازد
که گراز نقش نشان چنین	مرغ اندیشه شمشیر اندازد
همه جارس هوا بفض خال	بر فرازش گزرگرا اندازد
همه خاقان و خان فرود باز	همه کمره و قیصر اندازد
در درگاه شه که دیوارش	سایه بر قصر اخضر اندازد
آسمان آستان بهار شاه	که فلک بردش سر اندازد
آن موحد که همیشه دم کار	تیشه از دست آند اندازد
بگمان دوی عطارد را	از فرزند و پیکر اندازد
نطف هر دم فروزش از فوی	تشنگان را به کوثر اندازد
نگه خشمگینش از تیز	نور از دوی نیتس اندازد
خود ز جیون غبار بریزد	گر به هامون تنگا در اندازد
در به همگامی جنبیت خاص	قرع بر نام لشکر اندازد
گرد دوی زمین فرود شد	نام بجز از جهان بر اندازد
دان سپاه سپهر بر بزم	با خشر را به خاور اندازد
تا از آن فتنه جان بر دهرام	جامه زهره در بر اندازد
گر کند ساز محفل آرا	طرحی از هفت اختر اندازد
بر سره دورویه مینورا	با ارم در بر ابر اندازد
خورد در بزم که بجای بساط	طره با منبر اندازد

<p>در نور و شراب یا لودن جانب جم که می فزون می خورد چون کنده می بجا می ندرای اس که دست تو در گمراشتی تیزی دور باش مویک تو پد چشم را سیت تو در جنبش کلاک من بین که هر نفس جانی در سیه مستی و سر اندان با سلیمان زنده دم از بقییس با زلیخا اگر شود همراز با سمن در اگر بود مساز از نوا که در غزل سنجید از طراز که در دعا بندد آن قدر زی که در زمانه تو</p>	<p>در دمی برسگندرانندازد باره زان فنر و تر اندازد که به هم مهر افوراندازد موج در آب گوهر اندازد رخسدر سنج سنجر اندازد از سر مهر انسر اندازد در رگ تار مسطر اندازد هر کجا هر چه در خور اندازد در ره مور شکر اندازد طرح کاخ صورا اندازد همه آتش بدفت اندازد حلقه در گوش زادر اندازد بر ورق مشک اذفر اندازد چرخ را کنگ بر اندازد</p>
<p>تا فضا بهر آستانه تو طرح نه چرخ دیگر اندازد</p>	
<p>قصیده بست و پنجمین ۲۵</p>	
<p>در بهاران عین از عیش نشانی دارد غنچه مشکین نفس و لاله خورش گلوی با در راه به خلوتکده غنچه چراست سبزه را نامیه انداخته بادی در سر گره هر چند ز شادسیت می ابره بار</p>	<p>برگ هر غل که بینی رگ جالے دارد انجن مجره و غالیسه دانے دارد گر نه باشا بد گل راز نهانے دارد بر خود از همسری سرو گمانے دارد نیز چون من قره اشکفشانے دارد</p>



برنجیزد ز رهش گردوم قطره زردن  
 تاک از باد خورد آب لب شاداده فزوش  
 ماهم از دست سرایم و گل در سبز دیباغ  
 بعد ازین در چین لاله نه بنید در خواب  
 با و چون نوسفران در دم رفتن بقصد  
 گوئی از آتش شہائے رستان باقیست  
 غم گیتی نتوان خورد در ایام بہار  
 دیدہ بر منط سبزہ خط جادہ پدید  
 بر زمین جوش سخن بین حکمی انجم و چرخ  
 چہ زیان گر تو ندانی کہ دعائوی گلست  
 نرگس آن سرور ان را بہ گلستان جوید  
 ہر سحر خوبی سخن افزون بنیم  
 بو ظفر شاہ جانیگر جہان بخش کہ اوست  
 تاج باند کہ چہین مہر جہانے بنید  
 لامکان گر نتوان گفت توان گفت کہ شاہ  
 بہ فلک صورت انجم سکا لید کہ صیبت  
 خوان خاقان کرم پیشہ کہ از بخشش عام  
 نازش مہ بہ نشاندی داغش نازم  
 در بلندی بکلہ گوشہ شاہست قرین  
 تا سپس زبان کف ز بایش بر آہن پیچید  
 اے کہ در بزم دل فزوز نگاہش دہری  
 مشنہ آوازہ سلجوقے و ساسانی را  
 بہل افسانہ بغدادی و بطامی را

ادہم ابر کہ از برق عناسے دارد  
 مایہ در باغ و بیبا زارد کانے دارد  
 واعظ شہر گر از خلد بیانیے دارد  
 کوہ گز ویر برہ خواب گرانے دارد  
 آب چون نکتہ در ان طبع روانے دارد  
 سنبل دلالہ کہ داغے دیاخانے دارد  
 دورہ شمس نو آئین مضانے دارد  
 آسمانست زمین کاہکشانیے دارد  
 کہ بود باد بیہ ریگ روانے دارد  
 دہ زبان سوسن آراہہ زبانیے دارد  
 خود ازین روست کہ چشم نگرانے دارد  
 چون شہنشاہ مگر بخت جوانے دارد  
 چمن دہرا گر سرور روانے دارد  
 تخت ناز کہ چنین شاہ نشانے دارد  
 بر تراز ہر چہ توان گفت مکانے دارد  
 بگزارید کہ نان ریزہ خوانے دارد  
 بر سر ماندہ انبوه جمانے دارد  
 گوئی از سجدہ آن عتبہ نشانے دارد  
 طالع مہر ستایم کہ قرانے دارد  
 دمہ دم تیش کہ سر کنڈن جانے دارد  
 بین کہ در رزم جگر دو زسانے دارد  
 شہ بفرخ گہری شوکت شانے دارد  
 ستہ بہ باغ نظری سیرت شانے دارد

<p>که زمن کا لبنا طہتہ جانے دارد تا بدان پایہ کہ گردنی و رانے دارد ہمہ دارد کہ جو غالب ہمہ دانے دارد کہ ہر آئینہ جو من شیرازیانے دارد کہ باہنگ خزین ساز ہیما نے دارد خواجہ داند کہ دلاویز فنا نے دارد با خود از خوبی گفتار گمانے دارد نبرد دل ز کف از مور میا نے دارد سخن اینست کہ این تیرکانے دارد بندہ طلعت آن باش کہ آنے دارد گفتہ باشد سخنی ہر کہ زبانے دارد تیغم از گردش پیمانہ فسانے دارد خامہ دردست من از انانفانے دارد موج خون جیے دلان تن کہ روانے دارد کہ زافزونی یک نقطہ زبانیانے دارد کہ خود از دہر بکف خطا مانے دارد مشتری کو کب علم از سطرانے دارد کہ بدستوری اقلیم ستانے دارد گر شنائے توبہ تحریر کرانے دارد کہ بہر سطر طرازی زفرانے دارد کہ بہر گوشہ جدا گانہ جمائے دارد</p>	<p>ہمہ دانا نم آن شاعر اعجاز بیان رفتنہ بالا کہ نشان آورد از پایہ من دہر گویند ندارد و روش دانش و داد سخن از ہمدی خامہ بنیسانی ہست معنی از لفظ مراد دست سخنور نبود بسکہ ہر دم رود از زفر من خوش ز خویش ملح کز روی گرفت شمار و انصاف روی خوش باید و تاب کہ موطن خرام لفظ تنہا نبود مشق سخن را کانے ہم از ہنجا ست کہ دانا دل شیر از رود دم گرمی کہ بن دادہ بہر کس نہ ہند نشتم را بہ سخن تیز کند تاب بنیند ہمچو ششاد کہ تماشا زند اندر آغوش درد باز فرمہ مرده دلان بواجبیت داغم از خویش کہ با خویش زبانی دارم در پناہ تو رہی را چہ غم از فتنہ دہر عین علم من و بیت اشرف من درتست در زمین سخن آنرا ست نصرت درخور بنود و ر بود البتہ دعائے تو بود دفتر عمر بشہنشہ پیش تقویٰ ہست با جمائے نیست جدا گانہ خود از دے مثال</p>	
	<p>بیمخزان با دیوار تو علی الرغم جهان تا جمائےست و بہاری و خزانے دارد</p>	

## بست و ششین قصیده

<p>پای را پای ز سر آرزو نریا بینند  هر چه در سینه نهانست زیما بینند  نقش کج بردوق شهیم هفتا بینند  هم در نیانگر ندانچه در آنجا بینند  نقطه گزین نظر آرد سویدا بینند  جاده چون بنفش تیان در تن صحرای بینند  زخمه کردار بتارگ خار را بینند  صورت آبله بر چهره دریا بینند  رد در منظر خفاش هویدا بینند  جمع انس به بی بست زینجا بینند  هر چه آرد عرب ز دماغ و عذرا بینند  خروشند اگر محل لیب بینند  خویش را چون بسزاید متنا بینند  جان و دل را اگر از دست کلیبا بینند  پاره نان بگور ریزه مینا بینند  روی گری اگر از مهر بجو زان بینند  باده را شمع طرب خانه ترسا بینند  خرقه و سجه و سواک و مصلای بینند  هر چه بینند بعنوان قماش بینند  سینه انجم اگر درید بیضا بینند  هر چه در جان توان دید بهر جا بینند</p>	<p>هر روان چون گم آبله پایستند  هر چه در دیده عیانست نگاهش دارند  راستی از رقم صفحه هستی خوانند  دور بینان ازل کوری چشم بدین  را ازین دیده روان جمعی که از دیده دوست  راه زین دیدوران پرس که در گرم روی  شرعی را که بناگاه بدو فراهیست  قطره را که هر آینه گم خواهد بست  شام در کوکب صبح نمایان نگردد  دشت تفرقه در کاخ تصور سنجند  هر چه گوید عجم از خسرو شیرین شنوند  نستوبند اگر همه مجنون گردند  خون خورند و دیگر از غصه بدندان گیرند  سروتن را اگر از در دستوه انگارند  قطره آب بلب بوسه نشتر شدند  چون بدانند که عامست ندانند زهر  قشقه را در فلق بهنگامه همدن خوانند  بوسم و ز مرمه و قشقه ز نار و صلیب  دل آنه بندند به نیزنگ درین پردنگ  جام جویند و ز زندی نگاریند به زهد  هر چه در سوتوان یافت بهر سویا بند</p>
---	--

<p>         پیچ باشند در آن وقت که خود را بینند          چون به نیزنگ سخن شعبدها بینند          نثر را نسخه اعجاز میجا بینند          که پے فال بصد رنگ متقا بینند          این دل افروز نودی که زدنی بینند          کاندراں آینه پیدانی اشیا بینند          رونق بارگه حضرت اعلیٰ بینند          به در شاه جهان ناصیه فرسا بینند          هم از آن پیش که آن درگه دالا بینند          بنشینند سر راه گزرتا بینند          علمی چند و خشنده به پینا بینند          نیز به علم از اطلس و دیبا بینند          بسر پای بیایند اگر جا بینند          شاه جم کو کبیر انجن آرا بینند          که لوالیش لبر کنبد خضر ا بینند          نه قدر برفک و فی با ده بینا بینند          موجب را که به پیمان ز صهبا بینند          بزم نظاره فرد ز خردان ا بینند          لختی انداز جبین سانی دارا بینند          پیکری با نه ناکاسته مانا بینند          پیش وی دولیت از انجا با بینند          از شکوی که در آن پیکر زیبا بینند          پیشکش زندگی خضر و میا بینند       </p>	<p>         همه گردند بدان پایه که اورا دانشند          این نظر با س گر انما به فراموش کنند          نظم را موجب سر حشیمه حیوان فهند          که پے نقل بصد گونه تقاضا خواهند          برد از یاد که دنیا است نمود بے بود          نهم از عید فرمایش نگاه آینه          همدرین روز دل افروز بیدریوزه فیض          همدرین روز نفا مندی جهان شایان را          خوشتر آنست که چون سوسه بدرگاه آزند          خسروان را که جو با هر زمین بوس آیند          پس چند پیرا گند به میدان نگرند          نیز سید سپه از روی و روسی گویند          پیش پیش همه تا زند و بر اطراف بساط          ان یکادی بصد اهل اصن نخواهند زردور          چشم بدور بهادر شمشیر شیدنگین          بزمی کم راسته امروز با یوان که در آن          صورت لرزه بر اندام سلاطین پیدا است          خسروان سجده برو کلمه در آن میح سرک          لختی آواز غوغائی غالب شنوند          و ندران بزم که پر دین و پرن را مانند          پیکری فرخ دفر خنده که از ریشه نیاز          بی به پیدائی اقبال خدا داد برند          وانگه از جانب اقبال با مید قبول       </p>
--	---

<p>بعد از آن کاین همه بنید به پیغمبر چشم          کلک داد و نواے اثر اندوز مرا          با من زار که در بند نوایم چون تے          درد عاکوشش آگاه دلان خوش باشد          خواهم این زمزمه امر و بد انسان بنم          تا گل و سبزه در میان زخیابان جویند          تا برین پیشته نشان از مه و پر دین یا بند          تا بهر سال شتاروی و صحن و رزند</p>	<p>بکلم فامتہ دفتر انشا مینند          لغز برد از دهان شہ والا مینند          خویش را نیز در آن پرده هم آوا مینند          ویژه آن روز که در ہائے خلک مینند          کہ دعا را اثر از ناصیہ پیدا مینند          تا کف و موجود گرداب بدریا مینند          تا درین رہ اثر از آدم و حوا مینند          تا بہر ماہ طراز دی و فر د مینند</p>
<p>ہم برین ساز ہنگامہ ہر عید سعید          شاہ جم کو کہہ را سخن آرا مینند</p>	
<p><b>بست و ہفتین قصیدہ</b></p>	
<p>سہر یافتہ اطلس پیے وسادہ ناز          بروے لالہ و گل گستر بعد اعزاز          کشد ز سبزه نو خیز فرش با انداز          ز نقش یا بر زمین بر ستارہ رخشان ساز          شہنشاہ گنہ آمر ز بے گناہ نواز          اگر بچرخ نہ بند و ز نفس خوش طراز          بہر قطرہ دہد تا گسرتانند باز          بر آن سرست کہ خود را بدل کند بر ایاز          پیے شرف بکف شاہ دیدہ دوز با ز          چون بشنوم کہ فلان نیست منکر اعجاز          کہ تاج و تخت بجا ماند و دم زارتگ ناز</p>	<p>درین زمانہ کہ از تار روز ہائے دراز          مگر نسیم سحر آن وسادہ را در باغ          سپس بہ سخن سخن تان شمیم خاقان          بر آن بساط ہند پایے آسمان پیایے          شہنشاہ خرد آموزگار دادا گرے          ابو ظفر کہ نگردد ہلال عید پدید          ز بیل ابر مزین دم بہ پیش شاہ کہ ابر          ز بسکہ بند گیش دارد آرزو محمود          دماغہ ہر چہ دوزند چون خود از رہ دور          روم کہ آدرش تا کلام شہ شنود          براہ فقر چہ رائے سخن زدالی بلخ</p>

<p>ق درین روش بنود کس بشتر یا را بنیاز  طلاے ده دهی آفتاب را بکنار  ز تاب خلیش در ابرو اشاره در دل راز  چنان مسا که سوزم ز سعله آواز  که در حیم روز نیست ز عمر بر گذاز  جواب داد که غالب چون بسوزد بساز  رواست سوزد اگر بال مرغ در پرواز  رود بسوی نشیب آفتاب ره ز فراز  نگاه دود بود تا بیدیه گردد باز  زمانه جا نوا سر کشد ز پرده ساز  شدی بچمن گلستان نسیم غایب ساز  که غنچه را نتوانی شناختن ز پیاز  بنشته ام غزنی در دوق بزود انداز</p>	<p>تجاج و تحت کند قطع راه سیر سلوک  اگر نه چرخ پی پای سیر بر آورد  جم است این همه گرمی در آفتاب سوخت  سخن رسید ز گرمی تاب مهر تو ز  نمود با شد ازین باد گرم و تابش مهر  ز مهر رفت پزدهش که حسیت چاره کار  درین سموم جو پروانه کان زند بر شمع  ز بس بسایه گر ای عجب نباشد اگر  چو عکس مهر در آب روان نظاره کنی  به نیم روز کسی ز غم برزند بر تار  شد آنکه غنچه شکفته و از شامه گل  گرفته تنگ چنان خلیش راز بیم موم  بدیمه گوی من بین که در چنین تف و تاب</p>
<p>کشایش در میخانه می دهد آواز  که روز عید صبور کنی بعد نیاز</p>	
<p>من اندر از نهانی که ترسی از غمناز  هم از فرنگ بیار را نباشد از شیراز  در بهشت بر دیم اگر گنند فراز  بوقت پوسه گز بچونی شود دمساز  تو ای که ره به حقیقت بزده ز حجاز  تو ای تازه ز آیمش عراق دحجاز  بر امتنانده شده سود باز روی نیاز  به تحت گفت که بخت خوشیقن می نیاز</p>	<p>بیا دبا ده بنگامه آشکارا خور  بدست آنچه بندوستان کشد از قند  گمان کنم که خدا خود نیافریده بهشت  بنازی جبار دست من چون غم زینک  ز روی دومی همین روی دومی بچونی  غزل مبدح چنان دان که مطرب انگیزد  قلم که کامردای قلم و سخنست  بشی که چون بر تحت پانها دسهر</p>

<p>فلک رسد جو بران در ضمیر دهنده شاه      زده و ده غضبش غولیش را شمرد آتش      حره یس مدحت شاهم بذوق کسب شرف      اگر فرو چکد آتش ز لب ندارم پاک      سخن دمی که بیایان رسیدنی خواهد      ولی باین همه کوشش نمیتوانم گفت      چه سودگر به سخن فرخسردی دارم      سخنورست و سخنزان گریز نیست از آن      دعا بصورت شرط و جزا کن رسم است      برای شاه زیزدان طلب کنم شش چیز</p>	<p>که ای ستاده بدر و از بهیر لبت باز      بجرم ترک ادب چوب میخورد زان باز      بقدر لطف بود آبروی مدح طراز      بمدح شاه فزون بادگر مخونی آرز      نداده صورت انجام می کنم آغاز      که حق مدح ادا کرده ام ز روی جواز      فتاده کار به کجسر و سخن پرداز      که لب زحمت به بندم به جیسه ایاز      نه بست دل بچنین شیوه خامه طراز      به صد هزار تفریح ز روی عجز و نیاز</p>
--	--

من درست و دل شاد و طالع فرخ  
 شکوه و افزون ملک و وسیع و عمر دراز

## فیض

<p>روز بازار عیش اسال است      بر رخ روز میغزاید حسن      در دوپیکر خرامش خورشید      سبزه زامد شد بسیار و تموز      برشکال و تموز اندر سهند      هر کی را ازین دو فصل بوسل      فیض باران هم از بهاران جو      میوه بالند نخویشتن بر شاخ      ابراز بادورستن از ابر</p>	<p>ماه خرد او وعید شوال است      سنب که مانا به پیرین خال است      روز را بر فزونیش دال است      بسر رگزار با مال است      دیده باشته که بر پیچ منوال است      دوش بردوش بالی بال است      کاروانی دگر بدنبال است      کس امید قبولی قبال است      کو کوبو بار و سوسبو بال است</p>
--	--

<p>         در رگش شد ناب سیال است          گرز ز ریرست گونه در آل است          تا ندانے سمو وقت آل است          درد ما غش ہواے اربال است          لب آفاق پیرز جمال است          ہیئت نقطہ ہلے رمال است          انجہ پیدا است خوبی فال است          کہ تو گوئی زمردین شال است          ہر کجا مرغ بے پرد بال است          موج در پائے سبزہ ظفال است          نہ بہ تہنا نشاط اطفال است          آن بہ تفصیل این با جمال است          کہ بہ یادش حسن اعمال است          کہ روان تازہ کن بہر حال است          خوشترین نقد گنج آمال است          کار فرماے بخت اقبال است          معدن از زخم تیشہ غوال است          چرخ آئینہ مہر مثال است          با جلالتش ظہور آجال است          در سلوکش مقام ابدال است          کہ در ان گوئند گوئند افکال است          اندران بلغ پشہ انمال است          ابر نیسان رگش ازین نال است       </p>	<p>         باز مانداسبہ از گل نشانے          لذتش را ہی زبان نکند          باد گرم از خاک دود انگخت          اہر گرد آورد فلک زین دود          گیر در شب عیار گرے روز          ذرہ ہار از تابش خورشید          خوبی کار بعد ازین سینے          سبز گرد و گردید انسان دست          جائے پر سبزہ روید از بالش          سیم را کشتہ آبجو سبک          آہاے روان فر از فرین          عارفان را دید ز فلک نشان          بہ ہمستی چہ دل نبی غالب          سایہ ابروی و سبزہ باغ          مدح سلطان سلے کابین دست          بو ظفر کز ازل بہ فیروزی          زرفشان خسروی کہ در عهدش          شاہد بخت شاہ را در دہر          بانوالتش و فور از زاق است          در لوکش ثبات اقطاب است          جاہش از تازگے بود بانے          سدرہ با آن زمردین بالان          در کفش خانہ دیدہ دریاب       </p>
---	--



<p>این بهر روز آن بهر سال است شوکت شاه بحر سیال است اندر آن بحر ماهی دال است راز دارم زبان من لال است گفت کاین سر نوشت آقبال است زخم این رزق نوق دجال است بردوام بقای شده ال است</p>	<p>زان چلک قطره زین نمر بارد بهنزل نشان دهم ز عروج دین بکوب فلک که میدانی خامه دم زوز را ز گوی دمن جوهر تیغ شاه دید قضا در زمان ظهور صاحب امر فرده ای تیغ دای قلم کاین خون</p>
<p>شادمانا دشاہ تادرد ہر دور روز و شب و سہیل است</p>	
<p>بست و نہیں قصیدہ برگزیدہ در مدح حضرت فلک رفعت قد قدرت شہنشاہ جم جاہ انجم سپاہ ملکہ معظمہ انگلستان خداوند ملک</p>	
<p>کز خون طراز سردرق داستان دهد بار دنیا مابروغم از نادان دهد از جنبش که خام مرادربنان دهد زین سرگزشت داد سخن در بیان دهد نام فلک در انجمنم ہر زبان دهد خون جگر بنان خورش میمان دهد نظارہ را بدان بفریب کہ نان دهد</p>	<p>نظم نخست زمر منہ نوجکان دهد خون دل از شگافت قلم می تراودم آن فی کہ بہست در بن نافن ز سر خلد از سرگزشتہ سیل و مرادرسر آن کہ لب نالہم ز جو ر شخہ وے بیہم گیب و دار فریاد از سپہ کہ برفغان آشتہ آہ از فلک کہ چون زندانش در آفتاب</p>

<p>کانرا فلک بسوزد سرد جهان دهد          دادستم به شعله خاک که ان دهد          زحمت به مرور راه درین سختخوان دهد          دیدم که مهر نوربماه ارغوان دهد          تادریسانه این پرد هر چه آن دهد          خواهد ز رفته عذرو قضا ارغوان دهد</p>	<p>خور نام کیست هر سخن خسته دیگری است          زین هفت دزد او که هر روز زان یکی          هر شب بصورتی دیگر این دیو هفت سر          گفتم لیم نیست فلک چون بر آسمان          ناگه و نوب چو مار به پیچید و حلقه زد          خواهم بدان نواغزنی تازه کاسمان</p>
<p>دهرم به شهر بکه بدر یوزه نان دهد          هسایه راز دوده من میسان دهد</p>	
<p>نان ریزه با زیر سبب اطراف خوان دهد          اختر گزار قافیه ام بر زیان دهد          پرسم ز آسمان خبر از رسیمان دهد          ظالم جواب من بزبان سنان دهد          بالین و بستر هم زخود بر نیان دهد          عیشی به آشکارم اگر ناگهان دهد          شهابه ماه پیر هفتم از کستان دهد          دانا چه لب بحر فمه آسمان دهد</p>	<p>منشاندم فلک بسرخوان و هم زدور          گر خود بنظم لفظ دکان در دل آورم          بنغم ندیم لیک ندیمی که چون از د          گر پیش روزگار بنالم ز زخم خار          لطف سخن گواه من آن نیستم که دهر          حاشا که جز بهانه آزار من بود          عریان بروز تا بودم تن در آفتاب          دیگر به مطلع دگر آرم سخن ز خویش</p>
<p>آن نور سر کستم که چو مرگش امان دهد          از ننگ پایمال پروا از جان دهد</p>	
<p>شادم که فرد صبر پس از امتحان دهد          دائم که چشم روشنی آشیان دهد          گر گل برد زمانه دبرگ خزان دهد          چون کس نخور غمی بمن اندر نمان دهد          سبم ز ابله که متلع گر ان دهد</p>	<p>گردون ز سخت جانی من داغ من نمود          چون بندم آشیان و گار و سپهر برق          آنرا همان سبیکه آن زر کنم قیاس          نازم که نزد چرخ گرامی ترم بقدر          سازد ز خود گشتی من چرخ من بخویش</p>

گردون دمی که گوش باه و فغان دهد  
 تیر جگر شکاف کشاد از کمان دهد  
 بونی که تن ز سوختن استخوان دهد  
 آنرا که روزگار دلی شادمان دهد  
 از جوش دل فشار دگر هیزمان دهد  
 آن را قسم بجان من ناتوان دهد  
 سازی که بانگ زمره الامان دهد  
 اندیشه این ستیزه کردار گمان دهد  
 گاه مراجع دله با کمکشان دهد  
 راهم بزم بانو گیتستان دهد  
 یاد از زمان سنج و نو شیروان دهد  
 جامش خضر ز گردش هفت آسمان دهد  
 کافق را مثالی از دو عیان دهد  
 کش فرخی بر نندی جادوان دهد  
 تویق خسروی بجان خسروان دهد  
 افلاک راز دور پرستی نشان دهد  
 آرد مثال و رابطة در میان دهد  
 زان لمحہ لمحہ بعد که دور زمان دهد  
 این خشت زیر پایه آن نوبان دهد  
 فرجام نازش شرف دو مان دهد  
 آید که تن بهدے پاسبان دهد  
 دولت عطیه بسکه بدین فاندان دهد  
 بلقیس بسکه بوسه بر آن آستان دهد

شہماے تار نام و دالم بن خوش است  
 وان خود برین سرست که ہم بهد آن  
 داغم ز سوز غم که غل داروم ز خلق  
 یارب زبان مباد که جنبد بنام من  
 مرگم ز بس کشیده در آغوش خویش تن  
 چون خون گرفته طلبد جلدت از اهل  
 ناسازی غم این و خواه هم بزم راز  
 دیوانگی نگر که در آویختم بجزخ  
 تا در سدم هوا که باشد که آن هوا  
 راه سخن شودم اگر فود نشد که بخت  
 آن دادگر که عهدی از بس محبتگی  
 آن دیده ور که بر منم بزمے کشی  
 روشندی که روشن از آن گشت آفتاب  
 فرخ دمی که عینے از آن زیت جادوان  
 و کتور یا که کاتب قسمت ز دفترش  
 اندیشه که بفرض بر دره به نظرش  
 فطرت که از براس نمودار هر کمال  
 تا بهر کاخ جاہ دی آورد نردبان  
 زد نقش سطح خاک که گرد کوهی کند  
 از بسکه قرب عتبه مشکوی خسروی  
 نوشایه پوی پوی زری تابان حریم  
 قسط شہان دیگر ازین در رسد ملام  
 بر سنگ شکل خاتم جم گردد آشکار

<p>قد ازنی حصیر و گل از خیزران دهد      اُردی بهشت را نفس مهرگان دهد      در گله گرگ رونق کار شبان دهد      دم لایه ریزش تن شیر تریان دهد      مدحش در آنجن به تن خامه جان دهد      بال ملک بتوسن عزمش عنان دهد      از تیغ رنگ لعل بسنگ فسان دهد      در بذل نان برده چنگیز خان دهد      کاین دم زند ز قلعه دم آن عرض کان دهد      از رشک مالش کف گوهر فشان دهد      گنجینه های نسل و گهر ایگان دهد      در بشدین قبح می چون ارغوان دهد      ارزان خرید بیایه و رواق گران دهد      رشک شفق به گنگر آن شاریان دهد      در عهد گل شمر بکف باغبان دهد      در سرمه چشم روشنی اصفهان دهد      چندان که خاک رگبزر آب روان دهد      مشکل که ساز عجز نواسه چنان دهد      تا این بود سپهر بجدوح آن دهد      از من بزیرد آنچه مرا بر زبان دهد      از شرق تا غرب کران تا کران دهد      سیاه عروجه و جاه برین آستان دهد      آوازه نوازش من در جهان دهد</p>	<p>لطفش بچاک وادی حیران خلاف رسم      قهرش به بوستان تمنا بشرط حلم      فرمان او ز بسکه نهد رسم بکیده      پیش سگش ز بسکه زنددم ز آشته      نامش ز غویشتن بسرنامه گل زند      صحن فلک بر رونق برمش قسم خورد      از کلک خال مشک بر دوسه وراق نهد      در عدل خط بهت نو شیردان کشد      با بذل ادسحاب چه دانتاب کیست      اما لبش که چون به سخن دُر فشان شود      هر روز بسکه خاک نشینان شهر را      ساقی خیابان که باز نگیرد ز کس قدح      نشکفت گر به میکده با پیرسے فروش      از شهر شته نشین چه سرایم که جوش گل      معموره که آب وهوایش ز خرطسے      گر خود ز رود نیل بود آبروسے مصر      لندن نگر که سرمه ز خاکش بر بند خلق      لب بستم از خطاب زمین بوس بعدیج      گویم دعا دلی نه بدانسان که گفته اند      آن خواهم از خدا سے توانا که روزگار      آن باد کاین شهنشہ نسج تبار را      آن باد و در نیست که گفتار من مرا      آن باد و زود باد که کلک دیر خاص</p>
--	---

<p>بریک دودہ کہ گنگ ہندوستان دہد انجام خواہش اسد اللہ خان دہد</p>	<p>آن باد و درخوست کہ فرماید ہی کفم آن باد و خوش بود کہ شہنشاہ بحر و بر</p>
<p>چون دہر غالب ہم بہ سخن نام کردہ است غالب کہ نام من زہقیقت نشان دہد</p>	
<h3>سی تم قصیدہ نیز در مدح شہنشاہ انگلستان</h3>	
<p>خود روزگار انچہ درین روزگار یافت حق داد و ادحق کہ مہر کنز قرار یافت ہر کس ہر انچہ جہت بہر گنہار یافت بر روی خاک بیچ و خم زلف یار یافت پاداش جا نگد از می شہبازی یافت اجب جگر خراشی پیکان غایب یافت این پرورش کہ خلق ز پروردگار یافت درد ہر بہر بہ صورت ازین ہر جہا یافت ہر شی بہمن جو بہر خویش اشتہار یافت ہم بر در سر اسے خودش بندہ دار یافت تو تیغ خوشدلی ز خدا و نگار یافت میس و نہا صورت لیل و نہا یافت تا ہید ذوق و رزش مضرب تا یافت اندیشہ گنجائے نہان آشکار یافت بزم از بساط تازگی نو بہار یافت بانگ قلم نشاط نواسے ہزار یافت ہر کس نشاط تازہ زہرگونہ کار یافت</p>	<p>در روزگار ہا نتواند شمار یافت پیر کار تیز گرد فلک در میان مبین در ہاسے آسمان بزمین باز کردہ اند آمد اگر بفرض ز بالا بلا فرود چون حسن ماہ یکشہ بہنی بدان کہ ماہ چون رنگ روی گل نگری شاد شو گل در خاک و باد و آتش و آب کشتی فرود ناچار جب ز باد گرایش مئے کند ہر کس بقدر فطرت خویش اجب گذشت گر خواہ بندہ را خط آزادگی بنشت در بندہ خود ز ختم خط بندگی درید مہ روشنی و کمر فروزش ز سر گرفت بہرام دل بہ بستن تیغ و کمر نہاد نظارہ فتنہ ہاسے عیان از نظر سترد جام از شراب روشنی آفتاب داد روی سخن صفائے بنا گوش گل گزید بر ہم زدن قاعدہ ہاسے کمن بد ہر</p>

ذوق مصیوح عابدش بنده داریافت  
 کودک رضایه لوز آموزگار یافت  
 از بهر خویش نمکس و نمکساریافت  
 چشم سیاه را بعزاسوگوار یافت  
 در مجرمست نیز زشته زینار یافت  
 دندان کلید ز دندان ماریافت  
 خود رخت خوابش از زنگ گویا یافت  
 بستان آرزو شجر میوه داریافت  
 ملک آفرین سرود که دو تمار یافت  
 سوره سرور و دانش داد پشاریافت  
 و کتور یا که رونق از دور کار یافت  
 کاقبال ناز را برنش سازگار یافت  
 از بسکه تخت یا انگلی استوار یافت  
 از بسکه تاج کام دل اندر کنار یافت  
 نازم فردوسی که جواهر قراریافت  
 آورد هر چه در کمر کوهسار یافت  
 در سینه خار خار ز خویش شراریافت  
 تنه آن آبرو گهر شاهوار یافت  
 ساقی گری گزید و دلان طلقه پایافت  
 از دور با شما که هم از پرده داریافت  
 در دور شرم بیکده پروین فشار یافت  
 داند همی که سود بدون از شمار یافت  
 با خویش بر هر چه نه در خود کار یافت

فیض سحر به غالب پیمان کش رسید  
 رهن تناع خویش بر این سبیل رخت  
 عاشق زبکه شاهد بیداد پیشه را  
 خون گشت در دل بی اگر هست نگاه  
 گر زاهدست نیز زمین بی بجام بود  
 قفل دل عدد که کشایش نداشت نیز  
 با فتنه هم مضایقه در خست ز رفت  
 عنوان رنگ و بوزم و لغز در جست  
 دولت سپید سوخت که شد ملک تازه  
 از انتظام شاهای و آیین خسری  
 بر خستگان بند بخشود از کرم  
 جشنی بکار سازنی اقبال ساز داد  
 باله چنان ز ناز که بیلو زنده است لاج  
 ناز و چنان خویش که باله بر تخته تخت  
 بالیستی انجم از پی تر صبیح تاج و تخت  
 یا قوت ساز چرخ که عدل دکان است  
 سنگ که نقش فعل و زمر دنه بسته بود  
 خورشید را بچشم کواکب فردا رج  
 جمشید کش آیشاه سر هم سره نبود  
 زین پس بسی میانه مردم سخن رود  
 همت نخواست باده زانگور یافتن  
 زمت کشید گر چه بهار اندر اهتتام  
 آورد گونه گونه نشانهای رنگ و بو

<p>         آوردگر بهارنش را فگار یافت          در بزم قوت روح غریزان قرار یافت          جوشی که خون بنامت غزال تبار یافت          تو سن شرف بحیله اسیر و شکار یافت          وز خط جاده نایم اگر دین عمار یافت          چشم غزاله سر مژدنب ادا یافت          بایدیش منور که چنین شمشوار یافت          این بهر دو هر که شد بجان شهریار یافت          شد تاج سرفراز و نین اعتبار یافت          صد بارم از گداز نفس آبیاری یافت          شاخ بریده کلم این برگ و بار یافت          آبان و نرد سترس نو بهار یافت          خاک از نمود سنبه و برغان غبار یافت          دامان گل نسیم بدست چنار یافت          دهبقان که دی بلامنه کوهسار یافت          ناچار مدح بشه بدعا اختصار یافت          وقت آمد از سر و دل مانت سپار یافت          عمری که شاه زنده دل از کردگاریا یافت          وز خود ز صفر هند سه گاهی شمار یافت          هر جا لب نشت محاسب هزار یافت       </p>	<p>         گل را ز جوش رنگ بهنگامه جا کجاست          در راه پاسب فرود غریبان شمرده شد          موجی که آب در گمر شاه پوار زد          روزی که زیران شهنشاه کامران          از گد راه نیل گیتی نقاب بست          در در شکارگاه فزنگی ز شست بست          باشد بجایه و شیهه نبریل زند فرس          تاج و نگین علامت شاهبیت در جهان          فراموشی ماست که از فر شوکتش          زنیسان بر فیض نامیه نامی نگشده بود          دامن کز اقصای زمان ست کاین مان          آری چیرا چنین نبود کز عطاے دهر          کوه از هجوم لاله خود ز خاک خفت          بی آنکه خواهرش زر گل در میان بود          امروز لاله را بسر کوهسار دید          در وصف رنگ و بوی توانی تمام شد          این خوشدلی ز روز انزل بود آن شاه          حاشا که مستعار بود همچو عسر خلق          نتوان شمار دولت جاوید یافتن          از لب پرست حبیب سی ز نقد هم       </p>
<h3>قصیده سنی و حکیم هم در مدح شهنشاه</h3>	
<p>نامیه از بند ز عمر بر بر آمد</p>	<p>شکر که استوب برون و باد سر آمد</p>

کسب هوا فغ آب خضر رساند  
 در چمنستان کشوده بار نوادر  
 اشتم انتظار گل بودارند  
 تاز چه دانسته قرب مقدم گل را  
 بیهوده بود خردش مرغ سحر خوان  
 قیس کجاست تا کند شماره حمل  
 کثرت انواع گل نگر که بیوی  
 لاله پسید ز تیغ کوه گزشتن  
 نکست گل نشد و بای عام مجل را  
 میکده خسرو گل ست رزستان  
 اے گل وصل را شمرده قانیه هم  
 مس اگر از کیمیا بصورت زرشند  
 تاجیه بنشند در صحائف حکمت  
 رو غم تیردانی مخور که جهان را  
 به منطقال نومه کن آور  
 جائزه شعر در د بوده بن هم  
 فتوی می داد ابرو باد و لیکن  
 گیر که در سایه نهال نشسته  
 سیر نکرده بوس بسنبل و ریجان  
 سرور وانی و گر بیای غدر آید  
 تاجیه قدر ز روی که جلوه فرودند  
 سخته رخا سستیزه خوب چه بوی  
 در کف این قوم هر چه هست بجار است

سبزه جهان را به پیشه را بهر آمد  
 باد که باز ارگان بحسرو بر آمد  
 دیده نرگس ز حدقه چون بدر آمد  
 سبزه بباغ از شکوفه پیشتر آمد  
 کو کبک گل مگر بباغ در آمد  
 از پس هر غنچه غنچه دیگر آمد  
 رنجبه ز بار فروزنی صور آمد  
 دانش اینک ز زیر سنگ بر آمد  
 ز بجزه هر شب نه هرزه بویه گر آمد  
 صورت میناز غوره در نظر آمد  
 در زور ز بین که قلب یکدگر آمد  
 با ده نه بینی که کیمیا ز را آمد  
 زرده می خورد و حرف مختصر آمد  
 موج گل از هر کرانه تا کمر آمد  
 شادی روی که جنت نظر آمد  
 کوزی چشمی که دشمن همنر آمد  
 شیشه نمان به که زاله بدگر آمد  
 مایه سرد سبی همین قدر آمد  
 عشرت گلشن بقتدر را حفر آمد  
 عکس پیری در پیاله جلوه گر آمد  
 ز رخسار انگار دیده را حفر آمد  
 تان سگانه که مشغله بی شر آمد  
 پیر جگر دوزخ دشمن سیندر آمد



<p>سبز و گل را چگونگی بر اثر آمد سبزه اگر سر کشیده پے سپر آمد خرده گل دفعت و خون گل بدر آمد آمده باشد که نو بهار رسد آمد حیف زاصلی که فرغ برگ و بر آمد لیک باندیشه که معتبر آمد بزم شهنشاه کیقتب اذ سر آمد تا سخن از فتح و نصرت و ظفر آمد</p>	<p>زین همه بگزر سبب که باد خزانے غنیه اگر رخ کشوده طرف نه بسته حرمت خاک آسمان نگاه ندارد خسر و انجم ز برج بره بسرطان بر سر و برگ سه ماهه عیش چه نازے روحی جوے که خزان بود این گلگده بے خزان ز روی حقیقت خامه رقص ز دنیا مطلق دیگر</p>
<p>نامہ زو کوٹور یا چونامور آمد از افق نامہ آفتاب بر آمد</p>	
<p>را هرود راه دان و راهبر آمد مهر و درخنده رخ ترنج زر آمد دولت جاوید بهیچ من زور آمد واسطه نازش ابوالبشر آمد موجب اور اغبار رگبر آمد عقبه شاه از فلک بلند تر آمد رایت رایت که آیت خلفه آمد تیر تر از خود نشانه از جگر آمد زانکه نماند بجز صحن چون سحر آمد سوی تو ام خضر خامه راهبر آمد تیره سواد ی چو سایه در نظر آمد خامه گر پاره ز نیشگر آمد خود سخن من ز مسلک هند آمد</p>	<p>آنکه به بیدای دلکشای تقدس آنکه با رایش بساط نشاطش آنکه مراد را بگاہ بند شمردن بسکه فرود ارج مردے بچمان در انچه ہی جست ز آب خضر سکندر زانکه بوسم جبین ماه چه خیزد ناسخ او از ه درفش کیانی ست بیم خطا نیست لرز در اول دشمن چینه مرغان بام تست کو آکب شیر شکار اسکندر آینه دارا قطره نشان رفته و زقطره بهدش بر اثر رنجه خیل مور روان بین خامه خود را بر هر دی ستایم</p>

<p>جنس سخن کس پرس و کس مخر آمد          پرسش اگر نیست از رشی دگر آمد          آنکه زدوق ترانه بجنب آمد          خسته سگالده که ناله بی اثر آمد          بانگ دهد شیشه که بر حجر آمد          خامه بهمان دان که نخل بی مخر آمد          ما بفناییم کز سخن ضرر آمد          بحر بود کان ذخیره اگر آمد          بیخ نیارد هر که زین سفر آمد          گردم یا ران رفت کارگر آمد          روز فرود رفت دسوز ساز آمد          جاده ره تار سیاه اگر آمد          گر به نمود از تقاضای یکدگر آمد          داور دانش پروه دیده در آمد          شیوه فرمان دهان دادگر آمد          خود به نوا از نوازشش اثر آمد          بخشش یزدان عطیته دگر آمد          هر چه فراخورد و دانش بشر آمد</p>	<p>گر چه درین قوط سال دانش و پیش          بیع و شری نبود اختران فلک          زخمه ندارد ستیزه بارگ جانش          دل نبود سینه فسرده دمان را          ناله صدای شکست دل بود آری          چند فرجه بجزت و صوت خود را          تاجه بود سود کفنان گزشته          شعله بگر صد دست و دل و ز آغا          جز جگر نخت نخت و آبله با          هم بدل خسته شمشک ما زد          آمده غالب بجرعه گردگران را          گر پس و پیشیم ز هم کم و بیشیم          موج همی پای کم ز موج نیارد          هم بتوانم که مرجع سخن من          داد سخن ده که دل بداد ندادن          سازد عا پیش از آن که زخمه بزیرد          عمر گرفته بود عطیه کو کسب          حاصل بیلاج و کد خداست همانا</p>
<p>مدت عمر ترا زمانه چه دانند          کان ز بقای زمانه بیشتر آمد</p>	
<p>قصیده سی و دوم</p>	
<p>مرغ بر سمستان زمزمه از سر گرفت</p>	<p>باز به اطراف باغ آتش گل در گرفت</p>

سبزه بر اندام خاک حله ز محمل برید  
 دشت به پرکار باد طسوج صنجان بخت  
 سر و به بالاس سر و طره ز سنبل فکند  
 قامت رعنا سر و پرده گلبن درید  
 گر چه گل از هر زمین تختگی برگزید  
 بسکه نیامد سر به گم گشتنش  
 هر سوداے تا ک لمعه زکان باخچید  
 دی مه از افراط حسن رونق خردا یافت  
 روشنی روزگار از شب یلدا افزود  
 خاتمه سال و ماه چهره بهفت آب شست  
 رفت چو بر یکیز از بهشت صدوسی دهفت  
 گلبن افسرده را روح بقالب دوید  
 تا به ستیز و بهار تیغ ز آتش کشید  
 بسکه با آتش سپرد نامیه سیمای گل  
 بلبل آشفته را حسن گل از یاد رفت  
 کارگرم بر نیسان رشک به پیشینه بُرد  
 شعله بینگ ز شرار بال چرخان کشود  
 دیده امید خلق آینه در ره نهاد  
 پرده گری تا کجا صاف نگویم چسرا  
 بسکه بزوق خوش ناخت سرعت ز غیب  
 پر بکلاه اندر شنبش بر بر سرش  
 بسکه بزرم اندر شنبزه نشانت لب  
 بسکه بزعم اندر شنبزه گزارست گفت

مهر بدیدار باغ آکنده در زرد گرفت  
 باد بر اطراف دشت صنعت آنگه گرفت  
 گل به تماشاے گل دیده ز بهر گرفت  
 عارض زیباے گل دل صنوبر گرفت  
 لیک بسر سگیش سبزه مهر اسر گرفت  
 قطره ز بلالادی سبکت اختر گرفت  
 از زرا صفر گزشت بادوے احمر گرفت  
 مهر بجیدی اندرون عرض دو پیکر گرفت  
 عشرت اروی بهشت در مه آزر گرفت  
 کارگرم روز و شب نقش دسبر گرفت  
 معجزه عیسوی تازگی از سر گرفت  
 سبزه پزمرده را نایب در بر گرفت  
 تا بگریز دخت زنان پوی ز مهر گرفت  
 اُمت گل فوج فوج کیش سمندر گرفت  
 در صفت رنگ پوجان افکر گرفت  
 در صفت ارباب هوش جلی گل آذر گرفت  
 باده به خم از صباب صورت ساغر گرفت  
 شاه اقبال ملک پرده زرخ بر گرفت  
 هند ز لارڈ اکلند رونق دیگر گرفت  
 آرزودی را بهار هم بره اندر گرفت  
 در مژه به هم زدن صد سر و افسر گرفت  
 جام شراب از لبش فند کمر گرفت  
 سینده خضم از کفش ربط پونفر گرفت

آنکه بفرزانی دفتر بقراط شست  
 آنکه بکار آگه بنده ز یونان خرید  
 خسته بیدارم هم راحت نهاد  
 در صفت بذل وجود طعنه بجاتم نبشت  
 در فن اسپیدی گوی زگودر زبرد  
 خشم شهر گسترش دودز سنبل کشاد  
 خواست بهار از سحاب به نثارش شاع  
 ابر تنگ مایه را شدم نیاید که هم  
 بسکه ز اهل سلاح تندئی کین دور کرد  
 ترک سپهر از نسیب شغل عطار دگزید  
 بسکه در احکام ادا داشت سعادت ظهور  
 بسکه ز رفتار او خاست شیم سرور  
 شست بشک گلایگام دزبان چند بار  
 نامه بنا زود خویش کرد اثر فیض مدح  
 بر منط گفتگو در روش رنگ دبو  
 غالب بیدستگاه جاده این شاهراه  
 تنیست عید را نیک سر انجام داد  
 کلک هنر همیشه را باد زبان فزده گوی  
 شاهد گفتار را بادل آئینه دار  
 شاه نشا توفی آنکه ز تو چون منی  
 از تو رسیدم نبوش در نه لبم عمر با  
 از تو تو آنا شدم در نه مرار روز با  
 خواست دل اردنیال زخم جگر و ختن

آنکه بمر دانگی تخت سگندر گرفت  
 آنکه بفرمان دهی باج ز خاور گرفت  
 غمزده دهر را خار ز بستر گرفت  
 در روش عدل و داد خرده بنجر گرفت  
 بر منط دادری تاج زقیصر گرفت  
 لطف روان برورش لاله زنجیر گرفت  
 رفت وز شرح کفش مایه گوهر گرفت  
 بر سر داد و نشانده هر چه زداد گرفت  
 بسکه ز اهل صلاح سردئی دم برگرفت  
 قاضی حیج از نشا طیبینه زاور گرفت  
 تا بر اشد قلم هم ز بهما بر گرفت  
 خاک بجز لانگش اقیمت عمر گرفت  
 تا اسد الله خان نام گوریز گرفت  
 نقطه زبس روشنی تالش نیر گرفت  
 طبع ز اقسام طرز هر چه نکو تر گرفت  
 از رخ زرد و سرشک در زرد گوهر گرفت  
 گرچه سخن در طواف دایه زهر در گرفت  
 کاین رقم دلکش صورت دفتر گرفت  
 کز دودیا توت مدح اینم زیور گرفت  
 کینه زگردون کشید کام ز دفتر گرفت  
 سرکه ز صها جشید زهر ز شکر گرفت  
 چاره ز میایگی صورت ابر گرفت  
 از پله آن نجیبه تار از تن لاغر گرفت

<p>طرفه ننگی به بیم پائے شنا در گرفت  طائر اندیشه را سعله به شپس گرفت  صدره اگر نام غم از مژه تر گرفت  خانه عالم بسوخت رسم ستم بر گرفت  بسکه بدوق دعا بخودیم در گرفت  تا بتواند جی سرخ باز کبوتر گرفت</p>	<p>همیت پیشینه غم برود بدرح از خودم  خواستم از سوز دل یک دو نفس برگشتم  همم بدم گرم غولیش خشک نمودم ورق  با تو چه گویم ز جور کایزد از انسان تو  در دلی داشتیم ناگم از یاد رفت  تا بتواند بدشت یوز بر آه بود دید</p>
<p>رایت لارڈ اکلنڈ باد بد انسان بلند  کش رسد از غل غولیش ملک سر گرفت</p>	
<p>قصیده سی و سوم</p>	
<p>زمن بیج وز لارڈ آلمن بر انجینه افشانی  خی باد و لیش آماده اسباب جهان بانی  کفش هنگام شمشاد نشان ابریت نیسانی  همایون مندیش را پاییه اورنگ سلطانی  بدورش زهره دالم حنی و بر حسین سرطانی  همش با خویش رنگارنگ نازش در خداوانی  بدرگاهش قضا بنشانده دارا را بدر بانی  عیان بر خاتمش آثار تو قیوم سلیمانی  بعزمش کوه سارا از راه بر فیضو آسانی  فرازستان جاهش را بنا با جمله گیوانی  بدیهمیش گهر نتوان شمردن از فراوانی  نوازش را بخویش نازش پیوند روحانی  کرم بر خوان نفیض خوانده رضوان را بهمانی</p>	<p>بهر کس شیوه خاصی در اختیار است از زانی  ز به با شوکتش فخر و آقا رجا نگیره  دمش وقت نوازش جانفزا باد است از دیگ  گرامی منصبش را طالع اقبال جمشیدی  به مدتش ماه هر شب کامل و آفاق مبتانی  همش با خلق گوناگون نوازش روح اندیشی  سر راهش سپهر آورده قیصر را بدر زیشی  نمان در خاطرش اسرار اشراق فلاطونی  به رزمش گرده بضاک بنشیند بد شواری  دیران سپاهش را هنر با جمله بهر اسه  با قلمش گدانتوان بره دیدن زمانایابی  فردنش را برویش سازش پیمان یگرنگی  طرب در بزم عیشش برده خوران با بچکانگی</p>

<p>که کلین نامه اقبال اورا کرده عنوانی          که مر را در سجودش تا بار و سوده پیشانی          که سیمایش بهر و ماه ماند در درخشانی          که خود تا مشتی خواهد رسید از غفلتانی          زمین کلبه من شد گلستان جود و برانی          بدین نام انزال آورده ام طغای عجبانی          ندانم چاره اما اینقدر دانم که میدانی          سقو هم در نور دستگیرستی از پریشانی          به پیمان مودت دارم امین شناخوانی          تو نیز از راه غمخواری کرم کن گز کرمیانی          که با من داشت گوناگون نوازشهای نهانی          که چشم من بدان کحل الجواهر گشته نورانی          ترا با یاد که بر فرق سخنور گوهر افشانی</p>	<p>ردا باشد به گلشن گریدامش گلستان بیانی          عجب نبود گیتی که به لالش جادوان بینی          شریا بارگما با نظم من در مدح خود بنگر          ندانم چون فرستم این گهر با لیکن آن دانم          بگفتارم تو آنگر که به سیم وزر تمیدستم          بر رسم نکته سنجان در سخن غالب بود نامم          هر ادر است اندول که جانفرسانی آنرا          بسان در دو کاند رنگنا بر خویشتن بیچید          نمک پرورده این دوست جاوید پیایم          کرم میگرد که لارڈ آکلڈ از راه غمخواری          از ان دست نامه مدح تو آرم بر زبان نامش          سواد نامه های دلفروزش در نظر دارم          گراودر شسته بیخ سخنور گوهر آمودی</p>
---	---

سخن کوتاه دالم با و فرسخ با دور و زافزون  
 بمن لطف تو همچون بر تو بخششهای یزدانی

قصیده سی و چهارم

<p>تو پاسبان ملک و ملک پاسبان تو          ملک و سپاه و شاه و گد را مان تو          دارد ز سجده جبهه شاهان نشان تو          باشند ز چرخ زسل آسمان تو          تو میزبان و اهل جهان بهمان تو          تو باغبان و روی زمین بوستان تو</p>	<p>اے برتر از سپهر بلند آستان تو          آتین برا که شاه نشان داری بدهر          در پایم آن معی که بتو قیام روزگار          در جلوه آن معی که با اندازه کمال          هم بنده از تو خوشدل و هم خواهم سرفراز          هم سبزه از تو خرم و هم گل شگفته رو</p>
--	--

<p>وے عقل پر یوں سخت جوان تو وے کو ہوا خستہ گزر گمراہ تو در زر نگاہ فتح و ظفہ معنیان تو ہی حق زلفت پہ بیخ سخن بر ز بان تو اشراق پر تو صبر و خردہ دان تو رقصد بذوق زمرہ مدح خوان تو</p>	<p>اے تیغ تیز ہمدم کلک نزار تو اے روزگار بستہ بند کنہ تو در بزنگاہ عیش و طرب ہنشین تو جس حق نماندہ ہیج ہوں دشمن تو انصاف جادہ روش مستقیم تو سخن تو اے مطلع دیگر کہ آسمان</p>
<p>گردن ز ریش کف گو ہر نشان تو نشاخ تھویش راز زمین در زمان تو</p>	
<p>سو گند قد سیان بود جز بجان تو بالد نخلیش بکہ قلم در بیان تو دل میسر دکشا و خندنگ از کمان تو پیش از تو بودہ این دوق از بیخ ان تو این ہر دو صفیہ یک درق از داستان تو از بگہ خست سینه کوہ از سنان تو تو ماہتاب و عہدہ گیتے کتان تو گر بادہ راست علم شکورد ہان تو اے نوبہار گردہ کار و این تو گلدستہ سخن ز نسبت از خان تو اندازہ جوی را بنمایم مکان تو</p>	<p>اے از ہوا دیاک جگر گوشہ و مسیح ہر جا کہ رفتہ حکم تو خود نیز ہر مست جان چون برد عدل و ز خندنگ تو چون مست در بزل و عدل حاتم ذکرے مسلم اند نی نی ز بزل و عدل جلویم از آنکہ مست بے سعی تیشہ لعل زکان میتوان گرفت در فتح کثورت بسپاہ احتیاج نیست شیرین شد دست زان لب نوشین عجب بار ارزان شد از قدم تو در ملک رنگ و بو گرد دیگران بہ پیشکش آرند گنج زر دیگر ز مطلق کہ کند ہمسرے بہر</p>
<p>تو خود چہانے دو گریست آسمان تو این آسمان زمین بود اندر جہان تو</p>	
<p>نازم شکوہ خویش بلند دست شان تو بوے گلست زمرہ نا تو ان تو</p>	<p>مداح چون توفی نسر و غیر چون منی باید و مانع ہر شنیدن نہ گوش و لب</p>

<p>برخاست چون غبار من از آستان تو  یکتاوری بدور تو گردیده آن تو  ناخود نظیر من گزرد در گمان تو  کان چون دفای من شده خاطر نشان تو  آورد نو شد اروی لطف نمان تو  دائم که مرده زنده شد اندر زمان تو  نیخواست در مسج دمی امتحان تو  خواهم ز حق حیات ابد را لگان تو  مورم ولی ز زله ربایان خو آن تو  غالب که نام من گزرد بر زبان تو  مداح شاه تست و دعا گوے جان تو  آن نو بهار و این چمن بے خزان تو  پیوسته باد خنک فلک زیر ران تو</p>	<p>از تو تیا نشست مقدم بچشم حور  حاشا که در گمان گزراے نظیر من  آری گمان تست نه آینه هست آب  دور از تو ام سینه غمی بود جان گسل  بخشود و دهر بر من و دهر من آشکار  رفت آن علم از نهاد و بدین شاد بستن  گیرد ز من عیار تو آن چنبره که او  در اجرا نیک کوشش من را ایگان رفت  من خرد و چاکر تو بزرگان برین بساط  چون چاکران خویش شماری دران شمار  بنگ بچشم لطف که غالب درین دیار  اے بخت تو بسبری و عمر تو در خوشی  همواره باد روی زمین جلوه گاه تو</p>
---	---

قصیده سی و پنجم

<p>بله کلکته بدین حسن خدا سازیناز  جلوه گر شو بنظر مچو عروس طناز  وقت آنست که انجام تو با بد آغاز  موج نیزنگ بهارست ترا رشته ساز  روستا نیست زانهاے تو گوئی شیراز  خاطر آویز ترا ز طسه مشکین ایاز  تار گلدهسته نقش قدم شاهاناز  داور عادل ظالم کش منطوم نواز</p>	<p>یافت آینه بخت تو ز دولت پرواز  گل بر افشان بگریبان چه عین مست  وقت آنست که پاییز تو گردد نوروز  جوش آهنگ هزارست ترا بانگ سرود  سیرگا همیست در اطراف تو گوئی کنتیر  گرد سرگردست لے بقعه که گرده تست  چشم بد دور که هر جا ده بهور لے تو گشت  فرصت باد که آرایش ایوان تو شد</p>
--	---



چارلس مشکف فرخنده شامل که بدهر  
 آنکه بر خاک درش جیح پے عرض سجود  
 آنکه در بند بین اثر مد لنتش  
 آنکه باشد بره فیض در کمرش  
 بسلا مش خمیدست ز صد جاگر جرخ  
 نم یک رخنه فیض است که تا نخت فو  
 استوا یافت ز نانش بزین بسکه ز عدل  
 بسکه دل گشت ز فیض اثر تربیتش  
 غزم دی در روش عبده با جرخ بهم  
 بر رخ از تاب زخشن فر سعادت پیدا  
 ایکه بر نامه نام تو زد یوان قضا  
 این رقمه که فرور بخته ام از رگ کلک  
 در نه اندازه هر میر و پائے نبود  
 یاد باد آنکه ازین مرحله تا کلک است  
 گر نه اندیشه بعدل قوی دل گشته  
 ناله زار من از شدت جور شرکاست  
 بر رخ من در رزقی که کشاید داور  
 هفت سالست که بایکدگر آویخته ایم  
 اوز خوشخواری فلیش در انداز غضب  
 آه از عبده برداری بخت سرکش  
 دل در اندیشه جهان و عیب در فراد  
 خود تو دانی که ازین مخمضه رستن نتوان  
 زین چه خوشتر که بهدرت شود انجام گرای

بسته بردامن نظاره ز فردوس طراز  
 شب در روز از موز خورشید بود ناصیه ساز  
 آستیان ساخته کنجشک از بسویخه باز  
 چون در آئینه پیوسته بردی هم باز  
 از چه شد دایره بردا کره مانند پیاز  
 در دوش راسه شدو برب عینی اعجاز  
 سایه بر شخص نخر سید به پناود دراز  
 شیشه را نیست بهنگام شکستن آواز  
 راسه دی در اثر جلوه نجر رشید انباز  
 دره از گرد رهش خیل مهادر پرواز  
 بسته انداز اثر دولت جاوید طراز  
 باشد آرائش تقریب پے عرض نیاز  
 که باندازه شنای تو نماید تگ دناز  
 کرده ام طی با مید توره دور دور از  
 ناقه سعی من از راه نگر ویدے باز  
 نه زد یوانگی و فیسگی و شوخی و آذ  
 حیف باشد که کند خضم بد اندیش فراز  
 من و غاصب چه سر رشته شمع و دم گاز  
 من ز بیچارگی خویش با داب نیاز  
 داد از خانه بر اندازی جرخ کعباز  
 خصم معزور و جهان دشمن و مطلع ناساز  
 جز بتائید تو اسه خسرو در ویش نواز  
 سخی کش بود آغاز وجودم آغاز

<p>بوکه اندیشه گرا بدقیقت ز مجاز      زانکه غم و صله سوزست و بلا زهره گداز      داور ازود ترانه هر چه عجب الم پیر و از      خواهیم آن بیخ علی الرخم حسود و غناز      کنی اندیشه محکم بر طسریق ایجاز      هم باندازه آن نقش شوی مانده ساز      غیر باندازه درین وجه نباشد انباز      پیش فرمانده میوات بدریونه دواز      داده افصاف بدین یا خلی اذن عراز      بے نزاع و جمل و جهد بن گردد باز      و هم فرود اکر ام و نوید اعزاز      خلقی در فرایند دولت جا وید طراز      زانکه دائم سراین رشته دلز دست دلز      تازمین جلوه که نقش نشیب است فزاد      بزین باوزنانت ز زمانها ممتاز      عشرت و عیش ندیانه بزیمت همراه</p>	<p>بوکه اندانه در آید برتست ز خلل      طاقتم نیست بجا کف پای تو قسم      چون چرخ ره با دم بگذرگاه فنا      بیخ مطلب ز تو ام هست و بعد گونا بید      اول اینست که در باب عاشقی که مراست      هر چه در دفتر سرکار بود نقش پذیر      قطع آن کز اثر عدل تو کس سخر عهد      ستویم آنست که دیگر نکم دست طلب      هم بر نگیخته سرکار بر بانی خواهیم      چاییم آنست که باقی زر چندین ساله      بیخیم آن کز بس این بیخ که بناید روی      بخشیم تازه خطابی و بران افزای      بکه کوه کیم افسانه و موسی بدعا      تا زمان آینه اعرض میامست و مسا      بزنان باوزنانت چون فلک زیرین      نصرت و فتح رفیقانه بر دست همراه</p>
--	---

<p>غالب خسته مسکین که گدای در دست      از تو خارش هم گل با دو نیازش همه ناز</p>	
---	--

### قصیده سی و هشتم

<p>جز در آن خانه مانند که بصیرت ماند      دردی از قدح و ریزه دینا ماند      جز در بدان خانه که از باویه و پیا ماند</p>	<p>آنکه از دوست درین دانه تنها ماند      از گل سبزه بود هر بساطی که بران      ره و کعبه بشارت ز قبولش ندهند</p>
--	---

در ره شوق نیم تنگ دل از بیم بلاک  
 سجده خواهم که ز سیه نه گذارد اثرش  
 قصه شوق بشیرازه نه گنجد ز نهار  
 دیگر آن دایه و من فرد دعا میخواهم  
 دیده از اشک فشانی نه پسندم معذور  
 مایه جامی که ز جهم ماند قناعت کردیم  
 نیم شب فکر صبوحی ز توکل دورست  
 عالم آینه راست نه بازیم کفر  
 قدم یوسف اگر در ره ایسان لغز و  
 در ره عشق ز موره نشان می خواهم  
 گر بدین گونه ازین مرحله نالان گزیم  
 سخن از پیشروان ماند هما نازین پس  
 کیست که ز کوشش فریاد نشان بازیم  
 بسکه دیوار دور از دو دلم گشت سیاه  
 روزم از سوز در فشان آتش دارد  
 شمع از روشنی داغ به روزم خند  
 غم و آن جمله گراے که بگویش سنجند  
 آنچه آن تیسند پر دعا ز فکرم کزین  
 آنچه آن تندرود نیک خیالم کزین  
 ردم از شوق چنان مست که از رفت سفر  
 مست و پر عریده بر خار سیاهان غلتم  
 تا بس منزل مقصود ز بیتابی شوق  
 دلنشین شد سفر اگر کس چون نرود

خضر این دشت ز فونی به سیما ماند  
 اثر سجده چه خواست که بسیما ماند  
 بگزاید که این نسخه حجز ۱۳ ماند  
 بر در دوست سوا لم به تقاضا ماند  
 مگر آن لحظه که جبران تماشا ماند  
 به سکندر بدیند آنچه ز دار اماند  
 نه پسندیم که یک جرعه ز صبا ماند  
 عارف آن بکه بنظاره ز غوغا ماند  
 حتی از دور نماند که بر جبا ماند  
 تا بدر ویش دهم هر چه زینا ماند  
 از من این گنبد فیروزه بر آوا ماند  
 مانسایم و گیتی سخن از ما ماند  
 مگر آن نقش که از تیشه بغار ماند  
 کلیه من بسیه خیمه یسار ماند  
 شمع از دود باخوبه سودا ماند  
 روزم از تیره گی خویش بهشا ماند  
 طبع و آن مایه روانی که بدریا ماند  
 چاکها در جگر باد هویدا ماند  
 سایه نشکفت که در راه روی و ماند  
 هم از آنجا شمرم هر چه بر جبا ماند  
 کنده دوست نشان بر همه اعضا ماند  
 دم دل آشوب و قدم آبله فرسا ماند  
 بدیاری که سوادش به سوید اماند

یا رب از فیض درود اثر مقدم کیست  
 فردوس ننگ فریدون دبداسا کش خلق  
 نیست کس بلکه نبود دست و نخواست بدو  
 آسمان پایه چسب تا مسن آن تله ز فیض  
 هم در آغاز دعا گفتیم و شادم که بمسح  
 راست گویم چه بود پایه مدوح بلند  
 پادشاهان بسجود درش آورده هجوم  
 ماه و مهیت اشرف ماه ندانم درست  
 گر چه با تیغ و تبر صولت رستم شکند  
 بعد از آن کش ظفر از غیب نمودار شود  
 مژه هنگام خطا نخته اعد از حیا  
 اے که با عارض پر نور تو در معرض لاف  
 دانم اندر سفر بیخ تو از دور می راه  
 در درین بادیه سالک بشل باد شود  
 حد ما نیست شناس تو و لیکن در دهر  
 حجت عصمت مریم بود از حق بخلق  
 از پئے مدح تو چون نقطه گزارد بوق  
 که سیه مستی ناز به صحرای پدید  
 حق گزار زنده مهرم نه نگارنده مدح  
 نکنی یا دوزخ جسم که در اندیشه من  
 و رنگو بیند ز سهوست بمیرم لیکن  
 غالب از ععبده بس کن که خدا نیکو سخن  
 مکن اسراف درین زفره سنجی بگزار

که ارم بر در آن بقعه حسین سا ماند  
 کشور آباد ز فرمانده دانانند  
 که بفرسنگ به فرزانگیست اند  
 باد جانش عجمان تا جبان جا ماند  
 از من این قاعده تازه بدنیسا ماند  
 چکند گره سخن روز شتابانند  
 تا ازین قوم کرا عارض تنمانند  
 بز مگای که بساطش به ثریا ماند  
 گر چه با برق و شرر در صفت هیچا ماند  
 بعد از آن کش نگه از خشم معرمانند  
 به علمای فروختند اعدا ماند  
 شمع پروانه شود مهر به حر با ماند  
 منزل آنست که ره روز روش و امانند  
 همچنان تا به ابد بادیه پیمانند  
 زین شناس فرخی ذات تو پیمانند  
 آن روایات که از خلایق سرمانند  
 خامسین بنفالی دم انشا ماند  
 و اندران بویه از و نانه بیحرمانند  
 خود غلط گوئی درین معرکه رسوا ماند  
 این تفاعل به فراموشی محمدمانند  
 بر لبم ز فرم هرگز وحاشا ماند  
 به فغان ماند این شیوه بی بود امانند  
 تا نوائی ز پئے بلبل شیدا ماند

<p>یہ ادائے کہ ہنجا زلیکا ماند چند گونی کہ چین باد پیمان تا ماند محضر شوق ہسان بہ کہ منہ ماند باد جالیش بجان تا بجان جا ماند</p>	<p>در رہ شوق دلاویز نوائی برکش چون در اہل سخن آئین دعا شرط و جزا دلنشین مصرعی از صدر بیایان نویس یا رب این داو در فرزانہ فرخ فرہنگ</p>
<h3>قصیدہ سنی و ہفتم</h3>	
<p>سردست ہو آتش سید و کجائے تا ناطقہ را روی دہنا درہ زائے ماہ و کف خاکستر و آئینہ زدائے از نالہ کتم سوی خودش را ہنمائے لے طرہ طرار ندانم چہ بلائے لب می گزم از ذوق درین سلسلہ خائے اما تکند منع غم از سینہ گزائے نازم بہ گرا نسا گئے بسیر و پائے از خانہ ہمایہ کتم کا سہ گدائے دانند کہ از دوست شکیبم چہ رائے ہم در خم آن دام بود بعد رہائے دے رنگ رخ از شدت درد تو ہوائے بے سود تر از کشمکش زہد ریائے گر بردل پیغون نیم دست خائے لب تشہ خون دل عشاق نشائے در کشتن من این ہمہ بیباک چہ رائے بر فیضی دیتا سب بہالین من آئے</p>	<p>بی سے نکلند در کف من خامہ روائی باید کہ صراح بود آ بستن صہبا عیدست و دم صبح و جہانے ہما شا نگزاشتہ ہر خید نشان لاغری از من از خون و دم در شکنت ہیچ نشان نیست از بہر رہائے کتم سے ہمانا رخبر ز بیم دوست بخونابہ نشانے آرزوم گل و سر ز نش خار نسجد بید تکلم بسکہ گرم بادہ فرستند من شاد و با مید وصال وی داغبار نازم بس زلفت درازش کہ دل زار اسے حال دل زدشت ہجرتو پریشان در عشق تو بیتابی بیاختہ من پیدا است کہ بر از نہات کہ بردے بیگانہ رسم ورہ انصاف نزیبی شہ عادل و من روی شناس شہ عادل وقت کہ سرمست می از انجن ناز</p>

<p>گا ہے بناو ساز کنی نغمہ سرائے          درم نورزی و بہ بیداد گرائے          سازم غم بزل گرم خداوند ستائے          چند آنکہ پرستند خدا را بخدائے          آن اصل خرد در روش کار کیسائی          بر طاقم افروز از امید فرمائے          دل بروز من تا کند اندوہ رہائے          فوجش نشود خستہ تن از قلمہ کشائے          در صلح کند بر عین ملک صبا ئے          کز ذوق بود این ہم آشفتنہ نوائے</p>	<p>گا ہے باد ادم زنی از بندہ نشائے          در چارہ نیندیشے و آزاد نشینے          بر دل غم عشق تو کنم سر و دقش را          فرزندم بجز نسب کہ ستايند بجا ہمیش          آن عین ظفر و دهن اقلیم ستائے          چون دید کطاعت افزا ید مگر امید          چون دید کہ اندوہ نر اید مگر از دل          چون باد کہ در غمہ کشودن نکشد رنج          در جنگ کند بر تن بدخواہ سموی          در مدح سرازم غزل و باک ندام</p>
<p>اے آنکہ کند سایہ دست تو بجائے          سہلست کشای ز تو خواہم بگدائے</p>	
<p>اے آنکہ در آئین وفا قبلہ ما ئے          وابستہ انداز کند تو رسائے          از موج دہدی بقدر بحال کشائے          از سایہ کند گل بزین ناصیہ سائے          داند کہ شایستہ ہرگونہ شنائے          در مردک دیدہ دل نور فحائے          در صورت معنی شود آئینہ صفائے          در قافلہ فیض حق آواز درائے          دخواہ ترا از سرعت تاثیر دعائے          عمر ابد و فو شدے و کامروائے          از حلقہ دام تو بسینا درہائے</p>	<p>اے آنکہ لب زبان تھنا کعبہ طلقے          ہمایہ اقبال و اے تو بلندے          از غیبت دست گہ افشان تو در بر نم          از سطوت شمشاد خرامان تو در باغ          آنا نہ ستایش گر ہرگونہ کما اند          در ناصیہ جو ہر جان تابش مہرے          گر مشرب تو حید شود چشمہ زلا ئے          در میکدہ یاد خدا اگر دوش جائے          غم گاہ ترا از خردہ ایام وصالے          از بیچنگہ فیض ازل آن تو بادا          سمرغ شود گر پیش طائر قصود</p>

از غالب عمیده که از سنت سپاسش  
مقبول تو باد اروض مدح سراے

قصیده سی و هشتم

گل جدا ناشده از شاخ بدانان مست  
آسمان صفحه انجم خط پاشان مست  
خامه هنگامم رسم سرو خرامان مست  
در خیابان ورق سنبل وریان مست  
از چه در مرطه خاک ز باندران مست  
ناقه شوقم و جبریل حدی خولان مست  
دلی و آگره شیر از وصفایان مست  
مع و شبنب و پاسبان و گلستان مست  
گردانسته که نامم که بعنوان مست  
بنگر این صفحه که آرایش دیوان مست  
این رگ ابر ککک گرافشان مست  
بال عنقاع نظر و وجه بنیان مست  
عقل فعال بدین مع تناخوان مست  
ریشک بر فرجی و خلی دو ران مست  
کاین ادا بر شرف ذات تو بون مست  
گفت جاه تو که این شمس ایوان مست  
گفت فیض تو که آن موجب طوفان مست  
قلبت گفت سرش بر خط زمان مست  
گرم گفت رهش بر در عمان مست

هر چه در مبداء فیاض بود آن مست  
از سواد سب قدرست مداوم به دوات  
بسکه دل داده موزع افکار خودم  
ره رود سرو غباری که ز راهش خیزد  
خامه گرمست سروشی ز سروشان مست  
سیتم عام بدان درو شتم سسل گیر  
جاده عسکری و رفتار شغای دارم  
تاج بر نظرم و از کشور جانم آیم  
نامم از چیست که بر پیش چین میباید  
مر جباد او رجم مرتبه خامس یا دک  
خورده هست آب ز سر حقیقه نطق تو مگر  
دم تحریر ثنائی تو بخلوت که فکر  
سخن از مع تو راندم شرف افزود مرا  
مکتب سخنان سلف را از تو در معرض مع  
از زبان تو اگر مدح تو گویم بپذیر  
گفتم این چیست که ما هر نیزش تا بیم  
گفتم این چیست که با جوش بهارش گویم  
گفتم این چیست که گرد گزیش بر چه خط  
گفتم این ابر که باره بهارش از چه است

<p> خورد سوگند که این کفه میسران نیست  چرخ هفتم به قسم گفت که کیوان نیست  مشتی گفت که حوت تو در سلطان نیست  تبع تیز تو درین مسله برهان نیست  غم عشق تو درین غمگده مهان نیست  عید در معرکه شوق تو در بیان نیست  زین سپس لاله گل ننگ گریبان نیست  سگ کویت بوفاداری از اعیان نیست  بگاتم ز سرایای تو کان جان نیست  اے تو غائب ز نظر هر تو ایمان نیست  در رهت خانه من خضر بیابان نیست  گردلت در گرد پیش پنهان نیست  کان کف قلم خونابه مژگان نیست  کان فرد غیبت دیده گریان نیست  کاین خط بندگی بنده احسان نیست  انچه از من شنوی نامه و افغان نیست  آه ازین غم که تبا آتش سوزان نیست  طره خم بخش جمال پریشان نیست  اختر روز شب شمع شبستان نیست  کاین دل غمزه هم زور دندان نیست  اینکه در مرده دلی ز ستن آسان نیست  زانکه دل تنگ ترا ز کوفه زندان نیست  کاندین بند قلم مرغ خوش الحان نیست </p>	<p> دید چون نقش کف پای تو بر خاک زهل  فردا گر در بهت را بود بر دانه  زهره چون بزم ترا نام طلب کرد که حیثیت  زخم در سایه سرایت کند از پیکر مرد  هر دم عیش ابد حلقه زند بر در دل  کشته تیغ و فاعشرت دیگر دارد  به نسیم سر کوهی تو کشته دم سینه  فرط اخلاص نظر کن که گزشتم از رشک  به تو ام زنده و نا دیده سرایای ترا  مشط اسلام بود و رزش ایمان بالغیب  به میان جی گری خامه شدم ز شناس  آشکا را بتواز خویش نشان باز دهم  چون برین دانه بینی شفق از من یاد آر  چون بدریابودت راه زمین جوی نشان  چون رسد نامه غالب تو از مهر گوی  پایه مدح تو ام نیست همانا زین بعد  آه ازین غم که بد اخانت اجزا دوست  شاید غم چه بهستی رخ خویش آراید  بزمین بار غم از بسکه فسر و بردم را  دل بدندان دهم و بر لب دندان نهتم  هست دشوار و محال است که مشکل نبود  جان اگر خسته ترا ز تن بودم نیست شکفت  بصیرت قلم خویش خوشم بندارم </p>
---	---



<p>به سخن شاد و غم نایب گمرازان نیست          که عطار در سخن طفل دبستان نیست          نار و ایست متاعی که به دکان نیست          بنده مدت گرم و فواجیه زباندان نیست          چون تو عیسی نفسی را سر در مان نیست          لے که لطف زغم دهر نگبان نیست          تا بدانی که نسائی ز ندیان نیست</p>	<p>بر تمیز ستم و بے برگ خدا یا تا چند          چون به بند فلک خسته از نیم چه نشاط          این چه جوفست که گفتم ز سخن شرم باد          دیگر از غم چه کنم شکوه که رستم از غم          دیگر از درد چه نالم که به غمخواری من          لطف یزدان زغم دهر نگبان تو باد          بذله و مدح و دعا در ورق انشا کردم</p>
<p>خود و وفوان و بختنا آشنا سان بجای          کاین غزل ز مر مہ بلبسل بستان نیست</p>	
<p>تصیّدہ سی و نهم <sup>۳۹</sup></p>	
<p>به بند خویش فرو مانده ام ز عیانی          نسک به پیرین لذت تن آہ سانی          بزور راه بجای زہر زہ عنوانی          بزیر کوه بود دامن از گرا بخانی          بیاد ہر نفسی می کشم پیشمانی          کہ خاک گور سرم را کند گریبانی          کہ جان دہند و فاپشنگان بآسانی          بجای موج بلا گشته است طوفانی          کشم جفاے فلانی و جور بہمانی          بہ پیش ہچو خودی بہر کاسہ گردانی          نفس زخوف عدو چون نگاہ قربانی          دلی کہ بود بر بگاہ روح حیوانی</p>	<p>فغان کہ نیست سر و برگ دامن نشانی          فغان کہ زنجیت مناسے بستر و بالین          فغان کہ نامہ شوقم چار سوی قبول          فغان ز عمر کہ در سنگلاخ زند گیم          فغان ز غفلت دید روزہ زندگی کاہ روز          فغان کہ دادندادی و وقت آن آمد          فغان کہ جان بہ غمت دادم و تو دوستی          فغان زنجیت مخالف کہ ز ورق صبرم          فغان کہ در عمل صاحبان عالیشان          فغان کہ گدیہ خورد و اوران دہر رود          بہ من غماند زہستی نشان کہ باختم ام          کنوں زہرہ بوستا اعدا شکنجہ ہمیت</p>

<p>ہی برود ماغم قواس نفسانے          نہ جائے آنکہ بسانم درین پریشانے          گلو نشردہ دفون کردہ اند پھانے          بقصفاے خدا ترسی و خدا دانے          بنائے بارگہ عدل و داد رابانے          کردوست گلبن افصان و گل نشانے          صحیح کردہ قوانین عدلت رانے          فلکذہ اند در آفاق شور سلطانے          کہ اوست مخترع شیوہ جسانانے          سراب کردہ محیطی و قطرہ عمانے          بہ آفتاب طرف گشتہ در درخشانے          زہے نراکت انداز مدعا دانے          غم درون نے از سطحین پیشانے          ز قطرہ قطرہ شبنم بسیمہ گردانے          لصد زبان رگ گل در آفرین انے          کہ غیبت افگندم در طلسم حیرانے          بر آورم زگریبان مطلع ثانے</p>	<p>یرنگ موج و خانی کہ خیزد از سر مشق          نہ پای آنکہ بر آیم ازین گرفتارے          بہ داد من کہ رسد کا ندرین بساط مرا          مگر تراسنے آزار من کند روزے          بقاے عیش و نشاط زمانہ راضان          ہمارہ روضہ آفاق مستر استرنگ          نظام عالم و آدم کہ در جبریدہ دہر          اگر چہ سنج و کسرے و خسروان دگر          توان بقاعدہ قصر بالمبا لہ گفت          زہے مرے بیایگان کہ از فیض          ز خاک در گہ او ذرہ ذرہ بہر طرنے          خوشا لطافت اندازہ او افشے          کہ شد بزم قبولش کہ او بدید و بخواند          بقاے عشرت اورا چین دعا گوئیست          ہمار با و فرود شیت بزم جاہش را          حضور مدح بخ از من نہفت می ترسم          مگر سری کہ فرو بردہ ام بدین خیال</p>
	<p>زہے کریم کہ دست بگو ہر افشانے          بگاہ عرض عمرد بردہ ز ابر نیسانے</p>
<p>نگہ زروے تو آئینہ دار حیرانے          رخ تو جلوہ دہ شوکت سلیمانے          چو خامہ شوق شود از بیم سپکرمانے          ز روز و شب بکفش سپہ سلیمانے</p>	<p>نفس ز خوے تو گلدرستہ بند رنگینے          لب تو زندہ کن معجز میمانے          یہ صفہ از خم تیغ تو گر گشتہ نقشے          فلک بدر گہ جاہ تو متکلف پیر لیت</p>

به گرد سم سمند تو نیستی دارد  
 بزدق لغت خوانت چنان بجز صفتاد  
 سپهر بارگمار روزگار مرتبستا  
 بواج قصر جرات به نیمه ره نرسد  
 من شکسته دل بنوا سه پیمان  
 گدایم و بهمت داد آند ام  
 ز ناله ام چه مجا با که معدلت کیش  
 نه ملک خواهم دنی مال بقدر فراهم  
 مراد لیست ز در شکستگ بر نیز  
 ز نسبت سال فزون میشود کمی سوزد  
 کجاست حبیب که جای در تو انم زد  
 ز اهل دهر درین روزگار سیردی  
 سیاه مست ندارد کس محابا  
 شرر به پیرین جان فشانند جانگراشت  
 چنان به حلقه دام کشیدنگ که من  
 غریب نیست بدر دو دم رسیدن با  
 بدادگاه رسیدم چنانکه دانستم  
 بعجز کوش که غالب طریقه ادبست  
 خوش است اگر نسیم دعا به گلشن صدق  
 مدام تا که بود سایه تیره و تار یک

سرزد که ناز کند سر صدق امان  
 که در دهان صدف کرد آب دندانی  
 که از تو یافته جنس کرم فرلان  
 خیال انوری و سعی فکر خاقانی  
 چگونگی دم زخم از دعوی ثنا خوانی  
 بدر گم که بود تقصیرش بدر بانی  
 ز گدایم چه خجالت که از کربانی  
 که گرد غم ز رخ بخت من بیفتانی  
 نه آرزوی امیری نه حسرت خانی  
 نفس چو رشته اشتم بنم حیرانی  
 مگر جگر بدریدن و هم زعیانی  
 به عید عشرت خویشم نموده قربانی  
 شمرده خون دلم را حق ریحانی  
 که شعله سر کشد از داغهای پنهانی  
 به بند عجز فرو ماندم از پرافشانی  
 نه مدعی عجبی و نه من خراسانی  
 برس بداد غریبان چنانکه میدان  
 نگا هر اشق اندازد نشا خوانی  
 نسال جلوه آئین کند گل نشانی  
 مدام تا که بود هر رادر خشان

چوسایه روز سردی تو باد تیره و تار

چو مهر جبهه بخت تو باد نورانی

## قصیده

از حبیب افق مهر چون سر برآرد  
 من و بزم و لیم فرزند به آورد  
 خنی داد گستر که گرد ز نورش  
 کشد انقاص نفس از شعله چندان  
 گر از بیم عدلش نباشد به اسان  
 بدوق کف دست کوفته اش  
 بتايش را عجز خلق بمیش  
 سپهر احتشاش که گاه تجلس  
 هوا از غباری که زان عرصه نیند  
 نثر یا بساطا فلک بارگاه  
 تو آئی که در هر خم نقش بایت  
 ز تاثير خاک رهبت دور نبود  
 فلک جمله در بارگاه نوانت  
 به قصر جلالت نیار و سیدن  
 بس است اینک هر صبح به سجودش  
 بنگاه ای که از دعوی کرخاست  
 اسیدی که از تار و دامن سستی  
 نویدی که در هر نورد تبسم  
 ره بی را انگشت به پیش باین  
 گر بنده غمهاست در سینه ازل  
 کشد ناله چند در بارگاهت

می از سبزه سنا بسا غم برآرد  
 که از حبیب هر گوشه گوهر برآرد  
 خسی داد از دست آذر برآرد  
 که دود از نهاد هر انگر برآرد  
 چرا شعله بر خویش خنجر برآرد  
 بطاباده از موج بی برآرد  
 صبا جامه گل معطر برآرد  
 چو لشکر پرعرض لشکر برآرد  
 فریاد و دوار اقصیه برآرد  
 که قدرت و قدر اموقر برآرد  
 زمین کان گوگرد احمر برآرد  
 که هر ذره را کیمیاگر برآرد  
 در آرد گد او تو انگر برآرد  
 خور از به تو خویش گهر برآرد  
 سری از گریبان خاور برآرد  
 بدل در رود و ز جگر برآرد  
 همه عمل و یا قوت دگر برآرد  
 بپای فرق امید افسر برآرد  
 که شیون زد دست تنگر برآرد  
 انفرمان فرزانه داور برآرد  
 که هر یک سر از حبیب گیر برآرد

<p>اگر ریزد از دیده پر کلاه دل      دیگر برود اندر لب برق آب      غمی در دستم که شود بیا نش      فشار دچو اندیشه ام مغز جان را      شنیدن ز سوزم بغلته بد غی      رسیدن ز هوشم بیالده سازی      بدستت که تیار خلقت کارش      نوائی که من در دعای تو بخم      لواسه جهانگیر کشور کشایت</p>	<p>همانا که فروغ ز دفتر برآرد      شراری ز طوفان آرد برآرد      جگر باره از دیده تر برآرد      همه ریزه نوک نشتر برآرد      که دود از نهاد سمن در برآرد      که گرد از گزده گاه محشر برآرد      بفسر یا که خارم ز بستر برآرد      حق از پرده آن را تصور برآرد      سراز پرده هفت کشور برآرد</p>
<p>جهان تاجان ست کار جهان را      بفرمان دلیم فریزد بر آرد</p>	
<h3>قصیده</h3>	
<p>خیز تا بنگر بشاخ نبال      گاه مر جان دمانده از منقار      همه آهنگ سازد ز زمزمه سنج      زان مسیحی دمان و دفتر لباس      نشنوی یک ترانه گش بنود      کف زدن ساز کرده برگ دست      طیبی و طوطی و نوا و هوا      نئی ملک من آن بنالست      گفته باش که خامه رقاص      نغز گفته متن زدم آس</p>	<p>طوطیان ز مر دین مثال      که ز بر جبهه فشانده از زرد بال      همه دستا نگر و پرده سنگال      زان بیسته و شان جو مثال      شور گل باگ دیگر از د بنال      رقص آغاز کرده باد شمال      بود جز ترنم اطفال      دین مسانی طپور ز رخ فال      خشک نه باره بیت هیچ مبال      نوان جست کار ریخته نبال</p>

نصرت سروی بسرزین خیال  
 تاک را میروم با استقبال  
 همچو خود بر جنبش استقبال  
 جامه از شراب مالامال  
 گاہ بر کوس میزنند و ال  
 بهم آہستگے تعال تعال  
 شد نمودار موکب اقبال  
 افق غریب و طلوع ہلال  
 فتر فرمان رشے غرب شمال  
 اہل دل راست کہہ آمال  
 سروران سرور عمان جمال  
 آن بصورت جہان جاہ و جلال  
 در شکار لک کشیدن شکار  
 چرخ گردندہ قرعہ رمال  
 محور آسمان فضل و کمال  
 جز بجلوت سرے فضل جمال  
 مرتزا خواستن بغرض جمال  
 بجمان گوی کز نشاط بیال  
 از توجوید سپرد در ہمہ حال  
 سرفرازی باقتال شمال  
 بہ نشین برد سادہ اجلال  
 خوشتر از بزم جم علی الاجمال  
 بفسادیم شکوہ صفت تعال

نطق انداز غلبندے کرد  
 سرو با من ہمیدود پا جفت  
 عالی را براہے بنیم  
 جامہ ہا از نشاط رنگا رنگ  
 گاہ در ناے میدند نفس  
 کردہ برساز لطق زخمہ روان  
 ناگمان از کنارہ واسے  
 جادوہ راہ و پرچیم علمش  
 گفتی آنق را گرفت فرد  
 اسکویر کا لون کہ در کا ہش  
 داوران داو در عدیم عدیل  
 آن مجبسی طلسم دانش و داد  
 گر بسید گزیدن ساعات  
 مہر تابندہ گردد اصطلاب  
 اسے کہ باشی زہنتقات طبع  
 بالوقہ بود قران قرین ترا  
 اللہ اللہ چہ ما یہ بی ادبیت  
 بہ تو بخشیدہ حق جہانبانے  
 بالوقہ ارد زمانہ در ہمہ وقت  
 کار سازی باہتمام تمام  
 صبحی گاہے بہ طالع فیروز  
 مجلسی ساز کن زیادہ و جام  
 من ز خویش اندران مایلون بزم

می بساغ ز ریزش خوناب  
 ہمہ بر رخ دویدہ سیل مرتکب  
 زان جگر پارہ کان بزرگان ماند  
 رحم کن برخوشیم کہ زبان  
 می خورد و جگر غم نشان بر من  
 تا بسرستی از سبکستی  
 بہ ادائے کہ دیدہ درد اند  
 منم از خستگان دہرہ دہر  
 حیث باشد کہ جز ستم نہ کند  
 وان ستمہاے ناروا در شہر  
 از غمی شرم غرق می جویم  
 نہ ز اجزای بوستان توام  
 بہ نظر گاہ بوستان آرای  
 بخدائی کہ دادہ از پے رزق  
 کہ نہ ارم درین سرک دودر  
 حاصل من ز ہر چیزے گزرد  
 کنج امن و سفینہ ز غزل  
 ہم بہ گلبنانگ خامہ گرم سماع  
 در معانی نظر نہ چند ان دور  
 نظم غالب نگر کہ پندارے  
 در گزرد کہ دمید سنبل و گل  
 سپس اے دانی سپہ شکوہ  
 از تو در خواہ آبر و دارم

لب پر آور ز سوزش تجال  
 ہمہ بردل نشستہ گرد مال  
 بر سر چوب کردہ جامہ آل  
 خونچکانست گر چہ باشد مال  
 زان فرو زندہ جو ہر سیال  
 زخم اندیشہ را رگ قیصال  
 کہ ز قلمے تراود آب زلال  
 نہ زدک بستگان مال و مال  
 آسمان در قلم و دم و سال  
 شترہ گردد کہ کیف اعمال  
 مردہ ام را چہ حاجت غسل  
 سبزہ باشم نیم اگر چہ نیال  
 سبزہ را کس چنین کند پامال  
 کبک را بال و باز را چنگال  
 آرزوے فروغے ز رویال  
 چار چیز ست کش مباد زوال  
 مے ناب و پیالہ ز سفال  
 نہ بہ آدای جنبش نخلال  
 کہ سیاہی کند غم خط و خال  
 کہ ز کین گاہ بستہ خیل غزال  
 در نظر گہ گستہ سداک لال  
 سپس اے داد محیط نوال  
 گر چہ ریزد خود آبر و بسوال

<p>امپراتور نبال امیدی</p>	<p>بر خوراء نعم دولت و اقبال</p>
<p>عارض عیش را جمال دوام شاهد بخت را دوام جمال</p>	
<p><b>قصیده چهل و دوم</b></p>	
<p>ز ترکنا ز سپهر در فلک و پنجاب ز پیشگاه و فاتح صلح یا نخت خطاب نظر بود که ملقب بود بدین نقاب نوید فتح بر آید ز جنبش مضراب صصلاح بین که همان فتحه اردو از اعراب که فتح را بصفا صلح کرده اند حساب چه فرخت نظر چون بود بدین نقاب سیه دلان سیه نامه پیش اهل کتاب قلردی که سوادش بود ز ظلمت آراب سپهر را ز غبار محیط را ز سراب حریت و فوج نظر موج متغله خراب ز جادو دید بلند و زیافتاد شباب بسال گر چه ز نذال خستین از گرداب بشاخ گر چه کند قصد جنگ با نقاب همان حکایت غلست و عیش ببلاب پر دو نیک ندارد تدر و بال عقاب که ناگزیر بود سجده در نسیم محراب فرد گرفت زمین را نشخ اعصاب</p>	<p>رسیده است بگویم صدای فتح ابواب مهم جنگ و جدل چون بفتح انجاسید ز بعد فتح اگر مسلح اتفاق افتد ز به نوازش صلحی کران نوایین ساز پو مسلح اصل صلاحست فتح چون نبود علو حوصله این جهان ستانان بین جنگ ملک گرفتند و باز بخشیدند رو بود که به بیچارگی شوند زبون شود به نشر ناسیر عدل داد آباد بر وسوسه من آن نیستم که نشناسم غیلم و لشکر منصور خاک خفته و باد ز باد رو بزبان دفر و نشست بدم ز سعی طرقت نه بند و نس فرد مایه ز دشمن جان نبرد گو سپند قریانه به سائمان گرانمایه سرگزشت خسان دو دو نیک نیک و خزال جاس بلنگ به پیش تیغ سر سرکشان فرد آمد نزیده که ز آمد شد سپاه فرنگ</p>



<p>دویدر عشمه بر اندام چرخ چون سیاه  بود هر آینه پنجاب بعد ازین هفتاب  چنان بود بر بنیدگان منسے یاب  زمین حریر منقش ز نقش ستم دو اب  بخسید و رود از طبع دایه بیرون تاب  که رفت فتنه در آغوش روزگار خواب  زمن بگو بفر و شنندگان با ده ناب  ز شیر ه خانه گشتم آورند شراب  مگر بهی ز نهادم بدر رود قن و تاب  که رفت شان بو غاب برینا مدار سیلاب  ز طبع غمزده برداشت با ده بند حجاب</p>	<p>ندیده که ز آداسے تو پ رعد خروش  بدین دوش چرخ خون کزد و سوردان گردید  ورود لشکر نصرت اثر در آن اقلیم  که گشته است همانا بر اے خلعت ملک  لسان کودک بد خو که بعد گریه تلخ  سپس بود منش روزگار آسوده  کنون که ملک مطیعت در راه بچین و خار  شراب قندی هندوستان دماغ خوش  بخاک تهنه ز نند آب تا خاک گردد  کدام تفت تفت بجران آن صف آریان  به مطلق و گریبانک گشتم نو اسے بلند</p>
<p>زمین پیرس که با غم چه میکندے ناب  چه می کند به جگر گاه دیو تیر شهاب</p>	
<p>شراب خواره تنی چند خواهیم از اجباب  بسوز رشک دل حاسدان کند کباب  بسوز خود و به پیامی و بسازر باب  کجائی لے بت ناهید نغمه بان مضراب  لبس از او اسے سپاس مفتخ الاباب  بخاک راه بیاشید یک دود جله کلاب  بیزم عیش بسا غر کیند رسل مذاب  که تا ابد در از خاک لاله نشاواب  همان به باد سلام مراد سپید جویاب  به سقف حجره به بنید زهره و متاب</p>	<p>هوا سے انجن آرایم فتاد بسر  که می خورند چو از با ده رخ بر افروزند  تو اسے ندیم تو لے ساتی و تو لے مطرب  کجائی لے مہ خورشید جلوہ بین ساغر  معاشران نکو نام و فسخی فرجام  بیزم گاه بیارید یک دو گلشن گل  بنام خویش میگیتے زیند نقش مراد  بخاک راه ز سستی ہی آن قدر بریزید  دسپید با ده گلفام دیون سلام گشتم  بفکنید فتادیل انگبینه ز کف</p>

ز نیند چشمک آشامے سبکدگر  
 دو جام بادہ شیرین بن دسید کہ من  
 یکے بشادی تغیر صوبہ لاہور  
 جمان ستان و جهان بخش ہارڈنگ کہ بست  
 زہے بزرع اسید ابر دریا با ر  
 ستارہ روی ترا گفتمہ شمع بزم جمال  
 حسود نخت بلند تو بہن و دارا  
 غبار راہ تو پیرا یہ نگوئے ملک  
 نگاہ لطف تو سرمایہ فردونی عیش  
 سحاب را بہ تو در بزل نسبتیست مگر  
 عقاب را جو تو در پنجمہ قدرتیست ولی  
 بہ پشت خم شدہ استادہ کشیدہ ز خویش  
 بگویی تا بنشیند مگر بیاید  
 بلند پایہ سرا گرچہ من سخن پنجم  
 سپیدی بدوزا فرا سیا تا پدیم  
 دلاوران نگری تا بشنگ پشت بہ پشت  
 من آن کسم کہ بتوسیع مبدایاض  
 ہمی کنم بقلم کار تیغ و این کار لیست  
 خرد بالم نظم نہادہ غالب نام  
 بنا م خویش تو شتم زانکہ بودہ ہم ز نخست  
 زین بجزے فردن را نکہ در جهان کعبہ  
 گزاف شیوہ من نیست راست میگویی  
 پے شکستن کفسار بستے بہ برد

دے کہ بردم از بادہ در پیا لہجباب  
 نہ خوش بود کہ بوم تلخ کام زہر عتاب  
 دوم بفرخے عمر و دوست نواب  
 شتاب روح و فلک تو سن و ہلال رکاب  
 زہے بہ مشرق فیض آفتاب عتاب  
 سپہ راہ ترا خواندہ خضر راہ صواب  
 اسیر خم کند تو رستم و سہراب  
 چنانکہ موجب آرایش جمال آفتاب  
 چنانکہ باعث افزایش نشاط شراب  
 تو دجلہ دجلہ فشانی و قطرہ قطرہ سحاب  
 تو شہر و قریہ ستانی و کبک صعوہ عقاب  
 بہ پیشگاہ نگاہ تو صورت محراب  
 ستوہ آمدہ سپرخ از رعایت آداب  
 ولیک پیشہ آبا بالم اسباب  
 ہمان طریقہ اسلات دانشند اعقاب  
 بہ پیشگاہ تو چون خویش را شوم نساب  
 شبہ ظلم و نظم درین جهان خراب  
 شگرت و نفز و پکندیہ اولوالالباب  
 سروس نام مرا می برد بدین العقاب  
 نشان غلبہ پدیدار زین مجبہ خطاب  
 اگر متاع فا در جان بود نایاب  
 درین زمانہ مرا بودی از زمان شباب  
 مگر بہ سر خوشی نیست حصول ثواب

<p>وگر بجای بماندم زنا تو انانے      زب که کوشش من بود و دعا شد بدوز      به مقام زین چشم بود و از تو قسم      دمی که همقدمان را به لطف بنوازی      رسد عطیه بهنگام آب دادن کشت      همیشه تا نبود جمع فصل غیر فصل</p>	<p>نه بخت خویشتم تا لب بر دم در خواب      درین گرایش لک کرباناب پنجاب      به خرام زمین دست بود و از تو کباب      مرا که گوشت نشینم به پر سسته دیاب      بسزیه لب چاه از ترا دیش دو لایب      مدام تا نبود جمع باب از ابواب</p>
<p>ریاض طبع تو شاداب باو در هر فصل      مواد عیش تو آماده باد از هر باب</p>	
<p>قصیده ۳۳۵</p>	
<p>باز بیغام بهار آورد باد      نیکوئے در رنگ و بو افزود هر      گنج باد آورد خسر و یک طرف      گر ترنج زر نباشد گو مباش      شاه گل تاب مستوری نداشت      از هجوم غنچه در صحن جمن      نقشهای دلفریب انگینت چرخ      کرد خورش گرم تاب آفتاب      چون سخن بشگفت گوهر در صدف      گر نه لعبت باز بود دست از پند      گل برده سبزه می غلتد به دست      جوش خون در سینه جوش گل باغ      بوسه گل شد گر بخار انگینت خاک</p>	<p>مژده بهر روزگار آورد باد      تازگی در برنگ و بار آورد باد      گنجهای بے شمار آورد باد      زین نمایش با هزار آورد باد      مستش اندر رنگزار آورد باد      کو دکان نے سوال آورد باد      ابرهای دجله بار آورد باد      چشمها از کو هسار آورد باد      از کجا این کار و بار آورد باد      لاله و گل را بکار آورد باد      آرزوی سبزه زار آورد باد      هم نمان هم آشکار آورد باد      موج گل زد گر غبار آورد باد</p>

حق خدمت می گزاردند اهل جاہ  
 خوان بہمنامے دہند اہل کرم  
 از غم پایہ دستش بر خداست  
 گل ہوا سے سروی از سر گرفت  
 تا فراید بادشاہی را شکوہ  
 تاجی از زباختن فرمود گل  
 رشع سے برہر گیاہ افشا ندبر  
 در آلہ آباد چون باز ارگان  
 غنچہ بگرکز بیابان تبار  
 حسن گل مین کز نگارستان چین  
 در زر گل گوہر شبنم نشاند  
 کی بہ نذر شہر پار از دہی  
 والی غزب و شمال اوستن  
 روز نوروزت و آغاز بہار  
 در نظر گاہش پئے تجدید حکم  
 تا بیا راید بساط انجن  
 تا بیاساید مشام اہل نیم  
 تا غناید زور بازویش بہ شیر  
 باد پانی بہر داور خواستند  
 در روش از ذرہ ہائے خاک لہ  
 تا بشوید پائے توسن را ز گرد  
 تا بچو سد آن ہلال آسار کاب  
 نستر نزاری بہر اعضہ داشت

باغبان را ہر دکار آورد باد  
 خیل مرغ میوہ خوار آورد باد  
 شاہد از برگ چنار آورد باد  
 نیم تخت از شاخسار آورد باد  
 دور باش از لوک خار آورد باد  
 قابے از کوکنا ر آورد باد  
 بوے گل از ہر کنار آورد باد  
 تحفہ از ہر دیار آورد باد  
 نافہ مشک تار آورد باد  
 گو نہ گون نقش نگار آورد باد  
 بہر نذر شہر پار آورد باد  
 این ہمہ بہر نثار آورد باد  
 بروے ایمان بندہ وارا آورد باد  
 جمع و خرج نو بہار آورد باد  
 دفتر اسال و پار آورد باد  
 از رگ گل یود و تار آورد باد  
 خوشیقن را مشکبار آورد باد  
 در دلش ذوق خنکار آورد باد  
 رفت و بر خوشیش سوار آورد باد  
 ہفت اخت در شمار آورد باد  
 رخ بسوے جوئیار آورد باد  
 آب را در رگزار آورد باد  
 خیمہ ہائے زرنگار آورد باد

<p>رامش از بانگ هزار آورد باد جای گریست در شمار آورد باد چون نوید روزها را آورد باد هر چه من گفتم بیار آورد باد آب را آئینه و آرد آورد باد برق در شهاب تار آورد باد بر لبم بے اختیار آورد باد سلک دُور شاهوار آورد باد زنگها بر روی کار آورد باد</p>	<p>گلزمین و بزیم عیش و وقت خوش بودش اونگ سلیمان در نظر سوسه من کرد گوشه گیرانم به شهر ساز و برگ مدحت گمان خدیو تا نماند حسن طبع من بین کلمه در دلش را نبود چراغ غالب این گفتار کز پیدا نیست دیدم در داند که از نظم بنم در بهاران تا سر ایند اهل دهر</p>
<p>شاد باد داد مستمن کز بهر او خواهد اینها ما را بر آورد باد</p>	
<p>قصیده ۲۷۷</p>	
<p>هزار و هشتصد و شصت و شصت در شمار آمد خروش مویک دی مهر ز بگزار آمد که روزهای دهم بر لبست و چار آمد که فرخ و فرح افزای و سازگار آمد که روزهای فزون ساز روزگار آمد مات بین که از احاد آشکار آمد که این براس تو و آن از پسته شمار آمد شمار حاصل ده روزنه هزار آمد حساب طول امل و درنه بن شمار آمد پس از سه ماه به بیخه که نوهار آمد</p>	<p>ز سال نو دگر آبے بروی کار آمد به ظلمت شب یلدا اگر خجست آذماه بدانکه خود سوم دی هست چون بینی کفیل خوبی سالست این روز بزرگ به صفر جدی بدانسان فرود مایه روز به طایفه جدید ز خود نقطه نهاد پیر تو نقد عیش شمرنی سبیکه زرد سیم زن به نهند اگر رفت نیز بس نبود مراد مدت اندک بود ازین ده روز چو زین شمار زده باره نه نوید باله</p>

مگر نظاره نیزنگ روزگار کینم  
 هنوز گام نسجیده باد نوروزی  
 هنوز غنچه بگلشن نه گشته نافه کشای  
 نمایه ہائے شگفت آوردست و اینم نیست  
 بہ ناگزیر طریق از خرید و فروش رفت  
 خرد بہ من ز رہ مہ در میان آورد  
 سرد و کز گل و بلبل سخن گوگاینگ  
 نہ ابر و نامیہ بگزر کہ تازہ روئی دہر  
 بدین ترانہ من از جاے جستم و نفتم  
 میسر خاص شہمنشہ کہ در جہانباے  
 جہان ستان جہاندار شد دل کیننگ  
 بہر کجا کہ رود واد عیش چون نہد  
 ز پرچم عیش سایہ وقت افتادن  
 بدین صفات مقدس و گریہ اندیشم  
 شنیدہ کہ پس از کعبا دو کیکاؤس  
 رسید ملک بہ کیننگ بعد بخیر و  
 جہان بے سرد بن را اگر چه شاہانند  
 سخنور نیست کہ برسلاک رعایت اسم  
 و گرنہ دولت جاوید انش از نیست  
 ز مطلع کہ مراد ضمیرے گزرد

درین طلسم کہ گویے شگفت زار آمد  
 کہ بوے پیر ہن گل نہ بہر کسار آمد  
 کہ باد صبح بہر گوشہ مشکبار آمد  
 کہ این نمود نہ در خورد اعتبار آمد  
 چہ سیمیاست کہ اندر جہان بکار آمد  
 حکایتی کہ در اندیشہ استوار آمد  
 ز بارگاہ نواسے نوید بار آمد  
 ز فیض مقدم نواب نامدار آمد  
 کہ خسرو آمد و سلطان دستہ یار آمد  
 ستون بارگش چرخ زادار آمد  
 کہ شیر صید گمش را کین شکار آمد  
 کہ ہمہ ہش ہمہ جانفخ سایہ دار آمد  
 فر از کنگر این نیلگون ہمار آمد  
 مگر سیج درین خاکد ان دوبار آمد  
 گرایش سویین کی سہوی غار آمد  
 کہ سخت کوش و خرد من و بختیار آمد  
 شکوہ و فر کئی آن این چہاں آمد  
 درین نور سخن زان سہ تاجدار آمد  
 کسی کہ آمد از دہیش پیشکار آمد  
 قلم بز مزمہ آموزے ہزار آمد

بہ سار رفت دران بزم و شہسار آمد  
 چہ گسترند بساطے کہ اینم کار آمد

بہ تیغ و گنج بود کار ساز و سخن دوست  
 یمن اوست کہ یاری دہ یسار آمد

چنانکه میوه ز شاخ نمال می خیزد  
 ز به به ملک ستانی سکندر ثانی  
 ز نفس رخس تو بگذاخت هم در آتش خویش  
 به کودکی شده ام ریزه چین خوان نوال  
 ولی ازان هم مال و منال تو قیصه  
 ز یک دو جرمه فروزی فروزنت بخلت  
 به پریم ز تقاضای طبع اوج گزای  
 به نذر شاه روان داشتیم سفینه شعر  
 ز بارگاه سلاطین پناه سوی ره می  
 پس از مشاهد آن دو نامه نامه  
 ز پیش گاه جلال تو هم دو حسب حکم  
 زمین بجز رخ حریفانه گفتگو که به بین  
 ستاره را به من از دژ تپکی که فلان  
 مگر ستاره خبر داشت تا چه خواهد شد  
 به ناگرفت چنان مصری دزدید بدهر  
 مشاره بار خباری ز مغز خاک آنگیخت  
 تو گوئی آنچه من آن را غباری گویم  
 درین جگر کسل آشوب که صوبت آن  
 گواه دعوی غالب بعرض بے گننه  
 نه در معامله کارش به باز پرس کشید  
 چرا بود که به چید سر از طریق دنا  
 بدین نشانه که از بندگان دنیست  
 کوزن که شد ز تو زینت فریاد زین زمین

سر مخالفت دی خانه زاد دار آمد  
 که گوهرت شرف دوده و تبار آمد  
 اگر براه تو ناگاه کو هسار آمد  
 نه سالم از مژ پش رس بسیار آمد  
 کمست آنچه به تحویل خاکسار آمد  
 قدح بدست من از دست عشره دار آمد  
 خیال مدح شهنشاه روزگار آمد  
 سفینه که بر از دوش شاه هو ار آمد  
 نظر فرود و نشود درد و بار آمد  
 که سر ز بازو جان امیدوار آمد  
 ذریه شرف و عزت و افتخار آمد  
 چگونه شاهد قصود و درکنار آمد  
 اساس کار ندانے که پایدار آمد  
 بنامد کار بسامان چودقت کار آمد  
 کزان بر آئینه آسمان غبار آمد  
 سپاه روی سپه کاندین دیار آمد  
 ز بهر کشتن ابرنگ برگ بار آمد  
 سپاهدار سپهری به زمینا آمد  
 همین بس مست که هرگونه رستگار آمد  
 نه در مواخذة ہمیش زگیر و دار آمد  
 چنین کسی که زیک عمر زله خواهد آمد  
 به بخشش جرم اگر خود گنا بهگار آمد  
 سواد بهند که چون زلف تار و مار آمد

همه از اینهاست و تا اوقات و شکر و حمد و ثناء و تعالی تو را که مکار آمد  
 ز بندگان شهنشاه آن کرم که سر را + دعا طرز کلام و فاشی آید

<p>بیک دو جرم می روح پرورم در یاب          غرض ز جرم می لطف خاص تسک که آن          خطاب و خلعت و پیش ز شاه می خواهم          پس از سه سال که در رنج و بیخ و تاب          امید کار بدان سان که داشتیم دارم          مدح را بدعا ختم میکنم که دعا          دعای من چه فزاید بر آن که خود زار</p>	<p>که همچو جام بگردش سر از خار آمد          مفریست که نوحین و خوش گو آمد          هم از نخست بدین و ایام قرار آمد          سر گزارش اندوه انتظار آمد          بر ار کار که فرصت ز کار زار آمد          طریق مدح سرایان حق گزار آمد          سنین عمر تو افزون ز صد نهال آمد</p>
--	---

قصیده

<p>خامه دانی ز جرم سر بخط مسطر دارد          منگرمی که هر آنکس که ز پیشش گذرد          رازدانش بدان پایه که از سر اول          در امیری ز جرم و که بود افزون بشکوه          پنجین چرخ دگر نیست مقام میخ          مهر دیدی که چنان دانه شنم چنید          بسکه در عالم دارائی دکتور گیری          بیقرار است چنان آهن تیش که مگر          تو سنش راست جالی که هنگام حرام          طالع کشور پنجاب ستاید یونان          داور غالب عاجز که ستایشگر است          ذکر این فتنه که بر خاست ز انبوه سپاه          چون درین شهر ستم بسته که ناشی نیست          بنده بنواست که بیرون رود انا بوجه</p>	<p>سر مداحی لفظت گور نر وارد          داند از بدین سیما که چه دوسر دارد          بر مسج آنچه فرود آمد از بردار          کلمش خنده بر آرایش افسر دارد          کان جو سر بنگ کنون جله برین دارد          همچنین او ز جهان خم ستم بردار          در زش قتل عدو شادی دیگر دارد          خار در پیرین خویش ندو هر دارد          عرق افشانی او ریش اختر دارد          کاین چنین دانی دالای خردور دارد          کله از گردش این چرخ ستمگر دارد          بزبانے که قلم راست سر اسر دارد          دیدم آشوب که هنگامه محشر دارد          نقولست که از گوشه قدم بردارد</p>
--	---



<p>         نیز آن قاعده با خولیش مقدر دارد          و آنچه میگفت در نوبت هم از بردارد          چکند آن که نه بجهت نه لشکر دارد          خشت و فلکی که از ان بالش بجهت دارد          دو گواه از لب خشک و مژه تر دارد          دم سرد و رخ زرد و تن لاف دارد          این چنین کار نه پاداش نه کیفر دارد          اینست حرفی که بهم باللب ساغر دارد          نقش پیشانی دار او سکنه دارد          هر کجا هر که سمری در غور افسر دارد          نته بر دل نموده قیسه دارد          دین نه حرفیت که اندیشه نه باور دارد          بر لبم چاشنی قند مکرر دارد          بنده تنگ نشانی دفت دارد          دوسه تو قیغ ز نواب گور زرد دارد          که ز رخ قلم چپ سکر تر دارد          همچنین کمرت امید ز داو رد دارد          بسریش بر بند از دیده اگر بردارد          از کواکب کف من سجه گوهر دارد          آنچه در وصف رحل مسرور دارد       </p>	<p>         ماند و آئین وفاداشت در آن عهد بنور          جز نشانی و دعائی که میگفت نگفت          و گر این نیز قصور است که تدبیر نه کرد          بود یا بنده در انروز هم امر و بیاست          خود برین قول که ما نکرده و مرده دست          بگو امان و گر نیز گرفت حاجت          از تو جز نداد خواهیم که در آئین و داد          هوس کار و گریست بجز شعر و شراب          من شنافان شهنشاه فرنگم که درش          آن شهنشاه که کشد غاشیه او بردش          آن که از بردش روم بهنگامه روس          گفته ام بیح و بی وفاخته ام عز قبول          لطیف تکرار گویم است که این حرف و سخن          از دو مشور فرور نخیسته کلمک ذریه          همچنین در صله بیج با خولیش قدر          خوش بود آب نایب نگار افزودن          اینک این خسته دل غمزه گوشه نشین          یعنی آن نامه نامی که چو گیر دور دست          دیگر آهنگ دعا دارم و از بهر شمار          جاودان باشی و میداشته باشی در دهر       </p>
<p>         و ز تو ام باد کاشانه خولیش ارزانی          انبساطی که عطارد به دو سپیکه دارد       </p>	

## قصیده ۳۶

سرور گیتی ستان آیدمی  
 والی هندوستان آیدمی  
 لوبه ربه خزان آیدمی  
 گربسوس بوستان آیدمی  
 تا در گلشن روان آیدمی  
 شهر یار نکتہ دان آیدمی  
 شهر یار مروان آیدمی  
 شهر یار فوجان آیدمی  
 باکف گوهر نشان آیدمی  
 زینت افزای جهان آیدمی  
 مزده امن و امان آیدمی  
 باوی از شاهان نشان آیدمی  
 چون بیاید شادمان آیدمی  
 مهر و ماه از آسمان آیدمی  
 در تن اندیشه جان آیدمی  
 نام پاکش بر زبان آیدمی  
 دولت از در ناگهان آیدمی  
 بیک فرخ پله دو ان آیدمی  
 نامه کان حر ز روان آیدمی  
 ملک د دولت ارمان آیدمی  
 ماه و پر دین میمان آیدمی

داور سلطان نشان آیدمی  
 داور و سرور چه میگوی بگوی  
 موی بیتی که بندار سے مگر  
 وان گلستانی که نامش کعبه است  
 از خیا بان به استقبال سرد  
 شهر یاران نکتہ دانان بوده  
 مهربان بر خلق باید شهر یار  
 شهر یاری با جوانی خوشترست  
 نام شاهی از شنیده یافتہ  
 معدلت را منصب طلیعت  
 لاجرم اهل زمین از زبان  
 درویشی بر حکم پادشاه  
 آنکه هر کس پیش می نکلین رود  
 آنکه از بهر تاشک رخس  
 آنکه چون آید خیالش در ضمیر  
 از زبان بر دل هم صد بار  
 شاه فتح الملک غازی گش  
 پیش می از پیش اهل حل و عقد  
 و آنکه آن بیک همایون آورد  
 نامه توفیق و عہدی بود  
 بر سر خوانی که نیشن گستر

گوهر آما طیلسان آید ہی	از درش عریان گداے بے نوا
شہر مسار امتحان آید ہی	از دبستان کمالش مشربے
خستہ زخم سنان آید ہی	از فتنای رزمگاہش ترک پیچ
چرخ تیش رانسان آید ہی	ہم بہ نیروی روانہاے حکم
قوس تیرش را کمان آید ہی	ہم بفرمان فرودینہای زور
آتشکا را و نسان آید ہی	پیش وے سرایہ دریا و کان
ہر چہ از دریا و کان آید ہی	آتشکا را و نسان بخشد خلق
داستان درد استان آید ہی	راز دانا گر نویسیم درد دل
انچہ در خورد بیان آید ہی	بگزم از داستان خواہم سرود
خون ز چشم خونفشان آید ہی	پیش از آن لفظی کہ آرم بر زبان
از قلم بوے دغان آید ہی	بسکہ می سوزد ز لفظ سوزناک
گر صدای الامان آید ہی	بعد ازین بنود بعید از کلک من
دفع غم از من چسان آید ہی	غم سراپاے مراد ہم نشود
ہر دم از ہر استخوان آید ہی	تا چنان روداد کاوا ز شکست
نفرتم از تو اماں آید ہی	بسکہ از آمیزش تو محم لول
از سبہ روزی ہم آن آید ہی	خانہ زندان ست من ساکن آن
مرغ سوے آشیان آید ہی	خود بہ ہنگام غروب آفتاب
گفتگوے در میان آید ہی	با جهان داوڑ ز غماے جان
کاینک از نزد فلان آید ہی	کاین ورق را بنید و یاد آورد
در گداے میخ خوان آید ہی	غالبش نام و گداے در گست
شرح مقصد را ضحان آید ہی	مصرعی از خود کنم تفسیر کن آن
ہر چہ از دریا و کان آید ہی	در نظر گاہ جان داوڑ ز غیب
برہ این ناتوان آید ہی	پارہ کچھتے قلیے زان ہمہ

<p>در دعای داد و فرود بخت آوسنش را با دسیری کش براه</p>	<p>رنگ فیروزی عیان آید ہی فتح و نصرت بهمنان آید ہی</p>
<p>رایش را بادشانی کش سلام از درفش کاویان آید ہی</p>	
<p>قصیده</p>	
<p>زہے بتان مغان شیوہ داد خواہانش برخ نقاب چہ بند کہ از فروزش رنگ فریب دی کہ غم دہر زہ کہ ز فرخ جمال دراز بخت زلف نازم ابر سیاہ چہ خیزد ارپے ساقی گری کمر بندد دل شکست و ز آہم دلش خراش گرفت چہ رفت بر سر دل تا گشت بیان را فریب پریشش پنهان نگر کہ من ہمہ عمر و نا نگر کہ پیشانم از وفا و ہنوز دل شکستہ نہ بینی و با توجہ خطاست و گر چہ سود ز دعوت گم بہنم ارم گم بہ ناز نہ بد رجبتہ از جگر تیرانش کسم بہ خود نہ پذیرفت و دہر بازم بود ز خون دیدہ گر شیشہ کفم بریز بزم عشق کسی شاہد اند ناز کند در آن مقام کہ ساقی قدح بگرداند فغان کہ خورد ہمان بر پے نخستین پلے</p>	<p>زدستہای خوابستہ گل بد امانش در دن جامہ توان دید نیز عمر یانش بود چو روز عیان راز ہای بہانش سہیل و زہرہ دمہ قطرہ ہای بارانش کہ رختہ در بن ساغر فلکندہ مژگانش ز شیشہ ریزہ فکارست لعلے سدا نش دل ستمزدہ بستم چہ را بہ بیانش بدوق وصل با بد ساختہ بجز انش بر بزم ارز جینا بن گرم پشانش سر شکستہ من بین ز چوب در بانش ز تاب گریے ہنگامہ پر بخوانش گم زہر بدل جاگن دیدہ پیکانش چون نامہ کہ بود ناوشستہ عنوانش ولی کہ رفت زمین بیست تا دانش کہ چاک چاک بود ہمو گل گریبانش چہ استخون برود از خضر و آب حیوانش پس از ہریدن لہی کہ نیست پایانش</p>

سخن بهدم در سینه به که آن خوشخوی  
 از آن بگلشن گیتے نشاطی در زس  
 چو عمر رفته متاعی بود که رهزن برد  
 سباش نجیب را از چاکمے سینه گل  
 چو ناله بهدم بادست ریشة نخلش  
 ز نو بهار چه جویی در سرو و شمشادش  
 به پیر فاقم در امور دین روداد  
 ز من بگوی بفرزانه زبانه زبان  
 بسوز غالب آزاده را و باک مدار  
 چگونه سوختنی بوده باشد آنکه خوردند  
 چگونه بجزاردین بود سسی کیتے  
 اگر به صلح گراید دعا کنم که بخلد  
 و گرنه جنگ در آید بیا که زود نه ویر  
 نتیجه شرف مرد ماه فتح الملک  
 نظر بنظر جایش بود سرم بر پشت  
 به خلق رخ نه نماید شبانه اختر روز  
 بر اے بیفیه تمادن شگون شمرده هما  
 شمرده انه بزرگان بزرگ آفاقش  
 چرا به همسری جم سرش فرود آید  
 ز باد کار نه گیرد خدا نگهدارد  
 کسیکه ابرکش گفته در در افشانی  
 پیرست دامن دهر از در و هنوز بجاست  
 حجت شاه نشانا و نجم انجمن

اداشناس نست و خم زبان دانش  
 که بوس زهر می نشنوی از ریحانش  
 خوش است گرسنگایم نفع و نقصانش  
 بدین نظر که چوستان بسیت خدانش  
 چو سایه خفته بجاکست نخل بستانش  
 ز روزگار چه گوئی در دیو و ستانش  
 ستیزه که نیارم شمر د آسایش  
 که سوخت جبهه دعوی ز داغ برانش  
 بشرط آنکه توان گفت نامسلانش  
 خان آدر بر زین قسم به ایانش  
 که چرخ در ششمین بار خوانده مسانش  
 نگار باد لب از دستبوس رضوانش  
 برم به پیش خدا ندق پرستانش  
 که خوانده خسرو انجم سپاه سلطانیش  
 اگر چه بنگرم از سقف کاخ کیوانش  
 ز رشک روشنی شمع در شبستانش  
 نورد بیج و خم پرده های ایوانش  
 نوشته اند خدیوان خدیوگیانش  
 یگانگی که بود با دیگر به فرمایش  
 ز رنگ نسبت همیشه سلیمانیش  
 ندیده ریزش ابرکت در افشانش  
 هزار گنج به تحویل ابر نیایش  
 نگر به غالب و کلک بهار سامانش

<p>درین تموز که سوزد نفس زیرانش چپتیخ ز بود و نسا داناش که اوفتاده زجوزاگز و لبرطانش که داغم از مد و فراد و باد سوزانش مگر بد هر فرستند در زمستانش که دیده اند پس از آفتاب بیزانش ز تاب روزه و آن سوزها بی پناش بروز عید نهادم بطاق نیانش دعاے آنکه بود چون منی شن افواش درنگ و دیر درین کمنه دیر خندانش</p>	<p>به پویه برود و از نسیم نوروزی به بین که روز در از و کلمه و تابش هر سوم خوردده گریزد در آب اینک هر مدان که تاب و قف روزه داردم بخورد گداخت روزه گریز در آن گویا را نشاط این شته فرخنده فراز آنان پس کنون که گرموی کرد و روز عید رسید به تار نال قلم دسته گلے بستم چرا نه ز فرمه سان قدسیان باشند بهر فرحت زوم در دعا که می خوانم</p>
--	--

که صد هزار رود بلکه بکن روز شمار  
شمار عید در آردی بهشت و آبانش

قصیده ۲۸

<p>شد زخم روان ز فرم از تار برآمد حرفی ز لب کافر و دیند ار برآمد این راز بے معنی اقرار برآمد در طینت آهن هم زنگار برآمد بر دوش یکے رشته ز زنا برآمد کش نقش دو پیکر بنمود ار برآمد کش محنت دل از دیده خونبار برآمد از زانو پنهان بشب تا برآمد در کویچه بگردید و بیچاره برآمد</p>	<p>بازم نفس از سینم به پنجار برآمد گویند که در روز است از رستی آن از نعم آوازه انکار در افکند آن آب که از خاک همی سبزه دماند در دشت یکے آبله زودانه تسبیح ز انگور نه در آینهخت یکی با صنم خیش زان رنگ جگر خست یکے لاسم بهر شبر که نه مردست بد زویدن کالا شب گرد که مردانه و ز دست پئے پاس</p>
---	---

راندندیکے راکہ چلب نشہ سے رفت  
 خواندند بدان مہر کہ از کبہ کیے را  
 آن روفت در سیکدہ و خردہ زیانت  
 شوریدہ ادائے بدم تیشہ روان داد  
 آسودہ بفر دوس برین آدم و ناگاہ  
 آن یک کہ بر آمد چہ قدر نام بر آورد  
 مرقان جن عسردہ بنیاد نہاوند  
 گرد ازہ و افغان زلب و دود ز آتش  
 بی شائیم جنبش کلاک و صدف رنگ  
 این دائرہ کز دور نیا سود زانی  
 ہر حسن کہ اندر پس این پردہ نہان بود  
 ہم حسن باندا زہ مستوری خود ماند  
 نشکفت کہ یوسف بیان داشتہ باشد  
 پر گفتم ازین ما ز سے چون نگرستم  
 در شب ز دم این نغمہ کنون چون و صحت  
 امروز کہ ہنگام عید رمضان ست  
 زاہد بہ نشاطی زدہ از حجرہ بدر گام  
 در صبح ہوا سلسلہ جنبان ہوس شد  
 رفت کہ طراز مہن از بیح ولی عمد  
 سلطان کرم پیشہ ابوالفتح کہ دستش  
 ز بید گل اقبال خدا و بفرتش  
 از طلعت تابندہ این ککبہ آراے  
 آن کو کبہ آرا کہ بہ ہنگام درودش

ہم تشنہ لب از خانہ خشت ار برآمد  
 آواز میا از دور و دیوار برآمد  
 این کوفت در صومعہ و مار برآمد  
 آشفتمہ نوائے بسر و ار برآمد  
 از دم سہ دیوتبہ کار برآمد  
 دین یک کہ بر آورد و چنان خوار برآمد  
 مہر از افاق گنبد و دوار برآمد  
 گو ہرزشط و وصل ز کسار برآمد  
 چندین صور از پردہ پسندار برآمد  
 بے واسطہ گردشش پر کار برآمد  
 گوئی ہمہ از پردہ بکیار برآمد  
 ہم کام دل و دیدہ زویدار برآمد  
 ولون ازین چہاہ گرا ہنار برآمد  
 ناگفتہ و نا یافتہ بسیار برآمد  
 از روز بہ بنیم کہ چہ مقدار برآمد  
 از سینہ تفت روزہ با نطار برآمد  
 کز کبج تفس مرغ گرفتار برآمد  
 ہر کس بروان کردن ہر کار برآمد  
 نامم ہمہ درد ہر بہ گفتار برآمد  
 در کسب فرودنت و گم بار برآمد  
 ز انسان کہ تو ان گفت ز دستار برآمد  
 مسری دگر از مطلع انوار برآمد  
 داراپے در یوزہ گداوار برآمد

<p>چون شمع در آن باغ گل از خار برآید گنج از در کجینیه اسرار برآید هر سوخته اختر که به پیکا برآید با قلع نشین گشت و بزهار برآید بخشید و گیتی دشمن بیدار برآید هر نخل سرا سیمه ز گلزار برآید هر نکت که در مدح هماندار برآید گفتم مگر از سی من این کار برآید گر خود ز قلم گوهر شمو ار برآید این بس که تنگای دل زار برآید ستم ز نواسه که نه از تار برآید مقصود من از طالع بیدار برآید</p>	<p>در گوشه هر بلغ که بزم طرب راست ریزد چو لبش حوت گر انایه تو گوئی بالشکر از در شکن قاف شکافش با چهره شد و تیغ دودم بر سر و خورد اندازه انداز کرم بین که بسا مل تارفت به گلزار عجزان سوسه گز کرد با ثابت و سیار گردیبت تابش چون لطف بدین پای رساند سخن را غالب بغضب گفت که دعوی نه پیروم روسان دعا کن که شاد حد تو بود آهنگ دعا دارم اگر خود نسرودم من در گره کوشش و به زانکه بسیم</p>
---	--

سلطان جهان آنچه خود از حق بدعا خواست  
آمین ز لب ثابت و سیار برآید

قصیده ۲۹

<p>هوس زلف ترا سلسله جنبان رفتم مردم و باز بایجاد دل و جان رفتم که بت سراج جگر کادی مرگان رفتم جاده کردم ز دم خم خسر بران رفتم هر قدر رهب طلبکاران انسان رفتم هو اداری بلبس ز گلستان رفتم همچنان تشنه ز سر چشمه حیوان رفتم</p>	<p>گر به سنبل کده رفته ضوان رفتم کار فرمای شوق تو قیامت آورد حالم از کثرت فونا به نشانی دریاب همیشه بود به قطع ره هستی در کار جز در آینه ندیدم اثر سعی خیال تاب جذب نغم رنگ به گل نگار در نشان منت جاوید گو را اگر درن</p>
--	--



باز گشتی بنود گر همه ہو ششم بخشند  
 مو بمویم خبر از جلوہ نازے دارد  
 ذوق غم حوصلہ لذت آزارم داد  
 شنبہ آدینہ شد از شهرت دیوانیم  
 پایے بر آبلہ ذوق سفر افزود مرا  
 حال من بنگرد از عاقبت کار پرس  
 بسکه تاریکی شہاے جداے دیدم  
 نار و ابود بیاز ارجان جنس وفا  
 سعی در باب رہائی نبود غیر فنا  
 تا سبکو حی من رخ گرانے نکشد  
 ز حقی بر نفس اہل طرب رنجتہ ام  
 پایے خوابیدہ مدد کرد و سر آمد شکیب  
 تا دگر رخ جلوداری مجنون نکشند  
 ننگ ہمطرحی مرغان گرفتار گشت  
 تا نباشد المی ترک وطن نتوان کرد  
 چہرہ اندودہ بگرد و مژہ آفشتہ بخون  
 اضطرار آینہ پردہ از جلای طہست  
 ہم جگر تفت ز کین خواہی اغیار شدم  
 از تسلق بود و بقفا رفتن من  
 این از فتنہ عیاری عیارم  
 بسفر تا کشم رخ نگہبائے خویش  
 منت از خویش بہ اندازہ طاقت دارم  
 منت ساز زار باب نجالت دارد

راہ صراے خیال تو چوستان رقم  
 بجیالے کہ چین آئینہ سامان رقم  
 پایے کو بان لبخا بفسیلان رقم  
 راہ آزادی اطفال دبستان رقم  
 راہ بیدایے بلا از بن دندان رقم  
 عم خود گشتم و در غصہ بیایان رقم  
 سایہ گردیدم و بخود ز شہستان رقم  
 رونقے گشتم و از طالع و کان رقم  
 دود آہی شدم از روزن زندان رقم  
 شب وصلی شدم و زود بیایان رقم  
 خواب خوش گشتم و از یاد عزیزان رقم  
 ہچم شمع آخرا ز این انجمنستان رقم  
 ہر آراش طفلان بہ بیایان رقم  
 بستم از زمزمہ نقار و زبستان رقم  
 خصلے دز نظر آوردم و آسان رقم  
 خود گواہم کہ زد ہلی بچہ عنوان رقم  
 نہ بدل رقم از آن بقہ بل از جان رقم  
 ہم دل آزرده ز بے مہرئی خویشان رقم  
 دشتی بردم از اجاب و ہر اسلان رقم  
 باچنین تحیر بہ کنزاری یاران رقم  
 بے سرانجام تر از خواب نگہبان رقم  
 کہ بدین بار الماے فراوان رقم  
 خجالتی نیست اگر بے سرو سامان رقم

نغم نقب بگنجینه دلماسیند  
 نقش آوار گئی بود به پیشانی من  
 داغ حسرت بدل و شکوه اختر بزبان  
 و اشدا آن بند که بر پای جهان بیا بود  
 نگاه از لوله نازش جاد و رفته  
 که بکلم موس تربیت و عرض کمال  
 که ز جان بخشی انفاس درون بر فروزش  
 گوش تابی دهم اندیشه خود را که عبت  
 پیخودی بادیه پیمای تیر شدن ست  
 بر فشان بودم و بیرون ز خودم راه بود  
 لکنو دام نشاطی سر راهم گسترده  
 طاقت عرض غباری بکف عالم نیست  
 جلوه در طالع خاشاک من افتاد زبون  
 کاش می سوختم و داند نامی دام  
 تشنه بجز تماشا شدنم صرفه نکرد  
 سبزه رنگ طراوت بخران باخته ام  
 خار شکم سر آتشکده کاوس دارد  
 اندران بقعه عمور زودت تنگی خویش  
 نتیجه که کجایم سیر او اولیم  
 ناگهان از اثر مرحمت طبع بهار  
 شمع بخت جگر تشنه فروزان گردید  
 از جفای فلک آهنگ نظم کردم  
 شاه جباه که دولت بدش ناصیه است

مژده باد اهل ری را که زمینان فتم  
 باز سر کردم و سر بر حفظ فرمان فتم  
 منت از بخت که بسیار با مان فتم  
 شش جهت گشتم و سر تا سر گه پان فتم  
 سخن خود شدم و تا به صفا بان فتم  
 مره تا بان شدم و سحر به نشان فتم  
 بوئی یوسف شدم از مهر به کنعان فتم  
 جاده رفتیم و رفتیم چه پریشان فتم  
 نه بکاشانه کشیدم نه بکاشان فتم  
 موج گوهر شدم و پای بر امان فتم  
 بخود از لوله شوق پر افشان فتم  
 زین چینی سوز که به جولان گه بان فتم  
 شد غلط جاده گلفن به گلستان فتم  
 شرم باد که بدان تازه خیابان فتم  
 که ز جوش عسوق شرم بطوفان فتم  
 خس شدم تا بچراگاه غزالان فتم  
 فرستم باد که بسیار با مان فتم  
 حسرت آگین چو گنگار بزدان فتم  
 متالم که درین مرحله از جهان فتم  
 شد بلد نکمت گل جانبستان فتم  
 کاندران نور بر چشمه حیوان فتم  
 بدر بار که خسرو گیسوان فتم  
 همچو دولت بدش ناصیه بیان فتم

آن فریدون فرخنده صفت کبفر  
 جدا رحمت عامی که ز فیض کرمش  
 خاطرش راست فروغی که بیادش خود را  
 خواستم پای نقدش بنجیال آوردن  
 در دل آفتاده بارگش سر کردن  
 شرحی از وسعت اخلاق و آید فیض  
 هر روز ایانم از شرم جمالش ته خاک  
 منظرش ادب قبول است ترقی کرم  
 خسر داد رره اندیشه و صفت بنجیال  
 حور گلچینی گلزار که سیانم کرد  
 چون شنیدم که ترانائب مهدی گویند  
 هم ز اسمت که دهن صرت دین حیدر  
 حرف جود تو به لب بود که سر تا سر دهر  
 وصف یزدی سگ کعبه ترا ز من سنج  
 شیر دم را به کنان گفت بیارم کهن  
 خاک نقش کعبه پای تو نشان داد  
 رعشه چون موج گرفتت سرا پای مرا  
 شوق در راه تو چون گوی سر از پانهاخت  
 تا توانی بتواضع ادب آموز دست  
 بر امید کرمت بود که در عالم ضعف  
 اے با خلاق حسن آید رحمت بر خلق  
 هم ز خلق تو شنا در دل کوثر کردم  
 بزم دستور ترا قطعه گلشن گفتم

ز آستانش بسر سندا خاقان رفتم  
 همه در آمده بودم همه در آن رفتم  
 ذره آوردم و فر شید و خشان رفتم  
 بپنزل سعه اوزنگ سلیمان رفتم  
 اول گام فر از سر کیوان رفتم  
 ناز با لیدم و از عالم امکان رفتم  
 بعد از اداری خورشید پرستان رفتم  
 پیکرش عید نگاه هست بقران رفتم  
 هر قدم پا بسرنبل در میان رفتم  
 چون بدوق بیخ تو سر برگریبان رفتم  
 هر تسکین بطلبگار می برهان رفتم  
 صفت ذات تو دانستم و نازان رفتم  
 همچو ابرمه نیسان گمرا نشان رفتم  
 باندادان که بر اطراف بیابان رفتم  
 ناله گردیدم و انیک ز نیستان رفتم  
 چون بر عیسی مریم پی در مان رفتم  
 هر قدم راه درین بادیه لرزان رفتم  
 بسکه آسیمه سر از سیله جوگان رفتم  
 پای مورم ره کوب تو بجزگان رفتم  
 اینچنین راه دراز این همه آسان رفتم  
 از حضورت بتماشاه که رضوان رفتم  
 هم زبزم تو به عشرت که ده جان رفتم  
 چون بدیدم هم از آن گفته پشیمان رفتم

روشن الدوله بهادر که باثیاب و عطا  
 بر یکیدند همه بر یکیان زهر زرشک  
 تو سیلهانی داد آصف و من موضعین  
 بویم بسیر و بنویس بر اتم بر دس  
 سر این رشته نگه دار که در راه طلب  
 نیستم مشرم و بر طبع گرانے تکلف  
 ناز پرورده خلوت که آزاد گم  
 صلح جوینم و شعر فروشی نه کنم  
 مدتی در وطن از کثرت سرستی شوق  
 گاه دیوانه صفت سیر بیابان کردم  
 که چو بلبل سردیوار چین بگزینم  
 ساز نهنگامه نه اندر غور طاقت کردم  
 قطره ام قطره ولی حال خراب در یاب  
 چشمه و چونکند چاره لب آتشکیم  
 من هم از خیل کز ما نم و خجلت نبود  
 آدمم بر در گنجور علی مدح سرا  
 مدحت نائب حمدی ز محبت باشد  
 از غلامان علی ساخت ولای تو را  
 نازش قطره بدریاست تکلف موقوف  
 شانگان گشت توانی همه در تانه شوق  
 آب و رنگ سخنم بگردهم درم دار  
 شرف ذات من این بس کشتاخوان توام  
 وصفت جا هست نه باندازه ادراک نیست

خاتمش گفتیم و شرمندة نقصان رفتم  
 چون شناخوان سخایش بر آمان رفتم  
 راه نسبت طلبی بین که چه شایان رفتم  
 تا بد اتم که به آصف ز سلیمان رفتم  
 قدمی بود که سنجیدم و پنهان رفتم  
 از تو فرمان عطا و زوی احسان رفتم  
 کافر مگر بسرا برورده سلطان رفتم  
 راه مدح تو بسرا گریه ایان رفتم  
 جاده مرحله عمر پریشان رفتم  
 گاه ستانه بگلگشت گلستان رفتم  
 که ز پر و انگی دل بحیراغان رفتم  
 راه مستی نه باندازه سامان رفتم  
 که ز در یادی خویش بطوفان رفتم  
 آب جویان به لب قلم و عمان رفتم  
 گریه ریوزنه بدرگاه کریمان رفتم  
 نه بدر کوی نجینه اخاتان رفتم  
 شادمانم که به بهنچار محبتان رفتم  
 تمنیت خواه بر بودر و سلمان رفتم  
 مرد بودم به پیچود شب مردان رفتم  
 بسکه بخویش به آرائش عثمان رفتم  
 گر چو عرفی ره غمزه به زبان رفتم  
 عزت و فقر نسب را نه شناخوان رفتم  
 عجز دانست بد انتم و ناطقان رفتم

<p>غالب از راه ادب بدعا بازگشا شوکتت باد که شان دگر مافزوددی گو کب بخت تو زخمه ترا ز امر که من آندی باد بهار تو که در اینجنت</p>	<p>تا ندانم که ره فکر پیریشان نفتم شادمان باش که از لطف تو شادان نفتم از تو چون مهر بر آفاق زرافشان نفتم کف خاک آمدم و جوش بهاران نفتم</p>
<p>لب هر کس که عدوی تو جاهت باشد ساز این زغمه باد که من از جان نفتم</p>	
<p style="text-align: center;"><b>تقصیه</b></p>	
<p>شادم که گردشی بسز اگر در روزگار تار بساط انجمن انبساط را زان رو که مطلق مست ترا مست میثرب دیگر پی سرود بمطرب نیاز نیست آبان مه هست و شا بدگل جلوه گریه بلخ این از هجوم لاله و آن دیگر از شفق در برگ ریز تشنه لبان نبات را گو هر نشان گوے که ابر بهار را بر رخ ز ابر پرده فرو بست آفتاب بلبل بشا خسار نگداشت آسمان از بسکه بهر پرورش جوهر حیات مخور را آب نشاط شراب داد بر ساز آبخار که سر زد ز کو هسار تا سرور از رشک چیدن فزون شود آمد بهار رفته بد انسان که هر دید</p>	<p>بے باده کام عیش روا کرد روزگار چون تار ساز نفتم سرا کرد روزگار مارا مجلس ز مشرب ما کرد روزگار بے زخمه ساز ما بنوا کرد روزگار امسال وعده زود وفا کرد روزگار رنگین بساط ارض و سما کرد روزگار شاد آب فیض نشود وفا کرد روزگار از بس شتاب آبله پا کرد روزگار بند نقاب نامیده دا کرد روزگار آهوی بحر غنزار بر ما کرد روزگار اصلاح حال آب و هوا کرد روزگار مسموم را به باد و او کرد روزگار آواے کبک و سار سا کرد روزگار طاؤس را بر نقص بپا کرد روزگار بے اختیار رو به قف کرد روزگار</p>

وز بهر آنکه رفته به آینه بر خور د  
 تو سین حلقه وار چو آورد سر بهم  
 پیرایه بهار دگر نگسلد خزان  
 بان اسه ادا شناس بگفتار دل بند  
 دانی چه روید ادا که در جلوه گاه حسن  
 فیروز طامعی بسریه بر شسته نشست  
 باغی بنا نهاد و بدان باغ دلکشا  
 نرگس ز چشم طالع بیدار ساز داد  
 لعل از جام دو گل زینبات و روان نطق  
 در مدح شاه غالب رنگین ترانه را  
 از ذوق نشر را غم مشک این نوید  
 ننه در خزان بهار و نه در برگریگی  
 هم داد تازه رونق عنوان مع داد  
 نازم بنام نامی سلطان که از شرف  
 شاهای که غنل دولت او را باغین  
 امجد علی شهم آن که بنوق دعای او  
 زان روی پرستد دنت منی بند  
 چیزش ز خوشی تن فلکی کاندران فلک  
 زان دایه پاکه برد بدر یوزه از درش  
 بنود بسایه عنصر و اوسایه خداست  
 می آزمود خامه به تصویر قهر شاه  
 اسه آنکه روزنامه حکم ترا به دهر  
 از شکل ماه نو به گمانم که ماه را

از کف ز نام ناقه را کرد روزگار  
 چون نقطه خود بد از هوا کرد روزگار  
 کاین رشته را بتاب تا کرد روزگار  
 پاییز را بهار کجا کرد روزگار  
 خود را چنین نجسته تقا کرد روزگار  
 کان راهی نهفته دعا کرد روزگار  
 سرایه شگرت عطا کرد روزگار  
 سبیل ز نخل بال هما کرد روزگار  
 بر شاه و تخت شاه فد ا کرد روزگار  
 چون بلبلان ترانه سرا کرد روزگار  
 فردوس پای مزد صبا کرد روزگار  
 این بود آنچه کرد و بجا کرد روزگار  
 هم حق مدح شاه او کرد روزگار  
 ترکیب آن ز مجد و عسلا کرد روزگار  
 سر سبز زاب جو بقا کرد روزگار  
 صدره نماز صبح قضا کرد روزگار  
 کش بندگی به حکم خدا کرد روزگار  
 خورشید ماه و ماه مهسا کرد روزگار  
 در هفته هشت روضه بنا کرد روزگار  
 ابداع گوهرش ز فیبا کرد روزگار  
 بکان اثر دها عیان ز عها کرد روزگار  
 فهرست کارها عی تقنا کرد روزگار  
 بردر که تو ناصیه سرا کرد روزگار

<p>لب را ز نوش بهره ربا کرد روزگار  خود تکیه بر عموم صلا کرد روزگار  از آفسید گار حیا کرد روزگار  این دعویٰ محال کجا کرد روزگار  ایجاد حرف و صوت و صدا کرد روزگار  نازش بجنّت حرف ند کرد روزگار  چون خود مرانفته فنا کرد روزگار  سر مدح را دو بار نشا کرد روزگار  آهنگ وجود سوز غنا کرد روزگار</p>	<p>بر خوان نعمت تو که گسترده اند بین  دائم که سفله را منشای بظن خوان  ینخواست بنده دار به پیشیت برد نماز  دانی که در سخن به که مانم زمن میسر  آنم که بهر صیفت صفات کمال من  حرفی ز نام و سعی خودم خواند از اهل حرف  من خود عدیل خویشم و نبود عدیل من  هم پایه تو عالی دهم دستگاه نظم  مگر کشته مطیع غزلم بر زبان هنوز</p>
<p>دل را بشعله جلوه خطا کرد روزگار  قلب من از گدازد اگر روزگار</p>	
<p>درد مرا به داغ دوا کرد روزگار  زانش بزور دود جدا کرد روزگار  بیسراهن نداده قب کرد روزگار  آری ندیده که چپا کرد روزگار  خوش در سخن طلسم کشا کرد روزگار  زین سان سیاه روزگرا کرد روزگار  بنود خطا بگو که خطا کرد روزگار  بد کرد بد که جود جفا کرد روزگار  حکم دوام حبس چسرا کرد روزگار  کانرا گرفت دبا ز رها کرد روزگار  اندر نفس ز بس نوا کرد روزگار  کت عین علم ذوات کاکر کرد روزگار</p>	<p>یا سم ز جانگزانے خواهش نبات داد  دود چسراغ چون خوش من قرار یافت  کالا تا نهاده بدزدی ر بود چرخ  گفتی بملک نظم که صاحبقران تویی  روح طلسم بے اثر من به بند دیو  با این فرغ گوهر زشتای نهاده  بنود غلط بگو که غلط رفت دراز ل  با من که تاب ناز نکویان نداشتم  گفتم به عقل کل که ندانم بر اے من  گفت اے ستاره سوخته زاغ و زغن نه  تو بملی همین که بدام آمدی ترا  غالب ز فستی گلک شیخ و سنگری</p>

چون دستگاہ قیمت جنس بهتر نداشت گویند بی وفاست جهان دین نه راستیست تن زن که گر چه بود گدایانه سر نوشت زین پس من و دعای جهان بان که پیش حق	در هم شد و بیج هر که در روزگار خود با تو درستم چه وفا کرد روزگار یاری بگویی شاه گدا کرد روزگار ابرام در قبول دعا کرد روزگار
---	--

تا بست عهد هستی خود با بقای شاه  
پیدا طریق شرط و حیرت اگر در روزگار

### قصیده

سخن ز روضه رضوان بگو یار کشد تو باش حاسد رضوان بی اغبانی خلد سخن به ذکر قیامت در از کن اعظ بره نشین و دعا گوی و هر چه خواهی کن ز به حبیب که پیکان تیرم از دل تنگ رقیب کشت و بجایم نفت و آن بدو پے گزانی خوابم ز سوزن نه به لوم اگر نه خال بر آن روے دلفروزند دگر ز نسبت آن زلف و رخ بسین گل بشهر شهرت حسن تو فتنه انگینخت آنسید من بتو باقیست میخرم سوگند بزن بر آتش دل آب و رنه عاشق بیج حیلہ غم از دل نیرود بیرون رواست و عوی ذوق علم آن بلا کش غم ست آنکه منش را ہی کند هموار	جو جاده که ز صحرای لاله زار کشد من آن نیم که مراد آن به چکار کشد مگر ز طول به بالائے آن نگار کشد عنان کجاست که آن طفل نیسوار کشد بذوق آنکه نزن تر شود فگار کشد بدر کشید که غش مرا به دار کشد چه نقش که بالمشیت بر مزار کشد اگر نه شانہ بر آن زلف تا بدار کشد بخویشتن چه فزاید که ننگ عار کشد که شیخ شهر خجالت ز شهر یار کشد به ناله که دل نا امیدوار کشد بہل که غم زده آہ شراره بار کشد کسی بر اے چه منت ز غمگار کشد که سسم بجز بدم از دہان مار کشد رود ز اسپ برون تو سنی چو بار کشد
--	--



عجب بود که خنراغم به نوهار کشد  
 به سبزه که سر از طرف جو بیار کشد  
 دهد فشار کسے را که در کنار کشد  
 که انتقام تو از اهل روزگار کشد  
 که ننگ نسبت هم طرعی چنار کشد  
 مباد کار کس از غم باضطرار کشد  
 که چرخ کینه ز مردم سخن گزار کشد  
 که کاتبش زرگ کلک مشکبار کشد  
 که هرزه صورت گلشن بره گزار کشد  
 ز بهر آنکه گزارد به یادگار کشد  
 ز پای رهبر و آزاده پای خاک کشد  
 کمان به نیت رم خوردن شکار کشد  
 سری که بنده ز فرمان کردگار کشد  
 که ناز راه نشینان خاکسار کشد  
 بخانه آنکه سر ابرده زرنگار کشد  
 ز سنگ ضربت آهن همی شمار کشد  
 خود از نساد خود آزار بے شمار کشد  
 مباش زنجب ز غم کافر دیدگار کشد  
 که مرد خط بر تمسای اعتبار کشد  
 نه زخم بلکه مغنی صد از تار کشد  
 نسب به پینه ردار از پود و تار کشد  
 یکے یکیت عدد گر بصد هزار کشد  
 سخن ترا به طلسم شگفت زار کشد

کشاکش غم حیران گل گزار نیست  
 تو اسے ندیم کہ مانی زمانہ سے خلیش  
 فریب مهر زگر دون مخور کہ این ہمیر  
 زمانہ بے سبب آزار دو تو پنداری  
 ز خود بردن مدہ آتش کہ خود چیس باشد  
 تو اضطرار چہ دانی کہ چسیت ہرزہ نال  
 زہر چیم گزید بگر و سخن بگزار  
 سخن در اصل ہما نابود سیہ خونی  
 ز نظم و نثر چہ نیر زدیہا کس خود نیست  
 کشد کہ سنج سخور کہ نقشہا سے بدیع  
 خمستہ طلح دست کہ بے توقع مفرد  
 ستودہ فوی سواری کہ در گزار کہ صید  
 بہ ضرب گزار حوادث بنجا یکسان باد  
 نیاز مند باد آن بزرگ کو چکل  
 کفش بکو چہ و بازار زرفشان باید  
 بسنج تا چہ کند صد مہ ستم بادل  
 ستم کن کہ ستمگر بہ حکم تو و غضب  
 بہ بخش جسم عدو در با انتقام خوشی  
 بقدر رسم تو گفتم و گرنہ کار آلت  
 مبین بزخم و جنبش آنکہ کہ آن ز کجاست  
 ز اصل خلق سزایم سخن پردہ راز  
 نیافت راه ز کثرت خلل بوحدت ذات  
 اگر بہ پریش این راز در سخن پیچی

قلم بواسطه دست رعشه دار کشد  
 پے کشایش اقلیم زنگبار کشد  
 نفس به یاد خداوند ذوالفقار کشد  
 دیس ختم نبوت بهشت و جا کشد  
 پیاده ره رود و ناته راهما کشد  
 بپوشم کسے باز کا منتظر کشد  
 سر بر از زمین جانب یسار کشد  
 بچشم اہل نظر سرمہ ازغبار کشد  
 چه کینہ ہائے نمان ازمن آشکار کشد  
 کہ دل ہر آنکہ لذت زخار کشد  
 چگونه پوست ہی از تن ریزار کشد  
 گم جوئے مریم نزار کشد  
 بود کہ مور ز خاکش برہ گزار کشد  
 ز ریشہ مادہ شاخ و برگ و بار کشد  
 کرامت تو بروغم از من فشار کشد  
 دلیر گردود و امان شہر یار کشد  
 کہ در شکنج فلک راز گیر و دار کشد  
 ز عجز پیش وے آہنگ زینار کشد  
 بگردن خویشتن از خار و طس حصار کشد  
 کہ چسبغ زورق از ان و طہ بر کنار کشد  
 بود گدائے تنک مایہ کہ خاک کشد  
 اگر سرے بہ تاشایے نوہار کشد  
 ہزار نقش نو آیین برہ گزار کشد

بیا کہ نقش دلاویز صورتے دیگر  
 چنانکہ مہر سپاہ لوامح سوری  
 دل مسزین بسپاہی زوودن شبعم  
 ابوالائمہ علی رضوی کہ از ذاتش  
 جلسیس ناتہ سواری کہ پیش وے جبریل  
 اینس راہ منائی کہ در ریشہ دخلد  
 نہد و چو شخہ شہرش فراز مند پای  
 خرد کوشودہ براہش دکان دیں ہیں  
 شہنشاہ فلک سخت گیر بین کہ بہ تہر  
 غم زمانہ خود اندوہ مشتق بازی نیست  
 سپہر سفلہ بخاکم فگند وے بینے  
 گم جو یوسف یعقوب در چہ اندازد  
 فشانم از بنہ من دانہ در ہول نہال  
 دگر ز دانہ و در ریشہ خاک خود بنشار  
 بگو حکم ین اللہ فوق ایس نیم  
 خوش آنکہ خستہ بہ نیروی دستگیری تو  
 فدایان تر اداد پیشہ شاہی ہست  
 بلند مرتبہ و احد علی شہ آن کہ سپہر  
 ز بیم تہروی از کار رفتہ شعلہ چنانک  
 محیط جاہش اگر موجزن شود نہ شود  
 بکشورش ز نمود شجاع مہر سپہر  
 ز بس بود بہ ہنر مند پردہای مشہور  
 بہار از پے عرض ہنر ز سبزہ و گل

<p>گفته که حرف به آئین گیرد و در زند          ز جوش ریشه فلک شیشه بر زمین کند          ستم رسیده نواز من آن نوا بنم          بم به زغمه دل را ز جابر انگیزد          کف مرا به نگارش دوا بر الفاظ          قلم زمن بسرا گشت محررے ماند          چنین کسی که خیانت دور زمانه گشت          نمیرسد بدرت زانکه دشناس تو نیست          بخد متش مگر وعطا در بیخ مدار          خود آن کریم گرامیای که سائل را          خوش آن عطیه که غالب بدان توانی          ولی شتاب که دیگر دلی نماند مرا          گهر نشانی من در دعای شغال          زمانه تا که بفرمان اقتضای ظهور</p>	<p>دمی که تیغ به میدان کارزار کشد          ز فرط کشته اجل خجالت از شمار کشد          که نامه رشک نوازے من ازین ار کشد          دم بجاذبه گل راز شاخسار کشد          ز حلقه ایست که در گوش نوبسار کشد          که پرده از رخ خوبان گلزار کشد          نه در غورست که خواری ز روزگار کشد          سهاخته زبونه ز پرده دار کشد          دل دو نیم حیان رنج کارو بار کشد          دهمی عطیه از آن پیش کا انتظار کشد          بسوس دشت غنم ذت زین دیار کشد          که رنج تفرقه جب و اختیار کشد          عرق زجهت تو دوستی بهار کشد          ز نوبه و سایه نشانها بروزگار کشد</p>
<p>ظهور فتح ز شمش سو بهفت کشور را          بسایه علم شاه کامگار کشد</p>	
<p><b>قصیده</b></p>	
<p>رواست شور شنید و ترانه مستان را          بگیر خروده کزان فرقه ام که پندارند          منم که بردل و دین خود اعتماد هست          ز دوستان خودم که در دنیا کے دیبر          ز دل خندنگ تو بگیر گشت در جگر بنشت</p>	<p>بشرط آنکه نگویند راز پنهان را          سواد خال رخ دوست دماغ عصیان ما          به نیم غمزه هم این راز باے دهم آن را          کسیکه دوست ندارد کجا برو جان را          سری بخانه همسایه بو دهمان را</p>

مانند گل به گلستان بخنده لب بکشای  
 درنگ نیست نخران در بهاری گزرد  
 بجائی ای چمن آرا مگر نداری تاب  
 تراست مرغ دعا گوی و بلو فرمان بر  
 نه پای سرود کنار چمن بشین تست  
 به یو به گره ره پرده بچشمه حضرت  
 نشاط یک دم از عمر جاودان خوشتر  
 بیا و از بے گسردن بساط نشاط  
 ترا بشووه مشاطگیست آن خوبے  
 که گفت است در آئین بزم سورد و  
 من از درازی شبهاے توس بندارم  
 خوشاد درازی شب زانکه گزید تاریک  
 و گزید شب مه نیز بزم عیش آرای  
 مگر می و قدحی از سفال کافی نیست  
 نه آن بود که بسی روزگار گردش چرخ  
 ترا رسد ز سر ایرده های رنگارنگ  
 بهر بساط نوا اگر کن اندران خرگاه  
 فراهم آرو روان سوسه غیمه گاه فرست  
 تو باغ و رانغ بیارای خواهی بنامن  
 بدشت لاله اگر نیست گو مباحش که شاه  
 ولی دمی که کنی تو تیاے دید که خورش  
 رکاب بوسه ده و جان پهای خوش نشان  
 بنا رکوبه و اجد علی شمه آن که بهار

به بر گریز پراز گل نگر گریبان را  
 بگویی تا دهم آواز بوستان بان را  
 ز مرغ ناله و از باد ایر و باران را  
 بزین بیباغ سرا پرده سلیمان را  
 بسل به پردگیان خواگاہ ایوان را  
 بدان زلال میالای طرف دامان را  
 بگیر باده و بگزار آب حیوان را  
 ز خار و خاشه بپرد از باغ و بستان را  
 که جا بدیده خوبان دهی خیابان را  
 که فرخی بود روزهای آبان را  
 که بهر انجن آرد فلک مستان را  
 درنگ در نظر افزون بود چرخان را  
 بعمره دیرنگسار ماه تابان را  
 چه غم خوری که پیر خور خاک میمان را  
 برد ز گیت و باز آورد بهاران را  
 نگار خانه چین ساختن بیابان را  
 گروه چاه سرایان لکش ایمان را  
 زمیوه انچه بود در خور انچین خوان را  
 که آورم تباش خد یو گیسان را  
 ز خون صید کند لاله زار میدان را  
 غبار ریز بگذر باد پای خاتقان را  
 سپس بگر عدو فرده گوی سلطان را  
 برد ز خوب جا همش بگدیده سامان را

بروز بار بر نواز درش طغان و تکیان  
 بے پردہ پیش راز نمان بکار آرد  
 ز قطره که به بطن صدف گهر بندد  
 سبیل بخشش سلطان نگر که بر کشت  
 بیا بوقت و رویین که بر کنار زرع  
 ز مهرورزی شہ بسکه مردم اندر راه  
 دران ره از کف هر خاک چون پیشاری  
 نور و نامه اقبال بر کشادہ سخوان  
 بقا نوید بذات تو داده دولت را  
 ز سرمه پای خاک ره تو افزون است  
 کمال سعی تو در پاس دین ازان دست  
 چنان ز تیر تو کافر کشی رواج گرفت  
 ز دیر باز رخ آورده ام بدین درگاه  
 در تو با همه دوری نظر فروز من است  
 ز بعد بندگی غایبانه می بایست  
 فغان زیری و بخوری و گمراهی گوش  
 ز قرب و بعد ترا نم سخن بدان شادم  
 غلام شاهم و حق دانم و حق اندیشم  
 ز روی راسه بنی گشته ام زین قرار  
 گداس ترک نژادم ز دوده سلجوق  
 کجا است نان که نم خوان چه هرزه میلازم  
 دل پر آتش و چشم پر آب من دارد  
 موالی سائل اگر ره برد پرده گوش

بزیر تاج نمان زخم چوب دربان را  
 بجای قرعہ رمال چرخ گوان را  
 به بزل نام بلند دست ابر نیسان را  
 فشانند ریش کف دست گوهر افشان را  
 بخرمست گهر جاسے دانده حقان را  
 بروی خاک فشانند خرد ه جان را  
 روان بروی زمین مینی آب حیوان را  
 که جز بنام تو نوشته اند عنوان را  
 قضا ط از بنام تو بسته فرمان را  
 بچشم کم نگر و لکنو کصف امان را  
 که همت تو بود تکیه گاه ایمان را  
 که ذوالفقار جگر گوشه خواند بیکان را  
 بگرد خاطر شہ ره مباد نیان را  
 چنانکه می نگرم پرده دار کیوان را  
 که در حضور کم استوار پیمان را  
 که کرد این همه دشوار کار آسان را  
 که روشناس بود ذرہ مهر تابان را  
 معاد و عدل و امام و نبی و یزدان را  
 بد هر بعد بنی اہلبیت قرآن را  
 فراخ تاب نمود خوان بنمخورم نان را  
 فشرده ام بیکر بهر لقمه دندان را  
 تنور پیر زن و باجراسے طوفان را  
 قبول تانہ کم تاب ناورم آن را

<p>خروش ناله و فرباد و امغان را        غم و نشاط و کم و بیش و نفع و نقصان را        بچار سوسے فروشم ریاض رضوان را        فتر دست قلم نقش بندش روان را        بیویہ پائے بلرز و طیب و سلیمان را        بسنگ تیز توان کرد تیغ بُرس ان را        دعلے دولت شاهنشہ سخندان را        بطر ز تازہ طراز موعے سلطان را</p>	<p>ستم نگر که زور ماندگے ہی شندوم        بہ آبرو ز جهان قائم نئے دائم        ہلاک عشرت نقدم اگر زمین باشد        چنان گاشته ام این ورق کہ گر نگرد        گزیدہ ام روش خاص کاندین ہنجار        شود روانی طعم فزون ز سخته دہر        بسا کہ افسر سرق سخن کف غالب        دہم بشرط و جبذایز رنگی از ابدلع</p>
---	---

سہر تابع او باد و در جہاننداری  
 دہند تا الفت دو او نور و میزان را

قصیدہ

<p>کہ دورے آدم آل عبار اسار بلن بینی        ز بار غم بود گر ناقہ را عمل گران بینی        مگر در خار و بن ہاتار و بود طیلان بینی        کہ ہر جایا رہ از رطت و موجی از فلان بینی        ز فون تشہہ کامان چشمہ دیدگر ان بینی        بسان ناہی اقتادہ بر ساصل تیان بینی        زہنی کش چو گردی با بفرق فرقدان بینی        بہر سوئی کہ بینی قدسیان را نوہ فوان بینی        نہ مشکش در خم بازونہ تیرش در کان بینی        کہ بر روی زمین پیدا نشان کہ کشتان بینی        نو آئین بزم طوی قائم نامشا و ان بینی</p>	<p>بیاد و کہ بلا تا ان ستمکش کاروان بینی        نباشد کاروان را بوجارت رفت و کالائی        نہ بینی بیج بر سر خازنان گنج عصمت را        ہمانا سئل آتش برودہ بندگاہ غریبان را        بہ بینی چشمہ از آب و چون جوی کنارش را        ز تاب مہ گیتی سوز خط جادو را        زہنی کش چو فرسائی قدم بر آسمان سائی        بہر نائی کہ سنجے ہوریان را مویہ گرسنجی        بہ بینی سرخوش خواب عدم عیان غازی را        علم بنگر خاکہ ہر گوار اقتادہ گر خواہے        ہجوم خستگان و سوز و ساز نو زنتاران</p>
--	---

نه می بینی که چون جان دوا از میلا و بدو باهان  
 گرفتیم کاین همه بینی ولی داری قیچی هم  
 چه دندان و چنگ آفریده باشی کاندران وادی  
 نیاری گردان کوشی که بالیش در رکاب آری  
 تنی را کش رگ گل خار بودی بر زمین یابی  
 نگه رازان دوا برد و برود رخ تپان دای  
 سان با نیزه پو ندیدی زمین رو عجب نبود  
 گرازه این بود گو باش غم بگذارد آهن را  
 شهادت خود ضمانت نیست لیک روی آگاه  
 همین فداست تا توقع آموزش روان گردد  
 بو کتاب شکیبائی نداری دیده در ره نه  
 بود تا نیکه گاه ناز آموزش پرده بان را  
 تعالی الله صریح فرخ فرخنده فرجامی  
 به هنگامی که حالان ننهند دوش در راهش  
 ضیائی زان زیارت گاه بر روی زمین یارد  
 بر انگیزد قیامت مردگان را این قیامتین  
 جز آن سیدست و پاکر خاک نتواند که بخیزد  
 نفس در سینه داغ از تابش تابنده خورلنی  
 سواران هجوم آسمان ز زمین سلب یابی  
 بره رفتن هجوم گوهر آگین شیلسانان بین  
 هجوم خاکیان و دیدی سپس گردیده بریندی  
 بو الا پایه نام آور مردوشان در شنا خوانی  
 محیط دادودین سید محمد کز فرقه مندی

علی اکبر که چون تخت بدو آهش جوان بینی  
 بخون آغشته نازک بیکر صخره چسان بینی  
 حسین ابن علی را در شاکر کشتگان بینی  
 نه بینی که خود آن خواهی که دستش برین بینی  
 سری را کش زان سر عا بودی برینان بینی  
 هوا رازان دوگسو سوسو عنبر فشان بینی  
 که فی رانگه پیوسته در بند فشان بینی  
 سان راهم زیتابی جو مگان خو بچکان بینی  
 پے آموزش خلق این شهادت رضمان بینی  
 مرغ از نار وانی گرد رنگی در میان بینی  
 که هم امروز از بخشایش نبرد انشان بینی  
 ضربتی سوی سندان خاک آن شهید روان بینی  
 که در تاب فرغی فرخی از دس عیان بینی  
 دی نشین که گردش گردش هفت آسمان بینی  
 که خاک کفن نور امدم چشم جهان بینی  
 که از فیض در دوش درق پرده جان بینی  
 با استقبال تازان اهل شهر از هر کران بینی  
 محل بر خلق تنگ از مکتب شهزادگان بینی  
 هیونان چون قریا گوهرین بر گستان بینی  
 که بر روی زمین جریخ ثوابت را دران بینی  
 سردشان را باندا نشا شیوا بیان بینی  
 سعی رحمة للعالمین راهم سربان بینی  
 مرا و در جهان آگهی مساجد قران بینی

نژاد خسرو الفخر مخزومی گوی را نازم  
 ز هر جزو ضریح اقدوس دست هایلوش  
 جو یابی خواجهر را در ره چه نیکو راهبر یابی  
 سفالی بینی از ریجان فردوس برین کاینک  
 مگر در خواب دادند آنگهی سلطان عالم را  
 طریق پیشوایان وحی و الهامست و خفا منزل  
 حجابی در میان بنده و حق نیست بیدارم  
 روانی تشنه گفتار من دار و شیندن را  
 نهفته دانی شاه آشکارا شد رو باشد  
 نشاط اندوزی سلطان دانا دل عجب د  
 رسد پیش از رسیدن نظم غالب نظر گاهش  
 نه بید عرض لشکر و نه صفت و وصف سپاهش  
 بیابان را نه لشکر بلکه طوفان در ره آگاری  
 بدان قانع نخواهی بود اگر گنجینه سلطان  
 چه بر سرش داری ز خازن که خود بطلان  
 چناندارا بجای کان طلسم فیض جا دارد  
 دوران قدسی زیارت گاه با لم کعبه را ماند  
 چه گویم چون همی دانم که میدانی و نمیدانی  
 کمالش را طراز نازش عین الیقین پیشی  
 خدا یا تابهار می و خزان می هست گیتی را  
 ز بخششهای بزدان آنچه باید یافت آن یابی  
 جهانسوزیست آیین مهر را در کشور آرائی  
 گراز روی غضب ناخچ لبسوی دشمن نداری

که استغنا بدرویشی درش سلطان نشان بینی  
 کف رضوان و فتاح در باغ جنان بینی  
 جو بینی هدیه را بر کف چه فخرخ نوربان بینی  
 باغ جم چشم و اجد علیشا هوش مکان بینی  
 که سوسه شاه از پیش شنشاه ارخان بینی  
 بود خوابی که تعبیرش به بیداری همان بینی  
 در انجا آشکارست آنچه انجا در نهان بینی  
 قلم را بعد ازین در برج خاقان تر زبان بینی  
 دوش را اگر بدین آهنگ برین مهربان بینی  
 زرقعی کاند ریجا خامه ام را در بنان بینی  
 لبش را در سخن همچون کفش گوهر نشان بینی  
 زمینان او دوتا بشیه ما زنده را ن بینی  
 دیران را نه تو سن بلکه هر صر زیران بینی  
 که دروی گنج باد او درود گنج شایگان بینی  
 دو صد جا حاصل صد ساله در یاد کان بینی  
 نشان سجده من نیز هم بر آستان بینی  
 ز چشم دجله ریز من در انجانا و دان بینی  
 که سیم در سر انجام ستایش رایگان بینی  
 سخنور را اگر از خود التفاتی در گمان بینی  
 بهار دولت خود را به گیتی بیخزان بینی  
 ز تابشهای افتر آنچه شاید دید آن بینی  
 تو ماه چاره باشی و دشمن را کستان بینی  
 سنان را همچو نقاره بر استخوان بینی



<p>چرا گویم که تاد روزیابی مهستانان را تو باشی جادوان و دیدنیها جادوان نبی</p>	<p>چرا گویم که تاد روزیابی مهستانان را سخن کوتاه ز صبح و شام و مهر و مه چه اندیشم</p>
<p>وگر خواهی که بینی پیمه حیوان بتاریکی</p>	<p>سواد نظم و نثر غالب معجز بیان نبی</p>
<h3>قصیده</h3>	
<p>بر تو اب یوسف علیخان فرستم ز بخش طسرازی بدیوان فرستم ز بزلش هلاسه بجان فرستم نویدی بگبر و سلمان فرستم مثالی بشیر از و شر دان فرستم په سرمه چشم خاقان فرستم عز انامه سوسه نیرمان فرستم نگه سولیش از دور پیمان فرستم من آن ارغوان به دربان فرستم تجسست باجرام و ارکان فرستم بشارت به بر جیس کویان فرستم ز کولیش نیسه برضوان فرستم باختر شتاسان یونان فرستم به سبب زنده داران گلن فرستم دل از سیننه همراه بیکان فرستم چه گویش درین ره بچوگان فرستم رفصله دگر هم بدینسان فرستم</p>	<p>همانا اگر گوهر جان فرستم ز نامش نشانی بعنوان طرازم ز دخلش حسابی به عدل نسیم ز لطفش که عامست در کامش پی ز لطفش که خاصست در ملک گیری ز به شهسواری که گرد سمنش رود سام چون بهر پیکار سولیش درش گویود پایله در خیالیم کلیم از عصا ارغمانم فرستد و جودش بود نخر اجرام دارکان ز جودش بود وعده بازیرستان ز کولیش نیمیمی به جنت رسلم هم از شرق اشراقی آفتاب هم از روزه نیلومی ماهتابی اگر بگذرد تیرش از سیننه من وگر سرازین راه دزد و چین را سرشت از خزانست بدخواه اول</p>

ہم از آتش دوزخ آرم نمودن  
 دگر تا بهاران به سخی بمبید  
 سپ چون کشد گزند از ناتوانی  
 درین انزو از نفساے گبر  
 بتوقیع فضل حق آن عین معنی  
 گزشت اندر اندیش کز خامه سخی  
 بدل گفتم البته کاسیت شکل  
 سگاش چنین رفت در کار سازی  
 فرستادم اما نیاید جوابے  
 ندانم که شور فغان گدارا  
 بدل گفتم آری فرستاده باشم  
 وگر جاده ره نمایان نگردد  
 بدان تاروانی دهم کار خود را  
 دم در تن کنی دم آتشین را  
 بر فتنار ناز اندر آرم قلم را  
 سخن گوته آن به کز نظم جزوی  
 فرستم ولیکن خبر چون پسندد  
 گر فتم که رنگین خیالم به نگیته  
 گر فتم که جس روانم به معنی  
 گر فتم که روشن روانم بد افش  
 درین پرده خواهم که از نور مسکین  
 بنشتم که خدمت گزار است غالب  
 بشب بستم این نقش دور بندانم

ہم از زهر پریش زمستان فرستم  
 در آردی شبتش بزندان فرستم  
 تو انم که خود را بمیدان فرستم  
 بر ایات آیات قرآن فرستم  
 که آبا د بروی فراوان فرستم  
 بدان قلم فیض و احسان فرستم  
 نباید که این نامه آسان فرستم  
 که قرخ بود چون فرمان فرستم  
 که تا هر چه فرمان رسد آن فرستم  
 چسان باز تا گوش سلطان فرستم  
 گر از راه چاک گر بیان فرستم  
 ہم از حبیب چاک بدان فرستم  
 ز غونا به موجی بمشکان فرستم  
 فرو زنده شمی با یوان فرستم  
 تدروی به صحن گلستان فرستم  
 بدیوان آن صد گیسوان فرستم  
 که برگ گیا ہی به بستان فرستم  
 شقائق به بنگاه نغان فرستم  
 گو جانم بیسان فرستم  
 چسراخی به مهر و خشان فرستم  
 سلامی بسوس سلیمان فرستم  
 پے دعوی خویش بر بان فرستم  
 که هر دو عا با مداد آن فرستم

بقا بسرد اور زودادار خواصم  
به آیین خروش از سر و شان فرستم

## قصیده

دائم که تو دریایی دمن سبز که ساحل  
آن شمع فروزان که بود درخورد  
صد حیف که شد نقش امیدم همه باطل  
باد و دست که پیوسته می بردم از دل  
چون می نهد داد ز فریاد چه حاصل  
دل گفت که بان شیوه عشاق فرویل  
حاشا که حکایت کنم از سیله و جمل  
خواند ستمگاره و فخر خاره و قاتل  
شایان بودش گویم اگر خسرو عادل  
او قلزم دستان بود دمن خس ساحل  
بایتم و یقینی که بودت شده کامل  
ایم که گم بودی و ادبی و منزل  
بر بسته برویم در ارسال رسائل  
مشتاق جمال تو چه دیوانه چه عاقل  
شد نام نظیر تو و هم نام تو داخل  
ماندن ز تو دشوار در رسیدن بتو مشکل  
ز نیسان که فر در فته مرا پاسب درین گل  
از چیست که هرگز ندیدی و ای پسران گل  
حرفی غلط از صفه هستی شده زائل

چون نیست مرا شربت آبی ز تو حاصل  
در بادیه برگور غریبان ز چه سوزد  
زان خسرو خوبان چه قدر چشم وفا بود  
افسانه کرم گرسر ایم نبود عیب  
میگویم و بدم زدم طعنه که تن زن  
از طعنه شد خسته دل و از ره تیار  
تا کس بنزدن که بشاهد بودم روی  
شاهد بود آن دوست که اندر نزل ادرا  
من نالم از آن دوست که در عالم انصاف  
او خسرو خوبان بود و بنده گدایش  
گر خواهم همان است و گردوست همان است  
خود هر چه سردم همه با دست کزین پیش  
یارب چه شد اینک که نگردد خبر از من  
اے یوسف تانی که بود در همه عالم  
گر نام تو در بحب رنگینید زیان نیست  
تا نزد تو چون آیم و دور از تو چه سازم  
اے کاش بکوی تو چنین روی نمودی  
چون دست که گاهی نه کنی روی بدین سوخت  
گر جان و هم از غصه تو دانی که به کیتی

<p>تا نزد تو آزند کی طائر بسمل          چون قبله بنا سوی تو ام ساخت مائل          وانی که درین شیوه نیم عامی و جاہل          این آیه خاصست که برین شده نازل          بی بین در گنج ابر چه کشودن شده مشکل          نعم نیست گر آبادی دہلی شده لائل          اعجاز زدہلی بود و سحر ز باہل          دیگر نبرد و ذوق ز آوار عنادل          بستم بفرہ مندی خویش از کرم طل          حاشا کہ پذیرم عمل سخت و عامل          در جیب گدازیز قیلید ز ماخل          کز بہر ہمین گشتہ در اقطاع و شامل          زان رشحہ کہ بر صفہ فتانی زانائل          نیز نہ برم اگر عذرت فرط مشاغل          کز در دلم فارغ و از من شدہ غافل          اسے روے تو در حسن و چند از مکمل          تا ماہ بیک کند دائرہ رادول</p>	<p>خواہی کہ مرا بگرے از دور بفرمای          از صفت استاد ازل دان کہ زہر سوی          غالب بسجن نام من آمد ازل آورد          در فن سخن دم مزن از عرفی و طالب          من گنجم دگر دون بچل اندوہ درم را          خود دوزخ رویر انہ بود گنج گران مند          ہاروت فسون نفس گرم چہ داند          آنرا کہ صریہ قلم ہوشش رہ باید          تو قیغ بریلی تو فرخندہ کہ من نیز          حاشا کہ ستانم رقم قاضی و مفتی          بفرست خرد مند کسان را بکومت          ہر سال از آن شہر بہمن وایہ روان دلا          امید کہ لب تشنگی من نہ پسندی          امید کہ بیزیری دہر من نہ کنی تہر          امید کہ آن شیوہ نور زری کہ بگویم          اسے راے تو در روشنی از مہ فزون تر          تا مہ بیک سال کند دائرہ رادول</p>
	<p>باشی بسپہر شرف آن ماہ کہ باشد          در نور بہ خورشید جہانتاب مقابل</p>
<p><b>قصیدہ ۵۶</b></p>	
<p>دے بر شرف ذات تو اجماع امم را          در سجدہ حق سودہ شود بہہ صنم را</p>	<p>اسے ذات تو جامع صفت عدل کوہ را          در امر ترا قاعدہ ثابت کہ بتسليم</p>

بر فرق سکندر شکنج سارخجم را  
 فسردانه وزیری شهبلا و حرم را  
 در کوزه چسان جای بود جمله بوم را  
 آوازه اسکندر و افسانه جرم را  
 که سکه به بند تو شنا صد دم را  
 جانست دگر بر زدن طرت فیم را  
 تا نصحت پایوس تو دادند قسم را  
 از قهر تو اندازد سگال کرم را  
 گریگ شود اکره پنهان عدم را  
 در پشت نه دزدیدی اگر چرخ شکم را  
 انگاره این نقش توان گفت ارم را  
 از موج به طوفان نتوان برد رقم را  
 جز پر دگیان حرم معدن ویم را  
 پرسند ز هم نشاء رسوائی هم را  
 ز اهل نکتد نفیخ پذیرای هم را  
 بیسرون نبرد برق تقاضای کرم را  
 هم عقل تو پا نوده بر این حکم را  
 بر عینج رواداشته داد تو قسم را  
 دست کرمست رحمت عام برت اعلم را  
 یزوی اثرهای شگرت ست هم را  
 ناگاه خود از پای و در رشته صنم را  
 در راه بدم محو کن نقش قدم را  
 که رشک خلم در نظر اعیان احم را

در بنی ترا ضابطه محکم که به تم دید  
 حقاکه ز اسم تو عیانست که در شرع  
 معذورم اگر نام تو در کسب نه گنجید  
 در عهد تو از گوش بدل راه نباشد  
 بے سکه کنی شاهی و بر خود نه پسند  
 جاه تو سرا پرده در آفاق زو اما  
 صد غوطه به زمزم زده از به طهارت  
 با فرض گر اندیشه به تشخیص مدارج  
 تا بود شود آن قدر از دهر که نشکفت  
 با تیری نوک سر روح تو چه کرد  
 زان رو که به پیدائی بزم تو نباشت  
 گر حیرت و قار تو فرا آب نوبسند  
 ناموس نگد اشتی از جود به گیت  
 وقتست که این جمع بهر کوچه و بازار  
 در غلبه تو افیض نه گذارے که ز شمیر  
 در خشم سخاوت کنی قطع که از بر  
 هم نقل تو پیوده تو این ملل را  
 بر نفس تعین ساخته لطف تو غضب را  
 علم نظرت پایه خاصست انص را  
 بخانه بر اندازی دزان رو که به کار  
 گرد دولت افتد که کشندش بگرها  
 دانی که پرستند و نخواهی که پرستند  
 دارم سر عشق تو ولی ترسم از آشوب

اے در روش موکب غزم تو بہ شیکر  
 روزی کہ بہ اقلیم کشائے زدیاری  
 فراش بہ گنجینہ قارون رسدش دست  
 در برم تو گو سیند سخن میرود از من  
 ہر چند خود از پیش کم ست اینکہ بری  
 شادم کہ تویی تابو ہنگامہ کفم گرم  
 چشم گرم در رہ خواص سفیدست  
 بہر کویہ کشم پاسے بدامن ز قناعت  
 بیت اشرف خویش بودغانہ خویش  
 قدسی گنم ہر کہ بسازدین از ہر  
 نادان نشانسد کہ نہاد غم چیست  
 خاصم سخن لاف نسب سلک عامست  
 نازند بہ اغراض کسانی کہ ز کورے  
 نامم بہ سخن غالب دروش ترم از روز  
 رشک روش و ذوق سماع آرد آری  
 توفیق قبول اثرم علم و عمل را  
 ہر چند بہ پیری شدہ دل سرفلسفی  
 دارم نفس گرم در افسردہ دلے نیز  
 بر نائی اگر رفت نہ آست کہ برین  
 سرخ دم پیری کہ کند در نظرم خار  
 پشتم بسوے سجدہ زخم راہ نیاید  
 پشت خم آسودہ توان زسیت گیتی  
 جا در دو جهان آنقدر نیست کہ قفا

بردین دیرن سیمہ سرانشت علم را  
 رانی بدیاری دگر این خیل دشمن را  
 کز خاک بردن آرد او تا دخیم را  
 از بلبس شیدا کہ خببر کردارم را  
 اے کاش بر سوز من بستی دکم را  
 در نہ ز کجا یافتی قیصہ و جرم را  
 تا دو طلب من کہ شگافد دل بیم را  
 آرم بہ ادب تاب گرانباری غم را  
 مانا کہ عطار روز من آنوقت ششم را  
 باید کہ نبارد شرف عدت غم را  
 با بار بدی نفس چہ پیوند اصم را  
 در نطق مسیم چہ ستایم اب و غم را  
 از فریبی کن نشانسد و دم را  
 بیہودہ چرا جلوہ دہم اسم و علم را  
 در زخمہ ماند نفسم تیغ دو دم را  
 منشور فرخ سیم دم دیدم دم را  
 از سردی موسم چہ زیان گری دم را  
 از بجن ودی تب نرود شیرا لحم را  
 حقے نبود پرورش آموز ہرم را  
 خوبان قسطلعت تا ہید نفم را  
 بار نیست گران منت غمخواری غم را  
 اما چکنم کج بروی بخت دژم را  
 بیرون نم از داکرہ یاس قدم را

<p>تا در سخن از مدح بود فاصله ذم را در فی دمد از روی نوازش دوسه هم را</p>	<p>در بحث علم اشعار جدا گانه سرایم از من غم زنی گیر و بفرمای که مطرب</p>
<p>هر یک بهم از خود ستم و شیوه رم را بهوش من و ناز تو معاوض شده کمال</p>	<p>تا بر تو نماند عوض رنج دل ما در همتک مایه جورند نکویان</p>
<p>بر تربت ما رنج کن از ناز قدم را یار بچه ات سلیم برم ذوق ستم را بچیش بنفس سست شود عقده غم را این شند نبود از دست تلخی ستم را داستد که من مرد نیم رنج و الم را فریادگر از لب جهدار باب بهم را بر چشم رو داشت بردن دادن نم را پیش آمده روزی سی حرف و رقم را در همنفسان نیز بود قفقه هم را هنجار دم از زیر جدا ساخته بم را با خود بی شفاعت نتوان بر رقم را فیض از دم سوگند رسد صبح دوم را بخی جانب کشکول منست افسر هم را لعل و گم از رزه زدست اهل کرم را محمول بود سود و زیان بیع سلم را تا یاد نیاری که چه معنی است احم را تا در نظرت جا نبود وجه احم را ابریشم این ساز کتم نال قلم را لواب فلک محصل بر جیس شیم را</p>	<p>در همتک مایه جورند نکویان گفتم که دم نزع در آن کشمش ستم شیرینی جان بر لب من موج زد آن آسوده دلان چون شتون داه و فغانم غافل که هم از هول گون ساری بخت غم خست درون من و فغانه آن زخم در سرمه فروخته گدایان خروشیست گفتم که گدایم ز گدایان نثار در جوهر آوازه که فردست نه بین هر چند بد ریوزه عزت ز عزیزان سوگند خورم که بفرغ گم خویش من و اید ز شمه بویم دشم معرفت از من هنگام گدائی فتد از شرم سوا الم بتم بود دل تا ز تو بر من چه کشاید امید که از نهار ز من یاد نیار امید که بر من نگاری نظر لطف آهنگ دعا چنگ دنی و نمود نخا هد تا چرخ کشد محصل بر جیس بقا باد</p>

## قصیده

وقت آراستن حجره دیوان آمد  
 محفل مهر جانتاب به میزان آمد  
 موسم دیر غنودن به شبستان آمد  
 مهر مه می رود اینک مه آبان آمد  
 گونه گون سبزه علی بند خیابان آمد  
 اندرین ملک گل و سبزه فرادان آمد  
 گفت جان بست و گره سر زده نتوان آمد  
 گوی و جوگان به کف آورد و بیدان آمد  
 گل صد برگ به دجونی د بهقان آمد  
 از چه تر گس پی نظاره بهستان آمد  
 ز آنکه بستان همه بصورت نیان آمد  
 داستان گل و گلزاره پایان آمد  
 نام نیکوی دی آرایش عثمان آمد  
 که دلش آینه صورت ایمان آمد  
 این شبانگه جبین سود و بهر آن آمد  
 در ره شرع دلش چشمت و عرفان آمد  
 هم فطیش بسر مائده مهان آمد  
 لب لعل و کف رادش گهر افشان آمد  
 چرخ هفتگم که تا شاگه گیوان آمد  
 گفته باشم که گرسام ز میان آمد  
 تا گوی که جسم و قیصر در خاقان آمد

عید البصر آغاز زمستان آمد  
 گرمی از آب برون رفت و حرارت ز هوا  
 روزی کا بد و شب است در افرازش لای  
 آذر افروز و ذرو اطلس و سیفورد به روز  
 هندی در فصل خزان نیز بهاری دارد  
 دی و بهمن که در اقلیم دگر تخ بندد  
 نیشکر بسکه صفت آراست که پور به نسیم  
 نخل نارنج نه پنی که هم از میوه و شاخ  
 تاب رود اسخ غصم پیر شقائق زدنش  
 گر نه این گرمی هنگامه متا اشد دارد  
 رفتم از غولیش و گل دلاله فرامش کورم  
 سخن از فره و فرنگ خداوند آرم  
 دانی آن کیست که نمشرد نکونای را  
 صورت معنی اسلام وزیر الدوله  
 مهر و مه را بنه من بوس دی آورد سپهر  
 سالکان چون نه بوی روی ارادت آزند  
 هم کلیمش سخن دوست ره آورد آورد  
 نکته می رشود گنج فرادان بردار  
 آستانش بود البته که در بیان با اوست  
 گوئی آن روز کش اندر صف هجا دیدیم  
 خرد از روی ادب گفت زن بر نخوری



مطعمی تازه به گلپانگ سردون دارد	خاسم من که سخن و سخن و سخن و سخن در آن آمد
چرخ گمش نام دیگر گمش بد کرد آن آمد	با تو گوئیست که سیله خور چونان آمد
<p>از جهانی و جهان نامور از تست آری  زان سرره که سران بهر تاشان زرنند  ناگهان چون تو بدین حسن خدا داد آئی  تا با آهنگ ستایش چه سخن ساز کنم  غالب از دیر هم از دور نواسخ و عاست  حق پرستم من و انصاف بود شیوه من  منم آن بنده که با خواهر همی در زم عشق  من در آینه زدانی نگم سعی در بیخ  حسن باید که در آینه شود عکس گلن  داشتم از پیکر قریب سگالش با خدیش  جان نشار تو ام از عید چه پردادارم  بفرستادن فرمان قبولم در یاب  شادم از بخشش بزدان که بفرخ گری  دیگر از معنی اخلاص باند از دعا  چند چیز است که در پیشگاه اهل تمیزند  آن درخشنده و روشنی که بیغای عرب  آن فروزنده و فیروزه دل فروز نیکن  دیگر آن جام جهان بین که بردن روشنی  دیگر آن تخت بسکیر که از تیز روی  هفت گنجینه پرور که در هفت اقلیم</p>	<p>شهرت زال ز راز رستم دستان آمد  شور فیزد که فلان آمد و جهان آمد  همه گویند که شاه آمد و سلطان آمد  من که با من همه گلپانگ بر ایشان آمد  بلبل بلبل دلای تو خوش امان آمد  هر که شد بنده حق بنده احسان آمد  ناقص فکر مر اشوق حدی خوان آمد  صدره از دست من اینکار نمایان آمد  در نه روشنگر آینه آسان آمد  عمید سودا مرا سلسله جنبان آمد  که خود اشعارم اقا فیض قربان آمد  بنده را در نه همان گیر که فرمان آمد  سخنم کالبس ناطقه راجان آمد  دم زد م چون سخن از بخشش بزدان آمد  به گرانماگی آرایش گیان آمد  در زمان عمره از لشکر ایران آمد  که در دانی ده فرمان سلیمان آمد  عالم افروز تر از همه روشنان آمد  همدم با دو چوبی گل رعیان آمد  به نموداری هفت اختر تابان آمد</p>

فهم پر نکته غامض که همیشه فرمود  
ایض بهر آیت رحمت که بقر آن آید

یا رب اینها بتو بخشند و بر آن افزایند  
دم آبی که ز سر شیشه حیوان آمد

### قصیده

<p>گر د آردد به شکل فرس باد را بهار فرزانه را و راجه که بارای روشنش بر هر زمین که موکب غمزش گز رکنند موکب گوی روشنی روشنان چرخ آوازه گرایش نصرت ز هر طرف ره بر نظاره بند ز گردان تیغزن دلمه شگسته در تن گردان زود باش یابد ز فرخه بسرش بهیئت کلاه گیرد ز تازگی بر پیش صورت وقوع از نشرف و جطف گلشن شود زمین مهر دومی به سایه بر دید ز غم خاک میدان ز گرد سرمه فرود شد بجا رسو اے ماه نیم ماه ز فوجی بوقت عیش اے بر بساط بزم تو زاد غم سرا کلاک ترا طراز عطا بال اهتر از اے آنکه از اقامت غالب بدینگاه آنم که چون ببند دولت کنی جلوس چون من گم روش نباشد بهر بساط</p>	<p>ناشود و هیجان سنگه به باد شود سوار کس آفتاب را نبرد نام زینهار آن جاده بختیان فلک را بود بهار موکب گوی تازگی موسم بهار اندازه کشایش دولت ز بهر کنار جابر اشاره تنگ ز شاهان تاجدار خونش افشوده در رنگ شاهان ز گیر دوار تاجی که مانده است ز پرویز یادگار فیضی که میرسد ز بهاران بردگار از رسم رخسار سوده گوهر شود غبار صدر رنگ گل جلوه بر آید ز نوک خار توسن ز فوسه ستاره نشاند بره گزار وے مهر نیروز ز تابش نگاه بار وے بر سحاط خود تو حاتم وظیفه خوار دست تراد بان طع چشم انتظار دام ترا هاجے همایون بود تکار آرم به بندر سلک گمراهے شاهوار چون من سخن سراغ نخب زد ز هر دیار</p>
--	---

پیرم ولی به طبع جوانان گران نیم  
گفتار من چون جمال تو در فروز  
تقویم سال نیست خط بندگی من  
آن خط لطیفه ایست که اسال در جهان  
از روی راستی بود آن خط اله ولی  
هر سال قدر آن شود افزون که با اله  
زان پس که گشت گویهر من در جهان تقیم  
در پنجای لگه شده ام چاکر حضور  
دارم گوش حلقه زبجاده و بهشت سال  
باید شنید راز راعیان بارگاه  
کافی بود مشاهده شاهد ضرورت نیست  
فرزانه داد او در کم پیشه سرد را  
سوزی که در دست فرو میخورم بدل  
گرم زدم ز لاف صبور می ز راستیت  
در سینه خون شدی و در ریختی ز چشمم  
کس بر نتابد این دو صفت شد بیکدیگر  
دغم که دوختند زمین را به آسمان  
باین همه بوم غم غم و گداز  
یادش جانگدازی من در طریق نظم  
زان رو که بلع را بدعا ختم میکنم  
خواهم بعد نشاط که باشم بعد نشاط

غم خوردم نهفته می خوردن آشکار  
انگار من جور اسه رزین تو استوار  
کز کهنگی فرود قدر از اوج اعتبار  
خوشتر زیار و پاره بود خوشتر از پاره  
سالمست نقطه در نظر مرد هوشیار  
یک نقطه ده دو نقطه صد و سه شود هزار  
زان پس که گشته شد پدر من بکارزار  
رنگین سخن طرازم و دیرین وظیفه خوار  
اکنون که عمر شست و سه سالمست دشوار  
باید شفقت قصه ز پیران آن دیار  
در خاک راج گره پدرم را بود فرار  
دارم دلی ز زخم جفا که فلک نگار  
زان رو چه شمع دیده من نیست اشکبار  
باغم چه تاب دعوی و بر دل چه اختیار  
گردل به بخشش تو بودی امیدوار  
وامانده ام چو خاک دیرانگزه چون غبار  
زان گونه داده اندم در میان فشار  
سهلست غم که والی ملکی و غمگسار  
دستی بدستگیری من ز استین برآر  
شوتم ترانه سنج دعا گشت گوشدار  
خواهی ز روزگار که باشم بروزگار

من از تو شادمان و دواز طالع بلند  
من از تو کامیاب و تو از آن سریدگار

## قصیده

سحر که باد سحر عرض بوستان گیرد  
 برات بر زر گل کرده اند پنداری  
 مگر بهر گل از بهر پاس حلقه زدست  
 ستاده سرد بدان اتهام بردریاغ  
 ز ژاله غنچه بسر مست شاهدی ماند  
 چین ز عکس شفق ساگین مل گردد  
 ز نندگرم هر آتش بخار گل باله  
 ز انبساط هو بعد ازین عجب دارم  
 خود از نشاط چنان ره بود که از ره داد  
 نوید مقدم گل گرتوشنوی شنو  
 شود فر از در بوستان مباد که باد  
 ز گل نگه نتوان داشت دل بحیا عشق  
 چنان بکنج چین یافت ذوق طاعت حق  
 حریفی جلوه نگه در هجوم لاله و گل  
 چنین که شاخ همی سین بر زمین مالد  
 بدان که سرد ندارد گل دینار دیار  
 ز بس که راجه سلطان نشان نرندرسنگه  
 عطیة که مادام رسد ز باد یہ سرد  
 ز به سعید که توفیق کامرانی خویش  
 بلند پای میدان حد که نسر طائر چرخ  
 بهمد دولت او در جهان صلوا زده اند

درد به نکت گل حکم تا جهان گیرد  
 که غنچه را سپه سبزه در میان گیرد  
 که ژاله ناز هوا سبزه بر سان گیرد  
 که تا بهار و گریه راه جزان گیرد  
 که بعد باده شکر ریزه درد بان گیرد  
 سمن ز جوش طرب رنگ ز معان گیرد  
 کند گرم هم بیک ز رنگ جان گیرد  
 که مرغ قبله بناجا در شیان گیرد  
 رو است خامه اگر خورده بر بان گیرد  
 لگو که سبزه چه صورت زبان گیرد  
 عیار نامیه از سنگ آستان گیرد  
 اگر زمان تو اند زدستان گیرد  
 که شیخ شهر جو پارک خان زمان گیرد  
 جو آن گدا که دنبال کاوان گیرد  
 چه کسی مژ از دست باغبان گیرد  
 خرد چگونه روانی بدین گمان گیرد  
 جسم سرم سرگشی از سرد تر جهان گیرد  
 ز سرد شخته گلکش زبان زمان گیرد  
 ز روزگار باقبال جاودان گیرد  
 فراز کنگر کاخ وے آشیان گیرد  
 که هر که هر چه ندارد ز آسمان گیرد

نباشد شن به فکر و خراج و مقاعے  
 برات بدل نوسید بر آفتاب و سحاب  
 ایام خدیو عطا رود و بیرون نظیر  
 شمار داد بجائی رسانده که خرد  
 دهمی ز خلق چنان خلق را بهسم بپوند  
 زب که بارم سر کرده گرگ لایه دلاغ  
 سخن بدمج تو را نم دے شکایت چرخ  
 بی زرد و دل آماده فغان دارم  
 ندیده و نه بینی مرا به بین که منسم  
 بجوے حال من از قال من که کار شناس  
 مرا که نام مرا بی ادب نگیرد کس  
 سپهر اسمی و من گوشه گیر و نه بشیب  
 سریر فکر مرا هر نور و صدر نکست  
 بمشتری چه رسم ترک چرخ در راه است  
 من آن متاع گرانمایه و سبک قدرم  
 دلم ز چاره ندارم هیچ جز این که ترا  
 فسانه کنم دل بے سرو بن افتاد دست  
 قصیده را بدعا ختم می کند غالب  
 دعا ست خاتمہ بیخ و دل چنان خواهد  
 بنائے قصر جلالت بلند باد چنان

مگر خبر که مکتر ز کاروان گیرد  
 ز رنگ آن که در از بحر و ز رزکان گیرد  
 که از تو درس نظر عقل خرده دان گیرد  
 شمار داد از تو دنی را که شادمان گیرد  
 که محتسب زغان یاده ارضان گیرد  
 بران سرست که خود را سنگ شنان گیرد  
 به پویه تو من طبع مرا عیان گیرد  
 فغان اگر دست از تنگی فغان گیرد  
 کسیکه از غمش آرد با سخوان گیرد  
 سراغ آتش سوزنده از دغان گیرد  
 فلک نگر که به بازیم ننگمان گیرد  
 فغان ز نطق که خصم بدین نشان گیرد  
 خوشم که دیده دراز من با سخوان گیرد  
 که جان و جامه و جا بهر سه را بجان گیرد  
 که گریه و خند کس جهان گران گیرد  
 بحال خویش در اندیشه مهربان گیرد  
 سخن به نظم چه اندازه بیان گیرد  
 مبارک است سخن که دعا نشان گیرد  
 که از دعا دگر آفا زد استان گیرد  
 که ره برگردش گردنده همان گیرد

اساس منظر جاه تو چون نهاده شود  
 زمانه خشت نخستین ز فرقدان گیرد

## قصیده

زخمه بر تارک جان میز نم	کس چه داند تا چه درستان میز نم
زخمه بر تارم بر پیشان میزد	کابن نوایم بر پیشان میز نم
چون ندیدم کمز نوایش خون جگر	طعنه بر مرغ سحر خوان میز نم
خامه همراز دم گرم نست	آتش از فی در نیستان میز نم
جوی شیر از سنگ راندن بجیست	بهدر گوهر تیشه بر کان میز نم
دیگران گرتیشه بر کان میزنند	من شیخون بر بدخشان میز نم
گریه را در دل نشاطی دیگر	خنده بر بهاسه خندان میز نم
باز شوقم در خروش آورده است	باز هوئی همچو مستان میز نم
دی به یغی داده ام خشت تاع	اشب آرد در شبتان میز نم
در خون بیگار نتوان بستن	آتش تیزست و دان میز نم
خار خار چاک دیگر داشتم	بخیمه بر چاک گریبان میز نم
گر چه دل با همچس در بند نیست	جوش خون با این دبا آن میز نم
بند هر خوانش ز دل می بگسلم	نقش هر صورت بعنوان میز نم
گر حدیث از کسب کان می نم	در نشید از باغ دستان میز نم
تیشه در بنگاه آفری نم	لاله برد ستار نغان میز نم
دعوی هستی همان بت بندگیست	کافر مگر لاف ایمان میز نم
در ره از رهن خطر با گفته اند	گام در پیراهه آسان میز نم
رازوان خوی دهرم کرده اند	خنده بردانا و نادان میز نم
در خراباتم ندیدستی خراب	باده بنداری که پنهان میز نم
خوس آدم دارم آدم زاده ام	آشکارا دم ز عصیان میز نم
باده در ابر باران میز نم	حالیسا در تیر باران میز نم

طعنہ بردلق سے آو دم مزن  
 غالبم از سے پرستے نگریم  
 تو درنخب ایمنی و من خود ہنوز  
 در ترقی سے نکلجہ گفت گو  
 می ستیزم با قضا از دیر باز  
 لعب با شمشیر و خنجر سے کم  
 برخرام زہرہ و رفتا رتیر  
 کہ گئے کر پائیہ سے ایم فرد  
 می برد از من قضا چندان کہین  
 ہنزل من از آسمان از ہدگر گشت  
 خانہ زاد در کہ شاہنشاہم  
 رشک بر فرجام قہر سے برم  
 دست ارد بر تاج قہر سے نم  
 خردہ می گیرند برن قدسیان  
 آن ہما سے تیز پروازم کہ بال  
 آن سہی خواجہ کلندر خواجکے  
 عرفی وفاقانیش فرمان پذیر  
 او خرا بدست و من جاوش و  
 گلشن کویش گزر گاہ نست  
 خوبی خویش بد آموز من ست  
 ہر روزی بین کہ باشم ہمیشہ  
 بشنودے آنکہ باد آن را بد  
 بگردے آنکہ کلک آن رکشد

نیست ساغری بر بیگان میز نم  
 غوطہ در گرداب طوفان میز نم  
 جام سے در بزم اعیان میز نم  
 در تنزل دم ز عرفان میز نم  
 خویش را بر تیغ عریان میز نم  
 بوسہ بر سا طور و پیکان میز نم  
 ہشتکے دارم کہ پیمان میز نم  
 حرف با بر حبیب کویان میز نم  
 گوی گردون را چو کمان میز نم  
 عذر را حریفی بہر ہان میز نم  
 دم ز مہر شاہ مردان میز نم  
 چنگ درد امان سلمان میز نم  
 پشت پا بر تخت خاقان میز نم  
 گر نفس در مدح سلطان میز نم  
 در ہوا سے مصطفیٰ خان میز نم  
 از عطاش موج عمان میز نم  
 سکہ در شیراز و شردان میز نم  
 ہانگ بر اجرام دارکان میز نم  
 دوش در رفتن بر عنوان میز نم  
 دم زیاد میز نم ہان میز نم  
 منکہ زانو پیش در بان میز نم  
 نالہ گرد و کج زندان میز نم  
 نقش گر بر صفی رحبان میز نم

<p>التفاتے در خیال آورده ام          باد نطفش گلشنانے سے کند          باغ مدحت تشنه نطق نست          رہ گزرتنگ ہست جہیل دعا          من دعا گوئی و سروش آئین ہر          عمر حضور عیش نقد و نام نیک</p>	<p>قال فیروزی پدوران میزغم          تکیہ بر سر من و ریحان میزغم          قطرہ چون ابر بہاران میزغم          تادریں وادی چہ جولان میزغم          ساز رانختے با مان میزغم          قال بخششہاے پزدان میزغم</p>
<p>چون بنا امش سکہ دولت زدند          نامہ را خاتم بسنوان میزغم</p>	
<p>قصیدہ</p>	
<p>نان نمی ترسم کہ گرد دقع و دوزخ جائے من          چون توان در سایہ امید کز عیش جنون          گر جنونی ہست گو باش از نیمہ سوزا ز کجاست          از بردن سوا کم اما از درون سوا آرزوم          مردم از من استان رانندہ از دوران چرخ          بسکہ در بند گرانم تن زہم پاشیدہ است          گر ہم بیوند و اجزا چیست تادریں و ند          روزگارم را بنا کا می شماری دیگر است          چون جس کا نہ اتاری بستہ آویزان کنند          آن خیال سچم کہ ہم در علم حق پیش از طوبی          ایکہ در نظم روانی دیدہ دانی کہ چیست          در روانی غلبت سماع برد گفتار من          غمے من افسون ز کیش خواندہ ہر جا ہا</p>	<p>دائے گر باشد ہمین امر و من فرداے من          نخل چون طائر بہر و ارست و دھراے من          نیست گرا ز خاک گلشن غمہ سوداے من          ماہی ارجونی سمندر یابی از دریاے من          گشت صرف طعمہ نایغ و زغن عشق اے من          روز ہشتر از خاک فیروز فردا اعضاے من          منع جہت من کند در روان فرساے من          خود پس از روز شمار آید شب یلداے من          نالہ می فیروز جویم عبید دل و دواے من          خواب از چشم ملائک رفتہ از غفاے من          میخورم خون دل و میریزد از لبہاے من          اندگرانی زحمت خاطر بود کا لاے من          بخت من بیان سازش بستہ با اولے من</p>



ماندار چندی چینین از شرم اطک بے اثر  
 اهر من را اگر بشی در کلبه من جا دهند  
 نام را دم دارو این افزونی خواهش به  
 اگر گزارد خانه را همسایه نتوان طعنه زد  
 نالم از درد دل اما چاره چون فایم ز کس  
 میفشارم خون زدل و آنگاه میالم بروی  
 با چینین آنکه کم برگفتم و دل خالی نشد  
 آنکه بریکتائی و سکا در فن فرزائی  
 آنکه چون خواهد بنامش نامه نامی ساختن  
 دل بدین وصف نیاساید سخن گوته کیند  
 صد دین و دولت و صد الصدور در کار  
 گویم و از نکته چینان در دم بود هر اس  
 مو کبش چون مرجع عاست با غیرم بچش  
 عاجزم چون در شناس دوست بار شکم جبار  
 خاک کوشش خود پسند افتاده در جنب جود  
 صاحب از زمین فیض روشنا سیراے نت  
 بر سر کس نوازا اندازنه بیرون میرود  
 تیر میشم و جوی مسالی که سوزم عرضه وار  
 مشرقی باس بیوزش کل بیطقی همین  
 من مبدع فاجه و ستان سنج و دل مستی  
 دوش در بزیم که ناهمیدار صفای آن بیاط  
 زنده و آشا م غالب نام در ساقیگری  
 اینک در وصف سخن را ندیم حقی مشکبوست

چشم تر بر سرم شود نامور پشت پای من  
 جا دهر از دخت دیوار دو داند اے من  
 آب بر من بسته اند آری ز استقائے من  
 لرزه در دیوار و در آفتاب با پای من  
 مشکه نتواند بگوش من رسید آدای من  
 بوکم در یا بند بنان من انید اے من  
 خواجه گوانده گسار من بودی دای من  
 متفق گردید رای بوعلی بار اے من  
 بزنگار و عقل فحاش کرد مفر ماے من  
 آنکه تنگ اوست بودن در سخت اے من  
 میر و محمد دم و مطاع و دانی و دلاے من  
 کیتبا و قیصر و کجمر و دودا ر اے من  
 پر سته داردار سطرید و دیباے من  
 میر دم از خویش تا گید و عطار و جالے من  
 سجده از هر جسم نگراشت میاے من  
 روشناس چرخ و انجم پایه و الای من  
 التماس روشناسان چرخ و استقائے من  
 تاجیه آتش میفرودم در جزو اے من  
 بگزینان از نظر قحاس استقائے من  
 غلط گفتند دل فرزانه کینک من  
 گفت دستم گری تو هم که فرود پای من  
 پاره مشک و کلاب فرود و حسابے من  
 دین و حقیقت آبروش ساع و دیناے من

<p>بوسے از بس خوشی بالمشردان آسمان ہست برین ہم سپاس طبع معنی زانے من موج گوہر برکت را فکند از دریائے من آسمان سخن قیامت گردا ز غوغایے من</p>	<p>گر نوشم دیکر در شیشہ دارم پیش با تو خود را در دعا انبار پسندم ولی چون شادنت گردن نیز چیم غیب نیست تا بود در دہر شود از مصرع عرفی کہ گفت</p>
<p>در جهان تا جا بود خالی مبادا جاے تو در دولت چنداں کہ گنج باد خالی جاے من</p>	
<p>قصیدہ ۶۲</p>	
<p>بچایے نغز نیار و گزشتن از سر من ز ہولت کی صیت کشادہ شہد من ز بسکہ عرش فرود بود ز منبر من سے دو سالہ من سلسبیل و کوثر من کہ عین ثابتہ کوثرست ساغر من نفس بچایے غبار از دم نگار من چو مرغ رہ ہوا میرود شناور من بود سیاہی چشم از سواد رفت من روان بسوزن عیسی ست تار سطر من ز آفتاب فرودندگان بہ کشور من ز ذرہ کہ بود در منیائے تیر من من آسمانم و او ہر نو گستر من بہ ہر نو دم و ہر نیر نمودن من بہ سعد اکبر گردون ز سعد صفر من ر بود دل بغنڈل شاہد نو اگر من</p>	<p>چہ گوہرم کہ محیط از صفاے گوہر من بہ سدرہ طاہر قدسی ز آشیان افتد بوقت و عطف سرع شیان بود بر شیت تنزل ست اگر گفتم کہ در جام ست ز بحث غیب شہادت چو بگری دلی ز فیض ناطقہ تشکف کز زمین خیزد محیط و ز لطافت کہ آب من دارد ز روکے زابطہ آنم کہ شخص بنیش را بسازگارے آمد شد بنگاہ چشم جامعتیست بہر شہر و دہ فرو مایہ صد آفتاب توان ساختن باز بچہ نہ این سپہر و نہ این مہر عالمی دگر ست من آن سپہر کہ دائم چنانکہ مہر باہ من آن سپہر کہ ہر دم ز سد عطیہ فیض حدیث صرگز ابرم بردہ کہ در رہ مہر</p>

ز به بریده گلو مرابته تجر من	بچو بود آن غزل از من بوجه جان دادم
	بجواب دیدش غمیش را به بستر من ستیزه جوی در آمد نگاه از درین
<p>نکرده ژرف نگاهی مگر در اختر من که سوسو بخواه بر دگر بوتر من بوقت بخت نداشت راه بگیر من بسیا که باز کن گشت خرقة در بر من ز من مترس که سوزنده نیست آوز من در آب خضر فلک تا بمیرد افکر من مباد موج زند خون ز دیده تر من به پشت گری من راه رفت بر بر من چسراغ دیر و حرم نو چشم هر من به جنبش ست چو ترکان همیشه جوهر من نه دجله ام که به بینی زدور عبس من بیا به گدی که نشترده بابی از در من خضیا دین محمد کمین برادر من بهر کمتر از زور و ربه هر من که پوره خویش بود دستان و دبر من بنا له بنفس من به شود همس من منم بصورت خودی ترا شد آوز من بود بیا به از سقوط من سکندر من طلوع بیز رویش ز طرف نظر من به ساز من بودش جلوه در برابر من</p>	<p>نوبه وصل و نیم میدهد ستاره شناس بگویم از نونی طعنه دوست هر جائست زی که جان به غمش ماند بر لبم همه عمر چندان کن که ز فرسودگی فرور یزد دل و فغان و نفس هر چه بود خون گردید نیم بومل شکلیا بخویش محوم کن ز دیدن تو گزفتم نبوسشتم بگر سیاس مشترک افتاده زانکه در ره کلفتی اگر چه بد روشم پاس هر روش دارم چکد ز آنکه ام خون که در هواست نمود محیط نورم و نبود کنار من پیدا اگر بوا به گهر باه را از میخواهی منم خنرینه را زود در خزینه را ز بدین ودالتش و دولت یگان آفاق بهرول به برادر هم نه یعقوب بم سخن سراغ تو آئین نوله را نامم به نکته شیوه شاگرد من بمن ناماست اگر چه دوست ارسطوی من فلاطونم زین کوسه مرا آسمان کند هر صبح ز نسبتی که میان هست و آن اوست</p>

<p>شود بقاعده همدی سمن در من          به تخت گر بودم راے گردو افر من          یہ کین خصم نهم رخ لوانے لشکر من          درم ز کار فرودمانده دست یاور من          بدین فرغ جمانتاب گشته اختر من          سرکلام تو گردم خوش ست لشکر من          هوای دیدن غالب فزاده در سر من          خدای آن تو باد ااقبل و اکثر من          نه بس بود که بود چون توئی شاکر من          به هر مقام آل عباست محضر من</p>	<p>اگر عشقم به مثل آتشی شراره نشان          به بحر گرفتدم ره بود سفینه من          به مهر دست و بهم دل نشاط خاطر من          گرم ز فسمه تبه گشت کار بونس من          ز به ز روی تو پیدافرخ دانش دود          نگاه ناز تو نازم رساست باده من          ز تو که آینه فیض صحبت اولے          مرا ستودی و گفتی که من از آن تو ام          سعادت و شرف چون منی عرض کنال          من و دعای تقای تو اندرین دعوی</p>
---	--

بسان بعرصه دهر آنقدر که ذکر و دعا  
 در این سخن شنوی از زبان داورن

قصیده ۶۳

<p>شرطت که داستان گویم          از سیمه و طیلسان گویم          حیرت خزد بر نیان گویم          از زمزم و نادان گویم          بگسرم که ازین دکان گویم          ز نثار جهان جهان گویم          دروشنه و استخوان گویم          در سینه خلدستان گویم          سوزد اگر م و بان گویم</p>	<p>در مدح سخن چنان گویم          از زهد و وسع سخن ترا نم          صرف مند و پلاس دارم          لب باللب جام باده پیوست          تشبیب همی توان سرون          گویم غم دل به صغری چند          از دیده و بیختر نه گویم          در مغز نقد شر و نسالم          از ناله زبان زبان خیزست</p>
--	--

گر تیر بہن رسد گر تیغ  
 در خون دودم ز چشم بر ریش  
 باید کہ درین صحیفہ سئوق  
 گوئے کہ چہرہ انگوئے آری  
 گفتے کہ بہ پیشگاہ نواب  
 محتار الملک رادرین عصر  
 پاکیزگی نسا و پاکش  
 در مرتبہ کاخ دولتش را  
 در دیدہ دری و پایہ دانی  
 شکفت کہ فرق فرقان را  
 آن جاہہ را کہ تادرد دست  
 در پایہ سپہر ہفتین را  
 وانگاہ بر آستان زل را  
 تا بالادخلوتش نیسا ہم  
 نے جوگہ اسے آن دستم  
 حاشا کہ زمانہ بازمانم  
 فرزاندہ بجزو جاہ یکتاست  
 جائے کہ سباط گستراند  
 در خور ہنود کہ ماہ نور  
 بالجلد خوش آنکہ بادی ادخیش  
 تازم رومی سخن سرا سے  
 روشن دل آتشین زبانم  
 در نظم بلند پایہ راند م

دم در کشم الا مان گویم  
 جز لالہ دار خوان گویم  
 جس مزج خدا لیکان گویم  
 نتوانم گفت زان گویم  
 بسیار گوی بان گویم  
 جز آصف جم نشان گویم  
 جز در وصف قدسین گویم  
 زین شہر شامین گویم  
 ہم سایہ فسر قدسین گویم  
 چہ پایہ نزد بان گویم  
 دورست کہ مکشان گویم  
 بیجاست عراستان گویم  
 حیفت کہ پاسان گویم  
 نیک و بد آسمان گویم  
 بد زہرہ ام ارمیان گویم  
 تا بر خود مہربان گویم  
 مشرک بوم ارجینان گویم  
 افسانہ آب و نمان گویم  
 نمان ریزہ طرف خوان گویم  
 جز فرخے روان گویم  
 از گوہر خود نشان گویم  
 از دودہ و دہ و مان گویم  
 دالا سنی خاندان گویم

عشقست ظہیر و انورے را  
 و الا گمرا سپہر جاہا  
 تنگست دل از ہجوم اندوہ  
 کس نیست متاع را خریدار  
 زان رو کہ خسرو دران گیتی  
 ناچار متاع عرصہ دارم  
 سرا پاز دست رفتہ و نگاہ  
 اندک خریدی بچاست کا نزا  
 این بس کہ اگر ز آصحا غم  
 خود را بہ زبان پہلوے در  
 خود را ز سپاسیان نگرم  
 ساسان ششم نیم کہ خود را  
 این ز مزہ ہائے خوشکان بنا  
 کارم بہ محترم و مضر باد  
 ہم بہ بد خطاب مدح حاضر  
 دستت دم بدل گنج پاشت  
 بحر است کفت تو در روانے  
 چون صورت تو دارد این بیج  
 نادان باشم کہ چون تویی را  
 چون پرچم را است تو بینم  
 امید کہ جسز سواں نمود  
 شکم ز سوال نیست اما  
 ندان رو کہ بہ چین ایزدی فر

از سنجہ و ارسلان گویم  
 این سازہ گمان گویم  
 میرم اگر آجنتان گویم  
 با آنکہ بسا گران گویم  
 رنجند جو قدر دان گویم  
 بیرون نفعی دکان گویم  
 گاہی سخن از زبان گویم  
 جسز تا ز گئے بیان گویم  
 پر سندی ز ریحمان گویم  
 مہ کہ کبہ پہلوان گویم  
 جسز زانہ زند خوان گویم  
 جسز جو بند موبدان گویم  
 شورانہ ہاستان گویم  
 شہر لور و مسرگان گویم  
 گویم آرسے چسان گویم  
 چون ابرگہ نشان گویم  
 کان را بہ جهان گران گویم  
 بر ہمہ زن بحر و کلان گویم  
 خاقان جہانستان گویم  
 جسز اختر کا دیان گویم  
 حمہ کہ دین میان گویم  
 با کلک سید زبان گویم  
 رادے و نہفتہ دان گویم

<p>با غالب خسته جان گویم          باوے سخن از توان گویم          جز بخشش جاودان گویم          از نافر و ساریان گویم          کش بسز زبان باوان گویم          پیوسته زان زمان گویم          از ہنفسان ہسان گویم</p>	<p>گرداب رسد بن زسویت          کان خود ز منت ناتوان تر          و در خواہش من ز من پڑھی          تاب سفر دکن نہ ارم          این نیست من از بیگانہ          کافر باشم اگر شایست          شتیا دم آگود ماے دوت</p>
<p>آمین شوم گراز سردشان          با مردم این جان گویم</p>	
<p>قصیدہ ۶۴</p>	
<p>خویش را بد گمان نیخواہم          دل اگر رفت جان نیخواہم          نریغ مہبسا گران نیخواہم          از مغان ارغوان نیخواہم          جز ہباغ آشیان نیخواہم          درد دل را ہمیان نیخواہم          شادی دشمنان نیخواہم          گوش خد را اگر ان نیخواہم          قرۃ خون نشان نیخواہم          مدد از نوحہ خوان نیخواہم          ہچکس را زیان نیخواہم          یاری از افترا نیخواہم</p>	<p>از کوئی نشان نمی خواہم          ز سیت بے ذوق مرگ نشین          تنگستان ز غصہ دلتنگ اند          بادہ من مدام خون دست          باغبانم گرفت دست و گزشت          کس نیست نالد از فسانہ من          دوستان زینار غم خندان          چون سخناے ناشینہ نماند          تازہ رو بست ز خون          کاہ پاش بساط مرگ دم          ہچکس سود من نیخواہد          ہر یکے دشمنست دوست نا</p>

از اثرهای جانگزا فریاد  
 دیگر این هندی سیه دل را  
 مشتری را بجهنم قطع نظر  
 گر بمیرد ز تاب غور بهرام  
 مسر در بند و وقت چشم ازین  
 بر لب زهره نوا پرداز  
 قبر را از بے دوام وبال  
 نیش عقرب جگر شکنان بهت  
 چون زنب از دهاست غیر از خاک  
 تا ندانے که من بر کز خاک  
 آرزو عیب نیست خرده گیر  
 رنج معاصی دلان روا بود  
 دو شهر را نگار نپندم  
 مور را مار گیر نیز برم  
 بهر خویش از زمانه نغدار  
 آتش اندر نهاد من زده اند  
 جان دها نیت هم حال طلب  
 گمراهی خنم و هوسا طلبم  
 نان خویش ز انگبین نمی جویم  
 بالش از مخلم متن نیست  
 نه هوسا به ام نه سگ عظمت  
 تا خورد و طوطی چه بایه شکر  
 دل ز معنی لیا بستی و نه

اثری در میان میخواهم  
 بر فلک دید بان میخواهم  
 در برش طیلان میخواهم  
 بر سرش سالیان میخواهم  
 از کسوفش گران میخواهم  
 نغمه غیر از افغان میخواهم  
 جاس جز در کمان میخواهم  
 زین گزندش امن میخواهم  
 هیچش اندر دها ن میخواهم  
 جنبش از آسمان میخواهم  
 خواهم اما چنان میخواهم  
 بند اهل زبان میخواهم  
 بار بار اگر ان میخواهم  
 پشه را پیلان میخواهم  
 راحت جاودان میخواهم  
 لاله دار خوان میخواهم  
 نوبهار از خزان میخواهم  
 سیم در رایتان میخواهم  
 پیرهن از کتان میخواهم  
 بستر از پر نیان میخواهم  
 طعمه از استخوان میخواهم  
 کاروان کاروان میخواهم  
 خامه اندر بسان میخواهم



نتوان شد طرف بپور و گس  
 نتوان کرد با فلک پر خاش  
 خسته چشم زخم خویش تنم  
 جامه و جامه و جامی بودست  
 جا بر اجاب تنگ نتوان کرد  
 خوبه بیدار کرده ام غالب  
 با صلیب منت داده کار بد هر  
 بان گوی که با چنین خواری  
 بان ندانی که در نظر گه خویش  
 بان ندانی که صدر ریش را  
 خواهم شی چندے کنم لیکن  
 پائے فرسود در کاب و هنوز  
 سخن از جالے و گردارم  
 گر بود خود سر دوش و حی سر  
 سینہ صافم قلندر مستم  
 پایہ من فرد تر افتادست  
 پایہ در نظر من اندر  
 یوسف از مهر گشته نوشدل من  
 به زیخا شباب بخشیدند  
 بر رخ حکمت تو جہ حق  
 عین من هر چه اتقما می کرد  
 چون حکایت بجای خویش رسد

انگبین در دکان میخواهم  
 خسر دخرده دان میخواهم  
 ناو کے بر نشان میخواهم  
 خواجہ را میمان میخواهم  
 خویش را در جهان میخواهم  
 عید تو شیر دان میخواهم  
 علم کا دیان میخواهم  
 ترک ہندوستان میخواهم  
 زمزم و نادان میخواهم  
 سجدہ بر آستان میخواهم  
 کار ہا را روان میخواهم  
 دست خود بر عنان میخواهم  
 ہمدم در از دان میخواهم  
 با خودش ہمزبان میخواهم  
 راز خود را انسان میخواهم  
 سر خود بر سنان میخواهم  
 خویشتن را شبان میخواهم  
 بہ تلافی جتان میخواهم  
 بخت خود را جوان میخواهم  
 غارہ امتحان میخواهم  
 خواستم غیر آن میخواهم  
 تن زدم داستان میخواهم



بسم الله الرحمن الرحيم

باہمہ در گفتگو بے ہمہ با اجرا  
 طرہ پر خشم صفات موی میان ماسوا  
 از نگہ تیز رو گشتہ نگہ تو تیا  
 جان نہ بزیری بیع نقہ خضر نادا  
 ساز ترا زیر و بم واقعہ کرد بلا  
 نفیسان ترا مانده بے اشتہا  
 سوختہ در مغز خاک ریشہ دارو گیا  
 سبز بود جاے من درد ہن اژدہا  
 بودہ درین جوی آب گردش ہفت آسیا  
 ستے ما یا دیدار بادہ مانا شتا

اسے بخلا و ملا غوسے تو ہنگامہ را  
 شاہد حسن ترا در روش دلبرے  
 دیدہ دوران را کند دید تو بیش فنون  
 آب نہ بخشی بزود خون سکندر ہد  
 بزم ترا شمع و گل خستگے بو تراب  
 نکبتیان ترا قافلہ بے آب و نان  
 گرمی بنھن کسی کہ تو بدل داشت سوز  
 مصروف زہر ستم دادہ بیسار تو ام  
 کم مشعر گر یہ ام زمان کہ بعلم ازل  
 سادہ ز علم و عمل مہر تو در زیندہ المیر

خلد بہ غالب سپارز آنکہ بدان روضہ در  
 نیک بود عند لیب خاصہ تو آئین نوا

<p>جبل پسند و از زم کرم بید سنگا با نرا  سسیل و زهره افشانند زسیا روسیا بان را  دود در دل گدایان را و در سر پادشاهان را  بخوانی مغز در شور آوری بالین پناهان را  بزم لای خواری آبرو پر دیز جاها ن را  که رشکم در حیمم افگند خلد آرا مگا هان را  که نختی بر خم زلف و کله زد کج کلا هان را  کندریش از مکید نهار زبان عذر خواهان را  گزر بر شمشه افند تشه سب گم کرده راهان را  که سعی رشکم از خاطر برداشش گواهان را  که دام رغبت نظاره شد رسوا گاهان را</p>	<p>تعال الله بر حمت شاد کردن بیلنا با نرا  خوی شرم گنه در پیشگاه رحمت عامت  زهی وردت که با یک عالم آشوب جگر خالی  بحرفی حلقه در گوش انگلی آزاد مردان را  ز شوق ت بقره ای آرزو خارا نهادان را  بداعت شادم اما زین خجالت چون برون آیم  بد لمار نختی کیسر شکستن هم زیزدان دان  بنازم خوبی کف نموم مجوبه که در مستی  بی آسایش جانسا بدان مانده ناگاهان  ز جورش دادری بروم بدیوان یک نین غافل  گست تار و پود پوده ناموس را نازم</p>
<p>نشاط هستی حق دارد از مرگ ایمنم غالب  چرا غم چون گل آشا ندیم صیگا هان را</p>	
<p>زین پیش و گرنه اثری بود دفان را  این شیوه عیمان ساخت عیار و گران را  گوئی که دل از بیم تو خون گشته خزان را  بمیو ده در اندام تو جسیم میان را  داویم بدست غمت از نامه عثمان را  چون پرده بر خسار زده بهشت بیان را  کز ذوق بخیسازه در افگنده کمان را  نازم شب آدینه ماه رمضان را  تا مزده معراج دهم سعی بیان را  مترکان تو چه هر بود آئینه جان را</p>	<p>خاموشی ما گشت بد آموز بیتان را  منت کش تا نیمه وفا ایم که آخر  در طبع بهار این همه آشفته از چیت  مونی که برون ناده باشد چه نماید  طاقت نتوانست بهنگامه طرف شد  تا نشا هدر ازت بخوشه شده رسوا  در مشرب بیداد تو خرم من نابت  بر طاعتیان نسخ در بر عشرت بیان سهل  اینک زده ام بال تقاضا ز دو مهره  زنیسان که فرودفته بدل پیر و جوان را</p>

<p>در پائے تومی خواستم افشانده روان را تا خاک کند نو بر از ان پای نشان را در گر و خرام توره افتادگان را کز فیض تو پیرایه بسیت جهان را در خویش فرو برده دل ز مهر بان را</p>	<p>و داشت سگ کوی تو زین حد نشاسی بر تر تم از نخل قدت جلوه فرو بار جستیم سر اسخ چین خلد به مستی لے خاک درت قبله جان دل غالب تا نام تو شیرینی جان داده به گفتن</p>
<p>بر امت تو دوزخ جاوید چراست حاشا که شفاعت نه کنی سوزندگان را</p>	
<p>ساده پر کار فردان شرم اندک سالی ما آرد از خود ز نقش ناگه با استقبال آگهی باری که آنگه نیست از حبل ما باده دغونا به یکسانست در غربال ما بسکه رودیم کشید آینه از نقشال ما خون گرم کوبکن دارد رگ قیصال ما سایه همچون دود بالا میرود از بال ما لغزش پایست کش روداده درد بال ما بے می پارینه بر ما رانده اندامال ما حلقه بر گرد دل ما زد زبان لال ما</p>	<p>چون عذر خویش دارد نامه اعمال ما میل ماسوی وی و ملیش بسوی چون خودست حال ما ز غیر سے پرسی و منت می بریم عیش و غم در دل نمی استد خوشا آ زادگی نقش مادر خاطر یاران در هم صورت گرفت نیستر سازید و بگذارد بهر جا تیشه است ما هاسے گرم پر دازیم فیض از ما جوی خضر در سر چشمه حیوان فرو غلتید نش خاک را از ابرادر ارعین داده اند با چنین کعبینه از زردا و دایه همچین</p>
<p>جان غالب تاب گفتاری کمانداری هنوز سخت بیدردی که میرسی ز ما اعمال ما</p>	
<p>گل ز بایردن رسد تا گوشه دستار ما می پرده چون رنگ از رخ سایه از دیوار ما آبروی ما گدازد هر رفتار ما تکیه دارد بر شکست تو به استغفار ما</p>	<p>گر بیالی مست ناگاه از در گلزار ما دوشتی در طالع کاشانه ما دیده است گوشه گیرانیم دجو باس ناموس خودیم خسته عجزیم و از اجز گنه بقول نیست</p>

<p>کارگاه شیشه پنداره بود کسار ما  طوطی آینه ما می شود زنگار ما  آفتاب صبح محشر سحر سحر ما  آه از ناکای کسی تو در آزار ما  بے جهت بیرون خرام از پرده پندار ما  جنس بتیانی بزودی برده از بازار ما  گریه ابر بر ساری کرده آبے کار ما</p>	<p>سخت جایم و قماش خاطر مالاز کست  میفرزاید در سخن رنجی که بر دل میرسد  از گداز یکجهان هستی صبوحی کرده ایم  سرگراییم از وفاد شرمساریم از جفا  چاک را اندر گریبان جہات انگذده ایم  ذره جنس در روزن دیوانگشت دست باز  از غم باران نشاط گل بد آموز تو شد</p>
<p>غالب از صہبای عطاق نظوری سرخوشیم  پارہ بیش ست از گفتار ما کردار ما</p>	
<p>چو نور از چشم نابینا ز ساغر رفت صہبایا  دماغ نازک من بر نیتا بدقت اضار  فریب عشق بازی میدهم اہل قاتشار  جگر برتا بہ چسپد آفتاب عالم آرا  چو اشک از چہرہ از روی زمین بر چید دیوار  پسندیدم بستی نخل خواب زینا  چہ امیدست آخیر خضر داور پس و سیا  برگ نشتر زن از موج خرام ناز صوار  نفس در سینه میلرزد ز موج بادہ یینار  ز خود رفیتم دہم باو نشینم بر دیم دنیا را  ہتی تا میسکنی پہلو با نمودہ جار  نمی دانم چہ پیش آندگاہ بھیجا بار  غبارم در نوزد خود فرو چسپید صحرار  حیاسی در زود و پرده رسوای کنڈارا</p>	<p>نمی بینیم در عالم نشاطے کاسمان مارا  کمن نازواد اچندین ولی بتان جانی ہم  سراب آتش از انسردگی چون شمع تصدیم  من و ذوق تماشائی کسی کو تاب خسارش  چہ لب تشنه است خاکم کاستین گرو با دمن  خیالش را بساطی بہر یا اندامی جستم  دل با یوس را تسکین بگردن میتوان دادن  بہار انست و خاک از جلوه گل امتلا دارد  سر و کارم بود با سانی کو تندی خویش است  خطی بر ہستی عالم کشیدیم از مژہ بستن  در آغوش تعافل عرض بیکرگی توان دادن  نمی رنجد کہ درد ام تافل میتقد صیدش  زمین گونی ست کو چوین کہ من بر دم زبید  ازین بیکانگیہامی تراود آشنایہا</p>

<p>هزار از زهر میسینه آسودگان غالب چه منتها که بردل نیست جان ناشکیبارا</p>	
<p>بخود پیچید که هستی غلط کردم فلانی را خداوند ابیامرزان شهیدالتجانی را که بی رویت بدین داده باشم زندگانی را پر پرودانه و فقار مرغ بوستانی را ز خود میدانم همیروزم همیروزم برانی را که داند از ریشی نبود دست ای یگانی را خراب ذوق بگنجینه چه داند باغبانی را درین کشور روانی نیست نقد شادمانی را هلاک فتنه دار و ذوق مرگ ناگسائی را اساس حکمی باشد بهشت جاودانی را بمعشوقی بدست میدم طلا آسمانی را بد آموزعت ای هم برنتابم همیروزم برانی را</p>	<p>بس از کشتن بخام دیدن از هم بدگمانی را دل بر رنج نابرداری فریاد می سوزد در بلخ از حسرت دیدار در نه جل آن دارد سرفتم را بیا بودند تا سازند از لالیش چو خود را از ره گویم رنج از حرفم زب طلوع بیایش جان نشانند شرمسارم کردیدم فدایت دیده و دل رسم آرایش بر سر زن چه خیزد گوس گنج ای دم در دل نشانند نشاط لذت آزار را تا زدم که درستی بر سر ز عیش نو میدی که دندان در دل نشاند سراسر غزه ایست لا جوردی بود من عمر بجز سوزنده اخگر گل نه گنج در گریبانم</p>
<p>دل معبود ز درشتت غالب فاش میگوریم بشخص یعنی ظلمن داده ام آذر شانه را</p>	
<p>اے نگاهت الف صیقل آینه ما همچو رنگ از رخ ارفقت دل از سینه ما صورت ما شده عکس تو در آینه ما خوش فرد رفت بطبع تو خوشا کینه ما گوهر از بینه عقاست به گنجینه ما باده هستاب بود در شب آینه ما خون دل بود مگر باد دوش سینه ما</p>	<p>محو کن نقش دوی از درق سینه ما دقت تاراج غم تست چه بیدار چه نمان چه تا شاست ز خود رفته خویشت بودن عرصه بر الفت اغیار چه تنگ آیده است مختم زاده اطراف بساط عدیم نیستستان ترا فرتقه بدر و هلال تعالی است شب همه ز دیده چکیدن دارد</p>

<p>رشته شمع مزار از رگ جانست مرا          حلقه بزم که چشم نگرانست مرا          در سپاس دم تیغ تو ز بانست مرا          این همه بحث که در سود و زیانست مرا          لب لعل تو هم این ست و هم ناست مرا          ردی خوبت بدل از دیده نمانست مرا          در رهت رشته امید معنا ناست مرا          کوه اندوه رگ خواب گرانست مرا          منتی بر قدم راهروانست مرا</p>	<p>سوز عشق تو پس از رگ عیانست مرا          می گنجم ز طرب در شکن خلوت خویش          هر فراشی که ز رشک تنم انت بر بول          دل فدازانست و هم از ذوق خریداری هست          جوئی از باده و جوئی ز عسل دار دخلد          چون پری زاده که در شیشه فردوش آرد          بر تگ و تازن افزود گستن یک دست          بچو دی کرده سبکدوش فراغی دارم          خارها از اثر گری زنتارم سوخت</p>
---	--

رهرو رفتی در رفته به اجم غالب  
 توشه بر لب جو مانده نشانست مرا

<p>گوئی این بود ازین پیش به پیر این ما          بنود آ میزش جان در تن با با تن ما          اگر اندیشه منزل نشود زهرن ما          بنجیب بر زخم پیشان فتد از سوزن ما          خود ز رشکست اگر دل برد از دشمن ما          تا چه بر دست که شد نافه ز خرمن ما          می جسد خون دل ماز رگ گردن ما          نشود گردنسا یا ک زرم تو سن ما          خورده خون جگر از رشک سخن گفتن ما</p>	<p>آشتا یا نه کشد خار رهت دامن ما          میتو چون باده که در شیشه هم از شیشه جد است          سایه دیشتم به صحرادم عیشی دارد          تا رود شکوه تیغ ستم آسان از دل          دوست با کینه ما مهرنسان می ورنده          می پردمود مگر جان سلامت برود          دعوی عشق زنا کیست که باور نکند          سخن ما ز لطافت نیز بر دست بر          طویان را نبود هرزه جگر گون نقاره</p>
---	---

ما نبودیم بدین مرتبه راضی غالب  
 شعر خود خواهش آن کرد که گردون ما

<p>نقشی ز خود بر اه گزلبسته ایم ما          بدوست راه ذوق نظر بسته ایم ما</p>
---

<p>با بنده خود این همه سختی منم کنند دل مشکین و دماغ و دل خود نگاردار بر روی حاسدان در رونق کسوده رنگ زمان درد تاجیه روانی گزیده است سوز تراروان همه در خویش تن گرفت گوئی و فانداد اثر هم بها گرا سے تاد رود اسغ خویش چه خون در جگر کینم هر جا ست ناله همت ماق گزارا دست</p>	<p>خود را بزور بر تو گریسته ایم ما کاین خود طلسم دود و شرر بسته ایم ما از بهر خویش جنت و بر بسته ایم ما صد جا چو بنی بناله مگر بسته ایم ما از داغ تمهی به جگر بسته ایم ما زین سادگی که دل باثر بسته ایم ما از کوی دوست زخت سفر بسته ایم ما حرزی بیال مرغ سحر بسته ایم ما</p>
<p>از خوان نطق غالب شیرین سخن بود کاین مایه زلم باز شکر بسته ایم ما</p>	
<p>در گرد غربت آینه دار خودیم ما دیگر ز ساز بیخودی ما صد امجوی از بک که خاطر هوس گل عزیز بود ما جمله وقت خویش و دل ما ز ما پرست از جوش قطره بچو سرشک آب گشته ایم مشت غیار ناست پراگنده سوسو با چو نوتی معامله بر خویش منت است روی سیاه خویش ز خود هم بنفته ایم در کار ما ست ناله و مادر هواست او خاک وجود ما ست بخون جگر خمیه هر کس خبر ز حوصله خویش میدهد تا ز نگاه پیرو با سلک گوهر است</p>	<p>یعنی ز بیکیان دیار خودیم ما آوازی از گسستن تار خودیم ما خون گشته ایم و باغ و بهار خودیم ما گوئی بهجوم حسرت کار خودیم ما اما همان نجیب و کنار خودیم ما یار ب بد هر در چه بشمار خودیم ما از شکوه تو شکر گزار خودیم ما شمع خموش کلبه تار خودیم ما پیرو اندا چراغ مزار خودیم ما رنجینه کفایت غبار خودیم ما بدستی حریف و نماز خودیم ما رفتار پای آبله دار خودیم ما</p>
<p>غالب جو شخص و عکس در آینه خیال با خویش تن یکے دو چار خودیم ما</p>	



<p>بر شغل انتظار موشان در خلوت شبها          بردی برگ گل تا قطره شبنم نه پنداری          بخلوتخانه کام هزنگ لازم خود را          کند گرفتگی تعبیر خرابیهای ماگردون          خوشا بیریگی دل دستگاه شوق را نازم          ندر حوس در هر حال از دستاکی غفلت          خوشا زندی دجوش زنده رود در شرب عدلش          تو فوی پنداری و دانی که جان بر دم نیدانی</p>	<p>سرتار نظر شد رشته تسبیح کو کبها          بهار از حسرت فرصت بدندان سبک زیبا          ستوه آمد دل از هنگامه غوغای مطلبها          نیا بخش مثل استخوان بیرون ز قالیها          نمی بالد نخولیش این قطره از طوفان شربها          بود تهنه بندی خط سبزه خط در تهنه بها          بد لب خشکی چه میری در سر استان نه بها          که آتش در نادم آب شد از گریه تنها</p>
<p>مبادا همچو تار سبزه از هم بگسلد غالب          نفس با این ضعیفی بر نتابد نشود یا ربها</p>	
<p>بیس از عمری که فرسودم عشق یا رسا ایسا          نغان زان بلهوس بکش طحبت پیشه کش کزین          بت مشکل پسند از ابتدال شیوه میرنجید          نشد روزی که سازم طره اجزای گویبارا          نیز زما لغات دزد و رهبرن بی نیازی من          بروز رستیخ از جنبش خاکم بر استوبی          کدونی چون زمی یا بچیان بر فوشیدن بالم          چه خوش باشد دوشان را بجهت ناز چیدن          سخن کوته مرا هم دل بقوی مانست آنا</p>	<p>گد آفت و دین تن و دنداد از خود نایسا          ربا بید حوت و آموزد بدشمن آشنایسا          بگوئیدش که از عمرست آخر بیوفایسا          بدستم چاکس چون شانده ماند از ناسایسا          متاعم را بغارت داده انداز ناردایسا          تو ویزدان چه سازد کس بدین همباز نایسا          که پندارم سر آمد روزگار بنیو ایسا          نگه در نکته نایسا نفس در سره سایسا          ز ننگ زاهدانست دم بکافز ماجرایسا</p>
<p>نرمخم گر لهورت از کدایان بوده ام غالب          بدار الملک معنی سے کتم فرمان رویسا</p>	
<p>جان بر نتابد ای دل هنگامه ستم را          از وحشت بروم بنگر غم در غم</p>	<p>از سینه ریز بیرون مانند تیغ دم را          آئینش غریبی باشد هوشش دم را</p>

<p>گویند مینویسد قاتل برات خیری          بوجه در رهت نیست از پانصد تن          سوگند کشتن خورد از غصه جان سپردم          در نامه تا کشته بر من نوید قتل          سید دادگر ندارد در سایه تو ایمن          کاشانه گشت دیران دیرانه دلکشتر          مانند خار رازی کالتش زنده دروی          در مشرب حریفان نعمت خود نانی          زاهد متا ز چندین ز نارم اگر گستی</p>	<p>یارب شکسته باشد بر نام ما قلم را          بر دیده می نشانم در هر قدم قدم را          کردم ز بے نیازی خون در جگر قسم را          در دل چو جوهر تیغ جادوا هم رقم را          تیغست بر سم نیا از ما بوده خم را          دیوار و در فسا زد زندان انان علم را          سوزد ز بیم خیریت اجزای ناله هم را          بنگر که چون سکندر آینه نیست هم را          از جبهه ام نذر د کس سبده صنم را</p>
<p>اشکی مانند باقی از فرط گریه غالب          سیلی رسید گوئی از دیده شست خم را</p>	
<p>من آن نیم که دگر میتوان فریفت مرا          بحر ت ذوق نگه می توان ربود مرا          ز ذکر مل بگمان میتوان فلکد مرا          ز درد دل که با فسانه در میان آید          ز سوز دل که بوا گوید بر زبان گزرد          من فریفتگی هرگز آن محال اندیش          خدنگ جز بگرایش کشاد پیر ز برد          ز باز نادن نامه بر خوشم که هنوز          شب فراق ندارد سحر و لے یکمبذ          نشان دوست ندانم خزانیکه پرده دست          گر سینه چشم اثر نیستم که در ره دید</p>	<p>فری همیش که مگر میتوان فریفت مرا          بو هم تاب کمر میتوان فریفت مرا          ز شاخ گل به ثمر میتوان فریفت مرا          به نیم جنبش سر میتوان فریفت مرا          بیکد و حرف هذر میتوان فریفت مرا          چرا فریفت اگر میتوان فریفت مرا          از و بزخم جگر میتوان فریفت مرا          به آرزوی خبر میتوان فریفت مرا          به گفتگوی سحر میتوان فریفت مرا          ز در بر وزن در میتوان فریفت مرا          بکیمیای نظر میتوان فریفت مرا</p>

<p>سرشت من بود این ورنه آن نیم غالب که از وفا به اثریستوان زلفت مرا</p>	
<p>زمن گرت نبود باور انتظار بیا بیک دوشیوه ستم دل نمیشود خرسند بماند جوست در انزام مدعی شوق هلاک شیوه تکلیف خواهستان را ز ناگستی و بادیران گرد بسته وداع و وصل جداگانه لذتی دارد تو طفل ساده دل و من نشین بدآموز است فریب خورده نازم چها نینخواهم ز غوغای تست نهاد شکیب نازک تر رواج صومعه هستیت زینهار مرد</p>	<p>بماند جوی مباحش دستیزه کار بیا برگ من که با مان روزگار بیا یکه بر غم دل نا امیدوار بیا عنان گسته تراز باد فوهار بیا بیا که عهد وفا نیست استوار بیا هزار بار برود هزار بار بیا جنس ازه گرنه توان دید بر مزار بیا یکه به پریش جان امیدوار بیا بیا که دست و دلم میرود ز کار بیا متاع میکده مستیست پوشیا بیا</p>
<p>حصار عافیتی گره بوس کنی غالب چو ما به حلقه رندان خاکسار بیا</p>	
<p>چون به قاصد لبرم پیغام را گشته در تاریکی روزم نمان آن بیم باید که چون ریزم بجام بیگنا هم پیر دیر از من مرخ از دل تست آنچه بر من میرود تا نیفتد هر که تن پرور بود بسکه ایما نم لغیب است استوار ما کجا او کوی چه سودا در مرست زحمت عام است دائم خاص را</p>	<p>رشک نگر از که گویم نام را گو چه را غی تا بجویم شام را ز در سے در گردش آرد جام را من بستی بسته ام احرام را می شناسم سخن آیتام را خوش بود گردانه نبود دام را از دبان د دست فخر کام را ذره های آفتاب شام را عشرتی خاص است هر دم عام را</p>

<p>دستان درخشم غالب بوسه جوے شوق نشناسد همه ہنگام را</p>	
<p>در بھر طرب بیش کند تاب و تہم را آو خ کہ چین جسم و گردون عوض گل ساز و قدح و نغمہ و صہبہ ہمہ آتش و ردل ز تمناے قدیس تو شوہرست از لذت بیدار تو فارغ نتوان زلیت ترسم کہ دہنا نہ جگر را بدریدن از نالہ بہ بنفسم نہ لے دوست بر انگشت ساتی بہ بخی کز قدح بادہ چکانے</p>	<p>ہن تاب گفت ما رسما ہست شہم را در دامن من رنجیتہ پاسے طلبم را یابی ز سمندر رہ بزم طرہ علم را شوقت چہ ننگ دادہ مذاق اودیم ما در یاب عیار گلگہ بے سبیم را قطع نظر از جیب بدوزید بہم را مانندی اندر استخوان جوے تہم را بر خلدن خندان لب کو شر طلبم را</p>
<p>درمن ہوس بادہ طبیعت کہ غالب پیمانہ بہ جمشید رسا ند نسیم را</p>	
<p>بر بخی آید ز چشم اندر جوش حیرانی مرا دامن افشاندم کجیب ماندہ در بند تم وہ کہ پیش از من بیابوس کسی خواہد رسید ہمچنین بیگانہ زری با من دل و جان کسی با ہمہ خوسندی از وی شکوہ ہا دارم ہی بر نیایم بار و ایناسے طبع خویشتن تا بر اہمت مردم دیکرہ بخاکم نامدی خویش را چون موج گوہر گر چہ گرد آورہ ام تشنہ لب بر ساحل دریا ز غیرت جان دہم</p>	<p>شد نگہ ز نار تسبیح سلیمانی مرا و مشتہی کو تا بروں آرد ز غریانی مرا سجدہ شوقی کہ می بالد بہ پیشانی مرا بدنگان کردم اگر دامنم کہ میدانی مرا تا نداند صید پرستہا بہنانی مرا موج آب گوہر من کردہ طوفانی مرا دوزخی گردیدہ اندوہہ پیشانی مرا دل پرست از ذوق انداز پر افشانی مرا گر موج افتد گمان حسین پیشانی مرا</p>
<p>با سراج الدین احمد چارہ جز تسلیم نیست در نہ غالب نیست آہنگ غریبخوانی مرا</p>	

<p>از و هم قطر گیت که در خود یگم ما  در خاک از هوا گل و شمع فارغیم  تکلیف ما ز چرخ بسکریا درفت  مردم به کینه تشنه خون همند و بس  از حد گذشت شمله ستار در لیش شیخ  دستت ز ما بشوی میسی که زیر خاک  پنهان به عالمیم ز بس عین عالمیم  ما را مد ز فیض غمخواری است در سخن</p>	<p>اما چو وارسیم همان قلزمیم ما  از تو سخن تو طالب نقش سیمیم ما  خوش دست نگاه انجمن انجیمیم ما  خون می خوردیم چون هم ازین مردیمیم ما  چیران این درازی یال و دیمیم ما  آب از قف نسیب صدای غمیمیم ما  چون قطره در روانی دوریا گیمیم ما  چون جام باده راجه خواریمیم ما</p>
<p>غالب ز هند نیست نوالی که می کشتم  گویی ز اصفهان و بهرات و قسیم</p>	
<p>به گیتی شد عیان از شیوه عجز اضطرار ما  به بیم افکنده را چاره ریخ خار ما  خوشا جانی که اندوهی فروگیر دسرا پایش  نشستن بر سر راه تیر عالیه دارد  چو بوبه گل چون تازیم از مستی چه می پری  فروزد هر قدر رنگ گل فریاد تپ تاپش  حریفان شویش عشق تراب برده دیدند  هنوز از مستی چشم تو می بالدت اشانی  بدین تکلیف حریف دستبندانه نتوان شد  خوشا آوارگی گرد ز نور دشتوق بر بندد  بدین یک آسمان دردانه می بینی بینی</p>	<p>ز پشت دست ما با شد قماش رفته کار ما  قدح بر خویش می لرزد دست عشمه دار ما  ز نومیدی توان پرسید ریخت انتظار ما  که هر کس میرود از خویش بگردد و چار ما  گسستن دارد از صد جا عنان اختیار ما  کباب آتش خویش است پنداری بهار ما  بدان گزیده گشتی موسسه گل پرده دار ما  بموج باده ماند بر تو شمع مراد ما  بود سنگ فلاخن مرصدا را کو بهسار ما  تبار دامنی شیرازه مشت غبار ما  که ماه نوزد از سودن گفت گوهر شمار ما</p>
<p>نهال شمع را با نیست از کا بهی نیست انجا  گداز جوهر هستی است غالب آبیاری</p>	

<p>که دل عمده فنا نالسته ام دستلی را          بداندیشی با ندوه عزیزان شادمانی را          لبس از دیرمی که بر خود عرصه داووم استانی را          گزینم کز فغانم دل زهم پاشد جانی را          مگر جویم ز بهر همزبانے نیز بانی را          مگر بر من نگار و آسمان زودین کمائی را          ز جوش لاله دگل درخنا پای خزانی را          بخون آغشته اند اندرین هر معجانی را          اگر شد زهره آب و برد اجزائے فغانی را</p>	<p>بیایان محبت یادے آرم ز مانی را          فسونی کو که بر حال غریبی دل بدد آرد          اجازت داد پیشش بکده حزن از درد دل گفت          جهان سحیبت با وی لاجرم زینا چه اندیشد          ندارم تاب منبسط از وی ترسم ز رسوائی          کشا و شستن از سسته نداید و کشین تری          بیاد گلشن عنقم که در هر گوشه بنمایم          کمال درد دل صلت دور کرب انسانی          خرم خوت از تو بچید لیکن ان زاری چه کم گردد</p>
<p>بشتر از دوست بعد از روزگاری یافتم غالب          ز عنوان خلی کز راه دور آمد نشائے را</p>	
<p>کفرے نبود مطلب سیاحتها          بر پایے تو باشد سرافراخته کا          کاشانه اغیار بر انداخته ما          ابروسے تو تیغ بجیال آخته ما          شد جاده بکولیش نفس باخته ما          ریزد پر دبال از قفس فاخته ما          اے دیده نوازش ز تو خواخته ما          چاکیست بحیب هوس نداخته ما</p>	<p>از تست اگر ساخته برداخته ما          پرورده نازیم بر چنگله عجز          همطرے سودا ز دگان تو بلا شد          در عشق تو بریاست دیت اهل نظر لا          حیرائے ما آنکه شهرت یارست          وقتست که چون گزید خریک نسبی          بودیم نظر باز تو بردل زده باز          هر جاده که از قفس بے تست گلشن</p>
<p>غالب مردم افسون آقامت که بلانی است          دیوانه از بند بردن تاخت ما</p>	
<p>شدر روز نخستین سبد گل قفس ما          اے همیره بے رده تو بر نم هوس ما</p>	<p>خوش دقت اسیری که بر آمد هوس ما          ختاب نکسار بود باد و ما را</p>

<p>آئینه مدارید به پیش نفس ما از شب روی ماست شکوه کس ما چندان که چکد از مره دادرس ما در سپهرین ما بود خار نفس ما برقند نه بر شد نشیند کس ما چون گرد و فروخت صد از جرس ما بر خویش نشانند گداز نفس ما در بند برومندی غل هوس ما یاران عزیز اند گروهی ز پس ما</p>	<p>حیرت زده جلوه نیزنگ خیالم آوانه شرع از سر مشهور بلندست وقتست که خون جگر از درد بچو شد لے بے خبر از نیستی و ذوق فراغش در دهر فرورفته لذت نتوان بود طول سفر شوق چه برسی که درین راه حوران بهشتی که ندر اند کلابے هر جا رم سنگیست در آورده سر خویش باشد که بدین سایه دسر خیمه گر آیند</p>
---	---

خرسندی غالب بنود زین همه گفتن  
یکبار بغیر ما که ای بچگیس ما

<p>چگر خوست از بیم گاهت لا زاران لا بر لیستان چه جوئی قطره هاست آب باران لا چه اخسول خوانده در گوش دل میدرد از لاله لا فزون از مرمری نبود قیامت خاکساران لا که گلخن تاب دائم در نظر دارو بهاران لا برش شعله گرم شوق جولان فی سواران لا چنان کافروفت تاب باده بیسه باده خواران لا زمستی بهر چه غفلت نباشد پوشیان لا زبون دیدن بدست شیشه سازان کو ساران لا</p>	<p>شکست رنگ تار سوا سازد بمقیران را ز پیکانهای ناوک در دل گرم نشان نبود بود پوسته پست صبر بر کوه از گرا نجانی کف خاکم از ما بر نیزد جز غبار آنجانی به ترک جاه گوناگردش ایام بریزد در آینه خود بسازی گاه اهل حسن تا بینی نگشت از سجده حق جبه زهاد نورانی در بیخ آگاهی کافر دلی گردد سرد بگش ز غیرت میگدازد در نجالت گاه تا یرم</p>
--	---

بر بخم غالب از ذوق سخن خوش بودی ابودی  
مرانختی شکیب و یاره انصاف یاران لا

<p>سپردم دوزخ و آن داغهای سینه نابش را          ز پیدائی حجاب جلوه سالان کردنش نازم          ندانم تا چه برق فتنه خواهد ریخت بر بوسه          دم صبح با این مایه مدوشی نمی از نو          سوادش داغ حیرانی غبارش عوض بیانی          ز تاب تشنگی جان را نوید آبرد چشم          ز من کز بخودی در وصل رنگ از بوشم          سوار تو سن نازست و بجا کم گز دارد          شکایت نامه گفتم در نو دم تا روان گردد          ندانم تا چسان از عهده دردش برون آیم          ز خوبان جلوه و زنا بخودان جان رونما خواهد          خیالش صید و ام تیج و تاب شوق بود اما</p>	<p>سرابی بود دره نشه برق عتابش را          کف صهاست گویی پنبه مینا شربش را          تصور کرده ام بگستین بند نقابش را          حساب بر مغز دهر افشاند گویی رخت خویش را          جهان را دیدم و گردیدم آباد و خرابش را          کمت جذبید و ریاشنا سم موج آبش را          بهریک شیوه نازش باز میخواهد آبش را          بهال س از زو چند آنکه در بانی رکابش را          همان در راه قاصد ریخت رشک بیج و تابش را          ز شادی جان بها گفتم متاع کرمیابش را          خریدارست از انجم تا به شبنم آفتابش را          من از مستی غلط کردم بشوخی انصافش را</p>
<p>به نظم و نثر مولانا ظهیری زنده ام غالب          رگ جان کرده ام شیرازه او را قکتابش را</p>	
<p>مدام محرم صبا بود پیاله ما          زهت ز گرمی خویش نفس گرانمایه          چمن طراز خونیم و دشت و کوه ازناست          بدل ز جور تو دندان فشرده ایم و خوشیم          تو زود مستی دما را ز دار خسته تو ایم          درازگی شب بهمان زحل زشت بیا          چون به بادیه پرواز گلستان بخشید          ز سعی هرزه به بیجا صلح علم گشتم</p>	<p>بگردم بر تین دست خط با له ما          گداز نامه ما آهیار ناله ما          به مهر داغ شقایق بود قباله ما          ز استخوان اثری نیست در نواله ما          شراب در کش و پیمان کن جمله ما          فدای روی تو عمر هزار ساله ما          سوا و دیده آهوست داغ لاله ما          جو باد بید پدید آمد از آما له ما</p>



<p>ہمین گداختست آبروے ما غالب گر چہ ناز فروشد بہ پیش ترا لہ ما</p>	
<p>زباہہ تندی این بادہ بردنگش را کہ بقیاری جو بہر نبردنگش را دریدہ برتن نازک قبلے تنگش را شرارہ شہر پروداز گشت سنگش را ز بادہ نشہ فزون دادہ اندنگش را زرشتہ کھنم تار پود چنگش را شباب من بسر آرد گردنگش را مباد دل بہ پیش رو کندخنگش را بگونہ گونہ ادانڈ رنگ رنگش را</p>	<p>نہفت تنوخی بے پردہ شو چنگش را کدام آئنے بادوی او مقابل شد چو غنچہ پیش صفای تنش ز بالیدن ز گرمی نفسش دل دراہتہ نازاند نظارہ خطاپشت لبش ز خویشم برد چہ نغمہا کہ بگرگم سرود پنداری بہ حشر وعدہ دیدار کردہ بیتا بم چگر نشانہ نم بر خود اعتماد نیست کشیدہ ایم بدیوانگی ز شوخی دوست</p>
<p>ز نظر غالب آشفتنہ گرنہ آگاہ بیا ز ما بہ سے تند ہوش دہنگش را</p>	
<p>از تو می گویم گر باغیں می گویم ما مرز خاک خویشین چون سیرہ میردیم ما با وجود سخت جایہا تنگ رویم ما عمر ہا شد رخ بخون دیدہ میشویم ما میرسد بوسے تو از ہر گل کہ سے بویم ما تا بران سو دہ پای ماو سے بویم ما</p>	<p>را ز فویت از بد آموز تو میجویم ما حشر شتا قان ہمان بر صورت ترگان بود را از عاشق از شکست رنگ رسوائی نمود ندین بہار آئین نگاہان بکہ پزیردیکے آفتاب عالم سرگشتگیهای خودیم تا چہا مجموعہ لطف بہار ان بودہ</p>
<p>ز محنت اصحاب نتوان داد غالب پیش ازین ہر چہ سے گویم بہر خویش سے گویم ما</p>	
<p>نقش تو تازہ کردہ بساط فرنگ را و عطش شہر رنگن مغز سنگ را</p>	<p>اے ردی تو جلوہ در آورده رنگ را از نالہ فیضی دل سحت تو دیم</p>

<p>در عرض سئوq تاب نیازی دینگ را          در خون من زنا ز فرو برده جنگ را          سنجید بدشت جلوه داغ یلنگ را          کا اندازه آمد در رقم خشم و جنگ را          آن چشمه چشمه لذت زخم خدنگ را          آن بر شکسته خلوت و لاهمی تنگ را          بر یاد میسد بد بوفا نام و ننگ را</p>	<p>از عمر لوح عرض برد انتظار و تو          داغم که در هجاء سردامن کیست          در بزم سے بجام زمره سخن رده          جوی کشادشست ترا تا نمانده آب          چون آبلغینہ به جگر در شکسته ایم          در گوشه خزیده زاننده بیکسی          شوقی که خود ز نام و فانگ داشتی</p>
<p>غالب ز عاشقی به ندرت می رسیده ام          نازم شکر فکاری بخت و درنگ را</p>	
<p>دامم که در میان نه پسند و حجاب را          نفرین کند پیرده دری ماہتاب را          در چشم بخت غیبر را که خواب را          تا در وصال یاد دهد اضطراب را          دیرینه شکوه ستم به حساب را          گیرم به بوسه زان لب نازک جواب را          گوئی فشرده اند بجام آفتاب را          ریزد ز آبلغینہ بساغر شراب را          نوشدی در جام فروریز د آب را</p>	<p>سوز و زبسکه تاب جالش نقاب را          پیرا این از گستان و دمام ز سادگی          تا خود شی جدمے ما بسر برد          نارفته دم زوده باز آمدن زند          در دل خزد به لابه و از جان بدر کشد          جرات نگر که هرزه به پیش آمد سوال          نازم فروغ باده ز عکس جمل دوست          سوز و زگر میش سے و او همچنان لبو          آلبش در هم بیاده و او هر دم از تمیز</p>
<p>آسوده با دفاطرا غالب که غوی دوست          آینه من سباده صافے گلاب را</p>	
<p>مکند جز به طوفان شمر دم موج طوفان را          ز بیتابی بزخم سرنگون کردن مگردان را          گداز جوهر نظر ره در جامتستان را</p>	<p>نوید اتفاقات شوق و اوم از بلا جان را          بر ستارم جلگرد باخت یارب دل اندازش          چنان گرمست بزم از جلوه ساتی که نپزای</p>

<p>ز جابر داشت چو بش دل همانا در جوان را          بی پشت ناختم نسترده نقش رویه عنوان را          خراش سینه سطر نجیه شد چاک گریبان را          ز خوشی می شمارد زیر لب ز دیدن افغان را          چون صبح خنده زو اندر دل افشردیم دندان را          ز راهم باز چین دام نو از ریشهای پنهان را          سرابی در رستهی تشنه دیدار جانان را          خرامی کز اداسه خویش پر گل کرده دلمان را          پریدنهای رنگ گل شفق گردد گلستان را          چه فیض از میزبان لا ابالی پیشه همان را          خیمه شانه با خد طره خواب پریشان را          ز شور زانکه میریزم نمک در دیده دربان را          رواج خانقاه هست از کف خاکم بیابان را</p>	<p>ندارم شکوه از غم با هجوم شوق خرسندم          قضا از نامه آهنگ دریدن ریخت در گوشتم          برون چسپید با زم از غم فونا به پیراهن          بحر متاب منبسط ناله با من داوری دارد          هنوز آئینه ماسه پذیرد عکس صورتها          تکلف بر طرف لب تشنه لبوس و کنازتم          بهستی گر بخت بگریزی ز نهار نفرین          چمن سامان بتی دارم که دارد وقت گچین          بانداز صبورچی چون گلشن ترکتا ناری          کباب نوبهار اندر تنور لاله می سوزد          چه رود دل چه موج رنگ به پوده از هستی          بشهرها پاسنا دوست ز حوشتم بدگمان دارد          زمستی محو پاکوبی بود هر گرد باد اینجا</p>
--	--

رسیدنهای شکارها بر استخوان غالب

پس از عمری بیادم داد رسم دلا به یکبار

<p>غفلت مرده نزدیک یارست پیلو را          ز محو پرده محمل گوسفن یاد را میرم          جهان از باده و شاد به بدان ماند که پنداری          ز من رنجیده با اغیار درنازست و خواجه          بزور تندخوی خستگان لارام خود کردن          نباشد دیده تاق بین برده دستوری شکش          چون بشنید محفل بگریزم در دل تنگش          اگر داند که در نسبت مرا با کیست همیشه</p>	<p>فریب امتحان پاکبازی داده ام در          که میخاید بدوق فتنه شاد روان مشکورا          بدنیا از لب آدم فرستادند منورا          بچیند شامه ابرو از گره پردازد ابرورا          به آتش بردن ست از موه تا بچش مود          جو گوهر سنج کو پیش از گرسنجید ترا زودا          که رنج غیر از و چون به سبب هم کشیده اعا          کشد در دیده هر گردی که از ره خیزد امورا</p>
--	--

<p>گل از نخت دل عشاق زیدگان سر کورا</p>	<p>بهاران گو برد مشاطه کوه و بیابان شود</p>
<p>نشان دورست غالب در سخن این شیوه لب نبود بدین زورین کمان می آرنمایم دست و بازورا</p>	<p></p>
<p>کوثر و سلسبیل ماطوبه باهشت ما نسخه فتنه می بر چه بیخ ز سر نوشت ما ابراگر بایستد بر لب جوست کشت ما صرف ز قوم دو ز خست نامی به بهشت ما لے به بدی و ناخوشی خمی تو سر نوشت ما گر نهی در آفتاب با ده چلدر ز خست ما شیوه گیر دو از نیست در کنش کشت ما دل نهمی بجز ماطعنه مزین ز خست ما</p>	<p>باده مشکبوی ما بید و کنار کشت ما بسکه غم تو بوده است تعبیه در شربت ما حضرت وصل از چه رد چون بخیال سرخوشیم نور فرد در آگهی خواهش تن پدید کرد این همه از عتاب تو ایمنی عیب و جرات برده صدراعین بس بر سر صد بر این خم بجنگ از خودی بر آفتاب به انا الصنم کشتا باده اگر بود در ام بدنه خلاف شرح مسکیت</p>
<p>گفت بکلم حسرتی غالب خسته این غزل شاد به هیچ میشود طبع و فاش شربت یا</p>	<p></p>
<p>از ما مجوسه گریه بے هاس هاسه را بر هر زمین که طرح کنی نقش باس را از قرب فرزه ده نگه نا رساے را اے سخله داغ کرده و نگه دار جاے را شوق تو حاده کرد رگ خواب باس را در ما گسست جلوه بے رهنماے را انگشت زینهار شمر هر باس را ببخود بیوے با ده کشیدیم لاس را از لپشت چغرمی نگر م پشت باس را انگست دوشش فرق بلندگی را</p>	<p>دل تاب ضبط نامه ندار و خدای را آید بحشتم روشنی زره آفتاب مشتاق عرض جلوه خلیش مست حسن دوست آه شفق بر اوج فن بال میزند و اما ندگیست بے سپرد ای خیال سر منزل رساے اندیشه خودیم از پیچ و تاب آرزو تو بند سرکشان حسن مبتان ز جلوه ناز تو رنگ داشت گوید تنافل تو که رد کرده تو ام یا رب به بال تیغ که پرواز می کند</p>

<p>با کیست داوری دل درد آزاره را یارب کجا برم لب خنجر ستاره را</p>	<p>اگر چشم اشک از دست و گرسینه آه از دست مردم زقرط ذوق و تسلی منی شوم</p>
<p>غالب بریدم از همه خواهم که نین سپس کنی گزینم و پسرستم خدا سے را</p>	
<p>از بخیه خنده بر دم تیغیت چاره را آسا بشیست جنبش این گاهواره را تا کی بتاب باده فزونی نظاره را چندان که داغ کرد جبین ستاره را ایجا گسته اند عنان شماره را جو بپند در میانه دریا کناره را با جان سرشته حضرت عمر دباره را دزد و بخود ز بیم نگاهت اشاره را دل داد با یزدی تیغیت گزاره را چون گل بسوز دست زمستی نظاره را باشیشه داوری بی دادست نظاره را آه از سپهر ریخت بفرقم شماره را</p>	<p>تا دخت چاره گر جگر چاره راره را با اضطراب دل زهر اندیشه فارغم چون شعله هم ز روے تو پیدا است شو تو سرگرم مهر شد دل چسبج ستیزه خو دانی که ریگ بادیه غم روان چراست گیتی زگریه ام تو و بالا است بعد ازین اے لذت چغافے تو در خاک بودی برگ جو هر مید ز آئینه دخت تا کجا خونم ستاده بود بدرد نسر دگ شمع از فروغ چهره ساقی در انجمن بنگر نخست تا ستم از جانب که بود داغم ز بخت گر بگم اوج اثر گرفت</p>
<p>غالب مرا زگریه نوید شهادتی ست کاین سجه رنگ داد بخون استخاره را</p>	
<p>شکسته در نهادستی ادا سے کجلاهی را کم از سوزنده آتش نیست آگم ای را تم در لرزه افکندست باد صیجاهی را که داغی در فضا سے سینہ اندازد سیاهی را هلا کم جلوه برق شراب گاه گاه ای را</p>	<p>قضا آینه دار عجز خواهد ناز شاہی را طبیعی نیست هر جا اختلاط از سے حذر شتر ز رخت خواهم آتشاره هارفت ست میدان تا انداز کثرت داغ غمت آتایه جا باقی ششم تاریک و منزل دور نقش جاده ناپیدا</p>

<p>بمن بگزار گفتن شیوه حیرت نگاهای را          جدلاز قطره نتوان کرد طوفان و نگاهای را          یزدق دعوی ادب کرده بحث بیگانهای را          نخستم بے زبان کن تا بکار آیم گواهی را</p>	<p>چه زومی سازی لے آئینہ آہ از سادگی بایت          دو لغت بوده است اندر نهاد بجز نانا زای          همانا کرد نو آموزان درس رحمتی زاہد          دلا کرد اداری داری بچشم سرمہ آلودش</p>
<p>مرو در خشم گردستی بدانان تو زو غالب          و کیش من نمیداند طریق دادخواهی را</p>	
<p>سپیل راپاے بسنگ آمدہ در خانہ ما          دہن خاک کند آبلہ از دانہ ما          درخزان بیش بودستی دیوانہ ما          شمشیر خود بشکن بر سر پیمانہ ما          در پے مو فرو رفتن کاشانہ ما          شمع خاموش بود طالع پروانہ ما          آفرین بر تو و بر ہمت مژدانہ ما          زلف خیزست نہی دستگہ شانہ ما          پنبہ گوش تو گردد بگر افسانہ ما          نیست ممکن کہ کشد ریشہ سر از دانہ ما</p>	<p>لرزه دارد خطر از ہیبت دیرانہ ما          نفی از برق بلا تعبیه داد در غیش          چشم بر تازگی شور خون دوخته ست          می با اندازه حرام آمدہ ساقی بر فیض          تنگیش نام بر آورده تماشا دارد          بجز اعنی نرسیدیم درین پترہ سرا          دم تیغیت تنگ و گردن ما با ریکت          دود آہ از جگر چاک دیدن دارد          خوش فرد میرود افسون رقیبت در دل          مو بر آید زلف دست اگر دہقان را</p>
<p>داده بر تشنگی خویش گواہی غالب          دہن ما بز بیان خط پیمانہ ما</p>	
<p>کلفشان کردہ قباسر و خرامان ترا          رونق صبح بہار ست گریبان ترا          گوے گردید بمتے خم چو گان ترا          عطسہ غم را بال کند نغمہ نکدان ترا          می شناسم اثر گری بہنان ترا</p>	<p>اے گل از نقش کف پای تو دامان ترا          تاز خون کہ ازین پرده شفقت باز آمد          ہر قدر شکوہ کہ در حوصلہ گرد آمدہ بود          جز بے زخم دلم کار گرفتاد سباد          ند بہ بوی کباب از نفس غیر دوشم</p>

<p>گردنناک بود سایه بیا بان ترا  اینک ابر شفق آلوده گلستان ترا  تا در باغیم دل از ناز پشیمان ترا  سبزه زار سیت تم طوف خیا بان ترا  آفتاب لب با میم شبستان ترا  بمده ساز بود ز فرم سنجان ترا</p>	<p>راحت و المیخ ذوق طلب را نازم  چشم آغشته بخون مین و ز خلوت بدرای  آئی از بزم رقیب و سر راهت میرم  چشم از سیلی سنگ ستمش کرد کبود  فرصت باد که سر در سر کارت کردیم  هر جانی که دهد در بنگامه شوق</p>
<p>فخر عشق ساخته از حسرت پیکان غالب  حق بود بر جگر ریش تو دندان ترا</p>	
<p>بست تنگ شکر سازد دوان تلخکامان را  بقطع وادی غم می گسارد تیز گامان را  گر اینهاست رخت ربر و آلوده دامان را  طلوع نشسته گرد راه باشد خوشتر از آن را  کتانها مایه تابی ساز شاه هم نیکان را  عنان از برق باشد در پیش زین سنان را  ز چشم بدنگهدار و خدا نادر است کمان را  تو دانی تا به لطف از خاک برداری گدایان را  نشاط انگیز باشد بکس خون فوغین مشامان را</p>	<p>عنت در بونته دانش گذارد مغز خامان را  قضا در کارها اندازه هر کس نگیرد  ز هستی پاک شوگر مرد را بی کاندین ادی  دماغ فتنه می نازد بیسان رسیدنسا  په رسوائی ارباب تقوی جلوه سر کن  په عرض ناز و بان راز مایه تیب تردارد  خرا بیم و رضایش در خرابیها سے ما باشد  بسا افتاده سرست بسا افتاده در طاعت  ز قاتل مرده زخمی کلمه در حیب جان دیزد</p>
<p>چنان را خاصی دعا میست آن خورد این عاجز  بیا غالب ز خلاصان بگذرد بگزار عا مان را</p>	
<p>دلی در خویش بنمیکار که جادوے آنان را  ستوده آورده امر از چاره جوی مهربانان را  عبث در آت آتش زانده بازار گاتان را  هلا گستم فراخی با عیش سخت جانان را</p>	<p>نگویم تازه دارم تنبوه جادو و سیانان را  همانا پیشکار رنجت ناسازم به تنهای  ندارد حاجت محل و گهر حسن خدادادت  چوبه بگوییست جان ادن زخمی زان دمخبر</p>

<p>به قتل خویش دست ساعد از ک میانان را                  رگ اندیشه نبض کار باشد کار دانان را                  بیاموزیتا پیشش بریدافسانه خوانان را                  کند پایست گونی کیمیاگر باغبانان را                  حکایتها بود با خویش تن مرے و بانان را                  سرت گردم شفیع روز عشره دستانان را</p>	<p>عوض دارد گر آزار و دلم آزرده میجویم                  سراغ فتنه های زهره سوزان خوشترن گیم                  به لفظ عشق صدره کوه دریاور بیان گفتن                  نه بیی برگ رز ز گشت و گل کبریت اهر شد                  مرج از نار وانی بے نیازی عالمی دارد                  نگردد دیگران راجع بجرمی که یکے بخشد</p>
<p>ندانم در غم نادر نماندس بدان غالب                  سرت نیز د از تقلید پیران نوجوانان را</p>	
<p><b>رویت بے موده</b></p>	
<p>شورش افزانگه حوصله گاهی دریاب                  تاب اندیشه نداری به نگاهی دریاب                  خم زلف و شکن طرف کلاهی دریاب                  نفسم را به پران شانه آهی دریاب                  تاب ایجا ده بجزد پرکاهی دریاب                  جلوه بر خود کن و مارا بنگاهی دریاب                  تشنه بے دو درین بر سر چاهی دریاب                  شب روشن طلبی روز سیاهی دریاب                  نیست گریه باری شای دریاب</p>	<p>خیزد پیرا همه روی را سر راهی دریاب                  عالم آئینه را زست چه پیرا چه نمان                  گر بے معنی زسی جلوه صورت چه کست                  غم افرو گیم سوخت کجائی اے شوق                  بر تو انانی نماز تو گو اہیم ز عجز                  تا چہ آئینہ حسرت دیدار تو اہیم                  تو در آغوشی و دست و دلم از کار شده                  داغ ناکامی حسرت بود آئینہ وصل                  فرصت از کف نه و وقت غنیمت پندار</p>
<p>غالب و کشمش بیوم امیدش ہیات                  پای بے بینی بکش دیا به نگاہے دریات</p>	
<p>از هیار و سے بجا گرنه نماید چه عجب</p>	<p>گر پس از جور با اقصاف گراید عجب</p>



<p>بمزارم اگر از مهر بیاید چه عجب گفته باشد که ز بستن چه کشاید چه عجب شوقم از بخش او گرفت زاید چه عجب از لب خویش اگر بوسه رباید چه عجب اگر از ناز خود هم نگراید چه عجب بویا پیشکیم گر بتاید چه عجب گر بسم ناله که بنجای رساید چه عجب گلشن در دل اگر دینباید چه عجب</p>	<p>بودش از شکوه فطر و زه سری داشت رسم پیمان میان آمده خود را نازم شیوه با دارد دین معتقد فوسه ویم چون گشته می گشدم رشک که در پرده جام طره در هم دیر این چاکش نگرید هرزه میرم شمر دوزب تعلیم رقیب کار با مطرب زهره ننادی دارم آنکه چون برق بیکجای نگیرد آرام</p>
<p>با چنین شرم که از هستی خویشش باشد غالب از رخ بره دوست نساید چه عجب</p>	
<p>نگد در چشم و آهم در جگر و آمانده است اشب ز فرش گل برست آتش نمیشاند است اشب بیابان برنگد آمان ناز آشنایه است اشب سندراین غریبانماید دعوت خوانده است اشب نخم زخم تن دبستر بهم چسبیده است اشب فلاک نیز از کواکب سجد با گواهند است اشب ندانم شوق من بچه چو چون آناه است اشب سر زنجیر همچون را که می جنبانده است اشب</p>	<p>چون محفل صحرایه تیر زانده است اشب بنوق و عده سامان نشاطی کرده بندارم خیال دشت از ضعف روان صورت نمی بندد دل زمین عاریت جسته تا بل لاف و داتم ز به آسایش جاوید همچون صورت دریا بقدر شام بجزانش درازی باد عمرش را بخواهم میرسد بند قبا و کرده از مستی ببست کیست زلفت کاین دل شویده مینالد</p>
<p>هشتاد و سه در جدول مختصر غالب بعشر میتوان گفت آنچه در دل آناه است اشب</p>	
<p>گر پرده هستیت که تن میسکنم اشب نظاره یکتای حق میسکنم اشب از تب نبود اینک عرق میسکنم اشب</p>	<p>از لایحه نایافت سلق میسکنم اشب بان آینه بگردار که عکس نفس برید آتش بر بنادم شده آب از تنم غفرم</p>

<p>از می طلب سدر من می کنم مشب          آراش بستر ز شفق می کنم مشب          مشتی ز کواکب بر طبق می کنم مشب          نوش تفرقه در باطل حق می کنم مشب          آموخت هر باز سبق می کنم مشب</p>	<p>جان بر لبم اندازه دریا کشیم نیست          از هر تن سوخته خون باز کشادم          نمی بچکد از لعل لبش در طلب نقل          نازم شمش را و نیامد دهنش را          عمریست که قانون طرب رفته زیادم</p>
<p>غالب بنو دیشویه من قافیه بندی          نظمی است که بر کاک دورق می کنم مشب</p>	
<p>ردیف باک فارسی</p>	
<p>جهان جهان گل نظاره چو نیست محسب          نسیم غایبه سا در فید نیست محسب          می شبانه ز لب و چکد نیست محسب          بین که چشم فلک در پرید نیست محسب          به پشت دست بدنان گرد نیست محسب          ز خون دل مرده در لاله چیت نیست محسب          پیاله چشمم براه کشید نیست محسب          جلای آینه چشم دید نیست محسب          ز دل مراد غمزه زمان سپید نیست محسب</p>	<p>سحر دیده دیگ در دید نیست محسب          شام را به سیمم گلک نوازش کن          ز خویش احسن طلب بین دور صبحی کوش          ستاره سحری خرده سنج دیدار نیست          تو مح خواب و سحر و تاسف از انجم          نفس ز ناله پس نبیل درود نیست بخیز          نشا ط گوش بر آواز قلقلدت بیست          نشان زندگی دل دید نیست بالیست          ز دیده سود حریفان کشود نیست بند</p>
<p>بذکر مرگ شبی زنده داشتن ذوق نیست          گرت فسانه غالب شنید نیست محسب</p>	

رویت تائے فوقانی

آری کلام حق بزبان محمد است  
 شان حق آشکار ز شان محمد است  
 اما کتاد آن ز کان محمد است  
 خود هر چه از حقست از آن محمد است  
 سو گند کردگار بجان محمد است  
 کابجا سخن ز سرود و ان محمد است  
 کان نیمه جنبش ز زبان محمد است  
 آن نیز نامور ز نشان محمد است

حق جلوه گر ز طبع ز بیان محمد است  
 آینه دار بر پرتو مهرست با هتاب  
 تیر قضا هر آینه در ترکش حق است  
 دانے اگر به معنی لولاک دارست  
 هر کس قسم بد اذیت یزست می خورد  
 واعظ حدیث سایه طوبیٰ فرود گذار  
 بنگرد و نیمه گشتن ماه تمام را  
 در خود ز نقش مهر نبوت سخن رود

غالب تناسل حواجه به بزندان گنا شتم  
 کان ذات پاک مرتبه د ان محمد است

هر دل که ز زخمی خورد از بیغ تو نیست  
 آویخ که در آتش اثر آب بقا نیست  
 در کشور بیداد تو فرمان قضا نیست  
 بر قتل من این عهده با یادو نیست  
 گویند بتان را که وفا نیست چرا نیست  
 تعمیر باندا ز که ویراے زنا نیست  
 من ضامن تا غیر اگر ناله رسا نیست  
 هنگامه بیغزای که پیشش بسزا نیست  
 اندیشه جز آینه تصویر فنا نیست  
 پیغام غمت در خور تحویل مباحث نیست

گلشن بفضا کے چین سینه مانیت  
 میسوزم وی ترسم از آسیب زدنش  
 عمریست که می میرم و مردن نتوانم  
 هفت اختر و نه چرخ خود آخر حیه کارند  
 عمری سپری گشت و همان بر سر جوهرت  
 جنت ننگد چاره افسردگی دل  
 با خشم زبون غیر ترجم چه توان کرد  
 زیاد ز زخمی که نمک سود نباشد  
 گر مرد و گر گین همه از دوست قبولت  
 میناے می از تند می این سے بگذارد

<p>هر مرحله از دهر سر است بے را از ناز دل بے هوس مانہ پسندید برگشتن فرگان تو از روی عتاب است</p>	<p>کز نقش کف پایے کسی بوسه بیانیست دلنگ شد و گفت درینخانه هوانیست کاندر دلم از تنگی کجا یک منزه جانیست</p>
<p>در یوزہ راحت توان کرد ز مرهم غالب همه تن خسته یار است گدانیست</p>	
<p>لبکه درین داوری بے اثر افتاده است عکس تنش را در آب ریزه بود هم زبونج نالہ نداند کہ من مشعلہ زیان کی کنم خاطر بلبل بجوی قطره شبنم لگوسے هر چه ز سر مایه کاست در هوس افزوده ہم از نکه سرخوشت کام تمن کند او دلی از ما گداخت این نفس گرم خست خون هوس پیشگان خوش نبود در غینت ریشک و هانت گزاشت غنچه گل چون شکفت ده بنفرومانگی دادند روانگان ستی دل دیده را محرم اسرار کرد</p>	<p>اشک تو گونی مرا از نظر افتاده است بیم نگاه خودش کارگر افتاده است هر چه ز دل جسته ست و طبر افتاده است کز یسی گوش گل ناله تر افتاده است هر چه ز اندیشه خاست و خطر افتاده است آسنه ساده دل دیده و ر افتاده است نالہ ما از نگاه شوخ تر افتاده است تیغ ادا پارہ بدگس افتاده است دیدکہ از روی کار پرده بر افتاده است سایه در افتادگی واقف هر افتاده است بچویدی پرده دار پرده در افتاده است</p>
<p>آن همه آزاد گے دین همه دلداد گے جفت که غالب ز خویش بیخبر افتاده است</p>	
<p>در گرد ناله دادی ولی ز رنگاه کیست حسن تو در حجاب ز شرم گناه کیست مست و رخ کشاده به گلزار میرود مابد تو آشنای تو بیکانہ ز ما موبرنتا بد این همه بیچ و خشم دشمن</p>	<p>خونی که میدود لیسر این سپاه کیست چا بر کر شمه تنگ ز بوش نگاه کیست خون در دل بهار ز تا بشر آه کیست آخسر تو و خدا که جهانی نگاه کیست زلخت تو روز نامه بخت سیاه کیست</p>

<p>طرف چمن نمونه طرف کلاه کیست          دانسته ام که از اثر گد راه کیست          ناعصمه خیال عدد جلوه گاه کیست          دانسته دشمنه نیز نکر دن گناه کیست</p>	<p>زینسان که سر بسرگل در میان و سنبلیست          رشک آیدم بر روشنی دید دها غلق          بامن بخراب ناز و من از رشک بد گمان          بیخود بوقت ذبح پتیدن گناه من</p>
<p>غالب حساب زندگی از سر گرفته است          جانان به من بگو که غمت عمر گاه کیست</p>	
<p>و انعم را انتظار که چشمش براه کیست          کاین سنگ بر شتر ز بهوم نگاه کیست          من در گمان که از اثر و دانه کیست          باری بمن بگو که دولت و ادواه کیست          این تیرگی به طالع مشقت گیاه کیست          در طالع تو گردش چشم سیاه کیست          با چو خودی که داد گیتی نگاه کیست          رنگ رخسار نمونه طرف کلاه کیست          بامن بچش غلبه بدو گناه کیست</p>	<p>در تابم از خیال که دل جلوه گاه کیست          از ناله خیزد دل سختش در آتشم          چشمش پر آب از لطف مهر پری و شیدت          ظالم تو و شکایت عشق لایحه باجر است          در خودم است جلوه برق عتاب تو          نیز رنگ عشق شوکت رعنائی تو برد          گوید ز عجز چون تو خدا نشناس چمن          با این همه شکست درستی ادله است          یا تو به بند چون بی تلخ گناه من</p>
<p>غالب کنون که قبله او کوه دلبریست          کی میرسد بدین که درش سجده گاه کیست</p>	
<p>کاندر دلم گزشتن یادوستی پیشینست          سلیم برخت شوقی برقم خفته چینیست          داند که جان سپردن از غایت گزینیست          در غمزه زود رنجی آری ز ناز نینست          او سوی من نه بنید و انم ز نتر گزینیست          در حیب من میفشان نظری که استیغنیست</p>	<p>یا د از عدو نیارم و انهم ز دور نینست          در عالم خراب از فیصل نعمت انم          میرم ولی بت رسم کز فرط بدگمانی          در بادیه دیرستم آری ز سخت جانست          من سوئے او به بنیم اندز بیجایست          ذوقیست در ادایست قاصد تو و خلاصت</p>

<p>هنگامه ام اسیری اندیشه ام جز نیست ساز شکایت من تارشش زو چینیست چندان که ابر نیسان دگر آفرینیست</p>	<p>زین خوچکان نواها در یاب باجرانها در دشتکست دل را رام صد انخواهم نازم بزود یابی نازد بگوش و گردن</p>
<p>سوزم دمی که یارم یاد آورد که غالب در خاطرش گزشتن یا غیر هم نشینیست</p>	
<p>و این که گفتم بزبان نکست هست شوری که خان نکست نازد در عهد تو کان نکست نمک خوان تو خوان نکست نمک از حسرتان نکست زین بفییدی که شان نکست سوز خمست و زبان نکست نازشش من به گان نکست</p>	<p>لب شیرین تو جان نکست در نهادنک از رشک لبست ای شده لطف و عتابت همه از ناز سر مایه دیگر ز تو یافت شور با صرت فغانم کردند زخم ما پندم هر هم دادند گر نمک سود کنی زخم دلم گفتی الماس فشاندم تو و حق</p>
<p>لطق من مایه من بس غالب خود نمک گوهر کان نکست</p>	
<p>قیامتست دل دیرمهربان تو نیست دل ستمزده در بندتجان تو نیست بکش مترس که در سود من یان تو نیست خوش است وعده تو گر چه از زبان تو نیست بهار دهر بر نیکی بخزان تو نیست و گرنه موسی بیار بجای میان تو نیست خوش است وعده تو گر چه از زبان تو نیست هیچ عده اندیشه را زوان تو نیست</p>	<p>چه گفته با که در اندازه گان تو نیست فریب آشته ده و ظفر مبارک باد مگر زیاره سنگم که ریزدت دم تیغ دلم بحمد و قاسمی فریفت نامه سپار شکسته رنگ تو از عشق خوش تماشاییست شبا بهیست مرا آنرا که بر نیاده است ز حق مرغ و درابر و زخشم چین مغلن عتاب و مهر تماشایان حوصله اند</p>

<p>ز بی لطافت و ذوقیکه در بیان تو نیست چه گفته بزبانی که در دبان تو نیست بدست مرگ ولی بدتر از گمان تو نیست بسینه تاجی دل غم نمان تو نیست</p>	<p>روان فدای تو نام که برده ناصح دل از خوشی بجلت امیدوار چه هست گمان ز نیست بود بر منت زبیر روی عیار آتش سوزان گرفتارم صد بار</p>
<p>مغافل تو دلیل تجاہل اقتاد دست تو و فدای تو غالب زبندگان تو نیست</p>	
<p>خاشم اما اگر دانی که حق با ماست هست چو تو خود گفتی که خوبان را دل زخاست هست گر بگویم کاین نخستین موج آن دریاست هست آنکه می گفتیم ما کامروز را فردا است هست آنکه میگفتی که خواهش در دفا بجاست هست بخت ناساز سرتاری یاری پیوست هست زلف عنبر پوست دارد عارف زنیاست هست و اینکه میگوئی بظاہر که مستغناست هست چون ببینی کان شکوه دلبری بخار است هست جلوه کاهمت را ز جان زان همان غناست هست</p>	<p>ایکه گفتی غم درون بسینه جان فرساست هست این سخن حق بود و گاهی بر زبان مانرفت دیده تا دل خون شدن که ز غم روایت می کنی دیدم آخر کانتقام خستگان چون می کشند هم وفا هم خواهش هیچ پرستش عیب نیست باری از خود گو که چینی و رزم پرسی پرس خومی یارت را تو وطنی و رنه از حسن و جمال صبر و انگاه از تو پندار منم حدانہ است با چنین عشقی که طوفان بلا میخوایش رنگزارت را دل جان همچنان فرست بان</p>
<p>نظم و نشر شورش انگیزی که میباید نخواه ایکه امیر سی که غالب در سخن کیتا است هست</p>	
<p>بعد ازین گویند آتش را که گویا آتش است می بساغ آب حیوان بهر بینا آتش است اشک در چشم تو آب و درد دل آتش است صبر مشت از نفس ذوق تماشا آتش است قدر دریا سلسبیل و روی دریا آتش است</p>	<p>سینه بکشودیم و خلقی دید که بجا آتش است انتظار جلوه ساتی کبا بمے کند گریدات در عشق از تاثیر دود آه است ای که میگویی تجلی گاه نازش دور نیست بی تکلف در بلا بودن به از بیم بلا است</p>

<p>پروده از رخ برگرفت و بیجا با سوختیم  هم بدین نسبت ز شوخی در دولت جا گویم  گر کیه دارم که تا تحت الشری آبت بس  پاک خور ام روز و ز منهار از بی فردا من  راز بنویان نهفتن بر رخا بدیش ازین</p>	<p>باده بادست آتش اورا و آتش  فانگ گویم از تو سنگست اینجا آتش  نال دارم که تا اوج شتر یا آتش  در شریعت باوه ام و ز آب و زود آتش  پزده دار سوز و سازاست هر جا آتش</p>
--	--

گشته ام غالب طوفان با مشرب نونی گفت  
روی دریا سلسبیل و تور دریا آتش

<p>نخود رسیدنش از ناز بسکه و خوارست  تمام ز حتم از هستم چه پرست  صلامتی قتل ده و جان فشانای ما بین  ستم کش سرنا موس جو خویشتنم  بشک حکایت قلم ز غیر من شنود  بقامت من از آوار کیست پیرسته  بیا که فصل ببارست و گل به چمن چین  غم شنیدن و نغی نخود من و زین  فنا است هستی من در تصور کمرش  ز آفرینش عالم عرض جز آدم نیست</p>	<p>چو ما بدم تمنای خود گرفتارست  ز جسم لاغر خویشتم به پیرهن خوارست  برای کشتن عشاق و عده بسیارست  که تا ز حیب بر آمد به بندتارست  هنوز فتنه بدوق فسانه بیدارست  که خار رگیزش بود و جاده اش تارست  کشاده روی تراز شا بدان بازارست  خوشا فریب ترحم چه ساده پرکارست  چو نغمه که هنوزش وجود تارست  بگرد نقطه ما دور هفت پرکارست</p>
---	---

نگاه نیره شد از پر تویش غالب  
تو گوئی آینه ما سراب دیدارست

<p>سوم وادی امکان ز لب جگر تابست  مخ از شب تار و بیا بزم نشاط  نخواب آمدنش جز ستم ظریفی نیست  ز وضع روزن دیوار میوان دانست</p>	<p>گذر ز هر ه خاکست هر جا آبت  که نیبه سرینای باده مبتابست  خدا نخواسته باشد بغیر همچو ابست  که چشم نمکده با بر اه سیلابست</p>
--	--



<p>زخم مری اثر سیسافان تا آبست  وجود خلق چو علقا بد هر نایابست  چنین که طاقا مارا بناز سیابست  نگه در آینه همچون خسه بگرد ابست  هوا از گرد بهت شیشه می نایابست</p>	<p>ز ناله کار باشک افتاده دل خون بار  زو هم نقش خیال کشیده در نه  نگه ز شعله حسنت چه طرا بر بند و  بعضی دعوی هم طریخ تو فغان را  زین نقش نسیم تو سن تو ساغر زار</p>
<p>توی قناده چو بست ارباب جو غالب  ندیده که سوک قبله پشت محرابست</p>	
<p>نگش ز خرام آمد پروانه ندانست  خضم از اثر غلغله غما ندانست  یکره بدیش کرد گزیر از ندانست  ز انسان که خرد آن چشم فسیان ندانست  من عشوه نه پز زخم داو ناز ندانست  آینه مادر خور پرواز ندانست  در ناله مراد دست ز آواز ندانست  اندوه نگاه غلط انداز ندانست  مشتاق عطا شعله ز گل باز ندانست</p>	<p>گروره خویش از نسیم باز ندانست  ز انسان غم ما خورد که رسوائی مارا  نماید که تا اینده خون خورد هم از نسیم  تا زخم نگه مشرم که دلباس از میان برود  یکچند به رسم ساخته تا کام گزشتیم  از شاخ گل نشاند و ز خار اگر آنگشت  گریم که بر دو جبهه خون خود انگش را  همدم که ز اقبال نوید اثر هم داد  مخور و کافات به خلد و سقر آویخت</p>
<p>نقاب حقیق از هند برون بر که کس اینج  سنگ از گهر و شعبده ز اعجاز ندانست</p>	
<p>گویی طلسم شش جهت آینه خانه ایست  چون گوهر اندو ز فرم آب دان ایست  پنر اشتم که حلقه دائم آشیانه ایست  هر حلقی ز عالم دیگر فسیانه ایست  گلگون شوق راز گل تا زیانه ایست</p>	<p>هر زده محلوله ز حسن یگانه ایست  حیرت بد هر میرو پاسی بر در ا  ناچار با تامل صیاد سا ختم  پابسته نور دنیاالی چو اریست  نموداریم فیصل بهاران عنان گسخت</p>

<p>هر برگ تاک قفل در شیرخانه ایست هر قطره از محیط خیالت کرانه ایست داغم ز روزگار و فرات بهمانه ایست گردره و هوامر زلف و شانه ایست</p>	<p>هر سنگ عین ثابت آ بگینه هر ذره در طریق وفا کے تو منزه در پروه تو چند کشم ناز عالمی دشنت جوشا بدان بنظر جلوه می کند</p>
<p>غالب دگر ز منشا او ارگے پرس گفتم که چہ رہا ہوس آستانہ ایست</p>	
<p>ظرف نقیدی تجست باده اگر تک خواست زمت به چیک نداد راحت به چیک خواست ہم حکم تو زندید ہم زدی حکم خواست کاتب بخت و وفا ہر چه نوشت حکم خواست ناله دل نولے نی رامش ما چیک خواست تازو اہرن ہمیش ہدہ تم نگ خواست کس نفس از جمل زد کس سخن از ذک خواست در رہ شوق ہم رہی دیدہ زم رنگ خواست خست نگاہ گر بگشتہ ز لب تک خواست عشق بخار خانم ہم پینم تنگ خواست لیک منم سبوره درنا صیہ شترک خواست</p>	<p>سہر صغ فلک خواستت کلین ز فلک خواست غرق ہوجہ تاب خورد تشنه ز جلاب خورد جاہ ز علم بخر علم ز جاہ بے نیاز شعنه دہر بر ملا ہر چه گرفت پس نداد خون بگر جائے نے مستی ماقبح نداشت زابد و در زش بود آہ ز دعوی وجود بخت و عدل بجای مان سیکدہ ہے کا ندران گشتہ در انتظار بود دیدہ پیرہ سفید حسن چہ کام دل دہدین طلب زو لیت خرق خوش است و ربوم پود چہین خوش است رند ہنر ایشیہ را طاعت حق گران بود</p>
<p>ہمہل شمر دوسر سری تا تو ز مجز شمرے غالب اگر بیداری داد خود از فلک خواست</p>	
<p>فرقیست در میانہ کہ بسیار نازک است آہستہ پانہم کہ سرفا نازک است بار جو برگ گل در رو یوزار نازک است غافل قیاس طاقت کسا نازک است</p>	<p>مالا غم ہم گر کمر بار نازک است دارم دے ز آبلہ نازک نہاد تر از جنبش نسیم فرور یزدی نہ ہم بانامہ ام ز سنگد لیبکے خود مناز</p>

<p>زحمت کشید و آن قره برگشت بچنان          رسوائی بسا دغدو آراسے ترا          ترسم پیش ز بند برون افگند مرا          از جلوه ناگداختن و در نساختن          میر بخند ارجل ما بر جفا سے خویش</p>	<p>ما سخت جان و لذت آزار نازک است          گل بر مزن که گدشته دست نازک است          تاب کند کا کل خمدار نازک است          آینه را به بین که چه مقدار نازک است          بان شکوه که خاطر دلدار نازک است</p>
<p>از ناتوانی جگر و معده پاک نیست          غالب دل و دماغ تو یسار نازک است</p>	
<p>امشب آتشین روی گرم شدن خوانی است          تا در آب افتاده عکس قدر بچویش          در کشاکش صغفم نگسلد روان از تن          از خمیدن پشتم روی بر قفا باشد          کشته دل خویشم که مستمگران بگیر          سوی من نگه دار و صین فکنده در ابرو          دائم از سر خاکم رخ نهفت بگزشتن          شویش در آینه آمو آن دهن دارد          با عدو عتابستی و زلفش جابسته          با چنین تمیذستی بره چه بود از هستی          ای که اندرین وادی قره از بهادادی</p>	<p>کز لبش فواهر دم در ستر رفتا نیاست          چشمه سحر آینه خانغ از رو اینیاست          اینکه من نمی میرم هم ز ناتوانی است          تا چه درین پیری حسرت جوی نیاست          دید دلفری بهیا گفت مهر با نیاست          با گر آن رکابها فروش سبک عثانی است          بان و بان خدا دشمن آنچه بدگ اینیاست          چشم سحر پر از اش باب نکته داینیاست          ده چه دلری با یها هی چه جاننا نیاست          کار از سرسی آستین فشا نیاست          بر سرم ز آزادی سایه را اگر اینیاست</p>
<p>ذوق فکر غالب را برده زانجن بیرون          با ظهوری و صاحب جوهر با نیاست</p>	
<p>جیب مراد و ز که بودش نمانده است          سرگرمی خیال تو از نامه باز داشت          داو از تعلق که بگوشت میرسد</p>	<p>تارش ز هم گسته و پودش نمانده است          دل پاره آتشیست که دوش نمانده است          آه از فوجی که وجودش نمانده است</p>

<p>چون نقطه اختراجه از سیر با زمانه مکتوب ما بتارنگاه تو عقده ایست دل را بوعده استی میتوان فریفت آفتادگی نمازدل ناتوان ماست دل جلوه میدهد هنر خود در انجمن دل در غم تو مایه برهن سپرده ایست</p>	<p>گویی وگر مبوط و مستودش غانده است کز بیخ روانمیدگشودش نمانده است نازنی که بروفان تو پوشش نمانده است در در سر قیام و قعودش نمانده است رحمی که بجان خودش نمانده است کار از زبان گزشتدوش نمانده است</p>
<p>غالب زبان بریده و آکنده گوش نیست آنا دماغ گفت و شنودش نمانده است</p>	
<p>بلبل طلت بنا کرد خونین به بند نیست اندازد گیر ذوق غم در مذاق من عمد و فایز سوسه تو نا استوار بود از دوست میل نرب کشتن غنیمت است بر یاد تو که ام پر بخوان بخور سوخت آن لایه های مرفر ار عمل نماند بچود بر ساینه طوبی غزوه اند هنگامه دلگشست نویدم بجلد چیست سه نوش و تکیه بر کرم کردگار کن</p>	<p>آه سوده زی که یار تو مشکل پسند نیست تلخ آب گریه را ناک زهر خند نیست بشکسته و ترا به شکستن گز نند نیست گر تیغ در کمان به نشاط کف نیست گو شرمسار دعوت نامود من نیست بر خوان خودات یکا که ما را پسند نیست شبیگیر بر هر دان تمنا بلند نیست اندیشه به عرش است نیانعم بر بند نیست خط پیاله را از قلم چون و چندان نیست</p>
<p>غالب من و خدا که سر انجام بر شگال غیر از شراب و انبه و برن آب و قند نیست</p>	
<p>منع ما از باد و عریض حسابی بیش نیست رنج و راحت بر طوف شاه پرستانم خارج از هنگامه سر تا سر به یکاری گزشت قطره و عود و کفن و گرداب چو نیست و لب</p>	<p>محتسب انشوده انگور آبی بیش نیست دو نرخ از سرگرمی نانه عیبی بیش نیست رشته کمر خنجر مدد سابه بیش نیست این من و مانی که بیاد عیبی بیش نیست</p>

<p>جلوه می نامند و در معنی نقابانی پیش نیست      تار و پود مستی مانع و تابی پیش نیست      این ننگد انرا بچشم ما ساری پیش نیست      پاسخی آورده مست اما بولی پیش نیست      حسن یا این تانها کی آفتابی پیش نیست</p>	<p>خوش را صورت پرستان بر زه رسوا کرده اند      شوخی اندیشه بپوششست سرتاپا به ما      زخم دل لب تشنه اشو و چشم های مست      نامه بر از پیشگاه ناز که تو سب مرا      جلوه کن منت منه از دونه گستره چشم</p>
<p>چند رنگین کلمه دلکش نگارست بر هر هست      دیده ام دیوان غالب اتغابی پیش نیست</p>	
<p>آنچنان مست دست من که بنداری است      تیغ سیراب اندرونهای غمزه به نیست      میگساران مست من مجرور ساقی غافلست      برده سازف نام پشت چشم قائلست      از اول از زنده شینا نام خفتن مشکست      چشم ابل دل زباندان نگاه ساکتست      تشنه ما بر کنار آب جو پا در گلست      بیخ و تاب ره نشانی دوری بریز لبست      هر چه جز هستیست بیخ و هر چه جز حق با هست</p>	<p>لذت خشم ز فیض بیروانی حاصلست      هم قدر جویشش دریا تو مند دست موج      داسه لب گردل ز تاب تشنگی نگر از دم      در خم بند قافل نالم از سبید او عمر      بسکه فیض مشق غم فرسود اعصاب مرا      شهری دل نیست گزشت مرا بنواز چو      با همه نزدیکی از دی کام دل نتوان گرفت      در زور و گفتگو از آگهی و آمانده ای هم      عقل در اثبات وحدت بفره میگرد و چرا</p>
<p>ما همان عین خودیم اما خود از وجه دوی      در میان ما و غالب ما و غالب است</p>	
<p>جان نیست مگر بتوان داد شرابست      چیزه که بدبستگی از زوایا تابست      آتشکده ویرانه و بیخانه شرابست      لب تشنه بودیدار ترا خلد شرابست      تا پرده بر انداخته در بند حجابست</p>	<p>هم دعه و هم منع ز بخشش چه جابست      در مژده ز جوی غسل و کس ز مرد      لهر اسب کجا رفته و پر دیز کجاست      از جلوه بنگامه شکیبا نتران شد      با اینصه دشوار بسندی چه کند کس</p>

<p>کامروز به پیمان من در شکر آبست چندان که قدم صاعقه باران در آبست فیضی که من از دل طلبم بوی کبابست مارا که ز بیداری دل دیده بخوابست</p>	<p>دوشیننه بستی که کید است لبش را آن فلکرم و اغیم که بر از جسمم سرگرمی بهنگامه طامات ندارم بچشمی آئینه فلکند از نظر با</p>
<p>تا غالب سکین چه منع برداند تو بر داشته آنچه خود از چهره نقابست</p>	
<p>باده چون رنگ خود از شیشه بیالودن رفت دست شستیم ز صبا که به پیچیدن رفت گر شبت تیره بدخ غره نکشودن رفت هر چه از نامه رساندیم به نشنودن رفت تا جهای پای درین راه بفرسودن رفت از میا بردور زندان بکل اندودن رفت هم بتاراج سبکدستی بچشودن رفت هر چه در گریه فزودیم در فزودن رفت دژم آن خرقه که باد اسغ یا لودن رفت</p>	<p>بسکه از تاب نگاه تو ز آسودن رفت این سفال ز کف خاک جگر گرم که بود غیر و ورود امن باد سحر آویز بگذر هر چه از گریه نشاندم به نشنودن رفت یک در بادیه عشق روانست هنوز باخت از بسکه زین باجاشای تو رنگ بر تنک ما یگرم رحم که یک عمر گناه داغ تو دستی اشکم که زافرودن دل شست و شو مشغله شوخی ابر کرمست</p>
<p>مدعی خواست رود بر اثر من غالب هر چه زو بود بود اسه چون بودن رفت</p>	
<p>شکری تو زاند از من کین پیداست شکوه صاحب خرمن ز فوشه عین پیداست ز به شکفتگی دل که از جبین پیداست ترا ز دامن و بار از آسیتن پیداست که هر چه در دل بادست از زمین پیداست ز بیج و تاب نفسهای آتین پیداست</p>	<p>نکه بچشم نهان و ز جبهه عین پیداست نظاره عرض جالت ز تو بهار گرفت رسید تیغ تو ام بر سر و زمینه گرفت بجرم دیده خونبار کشته مارا ز به لطافت پرداز سس ابر بهار فیتله رگ جان سر بسر گداخت شد</p>

<p>زخوه فشانى آن روى نازين پيدا است صفه با ده ازین درد نه نشین پيدا است زخود بر آمدن صورت آفرین پيدا است</p>	<p>نفس گداختن جلوه در بول قدس عبار فطرت پیشینان زما فزود زبه شکوه توکاندر طراز صورت است</p>
<p>هنساز زم ز شیرین سخن غالب لسان موم ز اجزای انگبین پيدا است</p>	
<p>باری بگو که از تو چه امید بوده است تو میدی که راحت جاوید بوده است بر فرق ازه ازه تشدید بوده است مه کاسه گدائی خورشید بوده است شادم که دل وصل تو نمید بوده است می خور که در زمانه شب عید بوده است مضربانی بناخن ناهید بوده است درد نه پیاله امید بوده است آئینه خانه مکتب تو مید بوده است</p>	<p>گر بار نیست سایه خود از مید بوده است شادم زدرد دل که بغیر شکیب ریخت ظالم هم از نسا خود آزار میکشد شیرا کند ز روی تو در یوزه ضیا تلمخت تلخ رشک تناسه خلیستن در راه روزه طره پریشان چه میدوی از رشک خوشنوائی ساختیال من هر گونه حسرتی که ز ایام می کشیم حق راز خلق جو که تو آموز دید را</p>
<p>نادان حریفستی غالب مشوه که او دردی کش پیاله جمشید بوده است</p>	
<p>بچو عیدی که در ایام بهار آمد و رفت تند بادی که بتاراج غبار آمد و رفت هر چه گل کرد تو گوئی بشمار آمد و رفت باره بر افروخن شکار آمد و رفت روز روشن بود از شب تار آمد و رفت لے که در راه سخن چو تو هزار آمد و رفت طرز رفتار ترا آئینه دار آمد و رفت</p>	<p>یا در عهد شبانم بکنار آمد و رفت تافس بافت پیروی شیوه کیست سجده گردان اثر باسه در دست خیال طالع بسمل باین که کماند از پی شادی و غم همه سرگشته تراز یکدگر اند هر زه شتاب و بی جا ده شناسان بردار برق تمثال سراپای تو میخواستید</p>

<p>گیر کا سال ہینے پانے آدورفت جان بہ پردانگی شمع هزار آدورفت</p>	<p>ہلہ غافل زبسان چه طمع داشته بغریب اثر بسلوہ قاتل صد بار</p>
<p>غالیبا عین جز نیست بہ چارہ بروز موج این بحر مکرر بکنار آدورفت</p>	
<p>خرد پیرمرا بخت جوان بیبایست خاک گلجوی دہوا شک نشان بیبایست خاندن بسیر کوک نشان بیبایست پرستہ چند زیارم بزبان بیبایست روی گری ز رفیقان میان بیبایست پرس دجونی ز عزیزان گمان بیبایست سویم از روز نشینی مگر ان بیبایست ہم در اندیشہ خرد مگر بہ نشان بیبایست یا خود امید گئی در خور آن بیبایست نرخ پیرایہ گفتار گران بیبایست</p>	<p>اخری فوشتر از نیمہ عجمان بیبایست بزینے کہ بہ آہنگ نزل بنشینیم بر شاہم بسبو بادہ زور آور دن بہ گرائش خوشم اما بہ نمایش خوارم تابہ صدم نگہدختہ ولی دورہ شوق نرسد نامہ در اندیشہ سبہا است بسی ہرزہ دل برود یوار بخاددن توان سازہستی کم دول بغو سگ گرد یا قناس من از خلد برین گزشتہ تا تنک مایہ بدر یوزہ خود آرا نشود</p>
<p>قدر الفاس گرم در نظر شے غالب در غم دہرہ دینم بفتان بیبایست</p>	
<p>چہ عد را دین خوش آریدی ارزان شدہ است نفس سوخته در سینه پریشان شدہ است تا جہ روداد کہ در زادیہ پیمان شدہ است تا چہ گفتست کہ از گفتہ پیمان شدہ است کش بود یو بہ بدان پاکہ تو گمان شدہ است گفتہ دشوار کہ مردن تو آسان شدہ است تا خود از شب چہ بجا مانہ کہ همان شدہ است</p>	<p>از فرنگ آمدہ در شہر فزادان شدہ است چشم بدور چہ خوش می بقم مشبکہ بود در دلش جوئی دور دیو حرم نشناسی لب گزدین خود با خود شکر آبیہ دارو داغم از نور و نظر بازی شوقش بہ مشک گفتم البتہ زمین شاد بہ مردن گرسہ درد و غن چرخ و کدی بہ ایام</p>



<p>شاهد می زمین رفته و شادم بسخن شهر تم گر به مثل مانده گر ددینے</p>	<p>گشته ام بیدارین بیخ که ویران شده است که بر آن مانده خورشید مکران شده است</p>
<p>غالب آزرده سر و شست که از مستی قرب هم بدان وحی که آورده غرغخوان شده است</p>	
<p>نغان که برق عتاب تو آبخنا نم سوخت بذوق خلوت ناز تو خواب گشت تم شنیده که با آتش نسوخت ابراهیم شتر آتش زرد شست در نهادم بود عیار جلوه نازش گرفتن ارزانی مراد میدان گل در گمان فکند اموز ز کلف و مش ننا لم کن اهل بازار است چه مایه گرم برون آمدی ز خلوت غیر چو وار سید فلک کاندیتا غم نیست نفس گداختگی های شوق را نام نوید آمدنت رشک از قفا دارد کسی درین کف خاکستر مباد و انباز مگر پیام عتابی رسیده است از دوست خبر دهید بقاتل که بچرمی کشم</p>	<p>که لازورول و مغز اندر استخوانم سوخت قصا لهر بیده در چشم پاسبانم سوخت بین کبک شرد و شعله می تو انم سوخت که هم بد اذغ معان شیوه د لبر انم سوخت هزار بار بتقریب امتحانم سوخت که باز بر سر شان گل آشتیا نم سوخت تیاک گرم رفتار باغبانم سوخت که شکوه در دل و پیغاره بر زبانم سوخت ز جوش گرمی بازارین دس کا نم سوخت چه شهما بسرا پرده بی انم سوخت شگفته روی گلهای پوت انم سوخت چه شد گر آتش همسایه خانم انم سوخت شکسته رنگی یاران را از انم سوخت ز ما بتاب چه منت برم کتا نم سوخت</p>
<p>سخن چه عطر شرر برد ماغ زو غالب که تاب عطسه اندیشه مغز جانم سوخت</p>	
<p>گفتم برو زگار سخن چو من بسیت معنی غریب مدعی وفاد زادماست مشکین غزاله پاکه نه بیتی بهیج دشت</p>	<p>گفتند اندرین که تو گفتی سخن بسیت هر جا عقیق نادر و اندرین بسیت در مرغزار ماغی نفا و سخن بسیت</p>

<p>در صغیر نبودم همه آنچه در دست          لیل بدشت قیس است نایبان          با دیدم خردن عاشق معات دشت          ز در شراب جلوه بت کم شمرده ایم          اگر در هوای قرب تو بیتیم دل مرغ          تاثیر آه و ناله سلمی در ترس</p>	<p>در بزم کمتر است گل و در عین بسیت          در کاروان حجازه محفل فغن بسیت          آنرا که دل ربودن و نشاختن بسیت          اما نظر بر مصلحت برین بسیت          خود ناکشوده جای در آن انجمن بسیت          ما را هنوز غر بده با خوشین بسیت</p>
<p>غالب آنخورد پیش فریب از هزار بار          گفتم بر روزگار سخنور چون بسیت</p>	
<p>پو صبح من ز سایه بی بنا مرماندست          به رنج از پے راحت نگا داشته اند          در از دوستی من چاک ارفکند چه عیب          نه گفته که به تلخ سازد و پند پذیر          وجود او همه حسنت و بیتیم همه عشق          نگاه هر بدل سر نداده چشمه نوش          ندیم آن که مباد امیرم از شادی          شمار آنجروی دوست و نظر دارم          اگر نه بهر من از بهر خود عزیزم دار</p>	<p>چلویم که ز شب چند رفت یا چند دست          ز حکمت که پای شکسته در بند دست          ز پیش دل و لوق و برع با هزار پوند دست          برو که باد ما تلخ تر ازین پند دست          به سخت دشمن و اقبال دست گند دست          هنوز میش باندازه شکر چند دست          نگوید ار چه بمرگ من آرزو مند دست          درین نور دند انم که آسمان چند دست          که بنده خوبی او خوبی خداوند دست</p>
<p>نه آن بود که وفا خواهد از جهان غالب          بدین که پر سد و گویند هست خرد دست</p>	
<p>ساخت ز راستی غیر ترک سونگری گرفت          شسته به گدا کجا رسد زانکه چو فتنه روی داد          ترک مرا زگیر و دار شغل غرض بود نه سود          آمد از ره غرور بوسه نخله تم نداد</p>	<p>زهره بطالع عدو شیوه مشتری گرفت          خاتم دست دبو بر کشور دل پری گرفت          فریه اگر نیافت میدخترده بر لاغری گرفت          رفت و در انجمن ز غیر مزد نو آگری گرفت</p>

<p>در سزود آنکه سر کنی گیر که سر سری گرفت منکر ذوق هم بر هی خروده بر بهری گرفت هرزه ز مشرم باغبان چه بگل تری گرفت نامر بچستمش بیال مرغ سبک پری گرفت</p>	<p>ای که دولت ز غصه سخت شکوه دوز رفت جاده شناس کنی غصم بودم دوست بهوی مستی مرغ صبحدم بر رخ گل بهوی است رای زدم که بار غم هم بر رقم زدل رود</p>
<p>غالب اگر بزم شعر دیر رسید و در نیت کش نغمه ارق حریفی دل ز سغوی گرفت</p>	
<p>وانی که مرا بر تو گمانست و گمان نیست پا تا سرم انداز میانست و بیان نیست بے پرده هر پرده روانست و آن نیست کز بوسه پیامی بد بانست و دهن نیست شادیم بگلخن که خزانست و خزان نیست سود لیست که مانا بزبانست زبان نیست نظاره سگالده که همانست و همان نیست چون باده مینا که همانست و همان نیست چون سنگ سرره که گرانست گران نیست تا چند بگویم که چسانست و چسان نیست</p>	<p>دل برون ازین شیوه عیان و عیان نیست در عرض غمت پیکر اندیشه لالم خرمان تو بر جان من و کار من از تو نازم بفریبی که دهی اهل نظر را و ایغم ز گلشن که بهارست و بقا هیچ سراییم هر قطره که گم گشت به دریا در هر قره بر هر چون این خلق جدیدست در شاخ بود موج گل از جوش بهاران ناکس ز تنومندی ظاهرت نشود کس پهلوی بشکافید و بهینمردم را</p>
<p>غالب بده نظار که خلیش توان بود زین پرده برون آکچنانست چنان نیست</p>	
<p>بیدار توان دید و مستگر نتوان گفت در بزم گمیش باده و سلغر نتوان گفت زیندگی یاره و پرگر نتوان گفت همواره ترا شدت و آرزو نتوان گفت پر دانه شوایجا ز سمندر نتوان گفت</p>	<p>دل بر دوق آنست که لب نتوان گفت در رزم گمش نایج و خنجر نتوان برد دشندگی ساعد گردن نتوان جبت پیوسته دهد باده و ساقی نتوان خواند از حوصله یاری مطلب عقه تیزست</p>

<p>بگانه سر آید چه زنی دم ز نظم در گرم روی سایه در سر چشمه بخویم آن راز که در سینه نهانست نه وعظاست</p>	<p>گر خود ستمی رفت بخت نتوان گفت یا سخن از طوبی و کوشش نتوان گفت بردار توان گفت و بنه نتوان گفت</p>
<p>کاری عجب افتاد بدین شیفته ما را مومن نبود غالب و کافر نتوان گفت</p>	
<p>چون برگ ستاق جگر از ناله فروریخت رفتم شتر رود از گل و لاله فروریخت بیداد تو آب از رخ و لاله فروریخت ساقی بقدرجاده ده ساله فروریخت خونم بس میستی دنباله فروریخت گل در حین و تند به بنگاله فروریخت کاب رخ این جوهر سیاه فروریخت شیرازه جمعیت تیغ ناله فروریخت بینی که نه از دانه هاله فروریخت خاکی که قضا در تن کوساله فروریخت</p>	<p>اندوده بدانی دوسه به کاله فروریخت آتشکده هوی تو نام که در نفس بر ساده دلانت بوفاجلوه همی داد گفتم ز که پر سخم بد عمر گذشته بے سلی نگه متی آن چشم منون گم مشاطه به آرایش آن حسن خداداد یا مویج خرامش سخن از باد گویند چون انجم و غورشید ز برق دم گرم ز شک خط روی تو گرفت بدین نگ در غالب ملا اثرش پرده کشا شد</p>
<p>دزدیده سر اهل سخن از بیم تو غالب گونی رگ ابر قلمت زاله فروریخت</p>	
<p>جرم غیر از دوست پریریم و پیریدن ندا بر خود از ذوق قدم دوست بالیدن ندا نازین پایش بکوی غیر لو سیدن ندا خود بخود پیمان میگردید و گردیدن ندا میش ازین پایم زگرد راه بچیدن ندا بچو نبض مرده دود شمع چبیدن ندا</p>	<p>تواست کز ما زنجیر و قهر یک بچیدن ندا آمد از تنگی حاجبه پچین کرد و رفت شد فکار از نازی چند آنکه رفتارش ماند گل فردان بود می بر زود و دم بر بساط دیر خواندی سوی خوشی زود فهمی در بیخ جوش حسرت بر سر خاکم ز بس جانگ کرد</p>

<p>دیده و اعظم کرد روی دستان میدان نشست      رنجت می برخاک کن با من گنبدن بند      سود زیر کوه دامانی که بر چیدن نداشت</p>	<p>گر منافق وصل ناخوش در توافق بجز تلخ      برد آوم از امانت بر چه کون بر تافت      گیمم آ زاد خود را در قسطن با ختم</p>
<p>نامزدی بود نوعی آبرو غالب و بی بیغ      در پلاک خویش کوشیدیم و کوشیدن نداشت</p>	
<p>پوش دیده زرق طالب ضای تو گیت      نمی روی که درین برده همو ای تو گیت      تو گر چنین نگدازی گره کشای تو گیت      تو آشنای که خواجه و آشنای تو گیت      که غرق خون بدر بوستان سرای تو گیت      به بند خصمی دهریم بتلای تو گیت      حرف باد میخواره آزما می تو گیت      تو گیت دست قفا کشته ادای تو گیت      فریب خورده نیزنگ وعده های تو گیت      یکے بین که جگر تشنه جفای تو گیت      تو خدای تو شاهم مر ا بجای تو گیت</p>	<p>بین که در گل و دل جلوه گریل تو گیت      چه ناکسی که زور در فراق مینا لے      کلید بستگی تست غم بچوش لے دل      شکایتی نفروشی و مشکوه شخرے      ترا که موجه گل تا کم بود در یاب      بلا بصورت زلف تو رویا آورد      تراست جلوه فردان در بیجا طالع      زوارشان شهیدان هر اس یعنی چه      بانتظار تو در پاس وقت خویشتم      زلال لطف تو سیرابے هو سنا کان      ترا ز اهل هوس هر یکے بجای نیست</p>
<p>فرشته معنی من ربک منے فهمم      بمن گوئی که غالب بگو خدای تو گیت</p>	
<p>ببیند می سپرم ره اگر چه یا خفتست      گدا بسایر اذیوار پادشا خفتست      که در شکایت در غم و ا خفتست      که سر بناموی زاید بپوریا خفتست      گسسته لشکر کشق و نا خدا خفتست</p>	<p>پواد لے که در آن خضر را عشا خفتست      بدین نیاز که با تست ناز می مردم      به صبح خوشتر چنین خسته روسیه خیزد      غروش حلقه رندان ز تازین پیر لیت      هوا مخالفت و شب تار و بحر طوفان خیز</p>

<p>غمت بیشتر بخون زنان بر بنگه خلق          ولم بر سجد و سجاده وردا لرزد          درازی شب بیداری من اینتم نیست          همین ز دور و محو قرب شه که منظر را          براه خفتن من هر که بنگر داند          دگر ز آینه راه و قرب کعبه چه حظ</p>	<p>عس نجان و شه در جرم سر افختت          که در و محله بیدار و پار ساختت          ز سخت من غیر آرید تا کجا افختت          در بجه باز و بدرواله اثر بافختت          که میر قافله در کار و انسر افختت          مرا که ناکه ز رفتار ماند و بافختت</p>
--	---

ب خواب چون خودم آسوده دل بدان غالب  
 که خسته غرقه بخون خفته است تا فختت

<p>گشته را رشک گشته دگر است          رمد اجزای روزگار زهم          مستی اندازد نفسی دارد          ناله را سالدار کرد اثر          دوستان دشمنند و رنند مدام          پرده عیب جو دریده او          عقل و دین برده دل و جان نیز          شه سر بر و گد ابله اس برید          منت از دل نمیتوان برداشت          نفس و دام را گناه نیست          ریزد آن برگ و این گل افشانند</p>	<p>من وز خنی که بر دل از جگر است          روز و شب در قفای یکدگر است          حیف پای که آفتش ز سر است          دل سختش دکان شیشه گریست          تیغ او تیزند و خون ما بدر است          نوک کلکم زد شنه تیز تر است          آنچه از ما نبرده خبیر است          آنچه من قطع کرده ام نظر است          شکر ایزد که ناله بے اثر است          ریختن در نهاد بال و پر است          هم خندان هم بهار و دگر ز است</p>
--	---

کم خود گیر و بیش شو غالب  
 قطره از ترک خویش تن گهر است

<p>بند را زند سخن پیشه گناه هست          خسر می باده دین دورا گری می خواهی</p>	<p>آمد رین دیر کمن بیکره اشامی هست          پیش ما آی که ته جرمه از جامی هست</p>
--	--

<p>قاصد ارم ز نواز و صله پیغامی هست کش بهر سو کوششی از شکن دامی هست بخت کاریست که مارا طمع فاجعی هست یاد ناری که مرا ایتره سرانجامی هست بگذر از مرگ که وابسته بهنگامی هست در گروگان طلبد جامه اسراف می هست ماند اینم که بگذرد او بی بطامی هست خواهش ما که جگر گوشه ابرامی هست</p>	<p>نامه از سوز و در غم بر قسم سوخته شد چند آزادی جاوید همسارا نازم گفته اند از تو که بر ساده دلان بخشائی گنج آرائی و که زلف سیه تاب دمی بی تو گر ز سیه ام سختی این درد بسنج کیست در کعبه که رطلی ز بنیادم بخشد می صافی ز فرنگ آید و شاه بد زنتار بر دل نازک دلدار گرانے مکناد</p>
<p>شعر غالب نبود و من و تو نسیم ولی تو یزدان نتوان گفت که ابرامی هست</p>	
<p>بخت من از تو شکوه گزار سپاس کیست اینم نه لب بود که جگر دشناس کیست کاندر امید واری بوی لباس کیست آه از امید غیر که همیشه یاس کیست گر کشته سرتو سلامت براس کیست خار ره تو چشم بر آه پلاس کیست شو قم بناله از ستم بے قیاس کیست ظلم آفریده دل حق ناشناس کیست باد سحر علقه ربطه اس کیست</p>	<p>لعل تو خسته اشرا التماس کیست گیرم ز داغ عشق تو طرینی نه بستل لوزم بکوی غیر ز بیتابی نسیم با او بساز و صلی و با من بجز قتل از بیکیسان شهرم و از ناکسان دهر از پربریان بجز بریده راضی نمی شود لطف بشکوه از هوس بے شمار من گیرم که رسم عشق من آورده ام بد هر صحن چمن نمونه بزم فرار غ تو</p>
<p>غالب بت مرا نکه ناز قحط نیست تا باغش مضایقه چندین بیاس کیست</p>	
<p>دیده یوشید و گمان کرد که پنهانم سوخت سوختم نیک ندانم چه عنوانم سوخت</p>	<p>آنکه بے پرده بعد داغ نمایانم سوخت نه بد زبسته شرار و نه بجا مانده راد</p>

<p>این رگ بر شرو بار بریشا نم سوخت  ول به بیرون می در خشتا نم سوخت  کز بے پسته توان در چنپ تا نم سوخت  غیرت گریه هنگامه صنفا نم سوخت  در قدم سوختن خار سیا با نم سوختا  خود بدان غ تولد بر پیشا نم سوخت  بهم بدان رنگ هم خورد پیکانم سوخت</p>	<p>سینه از اشک جدا دیده جدا میسوزد  خامت افتاد بروم ز سیا هی بحر ابرغ  سو دم از ار ز شتم افزون بود آن خار و نم  کافر عشقم و دوزخ بنود در غور من  بایتم از گریه رفتار میسوخت بر اه  تا مذا سنی بفسون تو در آتش رفتم  سردم از سنگ جگر تا نشوم خسته عشق</p>
<p>دیگر از خامت که کفر چو کیم غالب  من که ز شند گے جوهر ایام سوخت</p>	
<p>نی نی نئی کلکم رگ قرمگان نیم ست  سیراب لظقم اشر فیض حکیم ست  سوزی که بخاکم زد تو و عظم عظیم ست  از روی تو آینه کف دست کلیم ست  ککاب دور قم تاب سهیلی بر اویم ست  در زادن همتا من اندیشه عقیم ست  شور نفسم رعش اعضای نسیم ست  در ناز ز خود میری از غیر چه همیست  بیسرفه بنالم و لم از غصه دویم ست</p>	<p>در بیدل آبی و رقم دست کریم ست  رخ کف جهمی چکد از مغز سفا لم  از آتش لهر اسپ نشان میدیدامون  از حرف من اندیشه گلستان خلیل ست  چشم و حکمت گردش جامی ز بند ست  رستین مانند تو نظاره ز بونست  ذوق طلبت جنبش اجزای بهار ست  در لطف مسیحا دم از خصم چه باک ست  بے پرده ستم کن خلت از بااده دور ست</p>
<p>بختم ندید کام دل غمده غالب  گوئی کلب یار ست که در بوسهیم ست</p>	
<p>هشدار که شهباز تویم موخت است  در زخمه بوسے جگر سوخته است  در سینه دو صد عریده اندخته است</p>	<p>در بند تو چشم از دو جهان دوخته است  افغان مرا بے پسته ساخته نیست  دیده ز رخ پرده بر انداخته نیست</p>



<p>زین سوپوس جانسپری توخته هست در بزم عتابش رخ افروخته هست</p>	<p>افشای بیدان و فاخته نیست بنداه توایش قد افراخته نیست</p>
<p>در تاسف مر و غالب اگر بیدار گردد در کوی تو کوی سگ پاسوخته هست</p>	
<p>در امر خاص حجت دستور عام حصیت کوی نخور شراب و نه بینی بجام حصیت واند که خور و گو شود از سلام حصیت باختگان حدیث هلاق جام حصیت چون صبح نیست خود چه شام که شام حصیت قاصد بگو که آن لب نوشین بجام حصیت بارے علاج خشکی بند جام حصیت تا از فلک نصیبه کاس کرام حصیت در خود بدیم کار تو ایم انتقام حصیت</p>	<p>با من که عاشقم سخن از ننگ نام حصیت در ستم زبون دل که در چشم از آن پرست بادوست هر که با در بخلوت فرد و دام و سخن غم بودی دوا ای ما در روز تیره از شب تارم نماندیم باخیل مور میرسی از ره خوش است فال گفتی نفس خوش است توان با بگر شود از کاسه کرام نصیب است خاک را یشکی زنت است از تو خوامیم مزد کار</p>
<p>غالب اگر نه خرقه و محبت هم فروخت پرسید چه که نرخی لعل فام حصیت</p>	
<p>راه سخن به عاشق آرزوم جو گرفت کافر دلی که با ستم دوست خو گرفت بیچاره خرده بر روش جستجو گرفت کز تنگ بساط نفس در گلو گرفت گر چاک دوخت جامه بد فرو گرفت کز من دل مرا به هزار آرزو گرفت خوش باد حال دوست که عالم گرفت جهشید جام بر دو قلندر کند گرفت</p>	<p>گل راه بجرم عبده رنگ دبو گرفت لطف خدا ذوق نشاطش نمیدهد چون اصل کار در نظر همنشین نبود در خلوتی کشود خیالم ره دعا شرمند که نوازش کردون نمانده ام با فونش تن چه مایه نظر باز بوده است گفتم خود از مشا به بختانش آورد از یک بسوست با ده قسمت جدا است</p>

<p>فرمان ره اندگشت مسلمان بهیچ فصر      ایمان اگر خوف و رجا کردیم ستوار      هرفته در نشاط و سماع آورد مرا</p>	<p>گرفت رخ ز سیکده ترما خرو گرفت      اخلاص در خود وفا هم دور گرفت      گوشت فلک ببرد به بنجاره گرفت</p>
<p>رضوان پوشد و شیر به غالب حواله کرد      بیچاره باز دادوستد مشک بو گرفت</p>	
<p>غیاث طرف فرارم به بیچ و تابی هست      بمانگ مهور سر از خاک بر نمی دادم      ز مهر دست نفس نامه بر توان و نیست      بهره جان به غلط دادم و ندانستم      نظر فرزند ابا بدشمن از زانے      ز شور زنگک پیش نهانی تست      خود اولین قدح می نوش و ساقی شو      مگر دهم جگر تشنه را بلبه بد و رخ      ز سر دهرت ایام نیستیم نژند</p>	<p>هنوز در رگ اندیشه اضطرابی هست      هنوز در نظر چشم بیخوابی هست      که نار سیده پیام بر اجوابی هست      که یار دیر پسندی ز زود یابی هست      بمن سپار اگر داغ سین تابی هست      اگر در اجگر تشنه اعتابی هست      که آخر از طرف تست اگر جوابی هست      نشان دهید بر امش اگر مرابی هست      که در خرابه ماروی آفتابی هست</p>
<p>بهار مینداید بر شگال بان غالب      درین خزان کده هم موسم شرابی هست</p>	
<p>تا بسویم نظر لطف همس تا مبین است      بیکه تا نام تو آرایش عنوان بخشید      کلک از تازگی بیچ تو در باره غولیش      مگر افشای مدح تو جنبش آورد      هر دم از رای منیر تو کند کسب ضیا      به خیال تو به متاب شکلی که مگر      راست گفتارم و بیرون این پسند جز را</p>	<p>سبزه ام کلین و فارم کل و خاکم حین است      صفحه نامه بشا و ابے برگ سخن است      شایع ائبده الله بناتا حسن است      خامه ام را که کلید در گنج سخن است      مر تا بان که فرو زنده این سخن است      عکس شے تو درین آینه بر تو فلک است      حرف ناراست سرودن شایکلین است</p>

<p>بچان گشته یکے دل بزبانم که مرا      طبعی اینکدم هر وفاے تو بدیل      هدی از دیده اگر روے دیده و رنه      داوراگر چه همایم به همایون سخنی      جز باندوه دل و رخ تم نفع ناید      سینه می سوزد از آن تنگ که در آنست      به کسی باس من از صورت عالم در باب      هفت باشد که دلم مرده و پیش کنی      چشم دارم که فرستے تجو اب غزلم</p>	<p>میتوان گفت که حتی ز دل ندره است      با هم آمیخته ما نندردان با چون است      زانکه پیوسته ترا در ولی زلم طین است      لیک در هر اطلاع زاغ و زغن است      ناله هر چند زان دوه دل و رخ تن است      بجگر می خلد آن خار که در پیرهن است      مرده ام بر سر راه و کف خاک کفن است      بچان پیشش با تهرده زرم کن است      آن رضانا مه که ز لطف تو مطلوب است</p>
<p>غالب خسته بجان چای بر آن در دارد      گر به تن معتکف گوشه بیت الحزن است</p>	
<p>نه هرزه همچونی از غم استخوان خالی است      دهم به کعبه ز کوه تو ذوق خجلم      هجوم کل بگلستان هلاک شو قم کرد      گریتم نگرسته بخون تیم کامروز      نه شاد بادی تماشا نه بیدای بنوا      کتم بجنبش دل شیشه از پری برینه      گوش بیدین من گریه روند او چه جرم      پیر از پاس اداے تو دفتر می دارم      امام شهر به مسجد اگر ره هم ندهد</p>	<p>که جای ناله ندری درین میان خالیست      ز سجده جبهه و اندر زشم زبان خالیست      که جانمانده و جای تو همچنان خالیست      زیاره جگر پیشم خونچکان خالیست      ز غنچه گلبن و از لب لبتان خالیست      سرم ز باد فسون سخی زبان خالیست      نهاد آتش شوق من از وفان خالیست      که یکسر از رقم پیشش نمان خالیست      نه جاس من که نیایش گمغان خالیست</p>
<p>خراب ذوق برودوش کیستم غالب      که چون هلال سراپا ییم از میان خالیست</p>	
<p>زمن گسستی و پیوند مشکل افتادست</p>	<p>مرا گیر بخونے که در دل افتادست</p>

<p>ز حصم و اعلم و اندیشه باطل فتاد دست سخن به محکمہ در کیش قاتل فتاد دست بوادے کہ مر ابار در گل فتاد دست میانہ من و او شوق حاصل فتاد دست کہ خود ز شیر وی ناله غافل فتاد دست بقدر آنکہ گرفتند کامل فتاد دست تمہ بہ قلم و کشتہ بسا عمل فتاد دست ہما از تیزی پرواز بسمل فتاد دست ز خود بجوی کہ مارا چہ در دل فتاد دست</p>	<p>رسدوی کہ خجالت کشم ز گرمی دوست بہ قدر ذوق بتبیدن بکشتہ جان بخشہ شکافی از جگر ذرہ نم بردن ندید وزین روش بچہ امید دل تو انستین بہ ترک گریہ برم دہشت افزولش بہ صبر کم نیم اما عیار ایوبے چو دہنگ و سمن در آت آتش من بروے صید تو از ذوق استخوان منش چو اندر آئینہ باخولش لا بہ ساز شوے</p>
--	---

	<p>حریف باہم بے بدلی خورد غالب مگر ز خلوت و اعظا بچغل فتاد دست</p>	
--	--	--

<p>روزی ناخوہہ ما در جهان بسیار است گل کسی بود کہ اورا گوشہ دستار است باہم بے التفاتی در دوند آزار است این هجوم ذرہ کاندہ روزن دیوار است تا چہا ہنگامہ سرگرمے گفت از است بخت را نازم کہ ہامن دولت پیدا است باوشہ را بندہ کہ خدمت پر خوار است نقشا در خامہ و آہنگما در تار است ورنشا نمند لیست و دش خستہ ناز است کاین بساط دعوت مرغان آتش خوار است خاکم ارکادی ہنوزم ریشہ در گلزار است</p>	<p>ایمنم از مرگ تا بیفت جرات باہم است ماو خاک رہ گز بر فقی عریان ریختن پارہ امیدوارستم تکلف بر طوت بر سر کوے تو باہم رم بجنگ آردی در خموشی تابش روی کو قنا کش نگر ہیولانی بین کہ گرد کلبہ ام باشد چراغ در پریش سستہ دور کا جوی استوار لا زید نہا جوی داز شید نہا گوے اگر نمودار است نقش سیدہ بر سیا در بلیغ دور باش از ریزہ ہای استخوانمے ہما کہ نہ نخل تانہ از صر ز پانتاد ام</p>
---	--

با بود آن بخت با آرد و غالب را استوز  
نالہ الماس پاش و چشم گوهر بار است

از عرق جبهه بهار ترست	چشم از ابر اشکبار ترست
نگه از تیغ آبدار ترست	گریه کرد از فریب و زار کمشت
دشمن از دوست غمگسار ترست	می بر انگیزدش بکشتن من
شکرم از شکوه ناگوار ترست	دست مگر دست بوده کامروز
دیدم از دل امیدوار ترست	ای که خوی تو پمهوروی تو نیست
نطقش از زلف مشکبار ترست	نو بدولت رسیده را نگرید
آه عمدی که استوار ترست	طفلی و پر دلیرے شکنے
زار تر بهر که حق گزار ترست	همه عجز و نیازے خواهند
پازتن پاره نگار ترست	خسته از راه دورے آیم
باده تند سازگار ترست	شکوه از خوی دوست نتوان

میر سدر گز خوشی شن نازد  
غالب از غولیش خاکسار ترست

وگر نه شرم گنه در شمار بی ادبیت	ظهور بخشش حق را در لایه بی سببیت
هنوز قصه حلاج حرف زیر لبیت	ز گیرودار چه غم چون بعالمیکه منم
نهادن عجبی و طریق من عربیت	رموز دین نشناسم درست و معذرم
قدح مباحش زیاقوت باده گریبیت	نشاط جم طلب از آسمان شوکت جبر
نشاط خاطر فلس زیکمیا طلبیت	با تنفات نیزم در آرزو چه نزاع
فروغ صبح ازل در شراب نمیشیت	بود بطالع ما آفتاب تحت الافض
خوشست گرمی بخش خلان شرع نیست	نه هم پیالگ زاهدان بلائے بود
عیار بیکے ما شرافت نیست	بهر آنچه در نگری جز چمنس مائل نیست
که بیوفانی گل در شمار بود العبیت	کیکه از تو فریب و فاخورد و اند

<p>میان غالب و واعظ نزاع شد ساقی          بیا به لاله که همیجان قوت غمبخت</p>	
<p>نشاط معویان از شرانجان است          بهجام و آنکه حرف جم و سکند حبیبیت          فریب حسن تبار پیشکش اسیر نوایم          هم از احاطه است اینک در جهان مال          سپهر را تو بت لاج ماگاشته          مرا چه جسم گر اندیشه آسمان پچاست          کمان ز چرخ و خدنگ از بلا و بر زلفنا          سیاس بود تو فرض است آفرینش را</p>	<p>فسون با بیان فصلی از فسانه است          که هر چه رفت هر عهد در زمانه است          اگر خط است و اگر خال دام و دانه است          قدم به بتکده و سر بر آستانه است          نه هر چه دوز را برد در خزانه است          نه نیز گام تو سن ز تار یا نر است          خدنگ خور و کاین صید که نشانه است          درین فریضه دگریتی همان ده گانه است</p>
<p>تو ای که جو سخن گستران پیشینه          مباحش منکر غالب که در زمانه است</p>	
<p>رویف شای مثلثه</p>	
<p>مخود دست بیک چون من درین چه بحث          افسانه گوست غیر چه مهر افکنه برو          چون دخیل نیست دست از خدا ترس          بیچاره بین که جان بشکر خنده داده است          بے پرده شود غصه و الزام ده مرا          شرکان بدل ز ذوق نگه میرود فرو          بت را بجلوه دیده در جاسی ماند است          همسایه ناخوشست خوشم نمیشین خوش</p>	<p>اد چون خودی نداشته دشمن درین چه بحث          غم بر تابد این هر که گفتن درین چه بحث          گر نیست خون دیده بدامین چه بحث          خویشانش ار در ندیشیون دین چه بحث          گفتم که گل خوشست گلشن درین چه بحث          بے رنگه نیست جنبش سوزن بدین چه بحث          گر بحث می کنم به برهن درین چه بحث          گر نامه ام نهاد بروزن درین چه بحث</p>

بعد از حزمین که رحمت حق بر دلش باد / ما کرده ایم بر دوش من درین چه کشت

اوجبه حبه غالب دن دسته دسته ام  
عربی کیست لیک نه چون من این چه کشت

### رویف حیم تازی

آینه که مرا بزودن چه احتیاج  
بند قبا و دوست کشودن چه احتیاج  
بر خاک راه ناصیه بودن چه احتیاج  
دیگر زمین فسانه شنودن چه احتیاج  
چندین هزار برده سرودن چه احتیاج  
باروز و شب بعبده بودن چه احتیاج  
بوس لب تر ابر بودن چه احتیاج  
عنا مئه مرا یکشودن چه احتیاج  
بر خویش هم ز خویش فرودن چه احتیاج  
مخوش تر ابر غنودن چه احتیاج

نقشم گرفته دوست نمودن چه احتیاج  
با پیر من ز ناز فرودیدن چه احتیاج  
چون میتوان بر بگزرد دست خاک شد  
بسنگ که شعله از نفسم بال میزند  
از خود بنوق ز منم میتوان گزشت  
در دست دیگر لیست سفید و سیاه ما  
تالاب کشوده فزه در دل دویده است  
بگلن در آتش و تب تا بزم نظاره کن  
آن کن که در نگاه کسان خشمش شود  
خواب است و چه بهمت آواره پیشا

تاب سموم فتنه گرایست غالب  
کشت امید را بدرون چه احتیاج

دستگاه خویش بین و دعای ما مسیح  
ورنه نیروی تقضا اندر رضای ما مسیح  
میردی از کار و روبروی ددای ما مسیح  
ریخ و اندوهی که دوازده ای ما مسیح  
دستمزد او چه داری خوبهای ما مسیح

جلوه میخواستیم آتش شو بول ما مسیح  
گر خودت مهری بچند کام مشتاقان بره  
همنشین دادوده و دل در تقد آ پاک بند  
مرگ ما را تا که متمد شکایت کرده است  
ای که لعش با بری پندارم از ما بوده

<p>خوش را شیرین هم روی خصم را پرویز گیر      آه از شرم تو دنا کاسه ما زود باش      زاری ما در غم دل دید و شادی مرگ شد      کاها محو است عیش بے زوال با پس</p>	<p>سرگزشت کو کهن با ما خورای ما مسیح      در تلانی پاییه مهر و وفاے ما مسیح      مردن دشمن ز تاثیر طای ما مسیح      دیده با کورست همنس روک ما مسیح</p>
<p>در کز زمین پرده چون دمساز غالب نیستی      مدعی نهی از خود گیر و نواس ما مسیح</p>	
<p>ردیف جمیم فارسی</p>	
<p>در پرده شکایت ز تو دایم بیان پیچ      ای حسن گرا از راست نه بجی سختی هاست      در راه تو هر موج غبار است روانی      برگریه بغیر و ز دل هر چه فور سخت      تن پروری خلق فزون شد ز ریاضت      دنیا طلبان عریضه نفقت است بچو شید      پیما نه زنگیست درین بزم بگردش      عالم همه مرآت وجود است عدم پیست      در پرده رسوائے انصهار نوا پیست</p>	<p>زخم دل با جمله دانست و زبان پیچ      ناز اینمه یعنی چه کمر پیچ و دهان پیچ      دلتنگ نگردم زهر افشاندن جان پیچ      در عشق بود تفرقه اسود و زبان پیچ      جز گرمی افطار ندارد رمضان پیچ      آزادی ما پیچ و گرفتاری تان پیچ      هستی همه طوفان بهاست خزان پیچ      با کار کند چشم محیطست و کران پیچ      رازت نشنودیم ازین خلوتیان پیچ</p>
<p>غالب ز گرفتاری او با هم بردن آئی      بالله جهان پیچ و بدو نیک جهان پیچ</p>	
<p>سکه که بنوی هر چه بود در کاشایش پیچ      موجه از دریا شعاع از مهر چیرانی پیچ است      آسمان و همست از جبین کیوانش گوی</p>	<p>نیست غیر از سیمیا عالم بود ایش پیچ      محو اصل مدعا باش و بر اجزایش پیچ      نقش با سیمیت بر نیمان پیدایش پیچ</p>



<p>بنده ساقی شود گردن زایمالیش پیچ          گو به آکسوش مپوش و گو به پایش پیچ          داغ غم دارد سوادش بر سر پایش پیچ          سخت در هم چون سماط فغان یغایش پیچ          نازکیه اس میانش بین بهالایش پیچ          اینقدر بر خود ز زنجشاس بجایش پیچ</p>	<p>آخر ازینا بجاه و پایه افزون نیستی          صورتی یاید که باشد لغز و زیبا روزگار          نامه عنوانش بنام تست زانو تازه است          دل از آن تست و لغتها ای لوانش ترا          ای هوس کارت ز گستاخی آبرجی کشید          پیش ازین کی بود اینهم التفاتی بوده است</p>
<p>نفس غالب بچین بر جا گزار آخر شبست          خیز دور کله بر ند گوهر آمایش پیچ</p>	
<p>ردیف حامی حطی</p>	
<p>مفت آنان که در آیند بی باغ دم صبح          ما هلاک سر شایم و تو داغ دم صبح          آخ کلفت بشماست فراغ دم صبح          شب اندیشه زایافت سراغ دم صبح          شبنم ماست که تر کرده داغ دم صبح          که فرور یخته از طرف ایاغ دم صبح          مغلن آواز بر آواز کلاغ دم صبح          ای که در بزم تو ما تمزج اراغ دم صبح          ای لبش کرده فراموش چنناغ دم صبح</p>	<p>باده پیر تو خورشید و ایاغ دم صبح          آفتابیم بهم دشمن و هم در دل شمع          بعد آنانکه قریب اند بما نوبت است          زمین سپس جلوه خورجای چراغان گیرد          پیش ازین باد بهار اینهمه مسرت نبود          سخن ما ز لطافت هم سرش میست          ذوق مستی ز هم آهنگی بلبس خیزد          حق آن گریه سنگامه که دارم بشناس          بوی گل گزیند کرمست داشت چه داشت</p>
<p>غالب امروز بوقی که صبحی زده ام          چیده ام این گل اندیشه زباغ دم صبح</p>	

<p>در گنبد سیم بر کرد کسبم طرح          بنشین که آب گردش ساغر کنیم طرح          افسانه باغ غیمه مگر کنیم طرح          از ما عجب مدار گرد از کسبم طرح          عیشی بدایغ کردن اختر کنیم طرح          در راه عشق جاوده دیگر کنیم طرح          در زخم رشک روزنه دل کنیم طرح          وز دو وسیله زلف مغیر کنیم طرح          پیرایه از شراره واحگر کنیم طرح          از کوه و دشت جمله و نظر کنیم طرح          از خار و خارده بالش و بستر کنیم طرح</p>	<p>آب عشق فاتح جنب کنیم طرح          در فصل دی که گشته جهان ز مهر برآورد          تا چند نشنوی تو و ما حسب حال نظیش          ما را ز بون بگیر که از پادور آمدیم          هوئی بچرخ وادون گردون برآوردیم          خود را بشا هدی بر سیم زین سپس          از دغ عشق پرده نشینی نشان و بهیم          از تار و پود ناله نقاب و بهیم ساز          برگ حلق ز شعله و آذر بهیم          از زخم و داغ لاله و گل در نظر کنیم          از سوز و ساز محرم و مطرب کنیم جمع</p>
<p>این بر همین نهایت رسانده ایم          غالب بیا که شیوه آرز کنیم طرح</p>	
<p>رویت خانه عجمه</p>	
<p>وی خرام تو بیامالے سر باگستاخ          زخم تیغ تو به گلگشت جگر باگستاخ          که رساند بتو این گونه خبر باگستاخ          تاله را کرد در اظهار اثر باگستاخ          کاین گدایمست بدریوزه دباگستاخ          بنمش چون بتودر راه گز باگستاخ          بشا و رزی سیلاب خطر باگستاخ</p>	<p>اے جمال تو بتاراج نظر باگستاخ          داغ شوق تو به آرایش دلماسرگرم          مردم از درد تو دور از تو داغم از غیر          باخبر باش که دردی که زبیر روی گسست          خواهش وصل خود از غیر ز احوال مسخ          شاد گردم که بخلوت نرسیدست رقیب          گریه ارزانے آن دل که به نیر جانش</p>

<p>بود باد امن پاکت چه قدر باگستاخ سر زلفی که به پیچیدگی باگستاخ</p>	<p>بایست این پیچیدگی که باجیب کشا کشا دارد تا زو لهاس نزارش چه محال باشد</p>
<p>طوطیان در شکر آئند به غالب کا و راست بے از لفظ بت سراج شکر باگستاخ</p>	
<p>گشت گرما به ساز از دوزخ کشتگان ترا چین بر زرخ بسرده مور نیز بروخ درت اشخاص بقعه را مسلخ از تو گویم برات من برتخ نفس ما و دام از یک رخ بشکایت چه مینریم زرخ به سلیمان رسید پای تلخ چه شکیم بارزش پاسخ ترش گردد ترش نه تلخ تلخ بچنان در شماره فرسخ</p>	<p>تا بشوید نساد مازو سخ تا چه بخشند در جهان دگر و ده که از کشت زار امیدم دل و اجزای ناله را مدفن از دل آرم بساط من آتش هوس ما و دانه از یک دست برگ در غم و همت فلک است مور چون ساز میزبانان کرد با تو شد هم سخن پیام گزار در سخن کار بر قیاس مکن قاصد من براه مرده و من</p>
<p>مرگ غالب دولت بدر آورد خویش را کشت و بهرزه کشت آوغ</p>	
<p>رویت دال ممله</p>	
<p>گلست و جامه آبی که بوی فخن ندهد بزخمه کله سازم نو ابرون ندهد بحکم و سوسه زهراب بی شکون ندهد</p>	<p>دگر فریب بهارم سر جنون ندهد گسته تار امیدم دگر خلوت آکس ز قاتلی بعدا بم که تیغ و خنجر را</p>

بدان برسیست بنیادم که بر لب تیغش جنون نگوازش نیست بلکه خود است کفیل پوش خودم وقت می بزم صیبا بوی گنج گزیدم خرابه در نه جنون شریک کار نیاد در تاب سخنه کار بن گراسه و وفا جو که ساده برهنم	ز هر دل بزبان وضعت فنون ندید که تن بهر می عقل ذو فنون ندید بشرط آنکه ز یک قلزم فزون ندید بهرزه ذوق و لایزنی سکون ندید جواب ناله ما غیر بے ستون ندید بسیگ هر که دهد دل بغیره چون ندید
--	---

ترا بحر به چه حاجت نه آن بود غالب  
که جان به لذت آویزش درون ندید

بگماهش از لبه نامه و فاریزد بفرق ما اگرش ناگمان گزار افتد خوشا بریدن راه وفا که در هر گام ز ناله ریخت جگر باره های دعا آلود بتمیست ببا این کشتگان خودت دماغ ما ز بلا میرسد مگر ساقی خوش آنکه عجز نش بر سر عتاب آرد بهشت خویش توانی شدن اگر داری بروز وصل در آن خوشم آبخندان بفشار بچاره درد تو اکیس بے نیاز یار است بروی عقده کارم بیکل برگ خزان غبار شوق بخونابه امید بر سرشت شباب و زهر چه نا قدر دانی بهیست	سواد صفه ز کاغذ چو قوتیا ریزد چو گرد سایه ز بال و پریم ریزد چسب ز پای بانداز نقش پا ریزد چو برگ لاله که در گلشن از هوا ریزد که گل نجیب تمنای خونها ریزد گداز زهره مادر اماغ ما ریزد خسک به پیرهن شعله اجف ریزد دلی که خون شود و رنگ مدعا ریزد کبک من از لب من شکوه تو را ریزد که دلگداز دو در قالب دوا ریزد ز لرزه ناخن دست گره کشا ریزد دمی که خواست قضا طرح این بنا ریزد بلا بجان جوانان با رسا ریزد
--	--

بسجده بر دریا را دقتیم تا غالب  
خط چسبیدن چو غبار از چسبیدن ما ریزد

<p>به بند پریش عالم نمی توان افتاد  فغان من دل خلق آب کرد و رنهنوز  من آن نیمم که بتانم کند بچوئی  ز رشک غیر بدل خون قناد نا که من  هم از تصرف بیتابی زینجا بود  حدیث می بدت و جنگ در میان اریم  فرو نیامدم از بسکه پیخو دم بطلب  بلوے یار ز پافتم و کفر فریاد  شب ارجه با تو بدعوی نمائانی داشت  نفس شراره فشانست و نطق شعله و دو</p>	<p>توان شناخت ز بندی که برزبان افتاد  نگفته ام که مرا کار با نسلان افتاد  خوشم ز بخت که دلدار بدگمان افتاد  بخون تیمم که چه افتاد تا چنان افتاد  بجاه یوسف اگر راه کاروان افتاد  کنون که کار به شیخ نهفته دان افتاد  هزار بار گز ارم بر آستینان افتاد  بدان در بیخ که دانند ناگهان افتاد  به روز طشت مه از بام آسمان افتاد  ز حرف غوی که باز آتشم بجان افتاد</p>
--	--

غریبم و تو زبان دان من نه غالب  
به بند پریش عالم نمی توان افتاد

<p>غم جویم در آنگند رو که مراد میدهد  آخر منزل نخست غوی تو راه میزند  لے که بیدارم زتست و که بیدارم زتست  شوخی دکشاتنت برگ نبات می نهد  مست عطای خود کند رسانی مانه مستی  دوست از رفته بگزید لیک غبار را بنویز  انچه بمن بنشسته نیست ز نامه بر بنیان  میدهم به خلد جارحم کجا است ای خدا  خو بجفا گرفته را تازه کند خراش دل</p>	<p>دانه ذیفره می کند گاه بساد میدهد  اول منزل و گریوے تو زاد میدهد  نازش غم که هم زتست خاطر شاد میدهد  سختی بیوفادلت رزق جساد میدهد  داده زیاد می بر دلب که زیاد میدهد  در رهش از فزون سری ما شنید میدهد  شوخی نامه در کفش نامه کشاد میدهد  آب و هواے این فضا کوی که یاد میدهد  در زنه بهانه جوی من چیست که داد میدهد</p>
--	---

توسن کلک غالباً مصرع فیضیش غناست  
صبح چو ترک مست من شیشه کشاد میدهد

<p>دل سباب طرب کم کرده در بند غم نان شد      اگر نعم کنز تفاعل طاقت با باج می گیرد      تو گستردهی بصر ادا موزار شک گرفتاری      جنون کردیم و چون شهره گشتیم از خود تری      بدین رنگست اگر کیفیت مردن از شاد است      سر پا زحمت خورشید از هستی چه می بری      فراغت بر نتابد بهمت مشکل پسندین      چه برسی وجهی را که بهنگام تماشا شایست      ز ما گریست این بهنگامه بنگر شو برستی را      نشاط انگیزی انداز سعی چاک را نازم      شب غربت همانا شنیده بخواریه دارد      قضا از ذوق معنی شیره میریخت در جانها      و لم سوزت انمان دار و ولی در سینه کو بیها      چو اسکندر ز نادانان هلاک آب حیوانی</p>	<p>ز راه نگاه دیهقان بشود چون بلخ ویران شد      حریت یک نگاه بیجا باس تو نتوان شد      کف خاکم برنگ قری بسمل پرافشان شد      برون دادیم را ز غم حیوانی که نیرسان شد      لب از ذوق کف پای تو خوشتر از جلا شد      نفس بردل دردم شیر و دل در سینه پیکان شد      ز دشواری بجان می اقدام کاری که آسان شد      نگاه از بنجودها دست و پا کم کرد و مگر گان شد      قیامت میداند ز پرده خالی که انسان شد      به پیر این می گنجور گریبانی که دامن شد      که هم در ماتم صحیح وطن نفس پریشان شد      نمی از لای پالایش چکیده آب حیوان شد      چراغی حسنه از چشمش اگر داغی نایان شد      خوشا سوسن که هر کس نخط زده روکش جان شد</p>
---	--

خدا را اے بتان گردوش گویدنی دارد  
 درینجا آبرو دیر گر غالب مسلمان شد

<p>و انغم از پرده دل رو بقفا می آید      همچو رازی که بیستی ز دل آید بیرون      جلوه اے داغ که ذوقم زنگت بخورد      سو و غارت زو گهاس غمت را نازم      ز ستم بتو و زین ننگ نه کشته خود را      دعوی گشنگی محض رسوا ایها ملک      را از سینه بمضرب تریزم بیرون</p>	<p>تا به بینم که ازین پرده چه ام آید      در بهاران همه بویست نصبا می آید      مرده اے درد که نغم زود ام آید      که نفس میرود و آه رسا می آید      جان فدای تو میا که تو حیا می آید      که بی مور بودی برانه رسا می آید      ساز عاشق ز شکستن بصدای آید</p>
---	---

<p>بو که در یافته باشی چه نوا می آید خنده بر تنگی آغوش قبای آید جاوده را که بس منزل ما می آید</p>	<p>برگ گل پرده سازست تمنای ترا در هم افشردن اندام تو چون میخواست رفته در حسرت نقش قدیمی عمر بسر</p>
<p>اتفاق سفر افتاد به پیری غالب انچه از پاره نیاید ز عصای آید</p>	
<p>و لے خوشترست آنکه این هم ندارد گر انما یزعمی که مهربم ندارد ز چشمی که پیرایه هم ندارد گل از نازکے تاب شبنم ندارد تو داری بهای که عالم ندارد به سینه که ترکیب او خم ندارد که هندو بدین گو نه ماتم ندارد نگاه تو بردارے خود هم ندارد</p>	<p>خوش است آنکه با فویش جز غم ندارد قوی کرده پیوند ناسور پستش سرایے که رخشد بویرانه خوشتر بجوش عرق رنگ در باخت روی گلت را نوازگست رامت اشا چه ناکس شمرد آنکه خون ریخت ما را ز ماتم نباشد سیه پوش زلفت نگهدار خود را و ز آینه بگر ر</p>
<p>سخن نیست در لطف این قطعه غالب بهشته بود هند کادم ندارد</p>	
<p>شمع گشتند و ز نورش پید نشاغم دادند دل ربودند و دد چشم نگراغم دادند ریخت بتجان ز ناقوس فشاغم دادند بعوض خاتم گنجینه فشاغم دادند به سخن ناصیه فرکیانم دادند هر چه بردند به پیدایه نساغم دادند بشب جمعه ماه رمضانم دادند تا بناغم هم از ان جمله ز بانم دادند</p>	<p>مژده صبح دین تیره شبانم دادند سرخ کشودند و لب هرزه سرایم بستند سوفت آتشکده ز آتش نسیم بخشیدند گم از رایت شایان عجم برچیدند افسر از تارک ترکان نشکنگم بردند گوهر از تاج گسستند و بدالش بستند هر چه در جزیه ز گبران می تاب آوردند هر چه از دستگه پارس بیغما بردند</p>

دل زغم ده دمن زنده همانا این مرگ	بودار زنده بسالم که امانم دادند
هم ز آغاز بخت و خطر ستم غالب طالع از قوس و شمار از سر طایفم اوند	
تا کیم دود شکایت ز بیان بریزد می رمی از من و خلقی بگماشت ز تو گرد هم شرح عتابی که بد لهاداری با قدرت سرد و خفصیت که ناگه یکبار بچه گیزد عیار هوس و عشق و گهر کشته دعوی پیدای خورشیم همه ز نیهار از از لقب دوزخ جاوید ترس نالہ بر خاست و خم بین از آتش ز بسند جزوی از عالم و از همه عالم پیشتر عمر با جرح بگرد که جگر سوخته	بزن آتش که شنیدن ز میان بریزد بیجا باشو و بنشین که گمان بریزد دود از کار که شیشه گران بریزد ببخود از جاز بهجوم خفقتان بریزد رسم بیداد مباد از جهان بریزد وای که پرده ازین راز زمان بریزد خوش بهار نیست که ز بیم خزان بریزد کو شکر فی که جو با از سر جان بریزد بجو موی که بتان راز میان بریزد چون من از دوده آور نفسان بریزد
گرد هم شرح ستمهای عزیزان غالب رسم امید همانا از جهان بریزد	
گویم سخنی که چه شنیدن نشناسد از بند چه بکشاید و از دام چه خیزد گوهر چه شکایت کند از بے پروائی ساقی چه شکر فی کند و باده چه تند مالذت دیدار ز پیغام گرفتیم بے پرده شو از ناز و میلش که مارا بیم چه بلا بر سر حبیب و کفن آرد پیوسته روان از مره خون جگر ستم	صبیحیست ستم را که دمیدن نشناسد مایم و غزالی که رمیدن نشناسد مایم کوسر شکر که چکیدن نشناسد خون باد و ماغی که رسیدن نشناسد مشاق تو دیدن ز شنیدن نشناسد چون آینه چشمیست که دیدن نشناسد دستی که بخر جامه در دیدن نشناسد رنگیست زخم را که پریدن نشناسد



شو قمر سے گلگون لبو میزند امشب	پیمانہ زساقی طلبیدن نشناسد
<p>یا لذت اندوه تو در ساخته غالب          گوئی همه دل گشت و طپیدن نشناسد</p>	
<p>هر دم ز نشاطم دل آزاد بجنبید          بر هم ندون کار من آسان تر از آنست          خواهم ز تو آزردگی غیر و چو بنیم          مژدم به دم و دامن از آن صید که در دم          بان شنج بر بخوانم گلگون بقصع ریز          برقی بفشارم و ایرم و ایرم بر او ش          از رشک بخون فلطم و از ذوق بر قسم          لے آنکه در اصلاح تو هرگز ند بر سود          هر لویه که گرد دل آگاه بگرد          و مسل تو به نیروی دعا نیست ازین بعد</p>	<p>تا کیست درین برده کبے باد بجنبید          کز باد سی طره شمشاد بجنبید          عرق حسد خاطر ناشاد بجنبید          نخبه پ مشغولی صیاد بجنبید          تا در نظرت بال پر یزاد بجنبید          زان دشته که اندر کف جلااد بجنبید          زان تیشه که در نیچه فر باد بجنبید          چون طبع کجمت رازگ بیداد بجنبید          هر چاره که در خاطر استاد بجنبید          خون با دزبانے که باوراد بجنبید</p>
<p>غالب قلمت برده کشای دم طیبیست          چون بر روش طرز حذااد بجنبید</p>	
<p>خوبان نه لمن کنند کس را ز میان رسد          وارد خبر در رخ و من از سادگی هنوز          مقصود ما زویر و هر چه حبیب نیست          در روی کشان بمیکده در هم فتاد اند          گم شد نشان من جو رسیدیم به کج دیر          در دام بهر و اند نیفتم مگر نفس          راهی که تا نیست همانا نه اینست          رفتم سوخ و مژه اندر جگر خلیلید</p>	<p>دل برد تا در چه از آن دستان رسد          بنم بهی که دوست مگر ناگمان رسد          هر جا کنیم سجده بدان آستان رسد          نازم بنفخاری که بمن زین میان رسد          مانند آن صدا که بگوش گران رسد          چندان کنی بلند که تا آشیان رسد          خون می خورم که چون بخورم حیوان رسد          زان پیشتر که سینه نوک نشان رسد</p>

تیر نخست بر اعلیٰ اند از گفت ام اسید غلبه نیست بکیش مغان در آئی خارم نه آنچنان که دگر مزد و وصال صاحبقران ثانی اگر در جهان نماند	اسه واس گرت تیر و گری بر نشان رسد می گری به جز به دست ندادا نشان رسد باور کنم اگر هم از آسمان رسد گفتار من به ثانی صاحبقران رسد
---	--

چون نیست تاب برق تجله کلیم را  
کی در سخن به غالب آتش بیان رسد

عاشق چو گفتش که برو و د می رود امشب بیزم دوست کسی نام ما بود از ناله ام مرنج که آخر شد دست کار شادم بیزم و عظم که راستی گر چه نیست فردوس جوی عمر بوسواس داده را سخت نگر که می خلد اندر دلش ز رشک ماه هم به لایغ و لا به تسلی شویم کاش رشک و فاکر که بد عوی که رضا فرزند زیر تیغ پدای هند گلو	نازم بخواجه غضب آلود می رود گوئی سخن ز طالع مسعود می رود شمع خموشم و ز سرم دود می رود باری هدایت چنگ نی دعو می رود سر مایه نیز در بوس سو د می رود حرفی که در پرستش بیو د می رود نادان ز بزم دوست چه شود می رود هر کس چگون در پے مقصود می رود گر خود پدر در آتش من د می رود
--	--

غالب خوشست از دست تو بودم فکر عیش  
تاری که نیست در سر این بود می رود

دالست که شهادت م امید حور بود دلفت آنکه ما ز حسن بد را طبع کنیم مجموع مسنج زندانا الحی سر اس را سماک کفتمه ایم که منزل شناس نیست نازم با تیا ز که بگنشتن از گناه اسه آنکه از غرور بهیچ نمی خرس	بر گشتن ز دین دم سهل ضرور بود سر رشتند در کفن آری گوی طور بود معضومه خود نمای و کعبان غیر بود بیجا ده ماند راه از آن رو که دور بود باد دیگران ز عفو دبا از غرور بود زان پایه باز گوی که پیش از ظهور بود
---	--

<p>خون با دانه که هم آننگ صورت بود بردی نخست آنچه ز اجنس شعور بود دلاله خوبروی و دلم ناصبور بود</p>	<p>در عظم بجز ز شدت نهفت ماند دل از تو بود و تو پی الزام ما ز ما قطع پیام کردی و دالستم استیست</p>
<p>داوی طلای جلوه و غالب کناره کرد کو بخش آن گدا که ز غوغا لغو ر بود</p>	
<p>ز شادی ستمت سینه در جروش آمد به عیش مژده که وقت و دواع پوش آمد که شرم اشیم از شکوه هاس ووش آمد که جان غبار تن و سر و بال ووش آمد بعذر خواهی زندان باده نوش آمد خزان چشم رسید و بهار گوش آمد بیه نرم شان گدشت و هجوت گوش آمد هلاک طرز لیم شو که بر خوش آمد بهار ز میت دکان تکلف ووش آمد</p>	<p>ز گری نکتت خون دل بچوش آمد بجان نوید که شرم از میان هم رفت خیال یار در اغوشم آنجان بفرشود باستین بفتان و به تیغ خوش بردار فدای شیوه رحمت که در لباس بهار ز وصل یار قناعت کنون بیغایت ز مام حوصله گرفت و کو بکن جان داد شهمید چشم تو گشتم که خوش سخن گوئیست ترا جمال و مر اما لیه سخن سازئیست</p>
<p>میرس وجه سواد سفینه با غالب سخن بمرگ سخن رس سیاه پوش آمد</p>	
<p>عجاز سوز حقیقت گداز باید بود بجان شکوه تفاسل طراز باید بود بجودل ز پرده سرایان راز باید بود چو شمع خلوتیان جان گداز باید بود شریک مصاحبت سعی ناز باید بود چوناز جلوه گراید نیا ز باید بود به کج صومعه وقت نماز باید بود</p>	<p>به عشق از دجهان بے نیاز باید بود بجیب حوصله نقد نشاط باید ریخت چو لب ز هرزه نوایان شوق توان شد چو بزم عشرتیان تازه رو توان جوید که نهفته بتاراج خویش باید بست چو شوق بال کشاید توان بخود باید به صحن میگرد مرست میتوان گردید</p>

<p>شهمید آن فزیه های در از باید بود به گد یه طالب در های باز باید بود</p>	<p>بخون تپیده ذوق نگاه نتوان زلیست نگه ز دیده بیدار جو که سائل را</p>
<p>چیم بر زراعت آزادی غوری غالب ترا که این همه با برگ و ساز باید بود</p>	
<p>نگاه از تاب رعیت سومی آتش دیده راناند بترکان قطره خون غنچه ناچیده راناند خیابان محشر و هماره خون گودیه راناند ز سر گرمی نگه صیاد آهوی دیده راناند ز جوش و ششم صحر ا دل ریخته راناند دل از آئینه دار کیمای شوقش دیده راناند تن از مستی بکویت جلن را امید راناند گدایان نشار از رهنگر بر چیده راناند غبار راه او حرکان بر گر دیده راناند</p>	<p>نفس از بیم غیبت رشته بچیده راناند ز جوش دل آهونش رشته در آبست بندار ز بس کز لاله و گل حسرت ناز تومی جوشد خوشا و دل داده چشم خودش بودن در آئینه غبار از جاده تا اوج سپهر ساده بیبالد بهر جای غمخ اعی جلوه ات در راست بندار چیه غم ز آفتا و گیمایون ان بالاست اندود بهار از رنگ بود در پیشگاه جلوه نازش رقیبش برده از راه و وفا بنگر که در تخیم</p>
<p>جهان در دست از سودا که میگردد اندیش غالب لوگوئی گنبد گردون سر شور دیده راناند</p>	
<p>از کشمکش حسرت خواجم بدر آورد و انگاه پی برون آجم بدر آورد دور فلک از بزم شراجم بدر آورد کز پیچ و خم هج سوزا جم بدر آورد از عنده تحریر بر جو اجم بدر آورد از تفرقه مهر و عت اجم بدر آورد آن باده که از بند خا جم بدر آورد کز سر حد این دیر خراجم بدر آورد</p>	<p>شاد و منجیالت که ز تا جم بدر آورد فریاد که اشوق تو بکا شان ز آتش رسوائی من خواست مگر کانیم حسرت افکنده بچگون فلک از وادی شادم جان بر سر کتوب تو از شوق فشاندن نازم به نگاهت که ز سر مستی انداز ساقی انگلی تا بشناسم ز چه جا مست نازم به گرامی گئی کسے تجت</p>

در دست

<p>آن کشتی اشکسته ز موجم که تپاست</p>	<p>افکنند در آتش گراز آیم بدر آورد</p>
<p>غالب ز غریزان وطن بوده ام اما آوارگی از فرد حسا بم بدر آورد</p>	
<p>گر سینه به که بر آید ز فاقه جانش دلرزد نفس بگردول از مری تید بفرقت بنم بومصل به گنجینه راه یافته دزدی دگر کجا موداے دل چه بهره بردتوانی نتر سدا ز گسستن خدا نخواسته باشد ز شور ناله دل دارو اضطراب رویم ز جنبش مژه مانے دم نگاه به مستی ز شیخ و جهد بدوق نشاط نغمه نیایے مخاخ ز خجالت صراف کم عیار که ناگه</p>	<p>از آنکه در رسد از راه میمانش دلرزد چو طائری که بسوزانی آشیانش دلرزد که در ضمیر بویویم پاسباشش دلرزد ز ساده که زنی بوسه بردباشش دلرزد چو رسد سر آن طره بر میانش دلرزد چو را لفظی که ز کف در رو و غمباشش دلرزد که بے اراده جهد تیر از کانش دلرزد مگر بدل گنزد دمگ ناگانش دلرزد بر آوردند ز قلب ازد کانش دلرزد</p>
<p>گراز نشاندن جان تو نیست در سر غالب چرا به سجده نهد سر بر آستانش دلرزد</p>	
<p>آنانکه وصل یار همه آرزو کنند وقتست کز روانی مے ساقیان بزم مینالی از نئے که به ناخن شکسته اند ویوانه و چه رشته مدار و کمر میان خون هزار ساده بگردن گرفته اند لب تشنه جوی آب شمارد سراب را از لبش شوق روی تو مست نویبار پیمانہ راه ماتم صهبان نشانند نیست آلوده ریانتوان بود غلبا</p>	<p>باید که غولیش را بگدازند و او کنند پیمانہ را حباب لب آب جو کنند اے و اے ناخن بدلت گرفت و کنند تاری کشد ز جیب که جا کے رفو کنند آنانکه گفته اند تلویان نکو کنند می زیدار بهستی اشیا علو کنند بوی می آید اردین غنچه بو کنند اے و اے گرز خاک وجودم سو کنند پاکست خرقة که بی شست و شو کنند</p>

<p>بنگر بر آنگینه ز خا ر ا چه می رود  گر سر رود براه تو از پا چه می رود  دل زان تست از گره ما چه می رود  گر زور قه شکست زویا چه می رود  او جانب چمن بتا شا چه می رود  چندین بنوق با ده دل از جا چه می رود  دیگر سخن ز سر و مدارا چه می رود  از ساربان ناقه لیل چه می رود  از پشت پا بر آئنه آیا چه می رود</p>	<p>چون گویم از تو بردل شیدا چه می رود  خواهیده است تا که بگویت رسیده است  گوئی مباد در شکن طره خون شود  پیدا است بے نیازی عشق از قله ما  آئینه خانه ایست غبارم ز انتظار  گر جلوه رخ تو بساغ ندیده ایم  با ما که محو لذت پیدا گشته ایم  یک ره اگر بودی همچون کندکزار  انے شرم باز داشته از جلوه سازت</p>
---	---

هفت آسمان بگردش و مادر میانه ایم  
غالب دگر سپس که بر ما چه می رود

<p>نگاهش با درازهای شرکان برنی آید  سرشوریده ما از گریبان برنی آید  چرا دل خون می گردد چرا جان برنی آید  بباغ خون شدن بود گلستان برنی آید  دل تنگست کار از خم بریکان برنی آید  دست بانانه مرغ سحر خوان برنی آید  دلی که ز عمده غمها سیهان برنی آید  که دود از روزن دیوار زندان برنی آید  کسی از دام این نازک میلان برنی آید  چو خار از یا برآمد پا ز دامان برنی آید  نفس چندان که ناله پریشان برنی آید  بپاسه خود کسی از کوی آجانان برنی آید</p>	<p>نه از ترسست که چشمه آسان برنی آید  ازین ترسندگی که بندگسان برنی آید  گر از رسول ناز تو پروا نیست عاشق را  بزم سخوتن دود از چراغان برنی آید  سرت گروم بزین تیغ و دگر برودن  شگفتن عرض بیتا بیست بان آغوش میدم  همان خون کردن و از دیده برین بخت دارد  مگر آتش نفس دیوانه مرد از اسیرانت  چه گیر ایست کاین تار ز مو با یکتر دارد  چو آسودگی گم دراهی کاندین وادی  بردم پیش که یارب شکوه اندوه دلتنگ  بدوش خلق لغتم عبرت صاحبان با</p>
--	--

بر آراز بر زم بخت ای جز به توحید غالب  
که ترک ساده ما با فقیران بر نمی آید

<p>بنوعی گفت می آیم که میدانم نمی آید اگر باشم به چین یا دازیا با نم نمی آید خود او را خنده بر چاک گریه با نم نمی آید بگویش رشک بر مرد و خشا نم نمی آید ز نفرین بسکه میرنجد به بهجا نم نمی آید نویدی که نواز شهای پنهام نمی آید بر رفتن پاس بر خا رعیلا نم نمی آید فریب هم بان دانم ز نادانم نمی آید گفته زحم بر فریاد او افتا نم نمی آید یشی کاوا از نالیدن ز زندانم نمی آید</p>	<p>چه عیش از وعده چون باور ز غوا نم نمی آید پویرانی خوشم لیکن جهان چون بی تو نیست کز شتم زانکه بر زخم دل صد باره خون گوی روش ننگ بسته دور سایه دیوار نشسته دعای غیر شد در حق من نفرین بیان کرد از آن بد بخندانم چون دهد دلالم درید براه کعبه زادم نیست شادم کز سبکبانی دلش خواهد که تنها سوسه من رو آوردن و بیرونش عرم زدم ندیم شیوه با دارم شود بر هم ولی ز مهر نپارد که درو هم</p>
---	--

ندارم باده غالب اگر سحرگاهش سر راهی  
به بینی مست دانی کز شبستا نم نمی آید

<p>خوش بهشتی است که کس راه نشین تو شود بوسه بر غنچه زخم غنچه لیکن تو شود ماه یکچند دریا ند که جبین تو شود تا خیمه در دل هنگامه گزین تو شود چه کنم تا غم بجز تو یقین تو شود برم از غیر دل را که حزین تو شود من در آتش فتم از هر که قرین تو شود آنکه چون من همه کوان و همه بین تو شود</p>	<p>چون پوئی بزین جریخ زمین تو شود لبم از نام تو آن مایه پرست که اگر چون به سنج که نه آنست بکاها از شرم صد قیامت بگدازند و بهم آهیزند تاب هنگامه درد آرم و گویم بهیات به سخن بچشم و اندوه گسارش گرم جلوه جز در دل نگاه سرایت نکند چشم و دل باخته ام داد مهر خواهد داد</p>
---	--

کفرودین چیست جز آتش بندار وجود	پاک شو پاک که هم کفر تو دین تو شود
<p>دو رخ تافته هست نهادت غالب  آه از آن دم که دم باز پسین تو شود</p>	
<p>دیگر از گریه بدل رسم فغان یار آمد  دل در افروختش منت و امن نکشید  تا ندانی چو سنگ کشودن به دست  داغم از گریه شوق تو که صدره بدلم  خیز و در ماتم ما سرمه فرد شوی ز چشم  رفته بودی دیگر از جا به سخن سازی غیر  خشاک و تر سوزی این شعله تا شاد آمد  دید پر نیخته و از تقسم کرد آزاد  بر دریا ریخه غوغاست کوه نران بر وید</p>	<p>رگ پیمان ز دم تیشنه بفریاد آمد  شادم از آه که هم آتش و هم باو آمد  تیشنه و اند که چهار بر سر فریاد آمد  همچنان بر اثر شکوه بیداد آمد  وقت مشاطگی حسن خداداد آمد  منت از نجات که خاموشی مایاد آمد  عشق یکرنگ کن بنده و آزاد آمد  رحم در طینت ظالم ستم ایجاد آمد  خونبها هر د سبک دستی جلاد آمد</p>
<p>واده خمین نفسی دریس خیالم غالب  همگ بر روی من از سیله استاد آمد</p>	
<p>چشم سوی فلک در کس سخن سحر تو بود  نفسم پرده کشای اثر خور تو بود  نعل و آرون بلا حلقه کیس تو بود  کاین همانست که پیوسته در بار تو بود  کو خود از حیرت بیان رخ نیکو تو بود  خاصه بر صدر نشینی که بر پهلو تو بود  هم ز اندیشه آرزون باز می تو بود  تا ندانند جریبان که سر کوه تو بود  کاین گل و غنچه بے قافله بوی تو بود</p>	<p>دوش گز گز دوش بجهت گله بر رخ تو بود  انچه شب شمع گمان کردی و رفتی بجا  چرخ کج باخت بمن در خم دام تو گنجد  دوست دارم گری را که بکارم زده اند  چه عجب صانع اگر نقش دهانت گم کرد  شعب چه دانی ز تو در زمین بیان چه گز  مردن و جان بجانا شهادت داون  خلد را از نفس شعله نشان میسونم  روش باد بهار سه به گمانم اظند</p>



<p>کاخ از پر و گیان شکن بی تو بود نقش هر شیوه در آینه زانوی تو بود</p>	<p>بخت باد این همه رسوائی دل هم از آن پیش که مشاطه بد آموز شود</p>
<p>لاله و گل دمد از طرت مزارش پس مرگ تا چادر دل غالب هوس روی تو بود</p>	
<p>به سکندر نرسد هر چه زوار ماند دام گیرانچه زیبانه سودا ماند دل ز مجنون برد آهوک که بلبلا ماند در گلستان تو طاووس به عنقا ماند گر غم حجب خنجر وصله فرس ماند آه از آن خسته که از پویه برده ماند نگزارند که در میند ز لیخا ماند سرد و گفتند بدان ماه سراپا ماند کاین چنین مهر ز سردی بدارا ماند</p>	<p>گر چنین ناز تو آماده نیغ ماند دل و دینی به بهای تو فرستم حاشا هم بسود ای تو خورشید پرستم آس با وجود تو دم از جلوه گری نتوان زد شکوه دوست ز دشمن نواغم پوشید ساز آوازه بدنامی زهن شکرست بنده را که بفرمان خدا راه رود مهر بیخ از افق سردی که و طلوع بعد صد کوه بیک عذر تسلی نشوم</p>
<p>در بنفش دشنه نمان ساخته غالب امروز نگزارید که ما ممت سزده تنها ماند</p>	
<p>با مالکله سنجید و شماتت بعد و برد چون گریه تن زار مر از ان سر کو برد ذوقی ناب و هوس بیست کو برد در یوزه گریه صبا به کدو برد می خورد و هم از میکره آبی لبو برد دیوانه ما را اصنم سلسله مو برد دستی که ز ما شست چون فردو برد در حلقه و فایکست لم آور دو دور و برد</p>	<p>در کلبه ما از جگر سوخته بو برد خواهم که بر دانه غبارم ز دل دوست همره رودش کو ترو جو ران که دم مرگ بستند ره جرعه آبی به سکندر دی زنده بنگامه خجیل کرد حس را بر ما غم تیمار دل زار سر آمد ما را نبود دست و ادر اینو و صبر د لدار تو هم چون تو فریبده نگار است</p>

<p>یک گریه پس از ضبط دوسد گریه مضامه تا تلخ آن زهر روانم نکوبد</p>	<p>نار و به نکویان ز گرفتاری غالب گوئی بگرو بر دوسے راکم از و پرو</p>
<p>نادان صنم من روش کار نداند بے دشنه و خنجر نبود مقصد زخم بر تشنه لب بادیه سوز و دلش زهر گویم سخن از رنج و براجت کندش طرح دل را بغصم آشکیده را ز نسجد عنوان هواداری اجباب نہ بیند دشوار بود مردن و دشوار تر از مرگ دائمه که ندانست و ندانم که غم من از ناکسی خویش چه مقدار است گردم سر آوازه آزادگی خویش فصلی ز دل آشوبی درمان بسر آید</p>	<p>بر هر که کند جسم سر از بار نداند دلهاے عزیزان بغصم نگارند اند اندوه جگر تشنه دیدار نداند روز سیه از سایه دیوار نداند دم را به لطف ناله شرب بار نداند پایان هوسناکے اغیار نداند آنست که من می دم و شوخا زنداند خود کمتر از آنست که بسیار نداند در عریده خوارم کند و غوار نداند صدره نهدم نید و گرفتار نداند تا چند بخود پیچیم و غنچا ر نداند</p>
<p>پیمانہ بر آن زند حرامست که غالب در بیخودے اندازه گفتار نداند</p>	
<p>خوشا که گنبد چرخ کن فرو ریزد بریده امره دوری که گریه شام غم ز جوش شکوه بیداد و دست می ترکم و دہد بہ مجلسیان بادہ و بنوبت من مرا چه قدر بکوبے که ناز نیشان را ز خار خار چنپین کس چه نالی که خشک ترا که عالم نازے بغرہ بتاید</p>	<p>اگر چه خود ہمہ برفق من فرو ریزد بجای گرد و ان از بدن فرو ریزد مباد مہر سکوت از دہن فرو ریزد بمن نماید دور انجمن فرو ریزد غبار بادیہ از پیرہن فرو ریزد برخت خواب گل و یاسمن فرو ریزد کسی که گل بکنت از چین فرو ریزد</p>

<p>که خود زخم دم و دهن فرو ریزد        که پوستم از کمر و کتافم زتن فرو ریزد        می نخورده مرا از دهن فرو ریزد        دل شکسته ام از هجرن فرو ریزد</p>	<p>مکن پرستم از شکوه منع کاین فوست        بمن بسا زو بدان عمره می بجام مرید        بندق یاده زس آب در دهن گردد        بترس از آنکه به محشر ز طرار</p>
<p>رواست غالب الرور قائلش گوید        که از لبش ز روان سخن فرو ریزد</p>	
<p>زب روانی عمری که در سفر گزرد        که مرگ تشنه بود آب چون ز سر گزرد        و در بعر بده چند آنکه از اثر گزرد        بهردلی که رسد راست از حکم گزرد        چنانکه رشته در آمودن از گم گزرد        که آن بدون جهد و این ز غاره در گزرد        مرا خود از دل و او را هم از نظر گزرد        که برقی مرغ هو را از بال دیر گزرد        بصورت سمر زلفی که از کمر گزرد        و مد ز شاخ و ازین سبز کاخ برگزرد        چها که بر سر خار از شیشه گزرد</p>	<p>اگر بدل نه خلد هر چه از نظر گزرد        بوصل لطف یا ندازه تحمل کن        هلاک ناله نولیم که در دل شبها        ازین ادویب انکا بان حذر کن و کنان        نفس ز آبله های دلم بر آرد سر        حریت شوخی اجزای ناله نیست شمر        کند خردنگ تو قطع خصومت من و غیر        ز شعله خیزی دل بر مزار ما چه عجب        شکست ما بدم نیز همچنان پیداست        خوشا کالی که بهرق بلند بالا نیست        داغ محرمی دل رساندن آسان نیست</p>
<p>حریت منت اجباب نیست غالب        خوشتم که کار من از سعی چاره گزارد</p>	
<p>فصمت بخت رفیب گردش صد عالم شد        کعبه ز فرش سیاه مردک حرام شد        ریشم جو آمد بدون دانه ما دام شد        لذت دیگود بد بوسه چو دشنام شد</p>	<p>شوخی چشم حبیب فتنه ایام شد        تا تو بر غم حرم نانه گلندی براه        بیج و خم دستگاه کرد فزون حرص جاه        هست تفاوت بسی هم ز طب تابید</p>

<p>اس که ترا خواستم لب ز کیدن فگار گر همه مهر بود در هم خشمی بحسب ساده دلم در امید خشم تو گیرم به مهر بچوخی کشی شتر چهره کشای کند دیگر ماز روزگار شکوه چه در خور بود</p>	<p>خود بلم اندر طلب خسته ابرام شد صبح امید مرا روز سهیام شد بوسه شود در لبم هر چه ز پیغام شد صورت آغاز ما معنی انجام شد نالہ بترتاب شد اشک بگفام شد</p>
--	---

لے شدہ غالب سہی دشمنی بخت بین  
خود صفت دشمنست انجیر مرانام شد

<p>نیست وقتی کہ بما کا ہشتی از غم نرسد دوری درد ز دوران شناسی ہشتا می بہ ز ہاد کن عرض کہ این جوہر ناب خواہم فرودس بمبیرات تمنا دارد صلہ و مروت میسندیش کہ در بیزش علم بہرہ از سر خوشیم نیست داغ عالیست ہر چه بینی بجان حلقہ زنجیری ہست فرقا لذت بیداد کزین را بگزر ہر کجا دشنہ شوق تو جراحمت بارو طلب فیض تو ہر جا گل و باران شانند</p>	<p>لوبت سوختن ما بہ جسم نرسد کز بپیدن دل افکار بر ہم نرسد پیش این قوم بسوزا بہ ز مرم نرسد وای گرد در روش نسل بہ آدم نرسد لالہ از داغ دگل از چاک شبنم نرسد بادہ گر خود بود از میکہ بہ جسم نرسد بیچ جانست کہ این دائرہ با ہم نرسد بکسان میرسد آنکس کہ بخود ہم نرسد جس ز خراشی بجا گوشت ہاد ہم نرسد جز نیستی بہر ستنگہ مرم ہم نرسد</p>
---	---

سوز و از تاب سووم دم گرم غالب  
دل گرش تازگی از اشک دامدم نرسد

<p>آزاد گیت سازی اما صد اندارد عشقست و ناتوانی حسنت و سرگرائی فارغ کسی کہ دل را باور و وا گذارد در ہم فشار خود در اتاد رسد ماضی</p>	<p>از ہر چه در گزشتیتہ او از یاد ندارد جو رو جفا نتاخم مہر و وفا ندارد کشت جہان سر اسر دارد و گیا ندارد در بزم ما ز تنگی پیمانہ جان ندارد</p>
---	---

در کیش روزگار گل خون بهمانند  
 رنج و عشق گوئی آه رسا ندارد  
 جز نفس که محبت سازم نواندازد  
 تن در بلا فلکدن بیسم بلا ندارد  
 دارم ولی که دیگر تاب جفا ندارد  
 ہی تا تمام لطف که شکوه و اندازد  
 یارب تتم با او ابر ما رو اندازد  
 روی چو ماه دارد اما با ندارد  
 چون چشم تست زگر س اما حیاء ندارد

اس سبز سرده از چو پایچه ناب  
 صد ره درین گشا گش بگز شسته و زغیرش  
 پر مطلق که ریزد از خامه ام فغانیست  
 جان در رحمت نشاندن مرگ از فغانند  
 بر خیزتین بختا که گفتم دگر تو دانی  
 کشتن چنانکه گوی نشناختست ما را  
 مهرش زبید باغی ما ناست با فاضل  
 چشمی سیاه دارد یعنی بمانه بنید  
 چون لعل تست غنچه اما سخن نداند

آتش که از خالی بادش لطف بخارک  
 دهللی بمرگ غالب آب و هو اندازد

بر آتش من آب دم از باد میزند  
 کاینکه از تو موج پر ز ادمیزند  
 غیرت هنوز طهنة به نفس باد میزند  
 باناله که مرغ قفس ز ادمیزند  
 دل موج خون زود خداد ادمیزند  
 امر و زکل بدامن جلا دمیزند  
 پروانه دشمنه در جگر باد میزند  
 گل یک قویع بسایه شمشاد میزند  
 دل را نواسه دیر بمانا دمیزند  
 بر زخم سینه ام رنگ داد میزند  
 سنگ از شتر اخته به پولاد میزند  
 موصیبت دجله را که بر بغداد میزند

شوقم ز پند بردن زیاد میرشد  
 تا لنگه چیه ولوله اندر نهاد ما  
 از جوی شیر و عشرت خسر و نشان نماند  
 هرگز مذاق درد اسیری بوده است  
 ممنون کاوش قره و نیشتر بنم  
 فونی که دی به چشم ازوخار خا بود  
 اندر هواست شمع که با ناز بال دپر  
 زین بیش نیست قافله رنگ راز رنگ  
 ذوقم بهر شاره که از او مرغی جهد  
 چون دید که شکایت بیداد فارغم  
 تا دست برداشتش سوزان دهد بیاد  
 غالب سرشک چشم تو عالم فرود گزنت

<p>باید زی هر آنکه پرهیز گفته اند فصلی هم از حکایت شیرین شمرده ایم خون ریختن بکوی تو کردار چشم ماست گویم ز سوز سینه و گوید که این هم نشکفت دل ز باد تو گوی دروغ بود انداخت خار در ره و انداز خوانده اند گفتا سخن ز بسیر و پایان نه زیر کیست نازای بصد مضائقه بخیری بصد خوشت</p>	<p>آری دروغ مصلحت آمیز گفته اند آن قصه شکر که به پرویز گفته اند مردم تر ابراس چرخ نریز گفته اند تا خود نگاشته آتش دل تیز گفته اند از نوبهار آنچه به پاییز گفته اند انگشت گردفتنه و انگیز گفته اند با قیس ره نوردی شهیدیز گفته اند گراز تو گفته اند ز ماینز گفته اند</p>
<p>غالب تر ابدیر مسلمان شمرده اند آری دروغ مصلحت آمیز گفته اند</p>	
<p>صبرست خوش بود قدحی بر شراب زد نشر به مغز پنجه مینا فرو برید ذوق می نماند ز کردار باز داشت تا خاک کشته گان فریب وفای کیست رنگی که در خیال خود اندوخته زد دست گفتم گره ز کار دل و دیده باز کن گر بهوش مابسا ط ادا خرام نیست تا در هجوم ناله نفس باختم به گوه اس لاله بودی که سیه کرده انما ز غم مشربان بچشمه حیوان نمی دهند</p>	<p>یا قوت با ده بر قوه آفتاب زد کافاق است از هجوم سحاب زد آه از نسون دیو که راهم بآب زد کاندر هزار مرحله موج سراب زد تا جلوه کرد چشمک برق عتاب زد از جبهه ناکشوده به بند نقاب زد نقشی توان به صف رویای آب زد سنگ از گداز خویش بر دیو گلاب زد داغ تو بر دماغ که بوی کباب زد موجی که دشته در جگر انبج و تاب زد</p>
<p>غالب کسان ز جهل حکمیش گرفته اند بیدار نشسته که طعنه بر اهل کتاب زد</p>	

بنگ فرهادم بفرنگ ز فواد را فکند  
 شادم از دشمن که از رشک گذازم در دست  
 قره تی خواهم بقاتل کاستخوان سینه ام  
 از شهیدان دیمم کنم برق خیمه ش  
 شرم جو خاص حسن اوست بکین جواب  
 چون بچید کام تلخه پرتاری کنم  
 وقت کار این جنبش خطال کاند رسان  
 گرفتار سلاز تلانی در خور عشرت کند  
 گر مسلمانان یک بن زرد هشت سلا کند

عشق کافر متغلب جان دادن مجز و افکند  
 نیست زخمی که بچکیدن طرح ناسور افکند  
 قرعه فانی بنام زخم ساطور افکند  
 لرزه در جور افکند و جام از لطف او افکند  
 چون فروماند سخن در رسم عیب او افکند  
 خویش را بر زخمت خواب ناز بکند  
 حلقه رغبت بگوش خون منصور افکند  
 آه از ان خوانا به کاند رجاء فقور افکند  
 اختلاس فر در میان ظلمت و نور افکند

آدم بر راه و غالب کرد دل میگردم  
 لغزش یابی که باز از جاده ام دور افکند

بره با نقش پای خلیتم از غیرت سر باشند  
 نمی گیری بخون خلق بی پروا نگاهان را  
 چه گویم سوز دل یا چو تو غم نایده بستی  
 رسد هر روزم از خلد برین ناخوانده سما  
 نخواهد بود رسم آنجا بدیوان داوری بردن  
 تو ان صیقل بهای تیغ قابل هم او کردن  
 بکیدم آن قدر که ز بسود و دشنام ظالی  
 بنوق لذتی که خار که و خارست پهلورا  
 بجانی که خود از کو هست درد لرزه اندازد  
 ستایم حق شناسیهای محبوبی که در محفل  
 نبود از پیشه پیدای سر بسنگی میزدیم لیکن  
 بیاید هم زمن انچه از ظهوری یا کلمه غالب

که ترسم دوست جویان را بگوشی بر سر بی  
 تو اند بود یارب بعد محشر محشری باشند  
 مثالی و انما ایم که کباب اکل می باشند  
 حجج من که از داغ بهشته بگیری باشند  
 که ترسم کشور مهر و وفاراد اوری باشند  
 اگر فضا دراد در هر فرد فشری باشند  
 لب یارست و حرفی چند گو با دیگری باشند  
 بنالم همچنین که هم ز نسرتن لستی باشند  
 بچشمی اگر خود از اسامت کردی فشری باشند  
 دلش با چشم پر خون و لبش با ساغری باشند  
 ستم باشد که در ابیوده میری همسری باشند  
 اگر جالو و بیانان را ز من اوستری باشند

<p>رفتن عکس تو را آینه آواز دهد  زهر رسواست با چاشنی را ز دهد  زلف درخ در کشتن کنگار ز دهد  سر شمع که فسور و دهم گان ز دهد  شیشه ساز نیست که تابش کند آواز دهد  می باند از ده و پیمان هانده  جلوه ات گل کبک آینه پرواز دهد  کاش آبی زخم خجالت پرواز دهد  هان صلائی که امر احواله آواز دهد  هر دم انجامم جلوه آواز دهد  نال میخواست که شرح ستم ناز دهد  یادم از دونه اسم سبک تاز دهد</p>	<p>دل نه تنها ز فراق تو بخان ساز دهد  معز جان سوخت ز سودا و بکام تو بندید  خاک خون باد که در مرض آتار وجود  داغم از پردش چرخ که در بزم امید  دل جو بند ستم از دوست نشاط آغاز د  های بزرگاری ساقی که بهار یاب نظر  طه ات مشک بدان نسیم افشانند  سعی زین بال فتای جگر م سوخت در بیخ  لے که بر خوان وصال تو قناعت کمر  من سر از پانثنا سم به سعه و سپهر  پرده داران بینی و سنا ز فشار عشق افشا  هر نسیم که ز کوی تو بخاکم گزرد</p>
---	---

چون ناز و سخن از محبت دهر بخوش  
که بر دعوی و غالب بوجض باز دهد

<p>از صور جلوه و از آینه رنگا بر برد  کو بد آموز که پیناره بدلا بر برد  غیر میخواست مرای تو بگلزار بر برد  مرگ مشکل که ز مالذت گفتا بر برد  یوسف از چاه بر آرد که بازار بر برد  هان ادائی که دل دوست لمن کابرد  کیست که سخی نظریه بدیا بر برد  دیده ذوق نکل از روزن یوا بر برد  تو از جانب مژده دیدار بر برد</p>	<p>کوفتا تا همه آلالش پندار بر برد  شب ز خود رفتم در بختله کشودم آغوش  گفته باشی که بهر حیل در آتش فلکش  باز چپیده لب از جوش حلاوت با هم  عشو که در محبت چرخ محرک این عیار  شوق گستاخ و تو بر مست بدان سولای  خونچکا نست نسیم از اثر ناله من  تو نیای بلبل با هم و بگویی تو دمام  ناز را آینه مایم بفرمانتا شوق</p>
--	---



<p>کز ضمیرم کلاه سر ز نشن خار برد تا ز دل حسرت آراش دستار برد</p>	<p>خزوات سفت دل و رفت نگاه تو ذود خاکی از ره گزرد دست بفرقم ریزید</p>
<p>میزندوم از فنا غالب و تسلیش نیست بو که توفیق ز گفتار به کردار برد</p>	
<p>تا چه بر چاک از گریبان می رود روزم اندر ابرینان می رود چون رود از دست آسان می رود خود سخن در کفر و ایمان می رود بوی پیراهن به کنعان می رود تا رود پنداشته جان می رود می رود اما پریشان می رود قبله آتش پرستان می رود آخر شب از شبستان می رود آبروی تیر و پیکان می رود</p>	<p>چاک از جیبم بدان می رود چو هر طبعم در خشان ست نیک گر بود شکل مرغی دل که کار جز سخن کفر و ایمان کجاست هر شمشیر را ماشای در خورست آید و از ذوق نشناسم که کیست می رود اما نیک جان می برد هر که بیند در رهش گوید همه اول ماهست و از شرم تو ماه بگذرد از دشمن دلش سختست سخت</p>
<p>کیست تا گوید بدان ایوان نشین انچه بر غالب ز دربان می رود</p>	
<p>روزی که سیه شد سحر و شام ندارد نرمست دلم چهله کام ندارد کز نکبت گل جامه احرام ندارد دیوانگی شوق سرا نجام ندارد مرغ نفسی کشاکش دام ندارد ظرف قدحش ریحی پیغام ندارد چون بستر خوابست که اندام ندارد</p>	<p>نوسید ماگروش ایام ندارد بوسم لب و لدا رو گزیدن نتوانم مهرست بطون حرم دوست نسبی هر ذره خاکم ز تو نقصان بهوائیست روتن به بلا ده که دگر بیم بلا نیست قا صد غیر آورد و همان خفاک ماغم بے نقش وجود تو سراپای من از</p>

<p>گردید نشانها پرت تیر بلاها لب لب سخن بگردد پروانه به محفل تلخست رنگ ذوق کبابی که بسوزد آیا بدلت ولوله کسب هوا نیست بوسی که ربانیندسته ز لب یار هر رشمه با اندازه هر حوصله ریزند</p>	<p>آسایش عتقا که بجز نام ندارد شوقست که در وصل هم آرام ندارد زان رشک که سوز جگر خام ندارد یا آنکه سراسر توب با من ندارد نفرست ولی لذت و شنام ندارد میخانه توفیق خشم و جام ندارد</p>
<p>غالب که به است ز غم مهر ع استاد بادام صفاے گل بادام ندارد</p>	
<p>چه چیز از سخن کرد و دل جان نبود حکیم ساقی و من ز بد خوئی نگفته ام ستم از جانب خداست لی ز نازکی گفتوا ندانفت راز مرا چو عشرتے که کند فاسق تشکایه ز خویش رفته ام و فرصتی طمع دارم ز نام ناقص بدست لغت ثقیوت فرد برد نفس سرد من جنم را هر که لب بلب آشنا خواسته امید بوالهوس و حسرت من افزون شد با لغات نگارم چه جای تمینت</p>	<p>بریده باد را ز بانے که خو نچکان نبود ز رطل باده بخشم آیم از گران نبود خدا به عهد تو بفرقت من بان نبود خیال بوسه بران پائے بنیشان نبود ز زخم خون بزبان نسیم ارمان نبود که باز گردم و جز دوست از آنان نبود بسوی قیس گزایش ز ساربان نبود اگر نشاط عطاے تو در میان نبود رو اندار که شا هد ضمیر و ان نبود ازین نوید که اندوه جاود ان نبود دعا کیند که نوعی ز امتحان نبود</p>
<p>عجب بود سر خوابے کسی غالب هر که بالش و بستر ز پر نیان نبود</p>	
<p>بتان شهر ستم پیشه شهر یار استند برند دل بادلی که کس گمان نبرد</p>	<p>که در ستم روش آموز روزگار استند خفان ز پرده نشینان که پرده دارانند</p>

<p>بجنگ تاجچه بود فوی دلبران کاین قوم          نه زرع و کشت شناسند فی حدیقه و باغ          نه وعده گشته پیشان و بهر وضع ملال          از روی خوی و نمش نور دیده آتش          تو سر به بین دورق در نورد دوم در کیش          ز دیدوداد فرزند حوت خود سالانند</p>	<p>در آشتی نمک زخم و دفکارانند          ز بهر باده هوا خواه باد و بارانند          امید و آرزو بگر امید و رانند          برنگ و بلوی جگر گوشه بهارانند          مبین که سمرنگا بان سیاهکارانند          بگرد راه منته چشم سوارانند</p>
--	--

ز چشم زخم بدین حیلگی ره بی غالب  
 دگر گوی که چون در جهان هزارانند

<p>دلستانان بجلد لاریچه جفا نیز کنند          چون بر سیند بر سندی به یزدان گردند          خسته تاجان نهد و وعده دیدار دهند          خون ناکامی سی ساله بدر خواهد بود          اندران روز که پیش رود از بهر چه گویند          از در سخنان خزان دیده نباشم کاینها          گردود کوتاهی از عمر تو دانی و اجل          نشوی رنج ز زندان بصیوحی کاین قوم          گفته باشی که ز ما خواهش دیدار خطا</p>	<p>از وفا که نگرند حیا نیز کنند          رحم خود نیست که بر حال گدایان کنند          عشوه خواهند که در کار قضا نیز کنند          مهر با ما اگر از بهر خدا نیز کنند          کاش با ما سخن از حسرت ما نیز کنند          ناز بر تازگی برگ و توای نیز کنند          گفت کار بهنگام روا نیز کنند          نفس باد سحر غالیه ساینه کنند          این خطا نیست که در روز جزا نیز کنند</p>
---	---

خلق غالب نگرود شنه سیدی که سرود  
 خوب رویان جفا پیشه وفا نیز کنند

<p>دماغ اهل فنانشه بلا وارد          بو عده گاه خرام تو کرد منت کم          کشاد شست اولی تو دل نشین نیست          ز من مترس که ناگه به پیش قاضی حشر</p>	<p>بفر فراره طلوع پر بهما دارد          بسیا که شو تو از آلودگی حیا دارد          اگر خدنگ تو در کول شست جلا دارد          هجوم ناله لبعم راز ناله و دارد</p>
--	---

<p>چراغ کشته همان سعله خوبا دارد      که خور ز تاب خود آتش بزیر یا دارد      شکایتی که زمان نیست بهم بیا دارد      ز جلوه کف خاکی که نقش پایا دارد      نه که برگ ندارد و همان لغا دارد      که دوست تخر به دارد از کجا دارد      چمن عزای شهیدان کویلا دارد</p>	<p>دل مضمون و بیغیرا بوعده ذوق همال      بتم ز رشک همانا بجهتوی کیست      بی عتاب همانا بهانه می طلبد      خوش است دعوی آراش بر دستار      ز جور دست حق ناله از نهاد چیست      ز سادگی رمد از حزن عشق وین بگمان      بخون پیدین گلهای نشان بیکر نیکیست</p>
<p>فغان که رحم بد آموز یا رشتد غالب      روان داشت که بر ما ستم روا دارد</p>	
<p>جمال یوسف و فوسر همی دارد      خوشتر ز دوست که بادوستی دارد      مرد به کعبه اگر راه الهی دارد      بگناه تو بزبان تو بهم فنی دارد      سخن چه ننگ ز آتوه دامنی دارد      که می نمانده و ساقی فردستی دارد      برو که خواهی که باس معدنی دارد      غریب شهر سخنهای گفتنی دارد</p>	<p>نقاب دار که آئین رهزنی دارد      و نای غیر گوش دلنشین شدت چه غم      چه ذوق رهروی آرزو که خار فاری نیست      بدلفروبی من گرم بخت و سود نیست      بیاده که بودم میل شاعرم نه فقیه      خوشتر بزم زاکر ام خلیش دزین فافل      نباشدش سخن کسش توان بکاغذ برد      بیا و دید که اینجا بود ز باندا نه</p>
<p>مبارک است رفیق از چنین بود غالب      خدای نیر ما چشم روشنی دارد</p>	
<p>تو جان عالمی چیست که جان در تنم باشد      اگر خود جزوی از گردون بکام و ششم باشد      که از خود نیز در کشتن حق بر گردنم باشد      بل ز م بر گلستان گرگی در دامنم باشد</p>	<p>ز رشکست نیکه در عشق آرزوم نم باشد      ز به قسمت که ساز طالع عشقم کند آرزو      بیاساسا عتی تا بر دم نیست گلو سایم      شناسم سعی بخت خلیش در ناصر با اینها</p>

<p>چون بود تو شمه را بهی چه باک از زهر خرم باشد  خلد و ریاسه من خاری که در پیل منم باشد  دلم با دوستی اما زبان با گلشنم باشد  گر صورت قیامت ساز شور شیوغم باشد  اگر چون ناله زنجیر بند از آه منم باشد</p>	<p>بوداری دین ایامی تبریز اردیو دیر گمش  بزدوق عافیت یاران ندانند خویش چون هم  بدان تابان آید و چون زنگ بو گوید  بیرین آهنگهای بست توان غم برون آدن  بسودایت همان انداز از خود رفتی دارم</p>
---	--

بزرگم و درش قارون خفتن از دون همی خیزد  
پس تا در سخن بچیم که غالب همفتم باشد

<p>بیم صراط از نهاد آن دم شمشیر برد  جان که از دوازده ماند شعله آتشی برد  بست بغارت کمر فرصت بشکیر برد  حوصله تا رسای بسر تیر برد  خواست کلیدش بر دقاعت تو بر برد  غزوه زب طاعتی دست بشمشیر برد  آن خصل ز آتش گرفت این شکر از شیر برد  بسکه ز آب و کلم رغبت تغییر برد  گره منقض دلم عرض بت استیر برد  یاوه در آمد هوس لسخه کسیر برد</p>	<p>خور بهشتی زیاد آن بت کشمیر برد  شبروی غزوه صبر دول و دین ره برد  نامه در ایوان شوق تو شمه را بهی ندانست  شوق بلندی گرای پای منصور حسبت  ز ذکمت بر دلم مخزن اسرار دید  چینش ابرو نبود از بے قتل ضرور  ردیمنی داشت عشق جایشی داشت مهر  خانه ز نور شد کلبه ام از دست چرخ  سردی مهر کسی آب رخ شعله ریخت  عشقی ز خاک درت سرمه بندیش گرفت</p>
---	--

با خودش افتاده کار باک ز غالب مدار  
ذوق فغانش ز دل در زش تا شیر برد

<p>کوفته تا بد او رس هم علم کف  یعنی بخلش هم کند و از تو هم کف  بگذارد و دلم مره چند آن که نم کشد  تا داشت راز شوق در آغوش کم کشد</p>	<p>تا چند با هوس می دعا شوق ستم کشد  دل را با کار ناز چیه گرم کرده  رشکست و دفع دخل مقدر عا صاحبیت  صدیت ز بیم جان زید بلکه می رود</p>
---	--

<p>بوشوار نیست چاره عیش گریز بای آنی که تاب جذب ذوق نگاه تو شوقم که روشناس دل نازنین است درشت آنکه تا زحمت پشت و کمر به صبا حلال زاهد شب زنده دارا</p>	<p>دور قدح چه سلسله گریه هم کشد زنگ انگلی می از زو صید گرم کشد آی منت نوشتن و نازت کشد هم رنج کار سازی پشت شکم کشد اما بشر ط آنکه همان صید هم کشد</p>
<p>از تازگی بد هر مکر رسته شود نقیشیکه کلک غالب خونین رقم کشد</p>	
<p>ذوقش بوصول گریه زبانه زکا برود اما خود بپرده ره ندهد کاجوی را گفتند هر دو که ترو دادند ذوق کار بخش مرابوسوز کم از بر همین نیم گل چهره بر فردخت بد انسان که بارها دادم بوسه جان و فوشم کان بهانه جعی می داد و بد که جست مگر ابرو قلم بیم تا فتنه را از گوش چشم سپاه گفت پیشم از آن پیرس که برسی و اهل کوی</p>	<p>اب در هجوم بوسه زبانیش نگار برود در پرده رخ نمود و دل ز پرده دار برود منصفت نام شاه درستی آشکار برود ننگ نسوختن می توان در مزا برود پروانه راهوس بسر شاخسار برود زخمش دو چند کرد و شکاری بکار برود کادو در قطره و گهر شاهوار برود کینه که داشتیم بدل از روزگار برود گویند خسته زحمت خود زین یار برود</p>
<p>ناز م فریب صلح که غالب ز کوه تو نا کام رفت و خاطر امیدوار برود</p>	
<p>اگر دامت وجودم را در کسیر نظر گیرد بعضی هر گستن که نفس بلند زبانی دل از سودای مریگان که خون گریه زستی بچشم مدعی چون چراغ روز بے قدم ریش نظاره را از زلفن لعل در چمن چید</p>	<p>سرا پای من از جوش بهاران پرده بر گیرد خیال هم الفت مرغوله مویان را در گیرد بذوق زخمه از هر قطره ره بر نیشتر گیرد چراغم که بعضی از پر تو خورشید در گیرد غشس آینه را از چهره عاشق بر گیرد</p>

<p>که ترسم باید او را هر که از عالم خبر گیرد          تنم از ناخوی صد خرد بر بوسه کمر گیرد          نهد نقش تو پیش روی و خود را نامه برگردد          که هر دم از شکست خود روانی بشیر گیرد          سبک در دام ذوق ناله مرغ سحر گیرد          که از دستم کشد گاهم بر بوسه چشم تر گیرد</p>	<p>کم در دمی از شکست ایستد بخواری نمی خوام          سرک کردم اگر بیای زناکت در میان بود          نوردم نامه و دل با ریا راز بدگمانی با          خوشم که استواری نیست همچون موج کارم با          محبت هر دلی را که زناکت سرگران باید          خوشتر از زیکه چون از مستی آویزم بدانش</p>
--	--

ارغیف نطق خلتیم بالظیری هم زبان غالب  
 اچراغی را که دودی هست در سر زود در گیرد

<p>آه از ناله تیر تو که آواز ندارد          دانه که چو ماطع ناساز ندارد          گفتی که عدو حوصله آزار دارد          لعنت فزه دارد اگر اعجاز ندارد          مسکین سخنی از تو در آغاز ندارد          بتخانه بته خانه برانداز ندارد          آینه حاجات پر از ندارد          مانا که محکا غلط انداز ندارد          رحمت بران خسته که نماز ندارد          تابوسه لبسم را از طلب ندارد          بیروای حریفان نظر باز ندارد</p>	<p>تنگست دلم حوصله را از ندارد          هر چند عدد در غم عشق تو بسازست          دیگر من و اندوه گاهی که تلف شد          در حسن بیک گونه ادول نتوانست          گستاخ زند غیر سخن با تو و شادم          تمکین بر همین دلم از کف بگرداند          ماذره و او هر همان جلوه همان دید          هر دلشده از دوست در انداز سیاست          بے حیل زغبان نتوان چشم ستم داشت          در عربه چشمک زند و لب بگرد از ناز          با خلیش بهر شیوه جدا گانه دو چارست</p>
--	--

کیفت عرفی طلب از طبیعت غالب  
 جام و گران با ده شیر از ندارد

<p>غیر مثال تو نقش ورق بهوش مباد          خرم جلوه آن صبح بنا گوش مباد</p>	<p>بسم از زمر نمه یاد تو خاموش مباد          لگی کش بهزار آب نشویند ز اشک</p>
--	---

<p>خاکم از نقش کف پای تو گلیوش مباد  یارب امشب بدرازی جمل از دوش مباد  فایغ از آنده محرومی آغوش مباد  صفت پیرایه آن گردن و آن گوش مباد  جاسی در حلقه زندان قوح نوش مباد  بار سر نیز درین مرحله بردوش مباد  چو شد از پرده دگر خون سیاوش مباد</p>	<p>موس چادر گل گرفته خاکم باشد  دعده گردیده و فاطره پریشانی را  غیر گردیده بیدار تو محرم دارد  گهری کش نظر از جهت پاکان بود  هرگز ارخت نمازی بود از نم من  رهر و بادیه شوق سبکسرانند  حضریان باده عزیزست مریزید خاک</p>
<p>همه گرمیوه فردوس بخواست باشد  غالب آن انبه بنگاله فراموش مباد</p>	
<p>گر خاک راست دعوی ناموس میرسد  در دونه پیاله بطاوس میرسد  مر شمع را شکایت فانوس میرسد  هر دم پیر سشن دل بایوس میرسد  رشک آیدم که سایه بیابوس میرسد  کاین نشئه از شراب خم کوس میرسد  گفت از طوط دهنه کاؤس میرسد  کاین را نسب بخرقه اسالوس میرسد  داسنه که از تراوش کیوس میرسد</p>	<p>هر ذره را فلک برین بوس میرسد  ز ان می که صاف آن بر تان وقت کرده اند  ز نیسان که خو گرفته عافش کشیست حسن  خود پیش خود کفیل گرفتاری نیست  بیرون میاز خانه به هنگام غیر روز  ارباب جاه را ز رعونت گزینست  گفته بودم پیر سشن عبرت بر آنچه  سجاده رسن می نیز بدست می فروش  خون موجزن ز مغز رنگ جان ندیده</p>
<p>خشک است گردن دروغ غالب چه بیم  کز ذوق سودن گفت افسوس میرسد</p>	
<p>سخنهای ناگفته بسیار ماند  در از بستگی با بدیوار ماند  ز آن شفقتی سر بدستار ماند</p>	<p>در دنیا که کام دل باز کار ماند  گدایم نهانخانه را که دروس  چون پرده دار است نارا که ارا</p>



<p>به تمنای ربه و آزار ماند نهفتن ز شوخ به اظهار ماند نشستن ز شنگ بقرار ماند خط عکس طوطی بزنگار ماند ز بچیش نفس با بنر نار ماند ز بانے که در بند گرفتار ماند</p>	<p>نگه راسیه خال طرن عذارش ادایست او را که از دلربایی چه جویم مراد از شکر فیه که او را در آینه ما که ناساز بختیم گروهیست درد مهرستی که آنرا بجز عقده غم چه بردل شمارد</p>
<p>ز قحط سخن ماندم خامه غالب به نخله که آوردن بار ماند</p>	
<p>ز رشک غیر باید مرگم تو کین باشد بدان ماند که موری خرمی لاد کین باشد چنین اندوه عاشق سخت شاهنا زمین باشد بمن صنایع کند گدازد نگاه خشکی باشد که دانه انچه از من رفت حق خورشید چین باشد بشرط آنکه از ما باده در شیخ انگین باشد درین میخانه صاف می جام و اسپین باشد نترسی از خدا این بیباکی نه این باشد تو مریم باشی و کار تو با روح الامین باشد</p>	<p>ترا گوید عاشق دشمنی آری چنین باشد از آن سر مایه خوبی بو مسلم کام دل حسین محبت هر چه با آن تیشه زلی که دوازتم نبود بروزی کششی با مدعی باید سر برودن نسوزد بر خودم دل گر بسوزد برق خرمی را بر پیر خافه در در صحنه کجا خوش توان بودن جفا های ترا آخر وفای هست پندارم بری از سخنه دل تا خون بریزی بکنایه را چهر رفت از زهره با باروت خاکم در دهن بادا</p>
<p>از آن گروهی که در راهش نشیند بر رخ غالب چه خیزد چون هم از من رخ هم از من کین باشد</p>	
<p>در خستگی نشاط مراد دیدخوا رکود چون دیدگان مانند نهان تشکار کرد باید بدین حساب زنیگان شمار کرد وانا خورد در رخ که نادان چکار کرد</p>	<p>از رشک کرد آنچه بمن روزگار کرد در دل همی ز بنیش من کینه داشت چرخ بد کرد چون سپهر من گر چه من بدم لنگر گشت صرصر کشتی شکست موج</p>

<p>از بسکه در کشاکش از کار رفت دست عمری به تیرگی سپهر آورده ام که مرگ نامی بر غم من نهد از دست من بجاک کوته نظر حکیم که گفته هر آینه نومیدی از تو کفر تو را ضی نه بکفسه</p>	<p>بند مرا گسستن بند استوار کرد شادم به پروشتمانی شمع فرار کرد افراط ذوق دست مرا عشته دار کرد نتوان فزون ز حوصله جبر اختیار کرد نومیدیم دگر بتو امیدوار کرد</p>
<p>غالب که چرخ را به لو ادانت در سماع اشتب غزل سرد دوم را بقیه را کرد</p>	
<p>بندوقی سر زستی در تقایره روان دارد تم سازقنا نیست که هر زخم درستی هوای ساقی دارم که تاب ذوق رفتارش بنازم سادگی غفلت و خونی نمیداند دل از هم ریزد حسرت اساس نمی خواهد مردن بر دم کلیم از موج دامن زیر کوه آمد بر بخاردم بیخ تو صید دور رسیدنسا دل در حلقه دام بلا میر قصد از شادی بگلهای به شتم فرزه نتوان داد در پیش بشرع آویز ذوق میجو کماز مجنون نه باری رم زان ترک صید افکن که خواهم صون من کرد</p>	<p>که بنداری کنی یا زنجیر مار جان دلمه بهار است آواز شکست استخوان دارد صراحی را چو طاوسان بلبل نشان دارد به گلچین همان ذوق شما گفتگان دارد غم آور بر دو طاقت قماش بر بیان دارد غم کرد اسب طوفان تا چه زخم را گران دارد بر امید تلانی چشم بر پشت کمان دارد همانا خوشی تن را در زخم زلفش گمان دارد من وفا کی که از نقش کف پای نشان دارد دلش با محبت اما زبان با ساریان دارد گسستندای بی اندازه کاند عثمان دارد</p>
<p>خدا را وقت پرستش نیست تم بگز از غالب که هم جهان بر لب دهم داستانها بر زبان دارد</p>	
<p>صاحب دست نامور شتم بسا آن خوش نکرد دانست چنین ناختم الماس زو بر پیش من آن خود با ز می بردین را در جوی نشمرد</p>	<p>آشوب پیدانگ و اندوه پنهان خوش نکرد سنجید شست خود توی در تیر کمان خوش نکرد بنمودش دین خنده زداورش جان خوش نکرد</p>

<p>دل بست در مضمون بی نام فزون خوش نکرد          ز افسون سفر شد ولی زدی بر چو آن خوش نکرد          گویند ایک خیره سر کرد دست زمان خوش نکرد          عاشق ز خاصانش بدان کرد ایچ آن خوش نکرد          زاهد بکنج صومعه غوغای سلطان خوش نکرد          هر کس که شد صاحب نظر دین بزنگان خوش نکرد          گز خود فرودیشهای زمین شمشیر بزوان خوش نکرد</p>	<p>درد نامه تابو شمشیر که شتر نهان میروم          وارم بپول آن پری کویسکه نغز و گمشست          فریاد زان شتر مندی کار زدی چون در محشرم          عاست لطف دلبر آن جز عام نه در آن آن          شرح از سلامت پیشگی عشق مجازی بزناوت          با من میاویزای پدر فرزند آزد را شکر          گویند صنعان تو به کرد از گز نادان بنده</p>
--	---

<p>غالب برفن گفتگو نازد بدین ارزش که او          نوشت در دیوان غزل تا مصطفی خان خوش نکرد</p>
--

<p>آنکه دالم کار باد لهما فرسندش بود          لاجرم در بند خویش است آنکه در بندش بود          آنکه در بند دروغ راست ماندش بود          وای گر چون ما زبان نکته پیوندش بود          آنکه چندین تکیه بر علم خداوندش بود          تا جگر هاشمه اموج ننگر خندش بود          گز خاک رهگذر دوست سوگندش بود          خون دشمن سرخ تر از خون فرزندش بود          گفت گفتاری که با کردار پیوندش بود</p>	<p>قدر شتا قان چه داند در یاجندش بود          شاه با هم نشین آری در نکلین محفلست          در نگارین روغن فرودس نکشاید دلش          آنکه از شنگی بجا موشی دل از مای برد          در ستر حق ناشناسش گفتن از انصافست          پیچ وانی این همه شورتاب از بهر حسیت          نازم آن خود بین که ناید غیر خویش د نظر          آنکه خود بد در صف مردان بقا نام خویش          با خرد و گفتم نشان اهل معنی باز گوی</p>
--	---

<p>غالب ز نهما بعد از باخون مالک          قاتل بار که حاکم آرزو مندش بود</p>
--

<p>پاره نزدیک در هر دور با شتم کرده اند          رازم و این شاهان است فاشم کرده اند          تا قیامت تاریخ از فکر معاشم کرده اند</p>	<p>بهر خاری بسکه سرگرم تلا شتم کرده اند          ترسم از رسوایم آخر پیشمانی کشید          چرخ هر روزم غم زد و بخوردن میدهد</p>
---	--

<p>غیر گفتی روشناس چشم گوهر بار بهست  هر چه از مبطاقتی مزد بشا تم داده اند  از لغت داغنت بدل دوزخ ششم خوانده اند  هم بصحرا ی چون مجنون خطاب داده اند  چشم نیوم از چه روغار عیب افشانه اند</p>	<p>رازدان ناله الماس یا شتم کرده اند  هر چه از اندوه صرف انتقام شتم کرده اند  دزد م تیغت تبین مینو قاشتم کرده اند  همم کوه بے ستون خارا ترا شتم کرده اند  دل با شتم تا چو از رزق خرا شتم کرده اند</p>
<p>از چه غالب خواجگیهای جهان ننگ هست  گر نه با سلطان و پوذر خواجه تا شتم کرده اند</p>	
<p>کسی با من چه در صورت پرستی حرف دین گوید  ولم در کعبه از تنگی گزنت آواره خواه هم  بخشم ناسزا میگوید از لطف گفتارش  شنا سکه های غم دل و خود را دلم با و اند  چو خواهم داد از غم در جو ابر لب فر دندرد  به هم افتاده بر دانه سوی دام صیادی  زینبائی برون اندازد از خویشتن استین دورش  دل از پهلوی برون آرمش جام خود نکارد  گزارد آنچه برق از زمین اندر دست برگردم</p>	<p>ز آرزو گفت دامم که صورت آفرین گوید  که با من سمعت بتجانهای هند و چین گوید  گمان دارم که حرف و نیشی بعد ازین گوید  عجب دارد اگر دلداده خود را غمین گوید  و گر گویم که جان خواهم لغم داد آفرین گوید  که حرف خبیج با هم از خویشتن اندر کمین گوید  گریبان آنچه دید از دست گریز استین گوید  دگر ختی بر افشانه سلیمانش نکین گوید  که ترسم چون بچشم کس بطرزم خوشه چین گوید</p>
<p>چرا راند غالب را از آن دردی بر وی باید  که را از خلوت شته با گدا س ره نشین گوید</p>	
<p>من بوقامروم و رقیب بدر زد  در نکلش بین و اعما و نفوذش  کیست در نیخانه که خطوط شعاع  دعوت او را بود دلیل بدیعه  غیرت پروانه هم بر روز مبارک</p>	<p>بنمہ لیش انجبین و نیمه پیر زد  گر نمی افکند هم بزخم جگر زد  مهر نفس ریزه با به روزن در زد  خنده دندان نا به حسن گهر زد  نالہ چه آتش ببال صف سحر زد</p>

<p>غمزه ساقی نخست راه نظر زد دست وی و دامنی که او به کمر زد هر چه ز طبع زمانه بیدیه سر زد تا که چه نازد اگر صلاست شمر زد</p>	<p>لشکر هوشم برورس نه شکستی زان بت نازک چه جای دعوی زلفت برگ طرب ساهتیم و بادیه گریتم شاخ چه باله گرا رفغان گل آرد</p>
<p>کام نه بخشیده گنه چه شمارے غالب مسکین بالتفات نیز زد</p>	
<p>بر آتشم چو گل و لاله بادوم گردد خوش آنکه مغذرتی صرفت بهرستم گردد هر اولیست که در وی نشاط عمم گردد کسی چه در پے صید گسته دم گردد نگه مهاد ز بار سرشک خشم گردد ترا زباده نوشین چه مایه کم گردد دمی که سینه و ناخن هلاک هم گردد که عمر صرف زمین بوسی قدم گردد که خاک پای تو تاج سرستم گردد خوشا دے که بانده محتشم گردد تغنی که در جگرستم بیدیه نم گردد</p>	<p>عم من از نفس بید گوچه کم گردد بدان معامله او بید ماغ دین بیدل ترا تینست که بروی سخن خشک باشد مانده تاب غمش خاطر رقیب جوے ز ذوق گریه بدستم دل و قومی نگرے بدین قدر که بے اثر کنے دین بکم بغصه را ضمیمه ابا بدشنه در یابی رسیده ایم بکوی تو جلے آن آرد تو پا پریش من کرده خاکے و ترسم بسکه لیسیت بدر یونہ طرب رفتن رضی که در نظرستم جلوه گل باشد</p>
<p>اگر نته خاطر غالب ز بند و اعیانش بران سرست که آواره عجب گردد</p>	
<p>گوئی مگر آن دل که زدن برد با و داد بگشتن مژگان تو گوید که چه رود داد مار اسخن نغز و ترا روی نکوداد می یکا دو قوج بود و فریم به بود داد</p>	<p>بیدل نشدار دل به بت غالب بود داد سختست دل غیر دیگر از رنگ نگوئے شائسته بهین ما تو بودیم که تقدیر ساقی و گرم برد به میخانه ز اسجد</p>

<p>اے آنکہ ندائے خیرم زان سر کو داد  ترسید خود و مردہ مرگم بعد و داد  مست آمد و یکبار دو ساغر زد و سودا داد  در دو زخم و خواهم ازان تندی خود داد</p>	<p>برخیز ز که دلجوی کن بر تو حرامست  زین سادہ ولی داد که چون دید خواهم  حسن تو بساتی گری آئین نشناسد  در کاشتم و آرم ازان روے نکو یابد</p>
<p>گفتن سخن از پایہ غالب ز پویشست  امروز که مستم خبرے خواهم از و داد</p>	
<p>نیشمنش بسر ره عنان بگرداند  بزم انس رخ از همدان بگرداند  که پیر صومعه را در میان بگرداند  به لب چو تشنه و مادام بان بگرداند  هما بگرد سر آشیان بگرداند  بلاے راهزن از کاروان بگرداند  که دمدم ورق ارغوان بگرداند  سر حسین علی بن ابی ترسان بگرداند  چو قرع بر منظر امتحان بگرداند  کلیم را به لباس شبان بگرداند</p>	<p>منم حسین بدرش آستان بگرداند  اگر شفاعت من در قصودش گردد  بزم بادہ بسا تیگری از و چه عجب  اگر نہ کامل بوس لب خودست چرا  به بند دام بلاے تو صعوہ را گردون  چو غمزه تو فسون از فرود خواند  بہار راز رخت تاجہ رنگ در نظرست  تو نالی از غلہ خار و نگرے که سپهر  برو بدشادی و اندوہ دل منه که تقنا  یزید را به بساط ظلیف بنشانند</p>
<p>اگر باغ ز کلم سخن رود غالب  نیسر روے گل از باغبان بگرداند</p>	
<p>تهد ز رشک دلم تا نشان بجنباند  بکام ماست زبان چون بان بجنباند  بگو بلہو سرم بر سنان بجنباند  که لب بز فرزندہ الا مان بجنباند  اگر بہ جنبش مهر آسمان بجنباند</p>	<p>پورہ بقصد نشان بر کمان بجنباند  دعا کد ام و چه دشنام تشنه سخنیتم  ز قتل غیر چه خواہد گرش غرض شغلست  ز غیر نیست ز حسنست کش مجال نداد  بنا لہ ذوق سماع از تو چشم نتوان داشت</p>

<p>کلید در به کفت پاسبان بجنباند  ز غمزه خون برگارغوان بجنباند  که عکس ماه در آب روان بجنباند  نسوده ایم چنان کاسمان بجنباند  که کس بمن رسد و ناگهان بجنباند  مرا که چیدن دام آشیان بجنباند</p>	<p>که رفته از در زندان که بیقراری من  بجای لقمه چه کند تا پر پوشی که باغ  سپهر از رخ ناشسته تو شترش باد  هنوز بخیبری ز آنکه جبهه بر در تو  نشسته ام بره دوست پرز دوست میاد  خبر ز حال اسیران باغ چون بنود</p>
<p>چون ساخته دارم چه عیش بود غالب  که دوست سلسله امتحان بجنباند</p>	
<p>شوخی ز حد گذشتت ز با تم بریده باد  این قصه از زبان عزیزان شنیده باد  یارب بد هر همچو تویی آفریده باد  صد رنگ لاله زار ز خاکم دیده باد  در عرض شوق دیده طلبگار دیده باد  گفتم نسیم گفت به گلشن و زیده باد  این تسکله به همچو خون برگ خس دو دیده باد  خار رحمت بیای عزیزان خلیده باد  دل خون شود و ازین بهر چو چیده باد</p>	<p>بیعت ز فرق تا بگویم رسیده باد  گر رفته ام ز کوی تو آسان ز رفته ام  نغمزی و خود پسند به بنم چه میسکنی  مردن ز راز داری شوغم نجات داد  بر روی و موی پر تو بیش تافت است  آتش بجایمان زده خواست صبری  مرگ امان دهد که از شوق بر خورم  ذوقیست همدی بغان بگزم ز رشک  چون دیده باشی تا بر م تشنه کیست</p>
<p>عالم شراب فندی مندم کباب کرد  زین بعد باده باسه گوار کشیده باد</p>	
<p>امشب چه خطر بود که می نوش نکردند  بروند سر از دوش و سبکدوش نکردند  پر و از دران صبح بنام گوش نکردند  این شمع شب آخزند و ناموش نکردند</p>	<p>پر و اگر از عریبه دوش نکردند  در تیغ زدن منت بسیار نهادند  از تیر گه طره شب رنگ نظرها  و از غ دل با مشعله فشان ماند به پیری</p>

اندیشه بکار خرد و هوش نکردند نازم که به هنگامه فراموش نکردند در کار تهی دستی آغوش نکردند خود چاه زرخدان تو خس پوش نکردند بر در بز آن حلقه که در گوش نکردند	رودنی که بمی زورد بی شور نهفتند گرداغ نهادند و گرد و فز و دند خون میخیزم از حسن که این گنج روان را اکنون خطری نیست که تا پزند از دل گر خود نیلا می نه پذیرند گدا باش
--	--

غالب ز تو آن باده که خود گفت نظری در کاسه ما باده سرچوش نکردند	
---	--

که ره انجامد و سر مایه بشارت نرود نیست ممکن که روانی ز بشارت نرود کشته تیغ ستم را بزیارت نرود که نگونی سخن و عراض بشارت نرود دیده خون گردد و از دیده بشارت نرود نام از رفتن آثار عسارت نرود تا که اندوخته آگدیه بشارت نرود سیل خون از مزه رانی بشارت نرود محرم آنست که ره جز بشارت نرود که شود دست ز دستوق و بشارت نرود	تا جبر شوق بدان ره تجارت نرود چه نویسم بتو در نامه که ز بنویسم غم از حیا بگیر نه از جور گران مایه ناز وصل و دلدار نه خلدست همان به همدم دل بدان گونه بیالای که در خاطرش دید قصر و ممانگده حاتم و کسری بگذار حج و رویش طبع پیشه نیر زد بقبول تو بیک قطره خون ترک صنو گیری و ما رغم شناس که هر نکته ادای دارد زاهد از حور بیشترت جز این نشناشد
--	---

غالب خسته بلوی تو برین پیشی است که به شایه نشیند به وزارت نرود	
---	--

<b>رودین ذال معجمه</b>	
------------------------	--

مداد اندوزم از دو دیکه هر دم خیزد از کاغذ	دیس تاب خرام کلکم آذر بیزد از کاغذ
---	------------------------------------



<p>رم کلکم که در جنبش عبا را نگیرد از کاغذ          تو گویی کوشش نعل و کمر میریزد از کاغذ          که هر جا بنگره ذوق نگاهم خیزد از کاغذ          رمد حوت از قلم اگر خود قلم نگریزد از کاغذ          که کس نگردد سینه پیش نفس آید از کاغذ          مگر بر آستینم سیر و دوام میریزد از کاغذ          بعنوانی که دانی و دودل بخیزد از کاغذ          صبر بر خامه شور رستخیز انگیزد از کاغذ</p>	<p>ندانم تا چه خواهد کرد با چشم و دل دشمن          بکنز لاک از ورق چون بسترم سطر مگر در را          ندانم حسرت رونی که بخواهم رقم کردن          من و ناسازی غوی که در تحریر بر بیدادش          چه باشد نامه گل جانب مرغ اسیران به          چو استیلاست شوقم دید که از نامه محروم          ز بیتابی رقم سوش دو چون نامه بنویسم          چلویم از خرام آنکه در انگاره قدش</p>
---	---

ظهور آمد منزل بان بختم کلمه بسین غالب  
 به پیدائی ز خاکستم چو نام آید از کاغذ

ردیف رای ممله

<p>به مستی خویش را گرد آرد گوی ز بهوشان بر          روان کن جوی از شیر و دل ز بهر گاران بر          بیارای و بخلو تخانه تقوی شعاران بر          دلم از سینه بیرون آرد پیش لاله کاران بر          بگوئی و از من زحمت انده گساران بر          نشاط عید از ما بدیه سوی روزه دالان بر          گل از گلبن بنفشیان و بر مشاد دواران بر          دل از دلدادگان جوی و قرار سقیران بر          غور زنگ زنها از نازاد دلفکاران بر          سپارش نامه از اغیار گریبان بیاران بر</p>	<p>تی دارم ز شنگی روز گاران غویاران بر          نمی از می با نفرت دانگه هر قدر خواهی          مرا گویی که تقوی در زقر بانست شوم خود را          چه برسی کاینچنین دایع از کدامین تخم می خیزد          درین بهیوده میری آنچه با من در میان آری          ندارد شیر و خرمادوق صهبا رحم می آید          بیارضوان مگر تهر علم بختت از لسان          پیشمان میشوی از ناز بکر زین گرانجان          نمک کم نیست بان همت بیا و داد شوخی          میرس لے قاصد این وطن از من که من چو نم</p>
---	---

<p>شکست مابود آرایش خویشان ما غالب زنند از شیشه ما گل بسوق کوهساران بر</p>	
<p>مژده لے ذوق خرابی که بهارست بهار</p>	<p>خود آکتوب تر از جلوه یارست بهار</p>
<p>مطلع ثانی</p>	
<p>چه جنون ناز هو ای گل دفارست بهار نازم آئین گرم را که بسر گرمی خویش شوخن خوی ترا قاعده دانست خزان در غمت غازه خساره پوشدست جنون هم حرفیان ترا طرقت بساطست جمن جدد مشکین ترا عالیه سالیست نسیم دشمنی میدمد از گرد پر افشانی رنگ بجهان گرمی هنگامه حسنست ز عشق سنبل و گل از گشتنیانست چه غم خار باد رره سود از دگان خواهد نجات</p>	<p>کایچنین قطره زن از ابر بهارست بهار دشتت را شمع و چراغ شتابت بهار خوبی روی ترا آئینه دارست بهار در رهت شانہ گیسوی بهارست بهار هم شهیدان ترا شمع مزارست بهار رخ رنگین ترا غازه شکارست بهار از کین گاه که رم خورده شکارست بهار شورش اندوز ز غوغای بهارست بهار بهر ما گلخنیان دود و مزارست بهار ورنه در کوه و بیابان بچه کارست بهار</p>
<p>میتوان یافتن از ریش سبنم غالب که ز رشک نفسم در چه فشارست بهار</p>	
<p>بیا و جوش تمنای دیدم بنگر زمن بجزم پتیدن کنایه می کردی گذشته کار من از رشک غیرت باد شینده ام که نه بینی و نا امیدم دید دانه و بالید و آشیان که شد</p>	<p>چو اشک از سرمه ترکان چکیدم بنگر بیا بچاک من و آرمیدم بنگر ببزم وصل تو خود را ندیدم بنگر ندیدن تو شنیدم شنیدم بنگر در انتظارها داکم چیدم بنگر</p>

<p>نیا زنده حسرت کستان نمیدانی          اگر هوای تماشا می گلستان داری          جفا می شان که تازی گسته زان زلف          بهار من شود گل گل شکفته در یاب          بداد من نرسیدی ز درو جان دادم</p>	<p>نگاه من شود ز دیده دیدم سنگ          بسا و عالم در خون تپیدم سنگ          ز پشت دست بدنان گزیدم سنگ          بخونم بر دساغز کشیدم سنگ          بداد طرز تافل رسیدم سنگ</p>
---	---

تواضعی نغمه بے تو اضعی غالب  
 بسا یه خشم تیغش خمیدم سنگ

<p>بمگ من که پس از من بمگ من یاد آ          من آن نیم که زدم که جهان بهم بخورد          بیام و در ز هجوم جوان دیدم بگو          بسا ز ناله گریه می ز اهل دل دریاب          ملال خلق و نشا طریب در هر حال          بخود شمار و فایده من زدم دم بر          چه دید جان من از چشم پر خا بگو          خروش و زاری من در سیاهای شب زلف          بسنج تا ز تو بر من بران محل چه گذشت          ز من پس از دو سه تسلیم یک نگه دانگه</p>	<p>بکوی غولستان آن لغش بے کفن یاد آ          فغان زاهد و فریاد بر همین یاد آ          بکوی دبر زن از اندوه مردوزن یاد آ          به بندم ریشه جمعی ز اهل فن یاد آ          غریب خویش به تحسین تغین یاد آ          بمن حساب جفا های غولستان یاد آ          چه رفت بر سرم از زلف پر شکن یاد آ          دم فتادن دل در چه ذوق یاد آ          خوانده آمدن من در انجمن یاد آ          ز خود پس از دو سه دشنام کیخون یاد آ</p>
---	--

بیز از کشته در بخورد در جهان دار  
 کی ز غالب رنجور خسته تن یاد آ

<p>بے دوست ز بس خاک فشانیدم بر          غلطای اشکم بود از حسرت دیدار          از گریه من تا چه سر ایند نظریان          امید که خال رخ شیره من شود آخر</p>	<p>صد چشمه روان سست بدان را که از بر          بیست نگاهم که به پیچد به گهر بر          زمین خنده که دارم تمنا می اش بر          چشمی که سسیه ساخته مشو لبش بر</p>
---	---

<p>از خلد و سفر تا چہ دہر دوست کہ دارم بالد بخود آن مایہ کہ در باغ نہ گنجد عمری کہ بسود اسے تو گنجینہ غم بود جان میدہم از رشک شمشیر چه حاجت</p>	<p>عیشے بخمال اندر دواعی بچگر بر سر و کہ کشندش بہ تمنای تو در بر اینک شود ادیم تو در عیش لب بر سر پنجم بد امن زن و دامن بہ کمر بر</p>
<p>مطرب بغز نخوانی وغالب لبما عست اساتی مے و آلات می از حلقہ بدر بر</p>	
<p>اے دل از کلبن امید نشانے بمن آر تا دگر زخم بنا سورتوا نگر گرد ہمدم روز گلوائے سبک از جا بر نیز دلہم اے شوق ز آشوب غمی نلک شاید گیرم اے بخت ہر نیمتیم آفر گاہے اے نیاد و ردہ بکفت ناکمہ شوقی ز کفے اے در اندرہ تو جان دادہ جہا از رشک اے ز تار دم شمشیر تو ام بستر خواب یار ب این مایہ وجود از عدم آورده</p>	<p>نیست گرتازہ گلی برگ خزلتی بمن آر ہدیہ از کفت الماس فشانی بمن آر جان گرد جامہ گرد و طل گرانے بمن آر فتنہ چند زہنگامہ ستانے بمن آر غلط اند از خدنگی ز کمانے بمن آر بزبان مژدہ وصلی ز زبانے بمن آر ککش از شکم و اندوہ جہانے بمن آر شمع ہالین زد ز کشتندہ سنانے بمن آر بوسہ چند ہم از گنج وہانے بمن آر</p>
<p>سخن سادہ و مہرا فقریہ بد غالب نگبتہ چند ز بیچیدہ بیاسے بہ من آر</p>	
<p>بر دل نفس غم سم سر آور یا پایہ آرزو بیفرا سے عمرے ز ہلاک تلخ رفت وردی بشکست ماہر انگیز بیکاری ماگد از ش ماست و انگاہ ز ما بعد صدمہ حشر</p>	<p>چون نالہ مرا ز من بر آور یا خواہش ما ز در در آور مرگی ز حیات خوشتر آور نی نے علیہ بہ خیر آور زخمے بتراوش اندر آور چسپیدہ تنی بہ بستر آور</p>

<p>مار ابر باے ودیگر آور          ابراہیمے ز آزر آور          خورشید ز طوفان آور          دلہاے بغم تو انگر آور          طوبے بنشان و کوثر آور</p>	<p>ورزان کہ ہر بیچ می نیزیم          رنگین چنے ز شعلہ آرای          آتار سہیل ازین بھی          لہاے بشکر در نشان را          جان ہاے براحت آتارا</p>
<p>اے ساختہ غالب از نظری          باقطرہ رباعے گو ہر آور</p>	
<p>غوغای سبب خوئی بزنگہ ہوش آور          دل خون کن و آن خون ادب سبب خوئی آور          شمعے کہ نخواستہ شد از باد خوئی آور          از شہ لبسوی من شہ شہ نوز آور          می گردند ہر سلطان از بادہ فروش آور          در شہ لبسوی بخشہ بردار و بدوش آور          آن درہ چشم افکن این از بے گوش آور          گاہے برسیم مستی از لغتہ ہوش آور</p>	<p>اے ذوق لو آسچی باز ہم بخروش آور          گر خود بخند از سر از دیدہ فرو بارم          بان ہمدم سر زانہ دانی رہ ویرانہ          شور را بے این وادی تلسمت اگر ادای          دامن کہ زری داری ہر جا گزری داری          گر من بہ کدور یزد برکت نہ در اسی شو          رہ جان دد از نیار امش چکد از قفل          گاہے بسبکستی از بادہ ز خوشیم بر</p>
<p>غالب کہ بقالیش بادہ پیاسے لو گر ناید          باری غزلی فردی زان موینہ پوش آور</p>	
<p>وان سینہ سودن از پیش بفاکش نگر          شوخی کہ نو ہار نختی دست از خا پاکش نگر          نالان بہ پیش ہر کسے از جو افلاکش نگر          در یاسے خون اکون روان حینم خاکش نگر          اینک پیر این عیان از روزن خاکش نگر          در بازگشت تو سنی چشمے بفر خاکش نگر</p>	<p>در گریہ از لبس نازکی رخ مانده بر خاکش نگر          برقی کہ جانہا سوختی دل ز جفا سوش بہن          آن کو بجلوت با خدا ہرگز نگرے التجا          تا نام عم بردی زبان میگفت در یاد میان          آن سینہ کہ حینم جہان مانند جان دی جان          بر مقدم صد افکنی گوئی بر آوازش بہن</p>

<p>در کوه از خود کمتری در رشت خاشاکش نگر زبری که نهان میخورد پیداز تریا کش نگر چشم کمر بارش بزمین آه مثرر ناکش نگر</p>	<p>بر آستان دیگرے در شکر و ربانش بزمین تا کشته خود نفوس شوق تلخست بر نشاند آتش باغوبی چشم و دلش با گرمے آب و گلش</p>
<p>خزاند بامیدانتر استعار غالب هر سحر از نکته چینی در گزرفرنگ و در آکش نگر</p>	
<p>رویت زای معجمه</p>	
<p>صد بادیه در قالب دیوار و درم ریز این نشست پر از آتش سوزان بسرم ریز اجزای جگر خل کن و در چشم ترم ریز بگزارو به پیمانہ ذوق نظر سرم ریز وین شیشه دل بشکن و در به گرم ریز هر برق که بصیرت همد بر اثرم ریز از قلم و جیون کف خاک بسرم ریز باری گل پیمانہ بچیب سحرم ریز مشتی نمک سوده بزخم جگرم ریز صد شعله بقیشار و به مغز ترم ریز خارم کن و در ره گزرجاره گرم ریز آبم کن و اندر قدم نامه برم ریز</p>	<p>یارب زجنون طرح غمی در نظرم ریز از مهر جبهاتاب امید نظرم نیست دل را زغم گریه بے رنگ بجوش آر هر برق که نظاره گدازست نهادش سرمستی لذت در دم بحرام آر هر خون که عبث گرم شود در دلم آنگن هر جانم آیمست بزنگان ترم نجیش از شیشه گریه این نتوان بست شرم را گیرم که بر افشاندن الماس نیزم این سوز طبعی نگر از نفسم را مسکین خبر از لذت آزار ندارد و جوی که بر باغ فردا تو ان دادند ارم</p>
<p>دارم سرمه طرچی غالب چه جنون است یارب زجنون طرح غمی در نظرم ریز</p>	
<p>ایرام بدر ویزه دیدار میا نوز</p>	<p>اے شوق بمبا عریده بسیا میا نوز</p>

<p>ای ناله پریشان رود بهتار میا موز      آنگیختن نقش ز دیوار میا موز      همچون شود مردن و شمار میا موز      رم شیوه آهوست بد لدار میا موز      جان دادن بیهودد باغیار میا موز      برداشتن پرده ز رخسار میا موز      جان تازه کن از ناله و گفتار میا موز      بیمر فن ماست بزنا میا موز      شغل نگه شوق بهنقار میا موز      اسفقت گطره بدستار میا موز</p>	<p>از لغمه مطرب نتوان نخت دل فشانند      صورت کده شد کلبه من سر بسرا چشم      بهت زددم تیشه فرهاد طلب کن      ای غمزه ز بهطرحی پنجه چرخیزد      منگر بسوی نقش من دلب بگزارناز      باغچه مگردان ورق کجاست شکفتن      طوطی شکرش طعمه و بلبل جگرش قوت      از ذوق میان تو شدن سر بسرا غوش      بلبل زخاش رخ گلبرگ بسیدش      سر رشته هر کار شکر در برستی</p>
<p>غالب بلکه کردار گزاران بکینند      گفتم بتو آزاده روو کار میا موز</p>	
<p>نگسته ایم نخبه زخیم جگر هنوز      بر میزند نفس هوای اثر هنوز      خوش می کنم دلی با میس خیر هنوز      مستم چنانکه با نشناسم ز سر هنوز      از جوش دال نه بستن راه نظر هنوز      محوم همان بلذت بیم سحر هنوز      خود را ندیده بکف شیشه گریه هنوز      از سر برون ز فرقه هوای سفر هنوز      رنگین به شعله نیست ترا بال دیر هنوز</p>	<p>خون قطره قطره می چکد از چشم تر هنوز      با آنکه خاک شد بسر راه انتظار      تا خود پس از رسیدن قاصد چه رود      بختم ز بزم عیش بغربت فلکد و من      دیدم از جوست دیده و دار و خجل مرا      شد روز ستیغ زویا در شب وصال      ای سنگ بر تو دعوی طاقت مسلت      برویز نیست تار کم از خشم خاریا      بلبل سوز غیرت پروانه سوختن</p>
<p>غالب نگشته خاک بر اهت تو و خدا      گردیست پریشان بسره گزر هنوز</p>	

<p>به آشتی بنشین یا به امتحان بر خیز                  ز رخت خواب بلبه‌های چکان بر خیز                  بدور باش تقاضای الا ان بر خیز                  ز راه دیده بدل در روز جان بر خیز                  بدل فرد شود از مغز استخوان بر خیز                  بدوق آنکه نباشی ازین میان بر خیز                  غبار گرد و ازین تیره خاکدان بر خیز                  ترا که گفت که از بزم سرگران بر خیز                  بیاد غم ده بنشین لب گلان بر خیز</p>	<p>یقین عشق کن و از سر گمان بر خیز                  گل از تراش بشنم به تست چشمک کن                  بزم غیر هیچو لک کرشمه ستای                  چرا بسنگ و گیاه بچسب زبانه طور                  تو دودی لک گله کام زبان نه در خورست                  گرا کشاکش جازقه فردی باقیست                  فناست آنکه بدان کین ز روزگار کنی                  رقیب یافته تقریب رخ بیا سودن                  عیادت ست نه رخاش تندخوی پیت</p>
--	---

سبوحه و همت هر سحر می غالب  
 خدای راز سر کویه مخان بر خیز

<p>گاه گاه هی در خیال خویش می آیم هنوز                  که بجوم شوق می خار دکفت پایم هنوز                  همچنان گونی در انگور ست صبا میم هنوز                  بقراری میند موج از سر پایم هنوز                  میتوان انشرد می از لای پایم هنوز                  همچنان در حلقه دام تماشا میم هنوز                  من زخامی در فشار بیم فرد ایام هنوز                  لاله بیدار از زمین روید بصر ایام هنوز                  در تمنای نگاه بے عیا با میم هنوز</p>	<p>با همه کم گشتگی خالی بود جایم هنوز                  تا سر خار کد امین دشت در جان بخلد                  خشک شد چندانکه می جزو بدن شد همیشه                  بعد مردن مشت خاکم در نور و صبرست                  تازه دور افتاده طرف بساط عشق                  چشمم از جوش نگر خون گشت و از مرگان کلید                  صد قیامت در نور و نفس خون گشته است                  تا کجا یار نبی شست اشک من غلظت خاک                  با تغافل بر نیامد ما تم لیک از هوس</p>
--	---

همه بان در منزلت را میدید و غالب ز ضعف  
 پایم بر دهن نازت از نقش کف پایم هنوز



ردیف سین مهله

موتند غویانم حیرت رم از من پرس  
 شور من بهم از من جو سوز من هم از من پرس  
 از عدم بردن آمدستی آدم از من پرس  
 محرم سلیمانم نقش خاتم از من پرس  
 در شمار غنچاری بیشی کم از من پرس  
 جام می بی پیشم نه عشرت جم از من پرس  
 شجر تفل را تیری دم از من پرس  
 کعبه را سودا دم من شود ز مزم از من پرس

داغ تلخ گویانم لذت سم از من پرس  
 موجی از شرابستم لخته از کبالم بستم  
 نیست باغند دهنک برگ پر کشودنها  
 نفس چون زبون گردد دیورا لغزان گیر  
 لے که در دل آزاری بیش را کم انکاری  
 کوس از لبانم ده عمر خضر از من خواه  
 تیغ غزنه با اغیار آنچه کرد میدانی  
 خلد را نهادم من لطف کوثر از من جو

ورد من بود غالب یا علی بوطالب  
 نیست بخل با طالب اسم غلم از من پرس

بے فتنه سره گزری راه کس  
 پیوده امید اثری راه کس  
 نادش نه باشد جلوری راه کس  
 منت نه سرمای پری راه کس  
 دل داده آشفته سری راه کس  
 در راه محبت خضری راه کس  
 واعظ تو ویزدان خبری راه کس  
 گیرم که خود از دست داری راه کس  
 و ازون روشن کنج گزری راه کس  
 فرمان ده بیداد گری راه کس

کاشانه نشین عشوه گری راه کس  
 بگذرخت دل از ناله مگر اینمه بس نیست  
 کیوس پیماے وز اخلاط مفراتے  
 در بد یہ دل و دین بعدا برام نیرد  
 انصاف دهم چون نگراید بمن از مهر  
 باخویشتن از رنگ مدارا نتوان کرد  
 گر سرخوشی از باده مرادست بیاشام  
 تا یافته بارم به نراندن چه شکیم  
 آن نیست که صحرای سخن جاده ندارد  
 غالب بجهان بادشمان از پے دادند

<p>آراش حین شکر فان زمین شناس          بارانجل زقرقه هم و کین شناس          خون گشتن دل از فرقه آیتن شناس          جز صید دام دیده نباشد کین شناس          خود نگر می دل از نفس آتشین شناس          هر خون که رختی فایزه رو زمین شناس          حیف است سعی بهر دیا از حین شناس          این روضه را سرا بکن با زمین شناس          نقش ضمیر شاه ز تاج و کین شناس          ز نهار قدر خاطر اند و کین شناس          آو خ ز ساقیان بسیار زمین شناس</p>	<p>لطفی به سخت هر گه خشکین شناس          باز آن که کار خود به نگاهت سپرده ایم          بے پرده تاب محرے راز باجوی          داغم که وحشت تو بیفزود و انتظار          میخو اهدا مقام ز بجران کشیدنی          آراش زمانه ز بسبب داد کرده اند          در راه عشق شیوه دلش قبول نیست          از هر غیر گردش رنگی پدید نیست          حسرت صلائی ربط سردست میزند          بے غم نهادم در گرانے نمی شود          در قدح نبوت وی خوارگان گروه</p>
--	--

غالب مذاق ما نتوان یافتن زما  
 روشیوه نظیری و طرز حزمین شناس

<p>مارا هیچ کشته و ممنون نکرده کس          کار از دو انگز شتم و افسون نکرده کس          نسبت بهر بانی گردون نکرده کس          یا چون من التفات بچون نکرده کس          جو رتبان ندیده ددل خون نکرده کس          آه از بهای بوسه که افزون نکرده کس          یا چون کینم چاره خود چون نکرده کس          تشبیه من به نوز به همچون نکرده کس          گوئی حساب اشک چکرگون نکرده کس          چون ادتلاش معنی و صفون نکرده کس</p>	<p>تیغ از نیام بیده بیرون نکرده کس          فرصت ز دست رفته و حسرت فشرده پاک          داغم ز عاشقان که ستمای دوست را          یا پیش ازین بلاے جگر تشنگی نبود          یا رب براهان چه دهمی خلد را ایگان          جان دادن و بکام رسیدن ز ما ولی          شرمنده دیم و رضا جوے قاتلم          پیچید خود ز وحشت من پیش بین من          گیزد مرا بس پیش بیرنگی سرشک          غالب ز حسرتی چه سرانی که در غزل</p>
--	--

<p>بهر دفع فتنه خردی از برایش مینویس          خود سیاست دست خنجر آرایش مینویس          هر سخن کبیر بدیوار سرایش مینویس          هر کجا شینت کافر باجرایش مینویس          از مداد سایه بال همایش مینویس          چشم حاسد کور بادا در عایش مینویس          فتوی از من در بتان و دشناش مینویس          بر کنار آن ورق جانانادایش مینویس          نام من در رگ زبر خاک پایش مینویس</p>	<p>هر که بینی ز می بخود تنایش مینویس          اسه رفم سنجیمین دوست بیکاری چرا          آنچه بهدم هر شب غم بر سرم می بگذرد          که همین رویو غم و روزگ و نیز انگست بر          خواری کا ندر طریق دوستاری رود بند          میفرستی نامه دین را چشم زخمی در پیت          هر که بعد از مرگ عاشق بر مرگش گل برد          رنجی از معشوق هر جا در کتابی بنگری          اسه که بیا مردم خرمی کردل دوستیت هست</p>
---	--

هر کجا غالب تخلص در غزل بینی مرا  
 می تراش آنرا و غلوی بجایش مینویس

### ردیف شین مجمه

<p>نامه از تار روانی که مر بود بدوش          از پے گریه سنگام منه دل بخروش          آن کی بیده گو این دگری بیده کوش          نیست جز رنگ درین طالع ازرق بوش          بغریب می و معشوق مشور زین بهوش          باده گر خود بود از زان مخراز باده فروش          این نهیب است که رسوا مشو باده نوش          مانه افسانه سر ایتم تو افسانه نبوش          چو دم گشت تو انگه به ره آورد سروش</p>	<p>دوشم آهنگ عشا بود که آمد در گوش          کاسه آفس شعله آواز موزن ز نهار          تکیه بر عالم دعا بدنتوان کرد که هست          نیست جز حوت دران فرقه اندر رسا          جاده بگزار بر پیشان رود در راه روی          بوسه گر خود بود آسان میرا ز شا به دست          این نشید است که طاعت کن دزد به موز          حاصل آگشت ازین جمله نبودن که باش          مشکه بودی کفم از مزد عبادت خاله</p>
---	---

<p>گفتم از رنگ بیزیرنگی اگر آرم رود          جسم از جای دلی هوش دفر و پیشاپیش          تا بزنی که بیک وقت در آنجا دیدم          خانقاه از دوش زید و روح قلزم نور          شاه بزم در آن بزم که خلوت گداوست          همچو خورشید که در ذره درخشان گردد          رنگها بسته زیرنگی و دیدن نه بچشم          قطره نارنجیه از طرف خم و رنگ هزار</p>	<p>ره و گرهون سپرم گفت ز خود دیده پوش          رفتم از خویش ولی علم و عمل دو شادوش          باده پیودن امروز و بخون خفتن دوش          بزنگاه از اثر بوسه و می چشمه نوش          فتنه بر خویش و بر آفاق کشوده آغوش          خورده ساتی می و گردیده جهانی مدوش          راز با گفته خموشی و شنیدن نه بگوش          یک خم رنگ سرش بسته و پیوسته بچوش</p>
--	---

همه محسوس بود ایرود عالم معقول  
 غالب این زخمه آواز نخواست

<p>نیست مبودش حرفین تاب ناز آوردنش          موغظت را سنگسار قلقل میتا کند          تا خود از بهر شاکر کسیت می میرم ز رشک          رحمت حق باد بر همه که داند نیست          شوق گستاخست من دل زده کاخر نیست          و اے ما که غیر اندر خاطرش جا کرده است          امتحان طاقت خویشست از بهر نیست          چون نیرد قاصد اندر ره که رشک ز تافت          نفقت یاران وطن که سادگیهای نیست</p>	<p>پیش آتش دیده ام روزی نیاز آوردنش          از ره گوشتم بدل گیره فراز آوردنش          خضر و چندین کوشش و عمر دراز آوردنش          بر سر نشتم تبت سرب نماز آوردنش          صبردم کرد دل بچشم غیب از آوردنش          رفیق و پیرایه و پیرایه ساز آوردنش          خلق را در ناله های جاگداز آوردنش          از زبانت نکته های دلنواز آوردنش          در غریبی مردن داز جور باز آوردنش</p>
---	--

بیز باینه های غالب را چه آسان دیده  
 اے تو ناسنجیده تاب ضبط از آوردنش

<p>پرس حال اسیری که در خم پوشش          بعضی شهرت خویش احتیاج ما دارد</p>	<p>بقدر کسب هوانیست روزان فحش          چو شعله که نیاز او فتد بخا رخش</p>
---	---

<p>که غوطه میدهم اندر گداز هر نفسش مگر ز رشتۀ طول امل کنم مرشش غبار قافله عمر و ناله اجرشش فغان که نیست ز پر و اندر فرق تا گشش فغان زطرز فریب نگاه نیمر شش که در گمان نسکالم امیدگاه کسش</p>	<p>صفای یافته قلب از غش و مرا غم سیت زیاس گشته سگ نفس در تلاش دیر ز رنگ و بو گل و غنچه در نظر دارم مرا به غیر زیک جنس در شمار آورد جلگه ز گرمی این جرعه تشنه تر گردید خوشتم که دوست خود آنایه بی وفا باشد</p>
<p>بهار پیشه جوانی که غالبش نامند کنون بین که چه خون میچکد ز هر نفسش</p>	
<p>سپندی کو که افشادم بر آتش کشد از شعله بر خود غنچه آتش بر افزودم بگیرد کوثر آتش می آتش شلیخته آتش سلف آتش سنتش دوزخ است و گوهر آتش برنگ شعله میرقصم در آتش که ریزد از دم افسون گداز آتش فرز یارب بجان کافر آتش بود از ناخوشی آتشخور آتش</p>	<p>خوشا حال من آتش بستر آتش ز رشک سینه گریه که دارم به خلد از سردی هنگامه خواهم خنک شوقیکه در دوزخ بغلتد دلی دارم که در هنگامه شوق بسان موج بیالم بطوفان بدان ماند ز شاهد دعوت مهر دل را داغ سوز رشک بیسند چهار است آنکه هر یک از آن چار</p>
<p>قمر در عقرب و غالب بد صلی سمندر در شط و ماهی در آتش</p>	
<p>دیده بر خواب پریشان زد جهان نامیدش قطره بگذاخت بحر بی کران نامیدش داغ گشت آن شعله زمستی خزان نامیدش موج زهرانی بطوفان زد زبان نامیدش</p>	<p>دو سودای تنق لبست آسمان نامیدش دو هم خاکی ریخت در چشم بیابان دیدش باد دامن بر آتش نوبهاران خواندش قطره خونی گره گردید دل دانستش</p>

کرد تکی حلقه دام آشیان نامیدمش  
 رفت از شوخی به آئینی که جان نامیدمش  
 هر چه با من ماند از هستی زین نامیدمش  
 چون بمن پیوست سختی بدگمان نامیدمش  
 لا ابا لی خواندمش نامهربان نامیدمش  
 بود صاحبخانه اما میمان نامیدمش  
 گاه بهمان گفتمش گاهی فلان نامیدمش  
 آن دم شمشیر این پشت کمان نامیدمش  
 کعبه دیدم نقش پایه برودان نامیدمش  
 تو بریدی از من امتحان نامیدمش

غرم تا سازگار آمد وطن فہیدمش  
 بود در یک سو به تنگینی که دل می گفتمش  
 هر چه از جان کاست مستی بسود افزودمش  
 تا ز من بگست عمری خوشدش بنداشتم  
 او بفرگشتن من بود آه از من که من  
 تا نهم برے سپاس خدمتی از خوشیتن  
 دل ز باز از ازدان آشنا بهما نخواست  
 ہم نکه جان می ستاند ہم فغانل می کشند  
 در سلوک از هر چه پیش آمد گزشتن داشتم  
 بر امید شیوہ صبر آزماے زیستم

بود غالب عندیبه از گلستان محم  
 من ز غفلت طوطی ہندوستان نامیدمش

شہید انتظار جلوہ خویشست گفتارش  
 سر پر شورم از آشفگی ماند بدتارش  
 کستم تا یک نفس از زنجیر و صدر زنجارش  
 کہ از تاب شرارتیشم اگر مست بازارش  
 کہ اینک حلقہ در گوش کند عبرتارش  
 اگر خود پا رہاے دل فرودیزد نقارش  
 زمین چون طوطی سہل پیداز ذوق رفتارش  
 بدین حسنی کہ در گیر چرخ از تابش  
 کرد آمد آمد سیلاب در قسمت دیوارش  
 گذارد ہرہ وقت جذب بنم از سرخارش  
 نباشد تا دران ہنگامہ جز با من ہر دکارش

ز کنت می تپد نبض رگ لعل گہ بارش  
 اداسے لا ابا لی شیوہ مستی در نظر دارم  
 نہ افرازد اگر کیست دل کز ناشکیبائی  
 بدین سوزم و اچی نیست ہی فرہ اورانام  
 جو بنیم زلف خم در خم بچاوض ہستہ گویم  
 ز ہم باشیدن گل افگند در تاب بیل را  
 جی دارم کہ گوی گبروی سیرہ بخرامد  
 بہر اگر دوست زندان مرا تار یک بگزارد  
 بتای خانہ نام ذوق خرابی داشت پندار  
 عمم افگند در دستی کہ خورشید در خشان را  
 و کالت کو خواہم روز محشر کشنگانش را

<p>نه از مهرست که ز غالب بگردن نیستی راضی سرت کردم تو میدانی که گردن نیست دشواریش</p>	<p>دل عدونه اگر خون شود در آذر گش بیادشا به کام دو کون دند بر گش نتق بروی هوا از بخور محب گش تو طیلسان روش را طراز دیگر گش هزار نقش دل افزود در برابر گش وگر به سحر ز شبنم برشته گوهر گش بمرغ گوی که این خسروی نوا بر گش از ان شراب که بود حرام ساغر گش مے مشا بده حق نبوش و دم در گش بردی چرخ ز طرف کلاه خنجر گش جهان ستان و قلم و کشای و لشکر گش بقبر کام دل خوشین ز اختر گش رقم به ناصیه او ای و دیکر گش علم بسر حد فرمان روای خاور گش</p>	<p>بیا بیامغ و نقاب از رخ چین بر گش بیاد منظر هام فلک نشین ساز سمن بجیب اغنا از نوله مطرب ریز نسیم طرز خرام تو در نظر دارد هزار آینه نازد در مقابل نه اگر بیاده گراے قدح ز زر گس خواه به لاله گوی که بان بستدین قدح درده بدان ترانه که ممنوع نیست مستی کن مذاق مشرب فقر محراب داری سرفرازی بخت جوان بخویش بیال نشاط و روزگهر پاش و شادمانی کن ترا که گفت که منت کشی ز چرخ کبود ز نقش بندگی خویش در خرد مندی ز سفر خنی بخت در جهان داری</p>
<p>اسپس به تیغ تو خونم بدر که خواهم گفت بگیر غالب دلخسته را و در بر گش</p>		
<p>همی بر خوشین لرزد پس آینه سیمابش که هر جا بنگرد آتش بگردد در دهن ابش بهوی پیرین ماند قماش پرده خواش نوید خرمی آنرا که گیرد دل ز اسبابش چو آن دزدی که گیرد شنه ناگان بنسایش</p>	<p>من نظاره روی که وقت جلوه از تابش بذوق باده داغ آن حریف دوزخ آشام زیجا چهره با یعقوب شد نازم محبت را به گیتی ترک ذوق کاجوی مشکست اما به فیض شرع بر نفس مزور یافتم دست</p>	

یا

بهرستی چتر بستن های طاووس است پنداری خرابی چون پدید آمد بطاعت دادتن زاهد بساطی نیست بزم عشرت قربانی ما را ز تار شمع تیز آهنگ ذوق ناز میا لد منازای نغمه ودی ماه گلخن تاب را بنگر	لشست ساقی و انگیزینای می نابلش خمید نهامی دیوار سرگردید محرابش لگر با فندان تار دم ساطور قصت ابش لبشرط آنکه سازی از پر پروانه مفر ابش که خوابش محفل و خاکستر گریست سنج ابش
--	--

ازین رخت شراب آلوده ات ننگ آید مغالب  
خدا را یا بشو یا بقلن اندر راه سیلابش

خوشا روز و شب کلگت و معیش قیما لش سکندر با همه گردن کشتی چاوش درگاهش کمند گردن شیران رم جولان شبدیزیش بانداز تمنا غائبان رادل گرفتارش تن سهراب و رستم رسته دار از بیم شمشیرش ز بانها سائگین گردان پر شهاب پیدایش بذوق لطف عاجز بروری دلها نگو خواش شما ره بر اسرار دانای زایا لش هم از خوبی بزم اندر دل افزودت گفتارش اگر گویی مرودت گویم آن رنگی ز گلزارش	گور نر مردگان تن بهار در ماه تابانش ارسطو با همه دانشوری طفل و بستانش بواهر سر همه چشیم غزالان گردید سرانش بهنگام تماشا حاضران را دیده حیرانش سر اسکندر و ارافکا را ز خوب در بانس نفسها باوه بیای نواز شهان به بانس بشکر فیض نصف گسری بهاتن خوانس فروغ جبهه مشور خاقانی ز عنوانس هم از مردی بر دم اندر جگر دوزست پیکانش اگر گویی فتوت گویم آن بونی ز بستانش
---	--

بدرخت گریه که گفته روی زان گونه در سقتم  
که در سلک غزل جا داده ام غالب یوانس

رویف صادمهله

چار انگاه دارو هم از خود جدا برقص

چون عکس بن بسیل بذوق بلا برقص



<p>از شاهان بنازش محمد و فنا برقص رفت ارگم کن و بصدای در آبرقص اسه شعله در گداز خس و خار ما برقص هم در هواست جنبش بال هما برقص چون گرد باد خاک شود در هوا برقص در سورنوم خون و بزم عزرا برقص در نفس خود مباحش و کله بر ملا برقص بیهوده در کتار سموم و صبا برقص</p>	<p>نمود فای عمر دمی خوش غنیمت است ذوقیست جستجو چه زنی دم ز قطع راه سر سبز بود و بچینا چیسده ایم هم بر فواسه چند طریق سماع گیر در عشق اینساط بیایان نمیرسد فرسوده رسمهای عزیزان فروزار چون خشم صالحان و دلاله منافقان از سوختن الم ز شگفتن طرب جموع</p>
<p>غالب بدین نشاط که وابسته که بر خویش تن بیال و پربند بلا برقص</p>	
<p>ردیف ضاد معجمه</p>	
<p>در جان دهی غمی به ازان مید هر عوض از ما گرفت آنچه همان مید هر عوض چشمی بسوی درنگر ان مید هر عوض یک سود را هزار زیان مید هر عوض دل میبرد ز ما و زبان مید هر عوض گو خود برون ز دم و گمان مید هر عوض چشم سبیل و زهره فشان مید هر عوض شوقش گفت پیاله ستان مید هر عوض نا سازی ز همنفسان مید هر عوض غالب بدین که دوست چنان مید هر عوض</p>	<p>دل در غمش بسوز که جان مید هر عوض فارغ مشور و دوست بی در ریاض خلد و انعم ازان حرفت که چون خانمان بسویت سر ما یه خرد بچون ده که امن کز تم بنود سخن سرای ما را مگان که دوست از هر چه نقش و هم و گمانست در گزر آن را که میستی نظر از ماه و مشتری نازم برست سیمه شماریکه عاقبت آه از غمش که چون ز دل آرام می برد پاداش هر وفا بجفا سے دگر کند</p>

ردیف طای مطبقه

<p>آری همین ز جانب ما بوده است شرط گفتی زیاد رفت چسا بوده است شرط گفتی به عشق آه رسا بوده است شرط در عرض شوق حسن او ا بوده است شرط کامیزش شمال و صبا بوده است شرط اندازه زهر جفا بوده است شرط پاکے پے بساط دعا بوده است شرط آخر نہ پر شے بسز ا بوده است شرط رفتن بہ کعبہ رو بقیف ا بوده است شرط</p>	<p>گوئی کہ بان وفا کہ وفا بوده است شرط ہی ہی نہ یاد داشت نختینہ شرط بود بس نیست اینکہ می گزرد در خیال ما لب بر لبیت نہادن جان ا دن آرزو میرم ز رشک گر ہمہ بویت بمن رسد گودر میان نیادہ باشد وے بد ہر گرمست دم نہالہ سرشکے فرو بیار ہدم نک بزخم دم مشت مشت ریز تا گزرم ز کعبہ چہ بنیم کہ خود زویر</p>
---	--

غالب بعالی کہ توئی خون دل بنوش

از ہر بادہ برگ و نوا بوده است شرط

<p>کاین خود از طر زبان تو غلط بود غلط کہ غلط بود بجان تو غلط بود غلط وین کہ ما ند بدان تو غلط بود غلط کام جتن ز زبان تو غلط بود غلط خاطر سچیدان تو غلط بود غلط دعوی ما بگسان تو غلط بود غلط ہر چہ د اوند نشان تو غلط بود غلط ہستی ما و میان تو غلط بود غلط</p>	<p>تکیہ بر عمد زبان تو غلط بود غلط آنکہ گفت از من و نختہ بہ پیش تو قیب غنیہ را نیک نظر کروم ادائے دارد دل نہادن بہ پیام تو خطا بود خطا این مسلم کہ لب ہیچ گوئے داری ہر جفاے تو بیاد اش و فایست ہنوز آخر اسے بوقلمون جلوہ کجائی کاینجا شوق یتانت سر رتہ و سہے ورنہ</p>
--	---

آن تو باشی که نظیر تو عدم بود عدم	سایه در سر دوران تو غلط بود غلط
می پسندی که بدین زمره میرد غالب	
تکیه بر عهد زبان تو غلط بود غلط	

### روایت طایفه مجتبه

مرا که باده ندرم ز روزگار چه حظ خوشت کوشد پاکست باده که درو چمن پر از گل و نسرن و دلربایی نه بذوق بے خبر اندر در آمدن محوم در چه من نتوانم ز احتیاط چه سود چنین که نخل بلندست و سنگ ناپیدا نه هر که غوغی و رهن بیا این صورت به بند رحمت فرزند وزن چه می کشیم تو آنے آنکه نشانه بجای رفوانم	ترا که هست و نیا شامی از بهار چه حظ از ان ریح مقدس درین خمار چه حظ بدرشت فتنه ازین گودی سو ار چه حظ بوعده ام چه نیاز و زانتظار چه حظ بدانچه دوست نخواهد از اختیار چه حظ زمیوه تا نفقه خود ز شاخسار چه حظ بدین حسیض طبعی ز اوج وار چه حظ ازین نخواسته غمهای ناوار چه حظ مرا که جو فیالمز کار و بار چه حظ
--	---

بعضی خصمه نظیرے وکیل غالب بس  
اگر تو لشنوی از نامه های زار چه حظ

تا رغبت وطن نبود از سفر چه حظ از نامه مست زمره ام پیشین برو در هم فکنده ام دل و دیده را ز رنگ دلهاے مرده راه نشاط نفس چه کار تا فتنه در نظر نماند از نظر چه سود ز سوی کاخ روزن دیوار بسته اند	آنرا که نیست خانه به شهر از خبر چه حظ چون نیست مطلبی ز نوید اثر چه حظ چون جنگ با خود دست ز فتح و ظفر چه حظ گلهای چیده را ز نسیم سحر چه حظ تا دشته بر جگر خورے از جگر چه حظ بے دوست از شاهده بام و در چه حظ
--	---

یچاره راز غمزه تاب کم چه حظ	لرزد بجان دوست دل ساده ام زهر
از دے بد اعیان سر ر بگز چه حظ	چون برده محافه بالا نیز ند

باید مثبت نکتة غالب به آب زر	
بے آنکه وجهی شود از سیم و زر چه حظ	

رویت عین محله

شرار ز رسته خویشست به پیرا من شمع ورنه خود با توجه بود دست رگ گزین شمع توده از پرده بالست به پیرا من شمع که شب تار بهنگام فرود من شمع برده گوش گل افکار شد از شیون شمع خاطر آشوب گل وقاعده بر همزن شمع صبح را کرده بود اداری گل ستمن شمع داغ آن سوز نهادم که نباشد فن شمع کوه از جوش گل دلاله بود معدن شمع	تافت شوق تو انداخته جان در تن شمع جان بنا مونس ہی چند فراهم شده اند جمعی از دل و جانست بگرد و دوست روزم از ترگے آن دوسمه ریزد بنظر بے تو از خویش چگونه بزم م طعم نازم آن حسن که در جلوه ز شہت باشد بر نتابد ز بتان جلوه گرفتار کس می گدازم نفسے بے شر و شعله دود وقت آرا کش ایوان بهارست که باز
--	---

غالب از هستی خویشست غذایی که مر است	
هم ز خود خار غم آویخته در دامن شمع	

که اختلاف کفر و دین خود خاطر من گشته جمع زینان که برعش نند از بهر شیون گشته جمع بر بهیست دل بخت دلبازم بدگن گشته جمع هم رفته نفت بویا هم سنگ آهمن گشته جمع بر گوشه بامش نگر جانهای بے تن گشته جمع	شادم که بر انکار من شمع و بر هم گشته جمع مقتول خویشان خودم جوید خون زهر مرا در گریه تار فتم ز خود اندوهم از سر تازه شد رقصم بدوق رعد چون بزم اندر کوی اے آه نکه برخاک نشسته ای جان بدیده
---	--

تا زم اداے پفلش کو کشنگان در خربش خطش بتاراج دلم کار تسم می کند اے عاشق بیچاره رادر کوه و صحرا داده هی بی چه خوش باشد بدی آتش بدین مرغ	کنجی ز منفر گشته بر کنجی ز جوشن گشته جمع بر برق چشمک میز نم نورم بخیرن گشته جمع فوجی ز خویشانش نگر و کوی و برون گشته جمع از بزمه سنجان چن کس در یک نشیمن گشته جمع
---	--

صبحست و کوناگون اثر غالب چه شبی بے خبر نیمکان بمسجد رفته در ندان بگلشن گشته جمع
--

ردیف غین معجمه

نشان دهم برهت صد خطر دروغ دروغ من دز ناله تلاش اثر دروغ دروغ دهن دروغ دروغ و کمر دروغ دروغ ز نامه دم مزان لے نامه بردوغ دروغ تو دز مهر خج کم گز ردوغ دروغ من و به بندگیست اینقدر دروغ دروغ نه هر چه وعده کنی سر بسر دروغ دروغ تو ز عر بده قطع نظر دروغ دروغ	نخن تیم بسر ره گزر دروغ دروغ مرد بگفت بد آموز و بیناک مباش فریب وعده بوس و کناره یعنی چه طراوت شکن جیب و آستینت کو من و بدوق قدم ترک سر درست درست تو وز بکیسیم اینهمه شگفت شگفت اگر به مهر نخواندی بناز خواب کشت دگر کرشمه در ایجا د شیوه نگمیدست
--	--

درین سینه طهوری گواده غالب بس من و ز کوی تو غم سفر دروغ دروغ
---

در شنای بچشمه حیوان خورم دروغ کز تیج دخم زلفت پریشان خورم دروغ بر خوان وصل و نعمت اولن خورم دروغ بر دل بلا فشانم و بر جان خورم دروغ	هنگام بوسه بر لب جانان خورم دروغ آن ساده روستائی شهن محبتهم در رشک از صلا و ملوم ز دور باشش خواهم ز بهر لذت هم زار زندگے
--	---

<p>رفتار گرم و همیشه تیزم سپرده اند از خود بر وزن زفته و در هم قناده تنگ زین دو دوزین شراره که در سینه منست دل زان تست هدیه تن کن کنار و بوس کاری ندید آنکه تو ان درمن آفرید</p>	<p>از خوشی تن بکوه و سیابان خورم در بیخ در راه حق بگیر و مسلمان خورم در بیخ سازم سپهر گرنه بسا مان خورم در بیخ چند از تو بر نوازش نهان خورم در بیخ در شوره زار خویش بیاران خورم در بیخ</p>
<p>غالب شنیده ام ز نظری که گفته است نالم ز چرخ گرنه به افغان خورم در بیخ</p>	

رویف قا

<p>گل و شمع هم از شهدا گشت تلف سعی در مرگ رقیبان گرانجان کردی با غمت مرگ پدر سجم و گویم بهیات آمدی دیر پریشش چه نثار است آم زنگ و بلو بود ترا برگ و نوا بود مرا گل و بل باید و اعلم که درین رنج دراز بال و پرشاید و میرم که درین بند گران لطف یک روزه تلافی نکند عرس را گیرم امر و زدهی کام دل آن حسن کجا</p>	<p>نشدی راضی و عمرم بدعا گشت تلف بیشناسم که چه از ناز و ادا گشت تلف نال چند که در کار قضا گشت تلف من و عمری که باندوده وفا گشت تلف زنگ و بو گشت گمن برگ نو گشت تلف هر چه بود از ز روی سجم به دو اگشت تلف تاب و طاقت بخم و ام بلا گشت تلف که بدر ویزه اقبال جفا گشت تلف اجر ناکامی سنی ساد ما گشت تلف</p>
---	--

کاش پاس فلک از سیر باندی غالب  
روزگاری که تلف گشت بهر اگشت تلف

<p>لے کرده خرقم بجز شوزین نشانه یکطن از عشق و حسن ما و تو با هم گرد گفتگو</p>	<p>رقم بسا حل یکطن شستم بدر یا یکطن خسر و بجزون یکطن شیرین به بیله یکطن</p>
---	---

<p>اندره فرصت یکطرف ذوق تماشا یکطرف          مطرب بالحن یکطرف ساقی صیبه با یکطرف          طفلان نادان یکطرف پیران دانا یکطرف          مقدم بمنزل یکطرف ختم به صحرای یکطرف          اندوه پنهان یکطرف آشوب یکطرف          خویشان نشینون یکطرف خصمان لغو غایب یکطرف          رحمی بجان خویش کن غمخواری مای یکطرف</p>	<p>تادل بدنیاداده ام در کشمکش فتاده ام          لب بسته در بزم اثر بغارت هوشم کم          خار افکنان در راه مرتج سان ز برق آهن          و اما نده در راه و فانی بخودی با جا بجا          بادیده و دل از دوسو مانندم به بندم فرو          هم مهر دارم حیا بر لغتم آری درش چرا          اسانه پیش نظرستانه بر خود جلوه گر</p>
--	---

<p>غالب چه تسکینم دهی در حیران سردستی          رشک رقیبم میکشد فرط متنا یکطرف</p>	
---	--

### ردیف قاف

<p>تجلی تو به دل همچو نایب جام عقیق          که قطره قطره چو ابرم چکیده از ابرین          هجوم ریزش غنهای سخت قلب قین          بود ستاره عاشق در اوج دست غریق          بنوده حسن عمل بی علاقه توفیق          که نسبت بزبان تو کرده ام تحقیق          ز پاره جگرم در دهن نهاد عقیق          تو ای که همیده باز آمدی ز بیت عقیق          شکسته مشرب آب و پاره ز سوئیق</p>	<p>بگونه می نه پزیره ز بهر گرفتاری          بر راه شوق بران آب خون همی گریم          بجزدمی نکنده است ام چون گدای          بهیچ پای ننگشت اضطرار مازال          بهانه جوست کرم زان که در گزارش کار          مرا که ذره لقب داده همیشه قسم          حدیث تشنگی لب به پیره گفتم          بر راه کعبه بلاکم نمی کنی باور          ندیده به بیابان زیر خار است</p>
---	--

<p>ترا به بیلوس میخانه باد هم غالب          بشرط آنکه تنها هست کنی بهوی رقیق</p>	
--	--

<p>ند چه ز من بدل بیخمش سرایت شوق خوشا بهانه مستی خوشا رعایت شوق بیانگ چنگ ادای کند ز غایت شوق عجب ترست ازین بر لبش حکایت شوق صنم فریب بود شیوه هدایت شوق کنون که خود شده شمشیر ولایت شوق من و نهایت عشق و تو و بدایت شوق که چون روی بخط خطوه نهایت شوق غرد یکدی و نازش حسایت شوق</p>	<p>شدم سپاس گزار خود از شکایت شوق بزم باده گریبان کسودنش نگرید هر آن غزل که مرخود بخاطرست هنوز دخان ز آتش یا قوت گود و عجبست غلط کند ره و آید به کلبه ام ناگاه متاع کاسد اهل هوس بهم برزن بخود منازو به آموزگار هم به پزیر کن پوزش این شغل جسد تیرسم ترا ز پریشش احباب بے نیاز کند</p>
---	--

سر تو سبز تر از حوت غالب ست بدهر  
خجسته باد بفرق تو ظل رایت شوق

ردیف کاف

عربی

<p>از رشک تشنه که بدریا شود هلاک کاندر تلاش منزل عنقا شود هلاک در عذرا التفات مسیحا شود هلاک در جلوه گاه دوست بغوغا شود هلاک در خلوتی که ذوق متاشا شود هلاک تا خود ز سترم شکوه بیجا شود هلاک مرد از لطف سموم به صحر ا شود هلاک ترسم ز تنگ همراهی ما شود هلاک</p>	<p>مرد آنکه در هجوم متنش شود هلاک گردم هلاک قره فرجام رهت نازم به کشته که چه یا بدو بار عمر دارم به کج غمگده رشک کسکه او نمائی رخ با که بدعوی نشسته ایم با عاشق استیاز تغافل نشان دهد نامرد را بلخچه آسایش شام با خضر که میروم از بیم ناکسیست</p>
--	---



<p>عزم لذت است خاص که طالب بدقت آن پیران نشاط و رزود پیدا شود هلاک</p>	<p>عالم ستم نگر که چو دیم فریزر سے ذنیسان پیرہہ دستی اعدا شود ہلاک</p>
<p>بالوزندیشہ چہ اندیشہ و از باک چہ باک برگریزست بہ دی ماہ آنگاہ چہ باک بادل از تیرگی زاویہ خاک چہ باک باچنین خستگیم از جگر چاک چہ باک مر ترا از نفس گرم اثرناک چہ باک باوفاے توبیہ مہری افلاک چہ باک خون صیدار چکد از حلقہ ترک چہ باک باچنین زہر زخم سردی تریاک چہ باک چون فریدون علم آراست از خاک چہ باک</p>	<p>بحر اگر موج زنت از خس و خاشاک چہ باک فیض سرگرمے دور قبح می دریا سب دشتی نیست اگر خانہ چراغے دارد حاش شد کہ درین معرکہ رسوا گردی غافل این برق بلبلے وجودم زده است باوضاے توزنا سازی ایام چہ بیم ہاں بگو تا خم زلفت بہ فشار ددل را در دم از چارہ گری ہا نہ پزیرد نسکین کلاک ماتا بہ کف ماست ز دشمن پیراں</p>
<p>طبعم از دخل خسان باز نہ استد ز سخن شعلہ کہ اغالب از آویزش خاشاک چہ باک</p>	
<p>چہ انشاری آزار من اندک دلت بخشود بر کار من اندک شد اندوہ دل زار من اندک شنیدستی ز غمخوار من اندک کہ میداند ز اسرار من اندک کہ آسان کردہ دشوار من اندک نہے گردل بگفتار من اندک متاع صبر در بار من اندک تو ہم برے ز بسیار من اندک</p>	<p>سبک و خم بود بار من اندک تخم فرسود در بند توب بسیار ازین پرسش کہ بسیار است از تو ہمانا زان حکایت ہا کہ دارم ز خاصانت گراے گوہری ہست سر کو چک دیہاے تو گویم بر آئے از نور و موج تشویر مدان کرد سبب دلتست اگر ہست وجودم بخوان بنگاہ بود عزم را</p>

نگویم تا نباشد نغز غالب  
چہ غم گز هست اشار من اندک

ردیف کات

پارسی

دہن و چشم و دست دل ہمہ تنگ اے برخ ماہ و ای بختے یلنگ حی سرائی غزل بنا لہ چینگ نغمہ سے سنج ہم بدین آہنگ اے بدفع غم ایزدے سرسنگ تا لنگہ درین ایسا نہ درنگ گرد و اندوہ نشاط کو ان رنگ بادہ ناب درد یار فرنگ	اے ترا و مراد رین زہ رنگ ہم تو خود در کین خود شتے ہاں افضی کہ در ہو اے شراب زخمہ سے ریز ہم بدین انداز فرصت باد ساقی جا لاک شیشہ بشکن قبح بہ خم در زن شود انبان اویم کو آن فیض پر تو خاص در نہاد سہیل
---	---

شکوہ و شکر ہرزہ و باطل  
غالب و دوست اگلینہ و سنگ

ردیف لام

نہ چو نرود تو انا نہ شکیب اچو خلیل باغربیان لب حیون بدی آب بخیل ہمگہ دانست سرا سیمگی صبح رحیل گزوم تیغ بر لیت بزبان خون قلیل	نہ مرا دولت دنیا نہ مرا اجر جمیل یار قیہان کف ساقی ہی ناب کریم نہ و ہار بہ شکیبہ در افکنده براہ ہاں وہاں اے گہرین یارہ سین ساعد
---	--

<p>از گدایان سرد از تارک شاهان اکیلی          کی شد سیتیم به دستگی جا وید کیلی          دارم آهنگ نیایشگرے زب جلیلی          بدم گرم رودان سوخته بال چیرلی          با خودم خستگی لشکر نعره عون بینلی          برو وجود تو در اندیشه وجود تو دلیل          اے ترسا بجگان کرده اے ناب سبیلی</p>	<p>بس کن از عریبه تا چند ربانی بفسوس          تو نباشی دگرے کوی تو نبود جسمی          ترس موقوف چه شد رشک بینی که دگر          اے به سمار قضا و دخته چشم ابلیس          با تو ام خرتے خاطر موئے بر طوره          بر کمال تو در اندازه کمال تو محیط          نه کنی چاره لب خشک سلمانی را</p>
--	--

<p>غالب سوخته جان را چه بگفتار آری          بدیاری که ندانند نظیرے ز قیتل</p>	
---	--

<p>ناید بزبان شکوه و بیرون زود اذول          خون گرم از آن وقت که بچون رود اذول          تا خواهمش بیرون با مون رود اذول          نیزنگ نگاهمش چه با فسون رود اذول          کرم خرمے فال همایون رود اذول          هر کیند ز جوش هوسم خون رود اذول          گر حسرت اشراق فراطون رود اذول          تا رفیق مهر تو زول چون رود اذول          لفظم بزبان ماند و معنون رود اذول</p>	<p>را هیست که در دل فتر از خون رود اذول          آتش بدم آب تسلی شود و من          خواهم که غم از کلبه من گرد بر آرد          سیل آمد و جوشی زود در بحر فروشد          با من سخن از سستی او هام سراید          شخصمش بخیا لم نزنند با یچم بالا          در طبع دگره ندیم هیچ هوس را          گیرم ز تو شرمندہ آرزوم بناسم          زان شعر که در شکوه خوسے تو سرایم</p>
---	---

<p>غالب بنود کشت مرا پاره ابرے          جز دود فغانی که بگردون رود اذول</p>	
---	--

<p>تکلم کشید از سادگی در وصل جانان و دخیل          چینی بیازی بر حسین دست بدستان و دخیل          تا خوبی برون داوا زیا گوید عریان و دخیل</p>	<p>گفتم ز شادی بنودم گنجیدن آسان و دخیل          نازم کخطور زینش دان بر زه دل نریزش          آه از تنگ پیراهنی کافزون شدش تردخی</p>
--	---

<p>بخ در کنارم ساخته از شرم پیمان در غزل      خستی چو رفتی زان میش گل از گریبان در غزل      گاهم بر بازمانده سر سودی ز رخندان در غزل      داند رطلب نشور زنده نشود عنوان در غزل      وز پس جلوداری دوان کش گوئی چو گان در غزل      خود سایه او را از صد باغ و بستان در غزل      چون رفته ناوک از بگ خون مانده پیکان در غزل</p>	<p>دانش بجی در باختم خود را ز من نشناخته      تا پاس دار و خویش را می در گریبان زنجی      گاهم به پهلویم فوش بستی لب از حرف سخن      تا خوانده آمد صیقله بند قبالتش بے گره      با رخس سر سبکی روان کش خنجر و زوین کعب      مے خورده در بیتا نسر استانه گشتی سوسو      چون غنچه دیدی در چمن گفتمی بگلبن کت ز من</p>
<p>بان غالب خلوت نشین بمی چنان عیشی چین      جاسوس سلطان در کین مطلوب سلطان در غزل</p>	
<p>مار است باده که نو نوشی بر دے گل      پوشم ز شمع چشم و نه بنیم بسوی گل      گلبن دیار گل بود و شاخ کجے گل      خون کن دلی که از تو کند آرزوے گل      گل در پس گل آمده در جستجوی گل      تازد بدشت ناته پیر اہم بوسے گل      در خشم خوسے شعله و در مهر خوسے گل      افزودہ امید من و آب بروے گل      تا آب رفته باز بیا یزد بجوسے گل</p>	<p>داریم در هواے تو مستی بوسے گل      اندازه سنج رشکم و ترسم ز انتقام      برگوشه بساط غریب سکت و اشناست      اندیشم را به نیم ادای تو ان فریفت      تا گل برنگ و بوسے که ماند که در چین      جوش بهار بسکه مهارش گسسته است      ہی نو دیگر زود گل ہے جلے جلے      ز انگه که عند لب لقب دادہ مرا      در موسم تونز گلایے به تن بریز</p>
<p>غالب زد وضع طابعم ایچیا که داشت      چشمی بسویے بلبل و چشمی بسویے گل</p>	
<p>چون غرقه که ماند رختش بسویے ساحل      سیم ہا رسائے پرواز مرغ غلسل      سیر سلما دم رایاے ستارہ در گل</p>	<p>تن بر کرانہ ضالیع دل در میانہ غافل      داغم بشعلہ زائے انداز برق خاطف      ذوق نشنا دم را دست قضا بہ دنا</p>

<p>اندیشه را سراسر شریعت در برابر فرسوده گشت پایم از لویه های هرزه هم در خار و دوشین عالم تنه به صحرا شغم ز رو سیاهی داغ جبین خلوت راز تو در نفقن بجاله رحمت برب نظاره با ادایت موئی و طور سینا بامن نموده مجنون بیعت بر بن سودا</p>	<p>نظاره را دادم برقیست در مقابل آشفته شد داغم ز اندیشه های باطل هم در بهای صهبا رخم گرد بمنزل چنگم ز بنیوانی ننگ بساط محفل تیر تو در زشتن بریکان گداخت در دل اندیشه با بلایت هاروت و جابه ابل بر تو فشانده یبله ز یور ز طر محل</p>
--	---

غالب بفضه شادم مرگم تجلیش آسان  
در چاره نامر اوم کارم ز دوست شکل

ردیف میم

<p>رفتم که کسنگی ز تا شا بر افکنم در وجه اهل صومعه ذوق نظاره نیست معشوقه را ز ناله بد انسان کمترین پهنگامه را بچیم چون برجگر از نم تخلم که هم بجای رطب طوطی آورم باغایان از شرح غم کار زار نفس بادیریان ز شکوه بیداد اهل دین ضعفم به کعبه مرتبه قرب خاص داد تا با ده آبلخ تر شود و سینه ریش تر راهی ز کج دیر بر بینو کسوده ام منصور فرقه علی اللیبان منم</p>	<p>در بزم رنگ و بونطی دیگر افکنم ناهید را بز فرمه از منظر افکنم کز لاغری ز ساعد او زیور افکنم اندیشه را هوای فسون در سر افکنم ایرم که هم بر دس زمین گوهر افکنم شمیشر را بر غشه زقن جوهر افکنم مهری ز خویشتن بدل کافر افکنم سجاده گسری تو دمن بستر افکنم بگدازم آبگینه و در ساغر افکنم از خشم گشتم بیاله و در کوثر افکنم اوازه انا سدا الله در افکنم</p>
--	---

ارزنده گوهری چون اندر زمانه نیست	خود را بخاک ره گزید صید را فلکتم
<p>غالب بطرح منقبت عاشقانه رفتم که کسنگی ز تا شا بر افکنم</p>	
<p>بسکه به پیچید بچولیش جاده زگر اهیم شعله چکد غم کراگل شکفد فرد کو چورتان دلکشست محو بداندیشیم گوشه ویرانه را آفت هر روزه ام دورفتادم زیار ماهی بے دجالم بنده دیوانه ام مخطی و ساهی خوشم آن تن چون سیم خام و انمه انگیز تن از صفت طفلان و سنگ ره شده بخلق تنگ جذب تو باید قوی کان بر دباک نیست</p>	<p>ره بدرازی و بدعشوه کوتا همیم شمع شبستا نیم باد سحر گاهیم چند کسان آتشیت داغ نکو خداهیم منزل جانانه را فتنه ناگاهیم نیست دلم در کنار دجله بے ماهیم حکم ترا مخطیتم تر اساهیم تا چه فراهم شد است اجرت جانگاهیم ز دوز کو نگر دو کبک شاهیم گر نتواند رسید بخت به پهلیم</p>
<p>غالب نام آورم نام و نشانم پرس هم اسد اللهم و هم اسد اللیهم</p>	
<p>بر لب یا علی سرای باده روانه کرده ایم در رهت از پیکه روان پیشتریم یکقدم بو که به جشوشنوی قصه ما و مدعی ز عم رقیب یکطرف کوی چشم خوشیتن باده بوا م خورد و زرقا ر با خسته نال به لب شکسته ایم داغ بدل نهفته ایم تا چیه مایه سر کنیم ناله بجز بے غمی خار ز جاده باز چین سنگ بگوشه دلفن ناخن غیصه تیز شد دل بستیزه خو گرفت</p>	<p>مشرب حق گزیده ایم همیشه مغانه کرده ایم حکم دو گانه داده ساز سه گانه کرده ایم تازه ز روید او شهر طرح فسانه کرده ایم ناوک غمزه ترا دیده نشانه کرده ایم ده که ز هر چه ناسزا است هم بسزانه کرده ایم دولتیان محسبیم ز بخت زانه کرده ایم از نفس انجیه داشتیم صرف ترانه کرده ایم در سره گرفتنش ترک هسانه کرده ایم تا بخود افتاده ایم از تو کرانه کرده ایم</p>

<p>غالب از آنکه خیر و شر خیز بقضا بنوده است کار جهان زیر دلی بے خبرانه کرده ایم</p>	
<p>لو گرفتار تو دیرینه آزاد خودم معنی بیگانه خویشم تکلف بر طرف بهر اندیشه دل خون گشتنی در کا داشت از بهار رفته درس رنگ دبودم نمود گرفتموشی بفریادم رسد وقتت وقت گرم استغناست با من گرچه مهرش در دست هر قدم نخی ز خود رفتن بود در بار من تا چه خونها خورده ام شرمند از در دلم حید هم دل راز بیدادت فریاد لغات</p>	<p>و ده چه خوش بودی که بودی ذوق بسیار خودم چون هم نومصرع تار تار ایجا خودم غازه ز ساره حسن خدا داد خودم در غمت خاطر فریب جان ناشاد خودم رفته ام از خویشتن چند آنکه در یاد خودم تا ناشاد دعوت تاثیر فریاد خودم بمچو شمع بزم در راه فنا ز یاد خودم عجبی آسا بیچیش طواری یاد خودم سادگی بنگر که در دام تو صیاد خودم</p>
<p>عالم تو فین را غالب سواد اعظم مهر حیدر پیشیم دارم حیدر آباد خودم</p>	
<p>یاد بادان روزگار آن کا اعتباری داشتم آفتاب روز رستاخیز یادم میدهد تا گداین جلوه زان کافر ادای خودم ترکت از صبر شوق تو ام از جبار بود خون شد اجزای زانی در فشار بیخودی چون سر آمد باره از عمر قامت خم گرفت آنم اندر کار دل کردم فراغت آن است غری تو داشتم کنون بهر ن زحمت کش</p>	<p>آه آتشک و چشم اشکباری داشتم کاندر آن عالم نظر بترتباری داشتم کز هجوم شوق در وصل انتظاری داشتم ورنه با خود پاتس ناموس غباری داشتم رفت ایامی که من اسان باری داشتم این نمم کز خویشتن بر خویش باری داشتم برق پیماناله المساس کاری داشتم رام بودم تادل امیدواری داشتم</p>
<p>دیگر از خویشم خبر نبود تکلف بر طرف اینقدر دانم که غالب نام یاری داشتم</p>	

تاریخ

<p>خود همان شورست کاندز لیت در سرداشتم          جلوه برقی در ابرو امن ترداشتم          آتش در سینه و آبے بساغرداشتم          زان همه کالای زنگارنگ دل برداشتم          بود مقصودم محیط وسیل ربه داشتم          بستر از خاک ره و بالش ز بستر داشتم          خویش را از خویش تن سختی نکو ترداشتم          آنچه ناید از بها چشم از کبوتر داشتم          از جمال بست سخن میرفت باور داشتم          تاجیه می کردم اگر بخت سکندر داشتم</p>	<p>دیدم آن هنگامه بیجا خون مشرداشتم          طول روز مشرق تاب مهر ذوقی بوده بس          تاجیه بنجم دوزخ و کوشه کمن نیز اینچنین          دوش بر کمن عرض کردند آنچه در کونین بود          از خرابی شدن از حاصل خوشم زین اتفاق          یاد ایامی که در کوشش ز سلیم پاسبان          بر سر آهوش شستم بر درش را هم نبود          نامه شاهد در کوشش شاهبی دیگر است          کور بودم که حرم راندند رفتم سوسه دیر          سوزم از حرمان می با آنکه امم در سبوت</p>
--	--

هیچ میدانی که غالب چون بسر بردم بدهر  
 مشکه طبع بلبل و شغل سمندر داشتم

<p>دل پروانه و تکین سمندر دارم          شیشه لبریز می و سینه برآوردارم          بان صلالی که ازین جمله دنی بردارم          تکیه برداور سه عرصه محشر دارم          خنده بر غفلت درویش و تو انگر دارم          دگر امشب سر آراکش بستر دارم          سایه ام سایه شب در روز برابر دارم          حسرتت بیشتر و ذوق تو کمتر دارم          شرح کثافت صد آتشکده از بردارم          ریشه در آب ز تار دم خنجر دارم          هم سپاس از تو هم شکوه ز دفتر دارم</p>	<p>ایچه شورست که از شوقی بود سردارم          آهم از برده دل بی تو شرسته بیزد          ای متاع در جهان رنگ بعرض آورده          من دیشتی که بخورشید قیامت گرم است          آن جبراد طرب این زحیر ره در تعب است          کیست تا خا در خس از زنگرش بر چندید          بر تو مهر سیاه ز کلیم نبرد          سونت دل بی تو ز صلم چه کشاید اکنون          گفته تار تخی و اغم نقشه تامله درست          هم ز شادانی ناز تو بخود کس با لم          راز دار تو بد نام کن گردش جرح</p>
--	---



	<p>مرحبا سوہن و جان بخشی آبش غالب خندہ بر گم ہے خضر و سکندر دارم</p>	
<p>از دیدہ نقش و سوسنہ غراب شستہ ایم از شعلہ آلود و بہفت آب شستہ ایم کاین خرقة بارہا بہے ناب شستہ ایم غافل کہ انشب از مژغہ غناب شستہ ایم کاشانہ را از رخت بسیلاب شستہ ایم از رے بحر موجہ او گوآب شستہ ایم از خلیش گرد زحمت سباب شستہ ایم خون از جبین دست تھاب شستہ ایم</p>		<p>شہماے عم کہ بہر خوناب شستہ ایم افسون گریہ بروز عیت عتاب را زا ہدغوشست صحبت از آلودگی ترس لے در عتاب رفتہ زبیرنگی سرشک پیما نہ را زبادہ بخون پاک کردہ ایم غرق محیط وحدت صرغیم و در نظر بیدست و پابہ بحر توکل افتادہ ایم در مسلخ و فاز حیا آب گشتہ ایم</p>
	<p>غالب رسیدہ ایم بہ کلکتہ و بہنے از سینہ داغ دوری احباب شستہ ایم</p>	
<p>پارہ عوغاے محشر کو کہ در کارش کنم ہر چہ بیگونی ہی خواہم کہ تکرارش کنم تا دگردسرد زین شتہ خریدارش کنم کز ہنر چون خود اسیر دامن رفتارش کنم امتحان تازہ می خواہم کہ دکارش کنم مژدہ دشمن را اگر جہدی در آزارش کنم فرستی کو ز فغافے خود فبردارش کنم جراتی باید کہ عرض شوق دیدارش کنم طاقت یک خلق بایہرمت انہارش کنم</p>		<p>بخت در خوابت می خواہم کہ بیدار شوم با تو عرض و عودات حاشا کہ از ابرام نیست جان بہالیش گفتم و اندر ادایش کاہلم بر لب جویش خزلان کردہ شوقم و در نیست مردم و برین نہ بخشود و کنون بازا از ہوس راحت خود جسم و رخ فراوان یا فتم در غمش عمری بسر بردم ز ندگوی شرف نیست اختلاط بشنم و فر شید تا بان دیدہ ام تا بیا گما ہانک از نا تو اینہای خویش</p>
	<p>نکتہ ہالیش بے دہن میریزد از لب غالب بیزبان گروم کہ شرح لطف گفتارش کنم</p>	

<p>بے فویشتن عنان نگاهش گرفته ایم          دل با حریت ساخته و ما ز سادگی          تو ایستگه سیره بسا قمران شوق          از چشم خیال تو بیرون نمیرود          در هر نوادش از دل عیار حضرت است          در عرض شوق صدف نمیدیم در وصال          با حسن خویش را چه قدر میتوان شکست          دیگر زدم ذوق تماشا شنید          و تشنگی بر ریخ کنگار ز رشک است</p>	<p>از خود گذشته و سر راهش گرفته ایم          بر مدعاے فویش گواهی گرفته ایم          ما ستمت ز گرد سپاهش گرفته ایم          گوئی بگویم تلارنگاهش گرفته ایم          حد خرد برد و زلف سیاهش گرفته ایم          در شکوه هاست خواه مخاهش گرفته ایم          عبرت ز حال طرف کاهش گرفته ایم          در حلقه کشاکش آهش گرفته ایم          دایم با که درین چاهش گرفته ایم</p>
---	--

حرفی مزن ز غالب در رخ کمران او  
 کوه سوارض پر کا بهش گرفته ایم

<p>تا فصلی از حقیقت اشیا نوشته ایم          ایان لغیب تفرقه هارفت از ضمیر          عنوان راز نامه اندوه ساده بود          قلم نشانی قره از پیلوے دست          خاک برود نامه پیشانده ایم ما          در هیچ نسخی معنی لفظ امید نیست          آئینه و گذشته تمنا و حسرت است          در درخت بخون تماشا خطی ز حسن          رنگ شکسته عرض سپاس بلا است          آغشته ایم هر سرخاری بخون دل          گویت ز نقش جبهه با یقلم پرست          غالب الف همان علم وحدت خود</p>	<p>آفاق را مرادف عنقا نوشته ایم          سما گزشته ایم و مسله نوشته ایم          سطر شکست رنگ بسیا نوشته ایم          این ابر را برات بدر یا نوشته ایم          رخصت بدان حریت خود را نوشته ایم          فرنگ نامه هاست متن نوشته ایم          یک کاشکی بود که بعد ج نوشته ایم          روشن سواد این ورق نا نوشته ایم          بهمان سپرده غم و پید نوشته ایم          قانون باغبانی صحر نوشته ایم          لختی سپاس همدی یا نوشته ایم          بر کلاه بر سر زد گرا نوشته ایم</p>
--	--

۱۳۱

<p>از تامل لرزه در فلک اعظم افکنم          کاین دلق نیم سوخته در زرم افکنم          دل را به طره های خم اندر خم افکنم          خود را به بند سلسله کادوم افکنم          دوزخ کجا است تا بره هموم افکنم          خون تا به حسد بدل محرم افکنم          آوازه جفا که تو در عالم افکنم          از بال هدایتش به کبوتر دم افکنم          حاشا که زمین فشار در او بر دم افکنم          گو نقش ناپدید که بر خاستم افکنم</p>	<p>صبحت نیز تانفس در هم افکنم          آتش فرود نشاندیم و انجم بی          با من ز سر کشتی زود راست لاجرم          بر ترپه پرو ز ملک بهر کس نفس          پر سد ز ذوق گرم دی با د خاستم          خواهم ز شرح لذت بیداد پرده دار          خوشنودم از تو زبے دور باش خلق          از ذوق نامه تو رو چون ز کار دست          دو زندگ بر فرض زمین را با آسمان          سلطانی قلم و عنقا به من رسید</p>
--	---

غالب ز ملک است که یاجم همه بد هر  
 مشکلی که بر جراحت بند غم افکنم

<p>در پرده یک خلق تماشا شای خوشیم          حاشا که بود دعوی پیدائی خوشیم          او فارغ و من داغ شکیبائی خوشیم          هر قطره فرود خوانده بهمتائی خوشیم          کاین مایه در انداز جبر خضائی خوشیم          چون شمع در آتش ز تو نائی خوشیم          از زخم به بندگ سر آمانی خوشیم          در کوچه نوحمان گران پائی خوشیم          متاب کف دست تماشا شای خوشیم</p>	<p>بے پردگی محشر رسوائی خوشیم          نقش به صنایع سرامه نقش طرازم          نه جلوه نازی ز نقف برق غتابے          از کشمکش گریه زهم رحمت وجودم          ذوق لب نوشین که آیمخت با جان          آسودگی از خس که به تالی زمین رفت          تازی شده از ضعف سراپایم و انولان          بابوی تو جولان سبکیز کے شو قم          عرض هنرم زرد کند روی حریفان</p>
---	---

غالب ز جفا که نفس گرم چه ناله  
 پندار که شمع شب تنهائے خوشیم

<p>در لرزه زخوی توند دم بلکه انتریم          اجزای نفس میخورد از بیم تو دریم          بان تیغ نگهدار و بیخندان سپهریم          رفیتم و به پیمان فشر دیم جگریم          شکلی تر مشعله دار است سحریم          پروانه این شمع بود پندبیه مرهم          دیدیم که تارای ز نقابست نظریم          در بحر کف و موج و جبابست و گهریم          ما لب لعل که شرابست و شکریم          نشتر برگ سنگ مزار است شریم          اے دیده تو نامحرمان و حلقه دریم</p>	<p>گم گشته بلوی توند دل بلکه خبریم          یارب چه بلائی که دم عرض تمنا          در آئینه باخویش طرت گشته امروز          دیدیم که میستی اسرار ندارد          اے ناله نه تنها شب غم گزیده است          با گرمی داغ دل ما چاره زبون است          تا حسن به بے پردگی جلوه ملاحظه          پیوست که در عرض دهر اهل دلی نیست          اسکندر و سر حقیقه آبی که زلال است          تنها من از شوق تو در خاک تیانم          آن خانه بر انداز بدل برده نشینست</p>
---	---

تا بند نقاب که کشود دست که غالب  
 رخساره بناخن مسله و ادیم و جگریم

<p>یوسفی در چار سوی دهر نقصان کرده ایم          کار و شوا است ما بر خویش آسان کرده ایم          خلد را نقش و نگار طاق نیان کرده ایم          گریه را از جوش خون تسبیح مرجان کرده ایم          خنده ما بر ذمت عشرت پرستان کرده ایم          با دانه ما تا کمن گردید از آن کرده ایم          ہی بنیدانی که یکویکانه نقصان کرده ایم          نامه شوق تو باز از طن عنوان کرده ایم          باخیالش شکوه از بیدار و مفرگان کرده ایم          گر چه مشق ناله با مرغ سحر خوان کرده ایم</p>	<p>جلوه معنی بحیب و هم نهان کرده ایم          پشت بر کو هست طاقت تکیه بر محبت          رنگها چون شد فراهم مصرنی دیگر نداشت          ناله را از شعله آیین چراغان بسته ایم          از شکر گل در گریبان نشاط افکنده اند          میگساران قحط و ابی صبر عشرت هفت          زاهد از مانوشنه تا کی بچشم کم مبین          راز ما از پرده چاک گریبان بازجوی          حیف باشد خار ما در راه همان ریختن          حق شناس صحبت بیتا بے پروانه ایم</p>
--	--

می دهد چشمش نیک بپایانه هرینجو اربا	عشوه ساقی بکار کفر و ایمان کرده ایم
غالب از جوش دم با تریش گلپوش باد	
پرده ساز ظهوری را گل افشان کرده ایم	

هم به عالم ز اهل عالم بر کنار افتاده ام ریزم از صفت خست گل را شر در پیرین میفشانم بال و در بندر های گسسته کار و بار نوج یا بجزست خود داری جوی سر بریناست اجزایم جو که اما هنوز هر شکست استخوانم خنده دندان ناست هم ز من طرناشای عشقیان گشته نازستی میزنی بر تربت اغیار گل بگیمان معنی تو مندست از پهلوی من جان بغسمی بازم و میانم انده و سپهر کشتی بے ناخدایم سرگزشت من پس نا توانی محو غم کردست اجزای مرا رفته از خمیازه ام بر باد ناموس چمن از روانیهای بطعم تشنه خلعت دهر	چون امام سیمه بیون از ستم افتاده ام آتش رسکم بجان نوبس افتاده ام طائر شوقم بدام انتظا افتاده ام در شکست خویشتن بے اختیار افتاده ام برخی خیزم ز بس سنگین خا افتاده ام راز غم را بچینه بر روی کا افتاده ام هم ز تو عاشق کشان را از دار افتاده ام خویشتن را بچو آتش در مزار افتاده ام چون قلم هر چند در ظاهر نزار افتاده ام و ده که هم بد نقشم در هم بدقار افتاده ام از شکست خویشتن بردیا کنار افتاده ام در پرند ناله نقش ز رنگار افتاده ام چاک اندر خرقه صبح بهار افتاده ام آیم آب اما تو گونی خوشگو افتاده ام
---	---

این جواب آن غزل غالب که صاحب گفته است  
در نمود نقشها بے اختیار افتاده ام

سوفت جگر تا کجا ریج چکیدن و همیم عصه شوق تراشت ما غباریم ما جلوه غلط کرده اند ریخ بکشا تا ز مهر سبز که ما در عدم تشنه برق بلاست	رنگ شواے خون گرم تا پیریدن و همیم تن چو بریزد نهم هم به تپیدن و همیم ذره و پروانه را بکشا و دیدن و همیم ذره سیل بهار شرح دیدن و همیم
--	---

<p>بوکه هستی ز نیم بر سرد ستار گل بر اثر کوهن ناله آنستاده ایم شیوه تسلیم ما بوده تواضع طلب دامن از آلودگی آنست گران گشته است خیز که راز درون در جگر نه میم</p>	<p>تامی گفتم را خود رسیدن بهم تا جگر سنگ را افوق در بدن بهم در خم محراب تیغ تن مجیدن بهم ده که در آرد ز پایه که بچیدن بهم ناله خود را ز خویش داد شنیدن بهم</p>
---	--

غالب از اوراق نقش ظهوری دمید

سر نه خیرت کشیم دیده بدیدن و هم

<p>بو بندگوساده با خود همز باش کرده ام بر امید آنکه اخت در گزیر باشم گوشه چشمش بزم دلر بایان بانست جان بتاراج نگاهای دادن از غم شمر دل ز جوش گریه گیر خویشتن بالدر است در حقیقت ناله از مغز جان ردید هاست بدگمان و نکته چین عیدت یزدیده ام در تلاش منصب کلچ چنیم دارد هنوز جوهر هر ذره از خاکم شهید شیوه ایست تا نیار دفروده بر بدستی دو شمر گرفت در طلب رم تقاضای که گویی در خیال</p>	<p>از وفا آرزو نت خاطر نشان کرده ام هر زه میگویم که بر خود مهر باش کرده ام وقت من خوش با دگر خود بدگمانش کرده ام آنکه منع ربط دامن بامیانش کرده ام قطره بود دست و بحر سبک باش کرده ام کز برک عذر بیتابی ز باش کرده ام انتحالی چند صرف امتحانش کرده ام آنکه ساتی را به سستی باغبانش کرده ام واسه من کز خود شمار کشد گانش کرده ام بوسه را در گفت گو مهر د هانش کرده ام بوسه تحویل لب شکر فشانش کرده ام</p>
--	--

غالب از من شیوه لطق ظهوری زنده گشت

از نوا جان در تن ساز بیانش کرده ام

<p>میر بایم بوسه و عرض ندامت میکنم تا تو انهم بر نتایم صدمه لیک از فرط آز بی از استواری غم اندکی دانسته است</p>	<p>اختر اعی چند در آداب صحبت میکنم تا در آویزد بمن اطهار طاعت میکنم میکشد بچرم دمید اندم موت میکنم</p>
---	--

<p>هر چه از من رفت هم بفرست قسمت میکند          دل شکافت آهی بامید فراغت میکند          خانه در کوچه ترسایان عمارت میکند          می تراشم بیک از سنگ و عبادت میکند          هر چه دشمن میکند با دوست نسبت میکند          خنده بر لب برگی توفیق طاعت میکند          در دم از دست باستانی شکست میکند</p>	<p>در پیش هر ذره از خاک سویای دست          غافلم زان بچ و تاب غصه که غم خورد          سنگ دشت از سب ویرانه می آید بهتر          کرده ام ایمان خود را دستمزده خشتین          چشم بد دورا لغاتی در خیال آورده ام          دستگاه کلفتی اینهاست رحمت یدم          زنگ غم را بینه دل جز نمی توان زدود</p>
---	---

غالبم غالب هم آیین برتا بم در سخن  
 بزم بر هم میز نم چند آنکه خلوت میکند

<p>چهره آغشته خوناب جگر بنمایم          آخری نیست بشم را که سحر بنمایم          جگر خسته خود آن به که دگر بنمایم          با من آتاس بر آن راهز بنمایم          خیز تا شبده جذب نظر بنمایم          رخصته ده که بهنگامه سحر بنمایم          داغ سودا تو ناچار ز سر بنمایم          بس که خود را تو از روزن در بنمایم          کش رضانا من خونهای بد بنمایم</p>	<p>صبح شد خیز که رود داد اثر بنمایم          پنبه یکسو نم از داغ که خشد چون روز          خویشتن را دگر از گریه نگهداشت به روز          حدین نیست که بنمایش آری از دور          می کند تا زنگان کرده که خط دیدم          آتش افروخته و خلق بحیرت نگران          چون بچشر اثر سجده ز سبما جویند          دلربایان بزند آن همه روزم کرد          بر رقم سنج یسار تو ز نم بانگ بچشر</p>
--	---

غالب این لعب بگل مهره رضا جوی تست  
 تو خریدار گم باش گم بنمایم

<p>فرصتم باد کزین پس همه خود را باشم          ورنه بر عهد من نیست که سوا باشم          شر از من بجز در گداز خارا باشم</p>	<p>تا کی صرف رضا جوی دلس باشم          گاه گاه از نظر مست غزلخوان بگذر          سخت جانان تو در پاس غم استاد خودند</p>
---	--

<p>با دل چون تو ستم پیشه او در شناس  حسرت روی ترا حد تلافی نه کند  پوش پرکار کشای فدق بیخبر لیست  با چنین طاقم آیا که برین داشت که  در کنایه خردز الاش دامن مهرس  بمحو آن قطره که بر خاک نشاند ساقی</p>	<p>چکنم گر همه اندیشه فردا باشم  از تو آفرینم چه امید شکلیا باشم  کم شوم در خود و در نقش تو پیدا باشم  طرف فتنه دلهاسی تو انا باشم  تاب آن کو که ترا با هم و خود را باشم  دورم از گنج لببت اگر همه صها باشم</p>
<p>قبله کم شدگان ره شو قسم غالب  لاجرم منصب من نیست که کیجا باشم</p>	
<p>در گنگاه ترا مست نازمی خواهیم  و فاقوشست اگر داغ صغف بود  گذشتم از کلمه در وصل فرستم با دا  گرفته خاطر از اسباب و سرخوشی باقیست  دوئی مانده و من شکوه سخم اینت شگفت  برون میا که هم از منظر کناره بام  چو نیست گوش حرفیان سربله آویزه  ز ناع خاک مزار در نظر نمی آرد  همین بست که میرم در شکش پیش غیر</p>	<p>حساب فتنه ز ایام با زمین خواهیم  زبان نه پای سمن در گداز می خواهیم  زبان کویه و دست دراز می خواهیم  ترا نه که نه گنج لب از می خواهیم  میسانه تو خویش امتیاز می خواهیم  نظاره زور نبی از می خواهیم  همان نسفته گهر های راز می خواهیم  ز نقش پای تو اش سرفراز می خواهیم  ز عرض ناز ترا بی نیاز می خواهیم</p>
<p>وکیل غالب خوین و لم سفارش نیست  بشکوه تو زبان را حجاز می خواهیم</p>	
<p>زین حد ز کنی گر لباس دین دارم  نور دین بود خاتم گدا در یاب  اگر بر طالع من سوخت اخر منم چه عجب  نشسته ام بگدائی بشاهراه و آه نو ز</p>	<p>نهفت کافر و بت در استین دارم  که خود چه زهر بود کان ته نیک دارم  عجب از قیمت یک شمشیر منم چه عجب  هزار دزد و بزرگوشه در کین دارم</p>



<p>توقعی عجب از آه آتشین دارم          که من دفای تو با فوشتن نقین دارم          ز قحط ذوق غل غولش را برین دارم          بذکر سجده شته حوت و لکشین دارم          خرام بر فلک و پای بر زمین دارم          فسانه بلب جوی انگبین دارم          بکلم مهر تو باروزگار کین دارم          بیاد که خوسه کتم قفل دورین دارم</p>	<p>ز دود و دوزخیان را فزون نیازند          ترا نه گفتیم اگر جان و عمر معذورم          بمطعم بودیم هنگام زرد بندی مدح          طلوع آفتاب در مطلع از زمین دارم          علی عالی اعلی که در طوات درش          از آنچه بر لب درخته در شفاعت من          بدشمنان ز خلافت و بدوستان ز حسد          بگو خیر از تو که اطراف پیش قسمت پیش</p>
--	--

جواب خواجه نظری نوشته ام غالب  
 خطا نموده ام و چشم آن فرین دارم

<p>قصا به گردش رطل گران بگردانیم          ز جان و تن بمبارانیاں بگردانیم          به کوچی بر سر راه پاسبان بگردانیم          و گرز شاه رسد از مغان بگردانیم          و گره لیل شود و میمان بگردانیم          می آوریم و قروح در میان بگردانیم          بکار و بار زنی کاردان بگردانیم          گوی بوسه ز بان درد بان بگردانیم          بشوخی که رخ اختران بگردانیم          بلا سے گرمی روز از جهان بگردانیم          ز غیر ره روم را با شبان بگردانیم          سستی سبزد و گلستان بگردانیم          ز شاخسار سوے آشیان بگردانیم</p>	<p>میباید که قاعده آسمان بگردانیم          ز چشم و دل تماشا جمع اندوزیم          بگو که نه بنشینیم و در فراز کنیم          اگر ز شخم بود گیر و دار نندیشیم          اگر کلیم شود هم زبان سخن نه کنیم          گل افینیم و گلایه بره گرز پاشیم          ندیم و مطرب و ساقی ز انجن راییم          گوی که لا به سخن با او بسیاریم          نینیم شرم بیک سویی و با هم آویزیم          ز جوش سینه سحر افس فرود بندیم          بوهیم شب هم را در غلط بیند ازیم          بچنگ بانج ستانان شافساری را          به صلح بال فشانان صبح گاه را</p>
---	--

ز حیدریم من و تو ز ما عجب نبود | اگر آفتاب سوی خاوران بگردانیم

همین وصال تو باور نمی کند غالب  
بیا که قاعده آسمان بگردانیم

دایه از سلطان بخواه ایستم  
ترتیب دامن زوریا خواستیم  
حق نمان داد آنچه پیدرا خواستیم  
خولیش را سرست و سروا خواستیم  
مزدکار از کار فرما خواستیم  
خواهر را در روضه تنها خواستیم  
دیدۀ خونابه بالا خواستیم  
باز سردادیم و عفا خواستیم  
عذر خواهشهای بیجا خواستیم

رفت بر ما آنچه خود ما خواستیم  
دیگران شستند رخت خولیش و ما  
دانش و گنجینه پنداری یکیمست  
بچون بخواهش کار با کردند راست  
غافل از توفیق طاعت کان عطاست  
گر گنهگاریم و اعطای مرغ  
سینه چون سنگست پرخون بود دل  
رفت و باز آمد هم در دام ما  
هم بخواهش قطع خواهش خواستند

قطع خواهشها را صورت نداشت  
همست از غالب همانا خواستیم

مرا از چه دشوار است گنجیدن در غوتم  
شنیدم جانم زندان ترا عیبست مگویم  
مگر کز تک کشد دست نوازش بر دهنم  
دل ده که ز گداز خولیش گرد و چشمه نوتم  
که خواهد شد بنوق و عده دیگر فراموشم  
همان دامنم که غرق لذت بتیابی دو شوم  
ز گل چینان طرز جلوه سرو قبایوشم  
چراغ بزم نیزنگ تو ام پسند خاموشم  
بیشان جریه بر خاک دامن بگریز که بدوشم

اگر بر خود نیبالد ز غارت کردن بگویم  
نیم در بند آزادی ملاست شیوه با دارد  
نیزم هیچ چون لفظ مکر رضایم صنایع  
خدا یا ز زندگی تلخست که خود نقل دلی نبوه  
مرنج از وعده عملی که با من در میان آری  
گرامش بایرم و در وقت دوزخ منگون غلتم  
بخندم بر بهار و روستای شیوه شمشادش  
بهار گلشن کوی تو ام بسیار در خاکم  
ادای می بساغر کوندت نازم ز به ساقی

مرخ ازمین اگر نبود کلام را صفا غالب  
خستانتان عبارم سر بسرور دلیست سرخویم

تو شہ راہ دے بود کہ برداشته ایم  
تکیہ بر پاکے د امان گہراشته ایم  
کان بارانش و امان نظر داشته ایم  
جان چراغیست کہ بر را گزرداشته ایم  
بر در غمگہر خستہ تہ سرداشته ایم  
تو ہمان گیر کہ آہیم و اثر داشته ایم  
ما تم طالع اجزای جگر داشته ایم  
ناز بر خرمی بخت ہنر داشته ایم  
لختی از خوشدلی غیر خبر داشته ایم

دوستی در سفر از برگ سفر داشته ایم  
غزو از تاب بنا گوش تو ستانہ و  
زخم ناخوردہ مار دوزے اغیار مکن  
نالہ تا نگم ننگد راہ لب از ظلمت غم  
تو دماغ ازے پر زور رسانیدہ و ما  
جاگر قین بدل دوست ناندازہ ماست  
مژہ تافون دل افشا نوزیریش استاد  
داغ احسان قبولی زلیما نش نیست  
پیش ازمین مشرب مایز سخن سازی بود

د ارسیدیم کہ غالب بمیان بود نقاب  
کاش داینم کہ از روے کہ برداشته ایم

تا با تو خوش نشینم و نظارہ ہم کنم  
تا در عوض ہمان قدر از شکوہ کم کنم  
کز گریہ آہگیرے تیغ ستم کنم  
را محم ولی بعر ہرہ دانستہ رم کنم  
کو دست تا بہ گردن دلدار ختم کنم  
چند آنکہ دفع لذت و جذب الم کنم  
خواہم کہ از تو بیش کشم نازو کم کنم  
قانون فن غالبہ سائے رقم کنم  
سیر البش از نم رگ ابرو کم کنم  
کو فتنہ کہ سیر بلا و عجم کنم

خود را ہی بہ نقش طرازے علم کنم  
خواہی فراغ خویش بیغزایے بر ستم  
قاتل بہانہ جوی و دعا بے اثر ہیا  
طفلست و تندخوی بہ بنیم چہ می کند  
گردون و بال گون من ساختند نیست  
یار ب بہتوت و غضبم اختیار بخش  
تا دہل من بعشق فزون تر بود ز خرچ  
غلتد دم ہشک ز فیض ہواے زلف  
شکست کشت شیوہ تحریر رنگان  
غالب بہ اختیار سیاحت ازمین مجواہ

<p>کلمه برگزیده دستار زد دامن ز چیدن هم گل از شاخ گلستی جلوه گر پیش از دیدن هم مشو افسرده غافل عالمی دار و چکیدن هم همان از نکته چینی خیزدش ذوق شنیدن هم همین بوسیدنی چون مست ترکوی کیدن هم فدایت یکدوم عمر گرامی دار سیدن هم بهر بندم رهای کن بقدر یک رسیدن هم که حسرت غرق لذت دارم از لب کیدن هم نخست از جانب حق بوده انداز خیدن هم که می بسیم نقاب عارفان راست دیدن هم بتو بخشید ایند تکیه ناز آفریدن هم</p>	<p>نشاط آرد با زادی ز آرایش بریدن هم بیا لطف هوا بنگر که چون موج سے از مینا دلاخون گشتی و گشتی که ہی گردید کار آخر نه از مهر مست گرد استان نمی نهد گشتی چهره پر سی کنز لبست وقت قبح نوشی چه بخوایم بیا اینم رسیدستی ز به بیکس نوازی ما سرت گردم شکار تازه گر هر دم هووس اری تو بغت منت زخمی ندارم غیش را نازم ادب آموزیش در پرده محراب می بینم چه خیزد که نقابی از میان بخواست بوسیدن نخواهد روز محشر داد خواه غولیش عالم را</p>
---	--

دل ز تمکین گرفت و تاب حشمت نبودم غالب  
نگین در گریبان من از تنگه دریدن هم

در حلقه سوهان نفسان جاے ندارم  
سرچوش گدا از نفسم لایے ندارم  
جز ز عشته بدست گم آماے ندارم  
آن نیست که حرفی جگر آلاے ندارم  
تو دست و دلی دارم من پائے ندارم  
پائے که شود محله پیمائے ندارم  
در جلوه سپاس از چمن آراے ندارم  
صبح سست ددم غالبه انداے ندارم  
گوئی دل خود کاکمه خود راے ندارم  
گروایه من دیر رسد و اے ندارم

آنم که لب ز منم فرسایے ندارم  
خاموشم و در دل زلام اثرے نیست  
خود رفته زند موج گم گر چه من اکنون  
لرز ز فرود سختیش خامه در انشا  
ناز تو فراوان بود و صبر من اندک  
بگزار که از راه نشینان تو باشم  
خاشاک مرا تاب شر چه ه فروزت  
بے باده خجالت کشم از باد بهاری  
واعظدم که ای خود آرد بمصانم  
غالب سروکارم بگدائی به کرمیت

<p>دروصل دل آزاری اغیار ندانم          طعمم نسر دمگ ز هجران نشناسم          پرسد سبب بیخودی از مهر من از بیم          بوسم بخیا لش لب و چون تازه کند جور          هر خون که فشاندمزه در دل قدم باز          آویزش جفا ز ته چادر بروم دل          بوسه جگر م میدهد از خون سر هر خار          زخم جگر م بخیبدم و مرهم نه پسندم          نقد خردم سکه سلطان پیر برم</p>	<p>دانند که من دیده زوید از ندانم          رشکم نگزدن خویشتن از یار ندانم          در عذار بخون غلتم و گفتار ندانم          از سادگیش بے سبب آزار ندانم          خود را بغم دوست زیانکار ندانم          ام شفقتی طسره بدستار ندانم          شد پای که در راه هسته انکار ندانم          موج گهرم جنبش و رفتار ندانم          جنس هنرم گرمی بازار ندانم</p>
--	---

غالب نبود کوهی از دوست همانا  
 ز انسان دهمم کام که بسیار ندانم

<p>در هر انجام محبت طرح آغاز افکنم          در هواے قتل سر بر آستانش می نهم          لاف بیکار سیت صبر و ستانی شیده را          صعوه من هرزه پرواز است بو کز فرط مهر          بے زبالم کرده ذوق التفات تازه          هر قدر کز حسرت آیم در دهن گرد دهمی          مروم از انسر و گی هنگام آن آمد که باز          همزبانم با ظهوری مطلعی کو تا ز شوق          نامه بر گم شد در آتش نامه را بازار افکنم          از نمک جان در تن طرز گویان کرده ام          رنجبه دارد صورت اندیشه یا ران مرا          ترک محبت کردم و در بند تکمیل خودم</p>	<p>مهر بردارم از و تا هم بر او باز افکنم          تا بلوح مدعا نقش خدا ساز افکنم          خواه همش کاند رسواد اعظم ناز افکنم          بیخودش در آشیان چنگل بازار افکنم          لاجرم شغل و کالت را بغم از افکنم          هم ز اسکنغا بروم بخت ناساز افکنم          رستیخبری در دل از خون کرد و بگرد از افکنم          با جرس در ناله آوازی بر آواز افکنم          چون کبوتر نیست طاوسی بیرو از افکنم          زین سپیس در دفتر دعوی شور احوال افکنم          مفتت من کاینه خود را لا پرواز افکنم          نغمه ام جان گشت خواهم درق ساز افکنم</p>
--	--

<p>تا زود اهل نظر چشمی تو اندک آب داد بگسلم بندد و هم او راق دیوان را با باد</p>	<p>رخنه در دیوار آتشخانه را از افکنم خیل طوطی اندرین گلشن به پرواز افکنم</p>
<p>غالب از آب هوا بند سبیل گشت لطق خیز تا خود را به اصف هان و شیر از افکنم</p>	
<p><b>روایت نون</b></p>	
<p>اے ز ساز زنجیرم در جنون تو اگر کن فیض عیش نور زنی جاودانه خوش باشد ز آنچه دل زهم باشد لب چه طرت بر بندد در سائی سیم عقده با پیای ز ن لے کہ از تومی آید خس شرفشان کردن خوے سرگشته وادی بحر رشک پسندم کن پیاری گفتی ساز مدعا کردم زین درونه کاویا گوهرم بکف نامد اندرون روانم را در سپاس خویش آورد بخشش خداوندی گرفتار ظرف است</p>	<p>بندگر بدین ذوق ست پاره گلان تر کن روز من ز تار یکے با ششم برابر کن یا مجال گفتن ده یا نه گفت باور کن در روانے کارم فتنه با شنناور کن زخم را ز فو نابلش بخیه را پر آور کن سینه من از گرسے تا بی سمن در کن همم خجیش در تازی گفت را مگر کن خدتی معین شد اجر تے مقرر کن دز بردن ز بانم را شکوه سنج اختر کن همم هوش بیشی ده همم بی تو اگر کن</p>
<p>بهر خویشین غالب هستی ترا شیر است قمران وحدت را در میان داور کن</p>	
<p>با پیری شیوه غزالان دوزم دم رم شان کافر اندر جهان جوی که هرگز نبود آشکارا کش و بد نام و کنوناسے جوی رشک بر تشنه تنهار و ادے دارم</p>	<p>دل مردم بحسب طره خم در خم شان طره حور و لآویز ترا ز پرچم شان آه ازین طائفه و انکس که بودم خم شان نه بر آسوده دلان حرم دوزم زم شان</p>

<p>خستگانند که داری و نداری غم شان  آتش آتش اگر بنیبه و گرم هم شان  چه با منت بسیار نی از کم شان  یاد و خلوت شان مشکفشان از غم شان  حسرتی اشرف و آزرده بود اعظم شان</p>	<p>بگذر از خسته دلان که ندانی مشردار  دوغ خون گرمی این چاره گرانم گویی  اسے کہ راندی سخن از نکته سرایان غم  ہندرافوش نفسانند سخور کہ بود  موتن و نیز و صہبائی و علومی و انگاہ</p>
<p>غالب سوخته جان گر چه نیز زود به شمار  ہست در بزم سخن ہم نفس دہدم شان</p>	
<p>صراحی برکت و گل در کنارم میتوان کشتن  بہ فتوای دل امیدوارم میتوان کشتن  بکوی میفر و شان و دخارم میتوان کشتن  چراغ صبحگاہ ہم آشکارم میتوان کشتن  بجرم گریہ بے اختیارم میتوان کشتن  بذوق خردہ بوس و کنارم میتوان کشتن  بباد امنی شمع مزارم میتوان کشتن  بدین جان و دل امیدوارم میتوان کشتن  نویس و عدہ کن انتظارم میتوان کشتن  جد از خانمان دور از دیارم میتوان کشتن  سرت گردم تبصیرم خوارم میتوان کشتن</p>	<p>جنون مستم بہ فصل و بہارم میتوان کشتن  گرفتم کی بشرع ناز زارم میتوان کشتن  بجرم اینکہ درستی بیایان برده ام عمری  بجران ز لیتن کفرست خودم را دیت نبود  تغافلہای یارم زندہ دارد و رنہ در بوش  جفا برون نمی کم کن کہ گزشتن بوس باشد  بیابرفاک من گر خود گل انشائی ژا نبود  منت معذرت دارم لیکن بے نامہ بان آخر  سخن من اگر نکست دست و خنجر آلودن  خدایا از غمہ نران منت شیون کہ برتابد  پس از مردن اگر بر من آسائش گمان دارم</p>
<p>گرفتم یار باشد بے نیاز از کشتن غالب  بدر دے نیاز بہاے یارم میتوان کشتن</p>	
<p>غمت چشم و چراغ را از دانان  بمے قبلہ نامہ بانان  خفن بوسے ترا از باد خوانان</p>	<p>زہے باغ و بہار جان نشانان  بصورت استاد و لفر بیان  چین کوسے ترا از رہ نشینان</p>

<p>برایت چهره باشکینه مویان          غمت را بختیان زنا زیندان          وصال جان تو انا ساز پیران          دل و آتش فریبت را بگردن          غم و درخ نیبست را بدامن          میانک پای لغز موشگانان          دل از داغمت بساط کلف و نشان          سگ کوی تیرادر کاسه لیبی          سر راه تیرادر خاک روبی          بر پشتی بانی لطف تو امید          ببالاد سته عفو تو عصیان</p>	<p>ادایت چهره بر نازک میانان          گلست را عند لیبان بیخوانان          خیالت خاطر آشوب جوانان          و بال رونق جاد و بیانان          گدا از بهره آتش زبانان          د هانت چشم بند نکته دانان          تن از زخمت رد ای باغبانان          لب پر دعوی شیرین دهانان          نسیم برچیم گیتی ستانان          قوی همچون نهاد سخت جانان          زبون همچون شست ناتوانان</p>
<p>ز ناحق کشتگان راضی بچاشت          که غالب هم یکے باشد از آنان</p>	
<p>طاق شد طاقت ز عشقت بر گران خواهم شدن          خار و خس هر که در آتش سوخت آتش می شود          در تب اندلذتاب رشک طاقت نظاره ام          محو گشتم در فاضل بر تبا بم التفات          آیم از ترم و فاد از خودم پاد رگ گسست          پیش خود بسیارم و بسیار مشتاق تو ام          گرم باد از نغمه بزم دعوت بال هوسا          با هوس خویش شست من از وفا بیگانه است          بس که فکر منی نازک همی کا هد مرا          لذت زخم چو خون غالب لب اعضای دود</p>	<p>مهر بان شود زرنه بر خود مهر بان خواهم شدن          مردم از ذوق لببت چندان که جان هم شدن          خوش بیا کامشب بهشت شمنان هم شدن          گز بچشم جاد هی خواب گران خواهم شدن          تان ز نداری که از کویت روان خواهم شدن          تا کجا صرف گذرا امتحان خواهم شدن          ساز آواز شکست استخوان خواهم شدن          مهر کم کن ورنه بر خود بد گسان خواهم شدن          شاد بیداندیشم راموی بیسان خواهم شدن          رنج اگر نیست راحت و امان هم شدن</p>



<p>دامن بدرشته بود از خار کشیدن تا کعبه توان برد بزنا کشیدن چون کم نشود باده زبیا کشیدن یارب چه شد آن قنوی بردار کشیدن چون عقده نیارد گمرازه تا کشیدن باری نفس چند به بهنجار کشیدن زحمت دهم پای ز رفتار کشیدن در ریشه دم گوهر شتو ار کشیدن لب میگزیم از کار بزنها کشیدن نخلت زگر انجانے اغیار کشیدن آری زلب نازک دلدار کشیدن می در رمضان بر سر بازار کشیدن</p>	<p>دل زان قره تیز بیک بار کشیدن دارم سر این رشته بدانسان که زدیم در خلد ز شادی چه رود بر سرم آیا حق گویم و نادان بزبانم دهد آزار گنجینه حسنست طلسمی که گس ازدی ز آسایش دل گر چه مرادی دیگر نیست از بس که دلاویز بود جاده راهش از مطلع تابنده نسیم پاره لعل در یاب که با این همه آزار کشیدن جان دادم و داعم کس از من کفای مشتاق قبولم من و دل تاب نیارد من کافر ز نهاری شاهم من ارزد</p>
--	---

فرجام سخن گوئے غالب بتو گویم  
خون جگر است از رگ گفتار کشیدن

<p>تلخایه سر جوش گداز فست این سر پایم آرایش چاک فست این هرگز نشناسم که چه بود و چه گسست این دست و دهنی آب کشیم گسست این تا زم می بنیش چه بلا ز دور گسست این لیک آن گل و خار آمد و نسرین گسست این ترکیب یک گردن صدف گسست این امانه بد مسازی بانگ گسست این</p>	<p>رشک سخنم چیست نه شهد گسست این لے ناله جگر در شکن دام میفشان مستم بکنارم خردن زن که درین وقت واعظ اسخن از تو به گویا نیکه پس ازے تقوی اثرے چند بعمر دیگر گسستش باغیخه نشائے و بما نیز نرسے لب و لب و لب نغم جان بسیارم شور نیست ز خوابانیدن جازه بمنزل</p>
--	--

<p>داغ دل غالب بد و اچاره پزیرست این را چکنم چاره که مشکین نفس است این</p>	
<p>بسیکه لبریزست زانده تو سر تا پای من مست دردم ساز و برگ انتعاشم ناله است فصلی از باب شکست رنگ انشا کرده ام رفتم از کار و همان در فکر صحرایم والنشل در انتظار غیر و نالم زار زار بسکه هامون از تب تا بم سر آتش است زلف می آراید از ناز یادم می کند خاطر منت پذیرد و غم نازک داده مدتی ضبط شکر دم بیاس غم علی در بچوم ظلمت از بس خویش را گم می کند</p>	<p>ناله میر وید و چو خار ماهی از اعضاء من بے شکستن بر نیاید باده اونیای من بی توان راز دروغ خواند از سیمای من جوهر آینه زانوست خار پای من وای من گرفته باش خواهی ز غم من بر هوای چون دود در ز سایه دهر من در خم آن طره خالی دیده باش جاع من اگر بخششی اشتر مسارم در نه بخششی وای من خون چکیدن دارد اکنون از رنگ زای من قطره در دریاست گوی ساید شبای من</p>
<p>حسن لفظ و عینم غالب گو اده ناطق است بر عیار کامل نفس من و آبای من</p>	
<p>خوش بود فلغ ز بند کف و ایمان ز سیتن شیموه زندان بے پروا خرام از من پیرس بردگوی خرمی از هر دو عالم هر که یافت راحت جاوید ترک اختلاط مردمست تا چه را ز اندر ته این پرده پنهان کرده اند روز و صلیان با رجان ده در نه عم بعد ازین با قیام بھینم اما بدعوی گاه شوق بر نوید بقدت همد با رجان باید فشا تند دیده گم روشن سواد ظلمت و نورست صیت</p>	<p>حیث کافر مردن و اویغ مسلمان ز سیتن اینقدر دلم که دشوار است آسان ز سیتن در بیابان مردن در قصر و ایوان ز سیتن چون خضر باید ز خشم خلق پنهان ز سیتن مرگ کتوبی بود کورا سکت عنوان ز سیتن بھیمو یا از ز سیتن خواهی پشیمان ز سیتن هر دست از ناز و زین مستی گرا بجان ز سیتن بر امید وعده ات ز نهار نتوان ز سیتن فلغ از ابر من فاضل زیزدان ز سیتن</p>

ابتدالی دارد این مضمون تواریخ نیست | نگر در در خاطر ناز کنیا لان زلیستن

غالب از هندوستان بگریز صفت است  
در نجف مردن خوشست کفها بان زلیستن

رونق پرودین ز آفتاب شکستن  
چسیت برغ طرف آن نقاب شکستن  
رونق بازار آفتاب شکستن  
قیمت کالای مشکنا شکستن  
نیشتر اندر رگ سحاب شکستن  
جام بیای خم شراب شکستن  
جسز قویج و بریط و رباب شکستن  
شیشه خالی برخت خواب شکستن  
موج همی بالدا ز جباب شکستن  
تشنه لبی را بسو و ر آب شکستن  
وز خم موی تو فحمیاب شکستن

چسیت بلب خنده از عتاب شکستن  
گر نه ورق راست ز انتخاب شکستن  
غازه بران روی تابناک فزدون  
شانه بران طره سیاه کشیدن  
جوشش سر مستیتم ز برق سپید  
نیک بود که حکم حوصله باشد  
شغل ندارد در اقی ساقی و مطرب  
قحط می ست همیشه از کجا که نخواهم  
تیغ تو نازد بر فشانے عاشق  
چسیت دم وصل جان ز ذوق پرین  
از گل روی تو باغ بارغ شکستن

طره میسار ابرغم خواهش غالب  
چسیت دلش را از تیغ و تاب شکستن

خیف ز بهجون خودی چشم کرم داشتن  
آه ز افسردگی روی دژام داشتن  
دیده و دل باختن پشت شکم داشتن  
گردی از ان در خیال بهر قسم داشتن  
چهره ز خوانا چشم رشک ارم داشتن  
با هم دستگی تاب ستم داشتن

ضیه کند مرد را هم در دم داشتن  
واس ز دل مردگی خوس بدگیمتن  
راز بر انداختن از روش ساختن  
جوهر ایمان ز دل پاک فرار داشتن  
تازگی شوق چسیت رنگ طرب بختن  
با هم اشکستگے دم ز درسته زدن

<p>در خم و دام بلا بال نشان زیستن          دل چون کوش آیدی عذر بلا خواستن          بهر فریب از ریادام تو اضع چین          نقش پی رفتگان جاوه بود در جهان          بانگه خوشی تن چهره نیارست شد          اشک چنان بی اثر ناله چین نارسا          خجالت کرد از زشت گشته بعا صی مشیت          گریه ام از بیکیست او که درین بوج و تاب</p>	<p>با سر زلفت دو تا عمر بده هم داشتن          جان چو بیای سایدی شکوه زغم داشتن          دل نر باید همی تیغ زخیم داشتن          هر که رود بایدش پاس قدم داشتن          عسوه دهد گر حیاست زانه هم داشتن          دیده ددل را سز و ماتم هم داشتن          باج زکو تر گرفت جبه زغم داشتن          تن بردانی و بد نام زغم داشتن</p>
---	--

غالب آواره نیست گر چه بختش سزا  
 خوش بود از چو نتوی چشمم گرم داشتن

<p>چه غم را به جد گرفتی ز من احم از کردن          نکتت بوشگانی ز فریب رم نخوردن          تو دور کنار شو تم گره از چین کشودن          مژه راز و فشتانی بدست همزبان          به نور و پاس رازت غل ز غبار خویشم          زغم تو باد شرمم که چه مایه شوخ پیشم          نفسم گداخت شوق استمست که تو دانی          بفشار رشک بزمت بچنان گداخت گلشن          رخ گل نغازه کاری به نگاه بند و آیین          همه تن ز شوق چشمم که چو دل نشانده گردد</p>	<p>نتوان گرفت از من بگزشته ناز کردن          نفسم بدام بانی ز سخن در ا ن کردن          من و برنج دو عالم در دل فراز کردن          که شمار دم بدامن ستم گداز کردن          که ز پرده ریخت بیرون غم ناله ساز کردن          ز شکست رنگ بمرنج در خلد باز کردن          که ز تاب ناله خون شدن ز پاس از کردن          که سیاه گل و دل رسد امیت از کردن          نرسد به خس شکایت ز چین طرله کردن          بسر شک مایه تخم ز جگر گداز کردن</p>
---	---

لبه تازه گشته غالب روش نظیری از تو  
 سز و انجین غزل را به سفینه ناز کردن

چون شمع رود شب هم شب دود ز سران  
 زمین گونه کرا روز بسر رفت گمران

<p>اسے خواندہ بسوسے خود ازین اہل زمان بگزار برہ خفتہ و از بیشہ مبرمان چونست کہ در کوے توره نیست گران حاشا کہ بود تفرقہ لب ز شکرمان از ہمنفسان کس نشناسد بہ سحرمان در سیکہ ازمان تا نند اگر مان در بند غم انداختہ گردون بہنرمان واند کہ بود نالہ با میسر اثرمان</p>	<p>آذر بہر سیم و رخ از شعلہ نتابیم و عشق تو ضرب المثل را ہر و انیم از بخر دے کوے ترا خلد ستم و ایم مستیم بیا تن زن و لب بر لب مانہ طول شب ہجران بود اندر حق با خاص بے وجہ سے آشفتمہ و خواریم بد اما از ارزش ما بے ہنران ماندہ شکفتہ چون تازنگہ حوصلہ خویش نداند</p>
<p>غالب چہ زیان نالہ اگر گرموے کو سوزی بدل اندر نہ و داغی بگمان</p>	
<p>ستم بجان کج اندیش میتوان کردن ز بوسہ پادرت لیش میتوان کردن مگر بہ گدیہ کفے پیش میتوان کردن شکا بیتست کہ با خویش میتوان کردن چہ جلوہ ہا کہ بہر کیش میتوان کردن خراب گردش چشمیش میتوان کردن رعایتی کہ بدر و لیش میتوان کردن برگ من کہ ازین بیش میتوان کردن</p>	<p>تجمل ز راستی خویش میتوان کردن چو مزد سعی دہم مژدہ سکون خواہد دگر بہ پیش دی لے گل چہ ہریدہ خواہی برد تو جمع باش کہ مار ادرین پریشانی سرا ز حجاب تعین اگر برون آید بہر کہ نوبت ساغر نیر سد ساقی خرام نامہ ناز تو با صحن گلستان دارد اگر بقدر وفا میکنی جفا حیف ست</p>
<p>کسی بچو کہ مر اور ادرین سفر غالب گواہ بیکسی خویش میتوان کردن</p>	
<p>شاخ از غزنک غمخیز پیکان شناختن شناخت قدر پریش پیکان شناختن کستن بجرم درد ز درمان شناختن</p>	<p>حیف ست قلمک ز گلستان شناختن لب دہم ز شکوہ ز خود فارغ شم از شیوہ ہاے خاطر شکل پسند کبکیت</p>

<p>وصل تو از فراق تو نتوان شناختن کشتن بظلم و گشته احسان شناختن آن جلوه گل آتش سوزان شناختن ناخوانده صفحه حال ز عنوان شناختن در عشق نیست کفر ز ایمان شناختن محم هوز در گل و ریحان شناختن اینک سزای حبیب ز دامن شناختن حمر از شفق کوبے تو نتوان شناختن</p>	<p>از سیرت بساط صفا خیال یافت نازم دماغ نازندانی ز سادگیست یا دایم بوصول تو در سخن گلستان خاکی بروے نام نشاندیم مفت تست مایم و ذوق سجده چه مسجد چه بتکده بینا شکسته دمی کلفام ریخت نخت دلم بدامن و چاک غم نجیب بگذشت بسکه از اثر تاب روی تو</p>
<p>غالب بقدر وصله باشد کلام مرد با پد ز حرف بنض حریفان شناختن</p>	
<p>بد آموزان و کیل نیز بانان ز سه نامر بانان مهر بانان نواز شہاست با این بدگمانان درینا ساقیان اندازه دلمان ز پوے گل نفس برره فتانان فراخماے عیش سخت جاتان خوشا بخت بلند یاغبانان ورینا آبروے میز بانان خزنگ غمزه زورین کماتان نشان دوست جوی از بے نشانان بخاری بنگرم در ناتوانان</p>	<p>بچو نم دست و تیغ آلود جانان چکویم در سپاس بکیسیا اگر از خود خوشتری سنجیده باشند فخانا میگساران دجله نوشان بهار آید بجز تگاہ نازش دم مردن بر شکر تگ گیرد گلی برگوشه دستار دارے عمت خونخوار و دلهای بضا گر شت زدن کی نر زشت اول نواے شوق خواہ از سنیوایان بر غم تافرو آرد ب من سر</p>
<p>سک بر خیز زین سنگا مه غالب چه آویزی بدین مستی گرانان</p>	

ناز دیوانم کہ مرست سخن خواهد شدن  
 کو کج باد در عدم اوج قبولی بوده است  
 ہم سواد صفی مشک سوده خواهد بختن  
 مطربا ز شعرم بہر بنی کہ خواهد زد نوا  
 حوت حرفم در مذاق فتنہ جا خواهد گرفت  
 ہے چہ میگویم اگر اینست وضع روزگار  
 آنکہ صور نالہ از سوز نفس موزون دید  
 کاش سنجیدی کہ بہر قتل معنی یک فلم  
 چشم کور آئینہ دعوی بکف خواهد گرفت  
 شاہد مضمون کہ اینک سہری جان دوست  
 زاغ زاغ اندر ہواے نغمہ بان پر زبان  
 شاہد باش بیل درین محفل کہ ہر جانفزا نیست  
 ہم فرغ شمع ہستی تیرگی خواہد گزید  
 از تپ تاب فنا یکبارہ چون مستی سیند  
 حسن را از جلوہ نازش نفس خواہد گرفت  
 دہرے پرد اعیار شیوہ ہا خواہد گرفت  
 پردہ ہا از روی کار ہمدگر خواہد افتاد  
 ہم بفرش خاک حرمان ابد خواہند ریخت  
 گردن ہزار وجود از رہ ز خواہند نشست

این می از خط خریداری کمین خواہد شدن  
 شہرت شعرم بگیتی بدمن خواہد شدن  
 ہم دو اتم ناز آہوستن ختن خواہد شدن  
 چاکہا ایشا رجب پیرین خواہد شدن  
 دستگاہ ناز شیخ و برہمن خواہد شدن  
 دفترا اشار باب ختن خواہد شدن  
 کاشن دیدی کاین شید شوق فن خواہد شدن  
 جلوہ کلک و تم دارور سن خواہد شدن  
 دست شل مشاطہ زلفت سخن خواہد شدن  
 روستا آوارہ کام و دہن خواہد شدن  
 ہمنواے پردہ سخاں چین خواہد شدن  
 شیون ریخ فراق جان و تن خواہد شدن  
 ہم بساط بزم مستی بر شکن خواہد شدن  
 ہر یکے گرم دواع خونیشتن خواہد شدن  
 نغمہ را از پردہ سازش کفن خواہد شدن  
 داوری خون در نداد ما دمن خواہد شدن  
 خلوت بگرد مسلمان انجمن خواہد شدن  
 مرگ عام این بیستون کو کمین خواہد شدن  
 بحر توحید عیانی موجب زن خواہد شدن

در تہ ہر حوت غالب چیدہ ام میخانہ

نازد دیوانم کہ مرست سخن خواہد شدن

شہ خوبان و کج گو ہر شہ بین  
ہواے جانفشانی دیرش بین

سرشک آتشاے چشم ترش بین  
اداسے دستانی رفتہ از یاد

<p>روا رودر گدایان درش بین دل ز اندیشه لرزان در برش بین متاع نارواے کشورش بین بکوی دست بستن بر برش بین بشما جاے من بر بسترش بین بخولیش از خولیش بے پروا ترش بین بچشم کم بهمان مہ پیکرش بین گدا ز شہاے نفس کافرش بین ز جان تن زان لعلان پرورش بین بہ بیتابی نگہ بر خورش بین</p>	<p>بدشت آورده رویست گوی صفای تن فردن ترکرده رسوا بجا مانده عتاب و غمزه و ناز رقیب از کوچہ گردی آبرویافت زمن آئین غواری پسندید گردشت آن کز غم ما بجز بود مہ نو کرده کاہش پیکرش را چکدر سجده خون از چشم مستش گرا ز غم بر لبش جا کرد غم نیست خداوندش بچون مالیکراد</p>
--	---

برسم چاره جوی بیش غالب  
شکایت سنج چرخ و اخترش بین

ردیف او

بشنو گر تو خداوند حیلانے بشنو  
من نہ اینم شناس و تو نہ آنے بشنو  
انجہ دانی بہ اشار انجہ ندانے بشنو  
غزل چند بہ ہنجا رفسانے بشنو  
پارہ گوش بہ من دار دعوانے بشنو  
ہر چہ گویم تو انجہ عیش خوانے بشنو  
تا نہ خسی و میبسم تشنگانے بشنو  
من و اندوہ تو چند انگہ اتوانے بشنو

حق کہ حقیقت سمیعت فلا نے بشنو  
لن ترانی بجواب ارنی چند دچرا  
سوی خود خوان و بجلوت کہ خاصم جاہ  
پردہ چند بہ آہنگ نکیسا لبراک  
لختی آئینہ برابر نہ و صورت بنگر  
ہر چہ بنم تو ز اندیشہ میرے پیر  
داستان من و بیداری بشہای ذوق  
چارہ جو نیستم و نیز فنوے نسیم



<p>زینکہ دیدی بهجیم طلب رحم خطاست</p>	<p>سخنی چند ز غمهاست نهائے بشنو</p>
<p>نامہ در نیمہ رہ بود کہ غالب جان داد</p>	<p>درق از ہم درو این مژده زبانی بشنو</p>
<p>عرض خود برد کہ رسوائی ما خیزد ازو تا ازین بے ادبی قہر تو افزون گردد نم اشکی چونجا کم بقشائے از مهر پیش ما دوزخ جاوید بهشتت بهشت بنویایان تو در دوسر دعویٰ ندہند دل بیاران چہ رہ آورد سفر عرض کند محمد زیر سر انگشت تو بنفہم کہ مرا بشام کہ رسد نکہت زلف ایستہ بوسہ بعد از طلب بوسہ نہ بخش لذت محو افسون گر نازیم کہ اورا با ما دیگر امروز ما برسرتنگ آندہ ست</p>	<p>فتنہ خمیست ندامت چہ بلا خیزد ازو گلہ سازیت کہ آہنگ دعا خیزد ازو خاک بالذخود ہر گیا خیزد ازو باد آباد دیاری کہ وفا خیزد ازو بشکند سازوفانی کہ صدا خیزد ازو مگر آہی کہ زجر رفت خیزد ازو نیست دردی کہ تمنای دو خیزد ازو کہ ہمہ بیخودی باوصبا خیزد ازو چون جواب بے کہ باندا از حیا خیزد ازو دور باشیست کہ آہنگ میا خیزد ازو بادالی کہ ہمہ صلح و صفا خیزد ازو</p>
<p>بلبل گلشن عشق آندہ غالب زازل حیف گر ز فرمہ مدح و ثنا خیزد ازو</p>	
<p>آن پیر زال سست بقدمیدہ کو آن نامہ نخواستہ ز صد جا دریدہ کو آن مہ رخ بگوشہ ایوان خریدہ کو آن برگ گل کہ در تن نازک خلیدہ کو آن بے گنہ کہ شاہ ز بانس بریدہ کو آن نقش نیم سوختہ ز آتش کشیدہ کو آن دل کہ جز بنا نہ ہیج آرمیدہ کو</p>	<p>گویی بہ من کسیکہ ز دشمن رسیدہ کو یاد تکرودہ خصم بعنوان بلفظ دوست رہنا دولت بظفر ہمایہ بند نیست دوشینہ گل بہ بستر و بالین نداشتہ کس داوری بنزدہ ز جورت بدادگاہ گویی بہ شتمہ گوی کہ کس را انگشتہ ایم گویی خمش شوی چو ز کویم بدر روی</p>

<p>گویی دمی زگریه خونین بس بر آرد آن مایه خون که سردهم از دل بیدیه کو</p>	<p>گویی دمی زگریه خونین بس بر آرد آن مایه خون که سردهم از دل بیدیه کو</p>
<p>بشنو که غالب از تو میدو به کعبه رفت گفتی شکفته که بود تا شنیده کو</p>	<p>بشنو که غالب از تو میدو به کعبه رفت گفتی شکفته که بود تا شنیده کو</p>
<p>مردم گمان کنند که تگم به بند تو بالم خود چنانکه نگنجم به بند تو گویی رسیده ام بدلی در دمنده تو قهر خداست خاطر مشکلی بند تو بیمون شکر در آب بود نو سخند تو چشم بد از نو دور زکویان سپند تو این بت که اوفتاده ز طاق بلند تو آخر شراب نیست عنان سمند تو یارب که دور باد ز جانش گزند تو هم با تو در باخته گفتم به پند تو</p>	<p>بالم خویش بسکه به بند کند تو آزادیم خواهی و ترسم کزین نشاط ترخویش ناسپاسی و ترسایه در هر اس رنج قضاست بهمت آسان گزار ما از ناچسب دیده که با از گداز دل اے مرگ مر جا بیه گرانایه دلبرے اے کعبه من از دلای را افتاده است در رهنر به پریش ماگر کشی چه پاک آن کز تو دل ر بوده ندانم که بوده است هرگونه رنج کز تو در اندیشه داشتیم</p>
<p>غالب سپاس گوی که ما از زبان دوست بشنویم شکوه بخت نترند تو</p>	<p>غالب سپاس گوی که ما از زبان دوست بشنویم شکوه بخت نترند تو</p>
<p>پچیده ایم سر زوف گوشمال کو آن خوسه خشکیان داد اے ملال کو دارم دو صد جواب ولی یک سوال کو لیکن امر ملال و ترا الفعال کو خواهم که تیز سوے تو بنیم مجال کو مار اتذار کے بسزا در خیال کو آن دستگاه طاعت بقفا سوال کو لب تشنه با گهر چه شکیبدر لال کو</p>	<p>گستاخ گشته ایم غرور جمال کو تا که فریب حلم خدا را خدا نه برگشته ام ز مهر و نئے گیزم به قهر یامی گسست صحبت و یامی فو در لبط خواهی که بر فروزی و سوزی در گسست گر گفته ایم کشتن و بستن بما خند داغ ز رشک شوکت صنغانی به بود من بوسه جوے و تو به سخن دارم نگاه</p>

<p>دولت فتنہ جو ہے درصفت تکمیل عشق نیست          طیب تا جگر ز تشنگیم سوخت در تونز          دور بادہ طهور غم محاسب کجا</p>	<p>ہنگامہ سازے ہوس زود بال کو          صاف شراب غورہ و جام غالب کو          در عیش خلد لذت بیم زوال کو</p>
<p>غالب بشعر کم ز ظہور کے نیم ولے          عادل شہ سخن رس دریا نوال کو</p>	
<p>دولت بہ غلطی نمود از سعی پشیمان شو          از ہرزہ روان کشتن قلم تو ان کشتن          ہم خانہ بسا مان بہ ہم جلوہ فراوان بہ          آوازہ معنی را بر سازد بستان          افسانہ شادی را یکسر خط بطلان کش          گر چہ رخ فلک گردی سر خط فرمان          آورده عم عشقم در بندگی ایزد          در بند شکیبائی کا مردم ز جگر خائے          سر پایہ کرامت کن دانگاہ بغارت بر</p>	<p>کافر نتوانی شد ناچار مسلمان شو          جوئی بخیبابان رو سیلے بہ بیابان شو          در کعبہ اقامت کن در تیکہ وہمان شو          ہنگامہ صورت را با زچہ طفلان شو          غنما مہ ماتم را آرائش عنوان شو          در گوئی زمین باشی وقف خم جوگان شو          اے داغ بدل در روز جہہ نمایان شو          اے حوصلہ تنگی کن اے غصہ فردان شو          بہ زمین ما برتی بزم زمزم ہاران شو</p>
<p>جان داد بغم غالب خشنودی روحش را          در بزم زمزمی کش در نوحہ غم نوحان شو</p>	
<p>ردیف ہائے ہوز</p>	
<p>میر و دخنہ بسا مان بہاران زدہ          شور سوداے تو نازم کہ بہ گل می بخشد          آہ از بزم وصال تو کہ ہر سو دارد          شورائیکے بہ فشار بن مفرگان دارم</p>	<p>غون گل ریختہ دے بگلستان زدہ          چاکے از پردہ دل سر گریبان زدہ          نشتر از ریزہ مینا برگ جان زدہ          طعنہ بر بے سر و سامانے طوفان زدہ</p>

اندین تیرہ شب از پرده برون تاخته است قرصتم باد که مرهم نہ زخم چکرست خوش لب میرود از ضربت آہم ہر سو خوش نوا لب بل پروانہ تراقی دام آہ از ان نالہ کہ تا شب اثری باز نہاد چین از حسرتیان اثر جلوه تست خاک در چشم ہوس ریز چہ جوئی از دہر	می روشن بطرب گاہ حریفان زدہ خندہ بر بے اثری ہاے نمکدان زدہ چرخ سرگشتہ ترا ز گوی بچکلان زدہ شعلہ در خویش ز گلبنانگت ایشان زدہ بہم آہنگی مرغان سحر خوان زدہ گل شبنم زدہ باشد لب دندان زدہ بارگاہے بفر از سر کیوان زدہ
--	---

بنگر مویج غبارے وز غالب بگرز  
اینک آندم ز ہوا داری خوبان زدہ

بتی دارم از اہل دل رم گرفتہ ز سفاک گفتن چو گل بر شگفتہ رگ غمخہ از نیش مژگان کشودہ بر خسارہ عرض گلستان ر بودہ فسون خواندہ و کار عیسی نمودہ ز ناز و اداتن بہ بچرندادہ دش رختہ در زہد یوسف فلندہ گے طعنہ بر لجن مطرب سرودہ بہ بیداد صد گشتہ بہ ہم نہادہ برویش ز گرمی نگہ تاب خوردہ نیاروز من سچو گدہ یاد ہرگز	بشونخی دل از فوئیتن ہم گرفتہ درین شیوہ خود را سلم گرفتہ سرفتنہ در زلفت پر خیم گرفتہ بہ ہنگامہ عرض جہنم گرفتہ پیری بودہ و خاتم از جسم گرفتہ بشرم و حیا رخ زخم گرفتہ غمش گدزم از دست آدم گرفتہ گے خردہ بر لطق ہم گرفتہ بباز بچہ صدگونہ ماتم گرفتہ بکولیش بر فتن صبا دم گرفتہ مگر خوسے خاقان اعظم گرفتہ
--	--

ظفر گدوم اوست در نکتہ سخن  
کہ غالب باوازہ عالم گرفتہ

گاہے بچشم دشمن دگاہے در آنہ	بہر کار عیب جوئے ز خوشیم ہر آنہ
-----------------------------	---------------------------------

حیرت نصیب دیده ز بتیابی دست  
 ناخود دل که جلوه گم روی یار شد  
 باشد که خاکساری ما برد بد فروغ  
 خودی و داور قیابان نیر بهی  
 دورت ر بوده ناز خود هم نمی رسی  
 دردا که دیده رانم اشکی نمانده است  
 در هر نظر برنگ دگر جلوه میکنی  
 هر یک گدای بوسه نظاره کیست

سیماب را حقیقت همانا بر آینه  
 خنجر خویش می کشد از جوهر آینه  
 گوی سپیده ایم بر روشنگر آینه  
 ای بر زخمت ز چشم تو حیران تر آینه  
 تا چند دور هوای تو ریزد بر آینه  
 کاندرا و دایع دل زنده آبی بر آینه  
 صفت طلسم و فتنه و افسوسگر آینه  
 از جسم پیکار بهین وز اسکندر آینه

آهن چیداد غمزه سحر آفرین دهد  
 غالب بجز دلش نبود در خور آینه

شاه با بزم جشن جو شاهان شراب خواه  
 بزم هشتاد و باده حلاست دل هشتاد  
 تو باد شاه عهدی و بخت تو نوجوان  
 در روزهای فرخ و شهباه دلفروز  
 در غور نباشد رمی گلگون بیخ رو  
 خون مسود در دم شادی شراب گیر  
 گل بوی و شعر گوی و گم باش و شاه باش  
 خون سیاه نانه آه چو چه بود  
 خواهش ازین کرده بر بچیره ننگ نیست  
 از لاله حکایت ذوق نگاه گوی  
 هر چند خواستن نه سزاوارشان تست  
 در تنگنای غمی کشایش ز باد جو  
 در برگ و ساز گوی نشاط از بهار بر

زر بسیماب بخش و قدح بسیماب خواه  
 گر باز پرس رود بد از من جواب خواه  
 بر خور ز عمر و باج نشاط از شباب خواه  
 صبا برو ز ابرو شب ما هتاب خواه  
 شربت بجام لعل ز قند گلاب خواه  
 چون باده این بود در این کباب خواه  
 مستی ز بانگ لبر بط و دینگ رباب خواه  
 از لطفهای زلف بتان مشک ناب خواه  
 از چشم غم جو در شکن طره تاب خواه  
 از کارها کشایش بند نقاب خواه  
 قوت ز طالع و نظر از آفتاب خواه  
 در جو یبار بلغ روانی ز آب خواه  
 در بدل وجود معیت خویش حساب خواه

<p>از زلف و زخمیه خود را طناب خواهد از ناله نوجنیت خود را را کاب خواهد در باره من از کف خود فتح باب خواهد</p>	<p>از شمع طور ظلمت خود را چراغ ند از آسمان نشین خود را بساط ساز در حق خود و علی مرا استجاب دان</p>
<p>غالب قصیده را بشمار غزل در آرد در شش برین غزل رقم انتخاب خواهد</p>	
<p>ببر خویش تن ز آب لیمو پیزی افزوده بخت آبخنان کرد و اثر مرگ دوده خود را در آب و آینه رخ نامنوده در رخت خواب شاه بهستی غنوده چشمه نکه پی رده تحمل نسوده در گونه گون ادا بزبانها ستوده سجاده و عمامه ز صنغان ربوده در باب آشنائی نا آرموده جسار روزه درست بهسبب آکنوده</p>	<p>دارم و کس ز عصه گرانبار بوده دل نالان بلا کز نفسی برق خرمی از هر خلیش منگم و دارم ز بخت چشم گم نام و ز هر کیشم و خواهم بمن رسد خواهم ز خاک بر رخ کیلے کشائیش خواهم شود به شکوه و پیغاره رام من با دین و دانشی بومنی تا چسب کند با دوستان مباحثه دارم ز سادگی بجلیست نگر که در حشامت نیا افتد</p>
<p>در بزم غالب ای و بشعر و سخن گراے خواهی که بشنوی سخن نا شنوده</p>	
<p>بایدت از خلیش پیر سیرانچه با ما کرده جان فدایت دیده با هر چه بینا کرده انتقامست اینک با مجرم مدار کرده مژده با آنرا که محمود قاف در کرده آفرینش را بر ایشان خوان نیفا کرده با درستان گروا ز شماے پیدا کرده تلخی در مذاق ما گوارا کرده</p>	<p>چون زبانه لالی و جانها بر ز غوغا کرده گره مشتاق عرض دستگاه حسن خلیش هفتت و در زنج در نهادن سبای همست صد کشا د آنرا که هم امرد ز رخ نبوده خبر و بیان چون مذاق خوی ترکان آشتند خستگان را دل پر شمشات بهنان برده چشمه نوش مست از زهر عقابت کام چا</p>

<p>قطره را آشنای هفت دریا کرده شعله میبالد مگر در سینه با جا کرده خولیش را در پرده خلقی تماشا کرده پیش ازان کاین در رسد آنرا میا کرده</p>	<p>دیده را روشنای صد سیاهان گفته دجله بچو شد همانا دیده باجویای تست جلوه و نظاره پنداری که از یک گوهرت چاره در سنگ و گیاه و ریخ با جاندار بود</p>
<p>دیده میگرید زبان مینالد و دل می تپد عقده با از کار غالب سر بسر واکرده</p>	
<p>اے دل بدین که غمزه شادمان نه خود را ز ما لیک را اگر خون نشان نه چون من به بند خار و خس آشیان نه رنجیده ز غیر و بمن مهربان نه با من نشسته و ز من سرگران نه با ما ز سادگیست اگر بدگمان نه با غیر در حساب وفا هم زبان نه دائم که شاهدی شگفتی ستان نه با او چنین نبود و با ما چنان نه در دل چراست جلیه تو سوز نهان نه</p>	<p>در زمهریر سینه آسودگان نه اے دیده اشک رختن آیین تازه نیست بلیل بگوشه قفس از خستگه منال واعظ زنا کس که به تمیید آشتی گویی یکیست پیش تو بود و نبود من آخر بنوده ایم در ادل خدا پرست با خولیش در شمار جفا هم مردم منی دانسته که عاشق زارم گدایم ناز م تلون تو به بخت خود کو رقیب با دیده چیسیت کار تو بخت جگر نه</p>
<p>غالب ز بودتست که تنگست بر تو دهر بر خویشتن بسال اگر در میان نه</p>	
<p>سایه به مهر و اگر قطره بچهر با زده عارض خولیش را ز اشک غازه امتیازده می ز شرگران تربیت سنگ شیشه سازده وز لطف ناله ناله را چاشنی گدازده خاطر غمزه باز جو فرصت حرکت سازده</p>	<p>مر ز فنا فراغ را فرود برگ و سازده طره حبیب را ز چاک شانه التفات گشت واعظ بسینه ز یوروست دل بجفا حواله کن از نم دیده دیده را درون عوییا بر بخش شرم کن آخری جیا اینم که در او حصیت</p>

<p>اسے گل تر بنگ بوا بیغمہ نازش از چہ رو          یا بہ بساط دلبری عام مکن اداے لطف          اسے تو کہ غنچہ تر اجمت شگفتن از بر          گر بیغمی کہ خوردہ ام رخصت اشک نیست</p>	<p>منت ابریک طرت مزوجین طراز دہ          یاز نگاہ خشمگین خردہ اسیت از دہ          سر و کمر شمشہ بار را درس خرام ناز دہ          ہم بدلی کہ بردہ طاقت ضبط را از دہ</p>
<p>ایکے حکم ناکسی تیرہ ز عیش غالبے          خیزد ز راہ داوری بال ہما بہ گاز دہ</p>	
<p>کیستم دست بشاطلی جان زدہ          پاس را سوائے معشوق ہین ست اگر          شوق را عہدہ با حسن خود آرا باقیست          دل صد جاگ نچمدار بجایش فرست          بوکہ در خواب خود آئی و سحر بر خیزی          بہر سر گرمی ما خانہ خدا بان باید          فارغ از کشمکش عشوہ جنونی دارم          حسن در جلوہ گری ہانکشد منت غیر          تا چہا نزدہ خونگرے قاتل دارد          خواستم شکوہ بیداد تو انشا کردن          و اسے برین کہ رقیب از تو بہ من بجاید          ہر یہ آوردہ از بزم حریفان ارا</p>	<p>گوہر آما می نفس از دل دندان زدہ          و اسے ناکامے دست بگریبان زدہ          من و صد پارہ دلی بر صفت ترکان زدہ          شانہ در خم آن زلف پریشان زدہ          ساغر از بادہ نظر ارہ پنهان زدہ          حسنی از تاب خود آتش شہستان زدہ          پشت پایے بسر کوہ و سیا بان زدہ          ہر گل از غوغایتست آتش دمان زدہ          ناوک در رہ دل قطرہ ز پیکان زدہ          قلم از جوش رسم شد خس طوفان زدہ          نامک و اشکہ مہر لبخوان زدہ          رخ غوی کردہ ز شرم و لب دندان زدہ</p>
<p>برود را چمن شعلہ رخا نم غالب          ذوق پروانہ بر روی چراغان زدہ</p>	
<p>بر دست و پایے بند گرانے نہادہ          ایمن نیم ز مرف اگر رستہ ام ز بند          گوہر ز بحر فیض دو معنی ز فکر ز رفت</p>	<p>نازم بہ بندگی کہ نشائے نہادہ          ولدوز ناوکے بہ کمانے نہادہ          بر اصرار ج طبع روانے نہادہ</p>



<p>از لطف در حیات نشانے نہادہ          در مرگ احتمال امانے نہادہ          دا دست گھرے بسناے نہادہ          قلم بچشم اشک نشانے نہادہ          بر ہر تنے سپاس روانے نہادہ          ہر فرقہ را دے بگسانے نہادہ</p>	<p>تا در امید مبر بہ پندار بگزرد          تا خستہ بلا بنودے گریز گاہ          راز ست گوے بچفائے شکستہ          دوزخ بدراغ سینہ گرانے نفت          بر ہر دے نسون نشانے دمیدہ          ہر دیدہ را درے بچمائلے کشودہ</p>
<p>غالب از غصہ مرد بہا ناخبر نہداشت          کا ندر خرابہ گنج نہانے نہادہ</p>	
<p>رویت یای تحتانی</p>	
<p>دل دارم کہ سکاوتنا ہاست پنداری          شہادت گاہ ارباب فاوریست پنداری          دلی رقم گشتہ دارم کہ صحر است پنداری          نگاہش بار قیظ طرشان ہاست پنداری          شب آتش نوایان قتال است پنداری          عتاب من بہ بخت خوشین سچا پنداری          خزان ماہار دامن صحر است پنداری          شکست صد دل از زنگش پیدا پنداری</p>	<p>نفس را بردارین خانہ صرغوغاست پنداری          جہانک فرق عشاقست بوج از تیغ خیالیش          بگو شتم میر سدا ز دور آواز دارا امشب          از دبا در نداد دعوی ذوق شہاوت را          در دیوار را در زگر ذوق آہ شتر بارم          فدایش جان کہ بہر کستم تدبیر با درو          گر ستم آنقدر کہ خون بیابان لالہ زاری شد          چون الفت ہجون خودی دار و تراشا کن</p>
<p>نوید وعدہ قلبے بگو شتم میر سد غالب          لب لعلش بیکام بیدلان گویاست پنداری</p>	
<p>من کہ نیم گریں بودے چہ غمتے          گر ہمہ صورت زدودے چہ غمتے</p>	<p>گریںے لوزا ہا سردے چہ غمتے          رنگ زدودن ہر ذرا یعنی کلفت</p>

<p>ہم بخود از خود نژودے چه غمتے          بیخبر از خود غنودے چه غمتے          کشت کدیور درودے چه غمتے          غالبیہ چندین نسودے چه غمتے          من بہنہر گر کشودے چه غمتے          من بہ سخن گر ربودے چه غمتے          گفتے دغود شنودے چه غمتے          گفتے خود راستودے چه غمتے          معجزہ دم نودے چه غمتے          نالہ بہ سخن آرا مودے چه غمتے</p>	<p>گر غم دل بودے کہ تا دم مردن          سخت خودار بودے کہ تا بقیامت          نے بہ سخن مزیدے ستالشی اگر من          نیست مشامی سیم جوے اگر من          چون در دعوی تو ان بہ لغوشودن          چون دل یاران تو ان بہزل ربودن          گر بہ مثل لال گشتے کہ سخن          گر بہ سخن مست گشتے کہ بہ مست          حیف ز عیسی کہ دور رفت دگر نہ          آہ ز داؤد کان من اندو گرنہ</p>
<p>قافیہ غالب جو نیست پس زعرے          اگر من فرہنگ بودے چه غمتے</p>	
<p>بینش کہ بہ پرکار کشائے علمتے          خود موج می از دشتہ ارستم چه کتے          زلفے کہ ز انبوہی دل خم بہ خمتے          شادم کہ مرا اینہم شادی بختے          با من کہ بمرگم ز تو پریش ستمتے          از دامن ما پرورش آموز خمتے          رود ادمرا ہر رگ خارے قلمتے          با حرف تمنائے تو گفتن دژمتے          نظارہ و گل غرقہ خوانا بہمتے</p>	<p>در بستن تمثال تو حیرت رفتی          غم را بہ تو مندی سہراب گرفتہ          بیدار بودیکسہ ہشتن کب بر          آخر سندی دل پردہ کشای اثری ہست          گفتن زمین رفتہ و دامن کہ ندانی          این ابر کہ شوید رخ گلہاے ہماری          در باد یہ از ریزش خوانا بہ فرگان          ز انسانکہ نظر خیرہ کند برق جہان سوز          در عمد تو ہنگام تماشاے گل از شرم</p>
<p>زین نقش نو آیین کہ براگنجتہ غالب          کاغذ ہمہ تن وقف سپاس قلمتے</p>	

<p>اینقدر گران نبود ناله ز بیماری      یای بر بنی تا بدسج کادش خاری      ناله که بخرید ز اذ دل گرفتاری      سینه و اندوهی خاطر و آزاری      هم ز خلق نو میدری هم ز خویش بیزاری      پا و داغ رفتاری است حسرت کاری      سجه و سواک کشفه و ز ناری      داده ز نامردی سر به بند دستاری      غنچه راست آهنگی سر در است رفتاری</p>	<p>اے یہ صد کہ آہی بردلت ز ماباری      وہ کہ باچینن طاقت راہ بردم غنیت      در خون بمن ماناست گریخ خون گردد      غم چه در ر بود از اینک آنچه بود از ما      اے فنا داری بکشا بود کہ در تو بگذرند      بہرہ از وجودم نیست ز کیشمش کشودم نیست      ناز مومن و کافر بہرہ دستگاہ آخر      بر چون صلائی زن عقل رافالی زن      شوخی شیمش بین جنبش شیمش بین</p>
<p>کاش کان بت کاشی در زیر دم غالب      بندہ تو ام گویم گویدم ز ناز آری</p>	
<p>نکو روی و نکو کار و نکو نامست آہ ازوی      چہ نقش مدعا بندم بدین رو سپاہ ازوی      کمین ہا دیدہ ام غافل نیم و صیگاہ ازوی      دوم بچویش و گیرم نامہ مند نیم آہ ازوی      کہ باشد چون لہ او ز زبان دادخواہ ازوی      شب تاریک ز ما باشد و زئی چماہ ازوی      دلی از او عہد و طوطہ و طرف کلاہ ازوی      برہمن باشد اما دیر کرد و مخالفت ازوی      کہ دانم نمی تراود و عوی ذوق نگاہ ازوی      فروماند سپہ داری کہ برگردد سپاہ ازوی</p>	<p>بدین خوبی خود گوید کہ کام دل خواہ ازوی      نگارم سادہ دمن ز بندگ آمیز سوایم      بوج نالہ میر و بجم غبار از دامن زہنش      چون رشک نازم کہ چون صدر وان گردد      چہ پنجم داوری با سامری سرمایہ محبوبی      زہم دوریم با اینما یہ نسبت نامادی بہن      شکستن را خدا یا ہم بدین اندازہ قیمت کن      بتان را جلوه نازش بوجد آرد شکر فی بہن      شد مرغی شط نظارہ و با غیر در تان ہم      گاہش اشکین باشد جویم گان گشت آری</p>
<p>بہ غالب آستی کردیم دیگر داوری بود      گزاف دایمی از ما شراب گاہ گاہ ازوی</p>	

<p>خواہم از نصف دوران زہد ہزار کیے سراغ و حرکتِ دانش توان ز کثرتِ محبت کیسکہ مدعی مستے اسائنِ فاست چلویم از دلِ جانی کہ در بساطِ منست دو برقی فتنہ ہفتند در کف خاکے دل انمال کہ گویند در صفتِ عشاق ز نالہ ام بدلت میرسد ہزار کیسب مرو از آنہ خانہ کہ خوش تا شایست زے نگاہ سبکی و شرم دور اندیش قماشِ ہستی من کیسرت کشت چہ شد کہ ریخت زبان زنگِ ہزار سخن</p>	<p>مرا بست ز فہان روزگار کیے کہ سارست در اعدا و ہیشمار کیے نشان دہد ز بنا ہائے استوار کیے ستہ رسیدہ کیے نا امیدوار کیے بلالے جبر کیے رنج اختیار کیے ستوہ آمدہ از جورِ عویسے یار کیے نشد کہ سنگ تو بیرون دہشمار کیے کیے نو جو خودی و چو تو ہزار کیے کیے بد زوی دل رفت و پردہ دار کیے مرا چو شعلہ بود پشت و رفسے کار کیے بجون مرستہ نوانی ز دل برار کیے</p>
<p>دم از ریاست دہلی ہمیں نرم غالب نم ز خاک نشینان آن دیار کیے</p>	
<p>اندوہ پرافشانے از چہرہ عیانست غم راست بدسوزی سسی ادب آموی صدرہ بہوس خود را با وصل تو سنجیدم ذوق دل خود کا مش دریا بنے فرجامش روتن بخرابی دہ تا کار روان گرد چشمے کہ با و ارد ہم رو بقفا دارد جان باغ و بہار اما در پیش تو خاکستے راز تو شہیدان را در سینہ منی گنج ساقی بزر افشانے دالم ز کریانے فیض از لے بود مخصوص گرد ہی را</p>	<p>خون ناشہ و رنگ کنون ز دیدہ روانستے اندانگانش را اندازہ نشانستے یک مدخلہ تن وائلہ صد قافلہ جانستے ہر حلقہ گلدا مش چشمے نگرانستے طوفان زدہ ز ذرق را ہم موج عیانستے خود نیز رخ خود را از جسد تیانستے تن مشت عبا را اما در کوی تو جانستے ہر سبزہ درین مشہد مانا بز بانستے پیمانہ گران تر ہست گردہ گرانستے حرفیست کہ مے خوردن آئین معانستے</p>

<p>ہم جلوہ دیدارش در دیدہ نگاہ ہستی</p>		<p>ہم لذت آزارش در سینه روانتے</p>	
<p>غالب سر خم بکشا پچانہ سے در زن</p>		<p>آخر نہ شب ماہست گیرم مضانے</p>	
<p>تا بم زول برو کافر ادائے</p>	<p>بالا بلندی کو تہ قبائے</p>	<p>از غمے نافوش ددرخ نیبے</p>	<p>وز روے دلکش سینو نقائے</p>
<p>در دیر گیری غافل نوازے</p>	<p>در زود میرے عاشق ستائے</p>	<p>زردشت کیشی آتش پرستے</p>	<p>بر رسم گزار ی زرم سرمائے</p>
<p>چون مرگ ناگہ بسیار تلخے</p>	<p>چون جان شیرین اندک فناے</p>	<p>در کام بختے مسک امیری</p>	<p>در دستانی ب سرم گدائے</p>
<p>گستاخ سازی پوزش پسندے</p>	<p>طاقت گدازی صبر آزمائے</p>	<p>در کینہ ورزی تفسیدہ دشتے</p>	<p>در مہربانی بستائے</p>
<p>از زلف پر خرم مشکین نقابے</p>	<p>از تابش تن ز زمین رداے</p>	<p>در عرض دعویٰ لیلے کو ہے</p>	
<p>بر زعم غالب مجنون ستائے</p>		<p>شمار عہد وفائے کہ داشتی داری</p>	
<p>بدل ز عہدہ جانی کہ داشتی داری</p>	<p>بہ لب چہ فیروز از انگیر وعدہ ہاے وفا</p>	<p>بدل نشست جفائی کہ داشتی داری</p>	<p>تو کی زجر پشیمان شدی چہ بیگوئے</p>
<p>دروغ راست نمانی کہ داشتی داری</p>	<p>لبیذہ چون لہ در دل چو جان خریدی و بازار</p>	<p>نگاہ مہر فزائی کہ داشتی داری</p>	<p>عقاب و مہر تو از ہم شناختن نتوان</p>
<p>خر و فریب ادائی کہ داشتی داری</p>	<p>خراب بادہ دوست شینہ سرت گردم</p>	<p>ادائے لغزش پائی کہ داشتی داری</p>	<p>بہ کردگار نگر دیدی و ہمان بغبوس</p>
<p>حدیث روز جزائی کہ داشتی داری</p>	<p>کہ شتمہ بار نماے کہ بودہ ہستے</p>	<p>بسر ز فتنہ ہوائی کہ داشتی داری</p>	<p>سہروز نار پے غمزدہ گم نداند کرد</p>
<p>ادائے پردہ کشائی کہ داشتی داری</p>			

<p>جہانیاں ز تو برگشتہ اندگر غالب ترا چہ پاک خدائی کہ داشتی داری</p>	
<p>اگر بشع سخن در بیان بگردانے بہ نیم ناز کہ طرح جهان نونگے بیک کرشمہ کہ برگلبن خزان ریزی بخاطری کہ در آئی بجلوہ آرائے بہ گلشنی کہ خرامے ببادہ آشامے بکوسے غیر روے چون مرا بہ نگری وفاستائے شوقے چون مرا بیاد آری بہ بیم غمی خود دم در عدم بخوابانے بہ بندہ خاطر اسلامیان بیازارے</p>	<p>ز سوعے کعبہ رخ کاروان بگردانے زمین بگسترے وآسمان بگردانے بہار را بدر بوستان بگردانے بلائے ظلمت مرگ از روان بگردانے قدح ز جوش گل دارغوان بگردانے بجہمہ چین ننگی و عنان بگردانے بخولیش طعن زنی زبان بگردانے بزوق روے خود دم در جهان بگردانے بجلوہ قبلہ زردشتیان بگردانے</p>
<p>اجازتے کہ گمناہ تا کجا غالب ز لب بسینہ سنگم نغان بگردانے</p>	
<p>اے موج گل نوید تماشائے کیستی بہبودہ نیست سعی صبا در دیار ما خون گشتم از تو باغ دہسار کہ بودہ یادش بخجیک ترا چہ قدر سبز بودہ از خاک غرقہ کف خونی میدہ نشیندہ لذت تو فرود میرود بدل با تو بہار این ہمہ سامان ناز نیست در شوخی تو چاشنی پرفشان نیست از ہیچ نقش خیسر نکوئے ندیدہ با ہیچ کافر ایفہ سخنے نمی رود</p>	<p>انگارہ مثال سراپائے کیستی اے بوے گل پیام منائے کیستی گشتی مرا بگنہ مسیحاے کیستی اے طرف جو باجرین جاے کیستی اے داغ لالہ نقش سویداے کیستی اے حرف محو عمل شکر خاے کیستی نہرست کارخانہ زیمغاے کیستی بے پردہ صید دام تپشہاے کیستی اے دیدہ محو چہ ز بیباے کیستی اے شب برگ من تو فرداے کیستی</p>

<p>غالب نواسے کلک تو دل می برود دست تا پردہ سنج شیوہ انشائے کیستی</p>	
<p>از مندا التفاتم کردہ ذوق خوارے گشتی ما بر شکستن زود رستان یا یے گشت صرت زندگانی بود گردنوارے در دم ساطور پنهانست زخم کارے مرگ از کلفت ہلاک در مندا آزارے گفت ہی خواب گرانی از پس بیدارے شیونی شورے فغانی اضطراری زارے ہمچو رقص نالہ در کام دلے نہارے کش بعلن در تو انگر کردہ کو رافشارے</p>	<p>کافر مگرا ز تو باور با شدم غجوارے از کنار وجہ آتشخا نہ چندان دور نیست شاد باش لے غم زیم مگرم ایمن ساختی ریشک نبود گردنکلت جانب دشمن گرفت برق از قدرت کباب میجا با سوزے با خرد گفتم چہ باشد مرگ بعد از زندگی لے دل از نطلب گز شتم دست گاہت را خرد دارد انداز و تسلسل در ضمیرم شوق دوست دل نفس دزدید خون گردید بخت چشم بین</p>
<p>زلہ بردار ظہوری باش غالب بخت چسپیت در سخن در ویشی باید نہ دکان دارے</p>	
<p>گل دیدم و روے ترا یاد کردم از موج گرد رہ نفس ایجا دکر دے رنجیدم و عریبہ بینا دکر دے در چاکے ستائش فرہا دکر دے در جلوہ بخت با گل و شمشاد کر دے ہر گونہ مرغ صد نفس آزا دکر دے رفت آنکہ از جفاے تو فریاد کر دے رفت آنکہ خویش را بیلا شاد کر دے رفت آنکہ از تو شکوہ بیداد کر دے رفت آنکہ غم خلق و نوشاد کر دے</p>	<p>رفت آنکہ سب بومی تو از باد کر دے رفت آنکہ گمراہ تو جان دادی ز ذوق رفت آنکہ گریبت نہ بنفوسن نواختے رفت آنکہ قیس را بسترے ستودے رفت آنکہ جانب رخ وقت گرفتے رفت آنکہ در اداسے سپاس پیام تو اکنون خود از وفاے تو آزاری کشتم بند منہ زطرہ کہ تا بچم نماندہ است آخر بیداد گاہ دگر ادنتا دکار غالب ہولے کہہ بسر جا گرفتہ است</p>

<p>ابری جنت و فیض ازلی رمانے سایہ طوبے و جوئے عملی رمانے سیمیا کے وہ بہشت عملی رمانے اے کہ در لطف رقمائے جلی رمانے سر خوشیہائے قبول ازلی رمانے جلوہ نقش کف پائے علی رمانے داری آن بایہ تصرف کہ دنی رمانے زہرہ حوتی و شمس حملی رمانے</p>	<p>مژدہ خسری و بے خللی رمانے لبیکہ ہوارہ دلا دہیزی و شیرین حرکات جلوہ فرمائی و جاویدمانی بے کسے بستر منے پیچیدہ نازک باشی بتوانائی لگا بشمس نتوان یافت ترا جب ز بچشم دل والا کہ ان جانے کنے بدل ہر کہ بچشم لوتور آید ناگاہ اے کہ در طالع با نقش تو ہرگز نہشت</p>
<p>اندرین شیوہ گفتار کہ داری غالب گر ترقی نکسم شیخ علی رمانے</p>	
<p>تا بچون دل مغان شیوہ نگاری ندھی کش نگیری و در اندیشہ فشاری ندھی تو کہ با سنی کہ بخود زحمت کاری ندھی دوش را قدر گرانسنگے باری ندھی تن بہ بند زحمت را کہ سواری ندھی دیدہ را مالش بہ را و غباری ندھی دین بہ مسرت حق الفت گزارا ندھی کف خوبی کہ بدان زینت داری ندھی داسے گو جان لبس را ہگزاری ندھی نقد ہوشی کہ بسود اسے بہاری ندھی ناز پروردہ دلی را کہ بہ پاری ندھی</p>	<p>اے کہ گفتہ ندھی داد دل آری ندھی چشمہ نوش ہمانا نتر او دزدے ماہ و خورشید درین دائرہ بیکاریند پائے را خضر قدم سنجے کوئی نشوے سربراہ دم شمشیر جو اے نہینے سینہ را خستہ انداز فنا کنے نہ کنے خون بدوق غم نیران نشناسی نخوری آخر کار نہ پیدا سنت کہ در تن فرد چیف گر تن بہ سگان سر کوئی نرسد رہزنان اجل زد دست تو ناگاہ برند بچم طرہ جو ران بہشت آدیزند</p>
<p>گر تم منزل بنودا بر بہارے غالب کہ در افشانی و ز افشانہ شماری ندھی</p>	



<p>هم نشین جان من جان تو این انگیزهی  غیر دلم لذت ذوق نگه داشته است  پس چو غم فزاید ابرست آن فراق های  بر سر کوه تو پیوستم از ضعف نیست  ننگ باشد چشم بر ساطور و خنجر دو خنجر  تیشه را نازم که بر کوه باد آسان کردم گ  غمزه را زان گوشه ابرو کشا و دیگر است  ریزش خشت از در دیوار برگ حسنت  گفتم آری رونق بازار که بر لبه بشکنم</p>	<p>سینه از ذوق آزارش بسیرتیزی  کز بپای قلم بدستش داد تیغ تیزی  می تپد خالم را کم بادست آن شیر تیزی  کشته رشک نیارم دید خود را از تیزی  غنچه آسای سینه انوار هم جرات خیزی  خنجر شیر و یه و جان دادن بر تیزی  آن خرام تو سن و این جنبش خمیزی  خاک را کاشانه ما کرده بالین خیزی  گرم کردی در جهان هنگامه جنگیزی</p>
--	--

غالب از خاک که درت خیز هدم دل گرفت

اصفهان هی یزد هی شیراز هی تبریز هی

<p>خست خود شوی چون دل خستود نیابے  از قافله گرم روان تو نباشد  فرقیست نه اندک ز دم تا بدل تو  بر ذوق خدا داد نظر و خفا نیم  در وجود به بنجا نفس دست نشانیم  در مشرب ما خواهش فردوس بخوئے  در بادیه اندیشه ما درد نه منی  چون اختر حسنت بیا ساز که دیگر  آن شرم که در پرده گری بودنداری</p>	<p>ترسم که ز یا کار کس سود نیابے  دستی که بیسلس شرر اندود نیابے  معدوری اگر حرف مرا زود نیابے  در سینه ما زخم نمک سود نیابے  در حلقه ما رقص دوت معود نیابے  در جمع ما طالع مسعود نیابے  در آتش هنگام ما بادود نیابے  با هم کشتی مانع مقصود نیابے  آن شوق که در پرده دری بود نیابے</p>
--	---

غالب به دکانی که بامید کشودیم

سرمایه ما جز هوس سود نیابے

<p>سر چشمه خوشت زدل تا بزبان های</p>	<p>دارم سخن با تو و سخن نتوان های</p>
--------------------------------------	---------------------------------------

<p>نظاره بود بشنود دل میگردد دان با          باد شده بیخ گوی همه دان با          بر تخته در دوخته چشم نگران با          میناب شب جمعه ماه رمضان با          دروی که به گفتن نه بزی رفت گران با          خون گشته دل دیده توانه نشان با          را اشکری شوق باهنگان با          گرویده مر امایه آرا مش جان با</p>	<p>بیم خفته ان کرد ز دیدار کوی یاب          خرد نیست درین مویه که بر نفس مستش          در غلوت تالوت زلفت ز یاد م          سله فتوی ناکامی مستان که تو باشی          با و اور تا گفته شنورفت حواله          از جنیت و مشرب که کو تر چه کشاید          در زخم زده و نهجا و گزشتیم          بی سباب تنی که بر وقت نهادش</p>
--	---

غالب بدل آید ز که در کار که شوق  
 نقشی نیست درین بده بعد دیده نمان با

<p>عید است و در صبح می ناب کجای          نور نظراے گوهر نایاب کجای          صرصر تو کجا رفتی وسیلاب کجای          اے شکوه بے مهری احباب کجای          اے نخت دل غرقه بخوناب کجای          آتش به شهبستان زدم که آب کجای          کاسه روشنی دیده بیخواب کجای          از دل ندمی داغ جگر تاب کجای          پندانه اے جنبش مضراب کجای</p>	<p>زاهد که مسجد چه و مضراب کجای          دریا ز جناب آبله باے طلب تست          بلوت گل و شبنم نسو و کلبه مارا          حشرست و غذا و اور و هنگامه بیایان          لکن شوره که گرد آب جگر داشت نداده          یا گریه هنگامه خواهش نه شکیم          چون نیست نمکسای اشکم بفتافم          غصه ای اجزای نفس دیر نزارد          شور نیست نوازی ز تار نفسم را</p>
--	--

همایه به کوسا له پرستان ید بیضا  
 غالب بسین صاحب قرتاب کجای

<p>هر سر راه تو با حوشیم جنگ آرد همی          خون کند دل را نخت آنکه جنگ آرد همی</p>	<p>دل که از من مر تر از جانم جنگ آرد همی          پیچیده نازک ادالشی را انجاری دیگر است</p>
--	---

<p>خود را که با یاد هستی رنگ تو یک نامی          تقوس ازین خانه بود و از انزلی که درستی          که تو بچشم مرده ز رسم خدای که درستی          از چه رو در کجا جوین کار تنگ آردی          رنج و بهوده در قلم و رنگ آردی          حلقه دام من از کام هنرنگ آردی          گزینگی شیشه خجسته از دست سنگ آردی</p>	<p>بوسه گز خدای بزمین شکی بر بچینک تنگ          تکلمه جید از لاله شرم و آنکه خواهد از تو مهر          یا زوی تیغ از ملی را شتی انصاف نیست          که نه در تنگی و بان دوست چشم دشمنست          تا در ان گیتی شوم پیش شهیدان شرمسار          خواهم در بند خویش اما افسر جام بلا          بچنان حد بند سامان مرادش بچشمی</p>
--	---

چشم خلق سر مهربان و کف غائب میان  
 در رهش اندیشه با بادم بچنگ آردی

<p>در دل سنگ بنگردن بتان آردی          زهره ما برین افق داده فروغ عشقی          شکر گرفت نارسا شکوه شمر و سر سزی          در طلبت توان گرفت باویر بر ابر سزی          تا چو بدیگرے دهد باز برے بد آردی          با تو شمر که جز تو نیست بے بهر که آردی          بهیده در هواست تو بی پرد از سبکی          خشک بدیده بشمرے ناله بر سینه بنگری          طوبی اگر لمن شود همی کشته ز بے بری          فکر مر ایز رنگ آیت که سنگ آردی</p>	<p>دیده و آنکه تانهد دل بشمار دلبری          فیض نیچو اوری ازے و لغمه یا فیتهم          تا نبود بر لطف و قهر هیچ بهانه در میان          اے تو که هیچ ذره را جزیره تو رو نیست          هر که دست در برش رخ تو در پیش زدل          بسکه به فن عاشقی غیرت غیر جان گزاشت          رشک ملک چه و چرا چون توره نمی برد          حیث که من بخون تمم دوز تو سخن رود که تو          گوثر اگر من رسد خاک خورم ز بے نے          در در اوقت جنگ قاعده نقتنن</p>
--	--

بنیم از گداز دل در جگر آتشی چو سیل  
 غائب اگر دم سخن ره به ضمیر من بری

<p>به عشق مرکز پر کار رفتن با ستم          ز رشک در صدد ترک موعظت</p>	<p>ز بسکه با تو بهر شیوه آشنا ستم          امید گاه من و پیچ من هزار کیست</p>
---	---

زمین زدن زمین و کھمبای ناگوارش نیست  
 دریت گوے و ولادت مسیح وقتنه بگر  
 بسرمه غوطه و بهیوم که در سیر مے  
 ستم نگر که بدین بخت سیره که مر است  
 چگونه تنگ تو انم کشیدنت بکنار  
 نکرده وعده که بر عاجزان بنجشاید  
 بیاوه داغ خودی از روان فروخته  
 بر رنه وفق طلب میفرایم غالب  
 دلم در ناله از بلوے داغ سینه تابتے  
 بهارم دیدن درازم شنیدن بر نمی تابد  
 بهجوم جلوه گل کاروانم را غبار است  
 فغانم را نواے صور حشر همنانے  
 ز خاکم ناله میر ویدزد انم قعله میبالد  
 خطائی سر زدا ز بهیبری و شرمند از نام  
 دلم صبح شب وصل تو بر کاشانه می لرزد  
 ز به جان و دلم کن بهفت دفعه یادگار است  
 دلم بجونی و از رشک می میرم که درستی  
 محبت در بلا اندازه سے جوید مقل را  
 گلویم تشنه و جان و دلم افسرده ہی ساقی  
 سپاس از جانگی خواران استغناے ناز سخی  
 نگویم ظالمی اما تو در دل بود و انگبر  
 مثال از عمر و ساز عیش کن که باد نوروز  
 طویل دست عالم غالب دیگر نمیدانم

ز دوست داغ ستمهای تو است  
 چه شکر که بهیگم بنده خداستے  
 ز شکر گینه چشمه سخن سراستے  
 ز بهر فرق عدو سایه هم استے  
 که با تو در گله از تنگ قیامتے  
 امید سنج فغانای ناراستے  
 هلاک مشرب زندان پارساستے  
 که با در کف و آتش بزر پاستے  
 بر آتش پاره چسپیده کنه از کباب استے  
 نکه تا دیده فونستی و دل تا زهره آبتے  
 طلوع نشکرے مشرقم را آفتاب استے  
 بیانم را در داغ شوق طوفان در کاب استے  
 رسیدی گرد را هستی و دیدی همنظر استے  
 بحسرت مردن استغناای قائل را جوا استے  
 در و با بجم پوچرا از ذوق نئے ذلت خواستے  
 خوشایا تا سرت کرد بهشت گلشن استجاب استے  
 چرازان گوشه ابرو اشارت کامیاب استے  
 کتان هوش را در جلوه گل ماهتاب استے  
 بدو تو شنیده داروے که هم آتش هم استے  
 شکایت از دعا گو یان انداز عتاب استے  
 دلی دارم که همچون خانه ظالم خراب استے  
 به گلشن جلوه رنگینه عهد شباب استے  
 گرا ز خاکست آدم پای نام پو بر استے

رباعیات

غالب آزاده موحّد کیشم گفتی به سخن بر فغان کس نرسد	بر پای کے خویش تن گواہ خویشم از باز پسین نکتہ گزاران پیشم
--	--

ولہ

غالب بہ گم زدودہ زاد شمم چون رفت سپہبدی ز دم چنگ شمر	زان رو بہ صفای دم تعیست دم شد تیر شکستہ نیاکان قلم
---	---

ولہ

شرطتست کہ بہ ضبط آداب در سوم ز اجماع چگونے به علی باز گرای	خیز ز دل بعد از بنی امام معصوم مہ جاع نشین مہر باشد نہ نجوم
---	--

ولہ

راہیست ز عبد تا حضور اللہ این کوثر و طوبیٰ کہ نشانہ دارد	خواہی تو در از گیر و خواهی کوتاہ سر چشمہ و سایہ ایست و نیمہ راہ
---	--

ولہ

شرطتست بد ہر در مطلقہ کشتن جہاے ز شراب ارغوانی باید	اسباب دلاوری پر کشتن آنرا کہ بود ہواے خاور کشتن
--	--

ولہ

سائل ز گداجب ز ندامت نبرد از سیئہ من کہ قلم خون دلست	مرگ از عاشق بجب ز ندامت نبرد جسز تیر تو کس جان بسلاست نبرد
---	---

ولہ

ہر چند کہ زشت و نا سزائیم ہم در جلود دید چنانکہ نایم ہم	در عہدہ رحمت خدا ایم ہم شایدتہ نفت و پور یا ایم ہم
--	---

ولم	
آن مرد که زن گرفت دانا نبود	از غصه فراغش هم انا نبود
دارد بجهان خانه وزن نیست	نازم بخدا چه احوال انا نبود
ولم	
آنرا که عطیت از دل در نظر است	هر چند بلا پیش طرب بیشتر است
فرست میان من و صنان در کفر	بخشش دگر و مزد عبادت دگر است
ولم	
آن خسته که در نظر بجز بارش نیست	با سود و زیان خوشتین کارش نیست
طالب از طلب رسین آتارش نیست	هر چند جنا برگ دهد بارش نیست
ولم	
چو گر که ز زخم زخم بر جنگ زند	پیدا است که از بهر چه آهنگ زند
در پرده ناخوشی خوشی پنهان است	گازرنه ز زخم جامه بر سنگ زند
ولم	
بادست غم آن باد که حاصل ببرد	آب رنج هو شمند و غافل ببرد
بگذاشته ام خمی ز صهبا بر پسر	کش انده مرگ پدر از دل ببرد
ولم	
گیرم که زد هر رسم غم بر خیزد	غمهای گذشته چون بهم بخیزد
مشکل که دهدید او ناکامی ما	هر چند که فرجام ستم بر خیزد
ولم	
جانست مرا ز غم شمار دردی	اندیشه فشانده خار زاری دردی
هر یاره دل که ریزد از دیده من	یا بند نفس ریزه چو خاری دردی
ولم	
بر دل از دیده فتح بالست این خوب	باران امید را سجا بست این خواب

ز نهار گمان مبر کہ خوابت این خواب	تعبیر دلاے بو تر است این خواب
ولہ	
بینائے چشم مهر و ماہست این خواب	پیرایہ پیکر نگاہست این خواب
بر صحبت ذات شہ گواہست این خواب	بیداری بخت پادشاہست این خواب
ولہ	
این خواب کہ روشناس روزش گویند	چون صبح مراد و نفروش گویند
زانو کہ بروز دیدہ خسرو چہ عجب	کز خسرو ملک نیمروزش گویند
ولہ	
خوابی کہ فروغ دین از جلوہ گزست	دو روز نصیب شاہ روشن گزست
پیدا است کہ دیدن چنین خواب بروز	تعمیل نتیجہ دعای سحر است
ولہ	
خوابی کہ بود نشان بخت نیروز	دیدت بروز شاہ گیتی افروز
فیض دم صبح تاجہ بالیدن داشت	کز صبح بشہ رسید در نیمہ روز
ولہ	
شاه باہر چندو ایر جوے آمدہ ام	دانی کہ چہ مایہ نغز گوے آمدہ ام
رنگم کہ بہار را بروے آمدہ ام	آبم کہ محیط را بجوے آمدہ ام
ولہ	
زانجا کہ دلم بوہم در بند بود	باہر هیچ علاقہ سحت پیوند بود
تقصود من از کعبہ و آہنگ سفر	جز ترک دیار و زلف فرزند بود
ولہ	
در سینہ زخم زخم سنانے دارم	چشم و دل خونابہ فشانے دارم
دانے کہ مرا چون تو کنے باید بیج	اے فارغ ازان کہ جسم دجانے دارم

ولہ	
اے آنکہ براہ کعبہ روئے داری زین گو نہ کہ تند میغ رومی دایم	نازم کہ گزیدہ آرزوئے داری درخانہ زن ستیزہ خوئے داری
ولہ	
این رسم کہ بخشیدہ شاہی ہر سال ماناست بدان کہ ہر چہ افشاں دابر	آید بکفم ز خواجہ تاشان لب سوال از شاخ رسد بسبزہ پائے نعال
ولہ	
خواہم کہ دگر سخن بہ پیغارہ کنم رسمت جو اب نامہ چون نیت جو لب	تاجان ستم رسیدہ راجا رہ کنم باید کہ تو پس دہی دمن پا رہ کنم
ولہ	
اے جام شراب شاد کائے زدہ یاد آرزمن چو بیخ اندر را ہے	در جو دم از بلند نامے زدہ تہا روختہ خرامے زدہ
ولہ	
امروز شرارہ بد اعظم زدہ اند از کثرت شور عطشہ مغز مریض است	لشتر برگ صبر و فراغم زدہ اند تا عطر چہ فتنہ برد ماغم زدہ اند
ولہ	
زین موے کہ بر میان کست آبکیش آبیزش موے بامیانے کہ تراست	باشد کت نخل ز بے برگی خویش ہمساتے تو انگر کست و درویش
ولہ	
اے آنکہ ترا سعی بدرمان من است حیف است کہ بعد من بمیراں رود	منعم کن از بادہ کہ نقصان نیست این ایک دوسم شرم کہ در شہستان نیست
ولہ	
شاہیم زبانہ افسر داغ اورنگ	داریم بجز و برزدشت آہنگ



مرجان دورویم زارہ پشت ننگ	برکوه ز نیم سکہ از داغ یلنگ
ولہ	
در بزم نشاط خستگان را چه نشاط	از عریذہ پای بستگان را چه نشاط
گر ابر شراب ناب بار دغالب	ما جام و سبوشکتگان را چه نشاط
ولہ	
در غور و تیر بود درختی کہ مراست	خائیدہ آتشت رختی کہ مراست
بے آنکہ تو بد نام شوی مے کشدم	ناساز ترا ز غوے تو نختی کہ مراست
ولہ	
یارب نفس شرارہ پیزم بخشند	یارب مزہ ہاے دجلہ ریزم بخشند
بے سوز غم عشق مباد از نہار	جانے کہ بروز رستخیزم بخشند
ولہ	
قانع نیسم از بہشت نیزم بخشند	از بخشش خاص تا چه چیزم بخشند
امید کہ صرف رونماے تو شود	جانے کہ بروز رستخیزم بخشند
ولہ	
اور است اگر ہزار چیزم بخشند	اور است اگر بہشت نیزم بخشند
بر دوست فدائکم بصد گو نہ نشاط	جانے کہ بروز رستخیزم بخشند
ولہ	
دی دوست بزم باوہ ام خواند نیاز	وانگہ ورق مہر بگرداند نیاز
چشم من و عارضی کہ آفرخت بہ می	دست من و دامنے کہ افشاند نیاز
ولہ	
یارب سودے بروز گاران مارا	وجہ گل و دل بنو ہاران مارا
صرف نمک و جوہ قدر خواہد شد	گنجینہ کہین صومعہ واران مارا

ولہ	
بگڑ ز سعادت و نحوست کہ مرا	آگم کہ بہ پیمانہ من ساقی دہر
ناہید بہ غمزہ گشت و مرتخ بہ قہر	سہ زد ہمہ در و در و تلخا بہ زہر
ولہ	
چون خانہ خرابست چہ نالیم ز سبیل	در باغ مراد ما ز بیداد تگرگ
چون زلیست و باست چہ ترسیم فرگ	نہ نخل بجائے ماندے شاخ نہ برگ
ولہ	
شداد پس نہ داشت باغش از لست	یار بجمانیان دل خرم دہ
آن مسکن آدم بہ بنی آدم دہ	در دعویے جنت آشتے باہم دہ
ولہ	
گفتم بہ پدر کہ خوبہ مینوشے کن	رنجور موی بدہر در مان بودم
تا بادہ بمیراث فراوان بودم	نیروی دل و روشنی جان بودم
ولہ	
زینگو نہ کہ تار و مار باشد گوئے	رودے تو بہ آفتاب تا بان ماند
زلفت تو بما خانہ خرابان ماند	خوے تو بسیل در بیابان ماند
ولہ	
البتہ عجب نیست کہ باشی بیار	آنے کہ تو شخص مردے را چشمے
زان رو کہ بدلبری سراپا چشمے	سجان اللہ چہ مایہ بینا چشمے
ولہ	
در ہر بن مود مید جائے لینے	این نامہ کہ راحت دل ریش آورد
سامان تشارخویش باخویش آورد	سرمایہ آبرویے در ویش آورد
ولہ	
خوشتر بود آب سوہن از قند و نبات	باوی چہ سخن ز نیل و چون فرات

گوئے ظلمات و سوہنست آفتاب	این یارہ عالمی کہ ہندش نامند
ولہ	
ارزش دہ آن و مایہ بخش اینست اد پیشتر و ست اگر محبت دنیست	بسمل کہ سخن طراز ہر آئینست اد باد شہمت گر سخن اقلیمست
ولہ	
درد ہر شیوع ہر شکل بودے بسم اللہ آن رسالہ بسمل بودے	گریہ و رش ہر نہ زان دل بودے در صدق ز جملہ رسالہ بودے
ولہ	
خونابہ بر رخ ز دیدہ یا ششم ہمہ عمر چون کعبہ سیمہ پوش نباشم ہمہ عمر	شرطت کہ روے دل خراشم ہمہ عمر کافر باشم اگر برگ مو ملن
ولہ	
ہر خار بنے مرفشا نست اینجا نے خامہ ہمیمہ فیض را نست اینجا	ہر چشمہ بہر بحر بمعنا نست اینجا از حاصل مرز و بوم بنگالہ میرس
ولہ	
ہر گوشہ از دہر فضائے دارد بنگالہ شکر گف آب و ہوائے دارد	غالب ہر پرفیہ نوازے دارد بر چید پوست از دماغہ کسیر
ولہ	
صبح ست و ہوائے شوق و گردن بامے با بادہ نابے و بلوین جامے	صبح ست و ہوائے فیض دگیتی دامت بر فیض و بروزگار ہر رنگ برامے
ولہ	
آخر ز چہ بود این ہمہ برگشتن لیکن بزبان جادہ راہ وطن	غالب چو زدا نگہ بد زبتم من باید کہ گنم ہزار نفر من بر خویش

ولم	
غالبا روش مردم آزاد جداست	رفتار اسیران ره و زاد جداست
ماترک مراد را مردم میدانیم	وان باغچه صلبه شداد جداست
ولم	
اے آنکه گرفته ام بکوی تو پناه	راستی چون برفت از در خویشم ناگاه
تا کعبه روم زور گشت رد بقیه	چون بگذرم از کعبه نم بماند براه
ولم	
منصور بخش ز کتفه چینیان چه بود	در راست خطر ز مهنشینان چه بود
چون عاقبت یگانه بینان دارست	در یاب که انجام دو بینان چه بود
ولم	
هر کس ز حقیقت خبر داشته است	بر خاک ره عجز سری داشته است
زاهد ز خدا را مبدعوے طلبد	شدا دهما ناپسری داشته است
ولم	
در عهد تو منست در بهفت اقلیم	بر خاستن امید و خون گشتن بیم
از جلوه چه ماند تا بسا زنده بشت	از شعله چه ماند تا بتابند حجیم
ولم	
گشته از موج سوس ساحل برود	رهرو از جاده تا بمنزل برود
خود شکوه دلیل رفیع آزار بست	آید بزبان هراخی از دل برود
ولم	
در عشق بود عرض تمنا مشکل	کاینجا است نفس غرقه بخونا بدل
در بادیه فتاده راهم که در دست	پاهاز گداز ز هر که خاک به گل
ولم	
گردل بشر ز زده باشم خود را	در بروم تیغ سوده باشم خود را

حاشاکہ ز تو رہو رہو باشم خود را	باخوے تو آرزو دہ باشم خود را
ولہ	
لب می گزم و خون بزبان می لیسیم	لب می گزم و خون بزبان می لیسیم
آن گز اثر طبع نشانش آزند	آن گز اثر طبع نشانش آزند
گر پرد گے قلم و بال بہاست	گر خود بہو اسے استخوانش آزند
ولہ	
لے آنکہ وہی مایہ کم و خواہش بیش	آنروز کہ وقت باز برس آید پیش
بگزارم کہ من خیالے دارم	با حسرت عیش ہما سے نا کردہ خویش
ولہ	
غالب غم روزگار نا کام گشت	از تنگی دل بملقمہ و امم گشت
ہم غیرت سر بزرگی خاصم سوخت	ہم رشک نشا طمندی عالم گشت
ولہ	
غالب بہ سخن گر چہ کست ہم نسبت	از شہ ہوش ہیبت اندر نسبت
می خواہی و مفت و لغو و آنکہ بسیار	این بادہ فردش ساقی کوثر نیست
ولہ	
گر دیدن زاهدان بچنت گستاخ	دین دست درازی بہ مثر شاخ گستاخ
چون نیک نظر کنے ز روئے تشبیہ	ماند بہ ہایم و علف زار فراخ
ولہ	
تا موکب شہر یار زین راہ گزشت	فرقم بہ فلک رسید و از ماہ گزشت
گر دید رہ کعبہ رہ خانہ من	زین راہ کرین راہ شہنشاہ گزشت

وله	
آنرا که بود درستی در فرجام	هم محرم خاص آید و هم مرجع عام ز نیک از نگر دی به نگوئی بدنام
وله	
زین رنگ که در گلشن اجاب مید	پژمرد گل دلاله شاداب دید گر مهر فروشت متاب دید
وله	
چون در دته پیاله باقیست هنوز	شادم که بهار لاله باقیست هنوز یکروزه می دو ساله باقیست هنوز
وله	
در عالم بے زری که تلخست حیات	طاعت نوان کرد با مید نجات بودی بوجود مال چون حج و زکوات
وله	
غالب غم روزگار دبارش نه کشد	وز عورت هشت انتظارش نه کشد دارد تن و تن زدرد زارش نکند دارد دل و دل و دل بیچکارش نه کشد
وله	
وقت است که آسمان موجه نازد	مهر آینه پیش رخ نهد سر نازد گر مهر بیابوس شهنشه نازد
وله	
هر چند زمانه مجمع جهال است	در جهل نه حال شان بیک موالست کودن همه بیک از یک تا در گری فرق خرد عیسی و خرد جال است
وله	
کس را بنود رنج بد نیسان ترا	پاکیزه تنی بخوبی جان که تراست

گفتی که ز بیخ فتنه پروانه کنم	آه از غم چشم بدخویان که تراست
وله	
تا میکش و جوهر دو مخنور داریم	شان دگر دشوکت دیگر داریم
در میکده پیریم که میکش از ماست	در معر که تیغیم که جوهر داریم
وله	
دستم به کلید مخزن میبایست	در بودنی بد امنی میبایست
یا هیچی گم به کس نیفتادے کار	با خود بزمانه چون منی میبایست
وله	
هستم ز می امید سر مست و بست	دارم سر این کلاوه در دست و بست
گزارش لطف و گرمی نیست باش	استحقاق ترحم هست و بست
وله	
گر گرد ز گنج گهر بر خیزد	میسند که دود از جگر بر خیزد
منت نتوان نهاد برگدیه گران	بنشین که بجزمت دگر بر خیزد
وله	
زان دوست که جان قالب مهر و وفا	گردی بر رسد پاسخ مکتوب رواست
زان اشک که ریخت دیده هنگام غم	نی بجز لوله نورد نامم دشوار کشت
وله	
لے دوست بسوی این فردمانده بیا	از کوچیم غیر راه گردانده بیا
گفتی که مرا مخوان که من مرگ توام	برگفت انخولیش باش و ناخوانده بیا
وله	
اے آنکه هما اسیر دلمت باشد	صاف می خسروی بجامت باشد
تسبیح به اسم الے که بود	آغاز ز ابتداے نامت باشد

وله	
شام آمد و رفت سر پاپوس خیال از گردش گونه گونه اشکال نجوم	بر تخت شهی لشست کاوس خیال گردید دماغ دهر فانوس خیال
وله	
تا که ردم شفق ترا شد از چشم قطع نظر از چشم دے نیزم هست	هر دم مژه خون برے باشد از چشم بنیید که خسته تر نباشد از چشم
وله	
بر قول تو اعتماد نتوان کردن از کثرت وعده های پے دیے تو	خود را بگزاف شاد نتوان کردن یک وعده درست یاد نتوان کردن
وله	
گرد طلب دوست بود پای تو هست در خود باشی به بستو تو چاک و چست	غمگین مغنو مغزو مشو
اخلاص به نسبت است و نسبت از لیست گر جز به قوی فتاد و پیوند درست	چون شبنم دمرا بیخودی رو
وله	
شب چیست سویلے دل اهل کمال معراج بنی بشب از آن بود که نیست	سر مایه ده حسن بزلف و خط و خال و قحے شایسته تر ز شب بهروصال
وله	
هر چند شبے که میمانش کردم آه از دل هیچکے میاسای که من	بر خویش به لابه هر باانش کردم در وصل ز خویش بدگمانش کردم



وله	
در کلبه من اگر غبارے بنی نگست چنانکه دایم از صحن سرا	پیمیده بخویش همچو مارے بینے از جسم فلک ستاره عاری بینے
وله	
هر چند توان بی سرو سامان بودن ماند که ز دشمنه بجز سخت ترست	باز بچله خوبی زشت نتوان بودن از کرده خویش تن پشیمان بودن
وله	
بازی خور روزگار بودم همه عمر بمیا به بفر سود ماندم همه جا	از سخت امیدوار بودم همه عمر بی وعده در انتظار بودم همه عمر
اقای مخ	
چون معتبر الدوله بدان سیرت خوب محبوب علی خان بجهان اسمش بود	مستحق مرد و شد مهر از ذنوب تاریخ وفات شد درینا محبوب ۱۲۰۲
وله	
باید که دولت ز غصه در هم نشود این بیم در دست خواجه این بیم در دست	از رفتن زرد ستوش غم نشود غم نیست که هر چند غم را کم نشود
وله	
اے کوده به آرائش گفتار بهیچ عالم که تو چیز دیگرش میدانی	در زلف سخن کتوده را خم و پیچ ذاتیت بسید منبسط دیگر پیچ
وله	
داری چه هر اس جالتانے از مرگ از سوز حرارت غریزه دایم	میجوے حیات جاودانی از مرگ ناساز ترست زندگانے از مرگ
وله	
دایم که آئین شکایت نه نکوست	مار اسخن از مرگ خود و صورت ادست

دانت دنیا و پز سید و ندید	ہم خستہ و ستمینم و ہم کشتہ دوست
ولہ	
دارم دل شاد و دیدہ بنیائے	وزگری گوشتم نبود پرواے
خوبست کہ نشوم زہر خود راے	کلبانگ آنکس تویم لا اعلای
ولہ	
اے کردہ بہ مہر ز فشانے تعلیم	پیدا از گلاہ تو شکوہ دیہیم
بادا بتو فرخندہ ز میزدان کریم	پروانگے جدید اقطاع قدیم
ولہ	
باید کہ جہانے دگر ایجاد شود	تا کلمہ ویران من آ باد شود
در عالم انبساط از من خوشتر	مطرب کہ بہ سوز دگران شاد شود
ولہ	
تا چند ہنگام سلامت باشی	تا چند ستمکش اقامت باشی
گفتی کہ نباشد شب غم راسخی	حیف است کہ منکر قیامت باشی
ولہ	
اے تیرہ زمین کہ بودہ بستر من	ہر خاک کہ بالست ہمہ بر سر من
ز رہر کسان دہر من دانہ و دام	اے مادر دیگران و مادر من
ولہ	
آترا کہ ز دست بے زری پامال است	رسوائی نیز لازم احوال است
ما خشک لبیم و خرقة آلودہ بمی	ساقی گرش پیالہ از غوبال است
ولہ	
اوراق زمانہ در لوشتم دگر زشت	در فن سخن یگانہ گشتیم دگر زشت
مے بود دواے ما بہ پیری غالب	زان نیز بہ ناکام گزشتیم او گزشت

وله	
<p>گر بیت که در خم خمارم سانی بکشایم مشک و در گلویم سرده</p>	<p>تابت تشنگی نیارم سانی سائل بکفم قدح ندارم سانی</p>
<p>تقریظ از حضرت مصنف یعنی جناب ابوالفضل خالص صاحب در غالب</p>	
<p>هردوان را که سخن آفرید و زبان را برنگارنگ شیوه گو یا کرد جهان جهان نیایش روزگار را که در نگارش ستوده روشی پیش آورد و نگارندگان را بنواے حکلم سرخوش نشاط جاوید ساخت هزار آفرین پیشینیه رهروان فرخنده سخن را که بسر منزل نیکنایم پای افزا را ز پاکشیده و بنداز نگارنده بسایه نخلهای فردان برگ آرمیده بارگی را بچرا سر داده اند از من که واپسی این فرودمیده کاروان و گزین بادیه نوردان را از دنباله روانم فردان در دو باد و همانا گرانگش اندیشه به نوا نسیمی این بوزش در خواه فیضان همت است و گدیه اثرهای قبول که بنفوس آن معنوی نیرو کار را ز پیش توان برد و بگرانمایگی این معنی عطیه بر کرده ناز میتوان کرد گران بزی رفتن جاده این حبه راه که خرد گره کشای آن را به بستن شیرازه اجزای نخستین دیوان تاویل فرماید اگر در اتفاق افتاد رنگان که اگر آشکارا بینان خردد گم کند گویم که یکم از ایشانم و با بجزله روی سخن بدیشان ست گمان نبرد که ره گزیننگ بود یاره انجام لنگ حاشاکه رهرو را بردل از نگارین رباطهای سرا راه بندی و غم را به راه نشینان این مرحله پیوندی بوده باشد فرد</p>	
<p>در سلوک از هر چه پیش آمد گزشتن دانستم</p>	<p>کعبه دیدم نقش پای رهروان نامیدم</p>
<p>گویند چون چنین ست و رنگ از چه روی و گویانی را چه عذر بان و بان رخشی بدان تو سنی که عناننش موے و مشامش بوے بر تافتی و از شموسی گام بر رازی نموده جز به پناشتافتی از ترسند دلی عناننش کشیده و به لابه آواز بوسه اش</p>	

آرمیده و استی چون پاره از راه بد نیگونه که بر شمر دم بریده شد روز بلند گشت  
 هم جوش تندی تو سن فرو نشست و هم دست و پایی سوا از از عثمان در کاس  
 خستگی پزیر آمد تا ب مهر نیر و ز مغز سر سوار گداخت و تفنگی ریگ بیابان نعل  
 در پای نگار نرم کرد و راضی را دم و کرده را قدم بگرد آمد هم آن با خگر آید و  
 هم این را بر بستر نیاز آمد توانایی بچاره سگالی تو سنی سر آمد و در هنگام گشته و  
 خستگی روی آورد و چه میسر آیم چینی سخی از روزی که شماره سین عمر از احاد فراتر  
 رفت در شته حساب رحمت یازدهمین گره بخود برگرفت اندیشه در در و در گام فرغ  
 برداشت و گریه و غناک بادیه سخن میبودن آغاز نهاد تا امروز که از بهجت خاتم الانبیا  
 علیه الصلوة و التنایک هزار و دو صد و هفتاد و هشت گزشته در صد نگار طالع من  
 باندرزه خرامش بیک آسمانی در مشاهده آثار سال شست و ششم است  
 هنوز شخص اندیشه کعبه و این جام و افلاطون این نخست رباعی

<p>غالب چو ز ناسازی فرجام نصیب      تاریخ ولادت من از عالم قدس</p>	<p>هم همیم عدد و درم و هم ذوق حبیب      هم شوقش شوق آمد و هم لفظ غریب</p>
<p>کیست تا از من پرسد و اگر ناپرسیده گویم مددش فرود آید که درین سی سال      همت را با فطرت چه آویز شها روی داده و پس از آنکه کار بد انجام رسیده که بعد گران      کوفتگی فرو مانند بمبیاچی گری و توفیق بکلام قرار داد آشتی اتفاق افتاده خاصه در      جنبش بود و شوق زود گراے گفتار با از نصیب دور باش به در از نای فاسد      دل و زبان خون شد و اگر ناگه از دل بزبان رسید و الا سببی همت آرزو انجامه نهر و      هر چند منش که یزدانی سر و شست در سر آغاز نیز پسندیده گوی و گزیده جوی      بود اما پیشتر از فراخ روی بے جادۂ ناشناسان برداشتی و کثرے رفتار آنان      را لغزش مستانه انکاشتی تا هم در آن تکیا و پیش غرمان را به جستگی ارزش همدی</p>	

که در من یافتند مهر بچینید و دل از اندم برد و آمد آندوه آوار گیسای من خوردند  
 و آموز گارانه در من نگرفتند شیخ علی حنین بنجده زیر لبی پیرا مهر و پیرا  
 مراد در نظرم جلوه گر ساخت و ز هر نگاه طالب آملی و برق چشم عمر فی  
 شیرازی ماده آن هرزه جنبش های نارداد پیرایه ره پیماست من  
 بسوخت ظهوری ابرگری گیرانی نفس حسدی بازوی و گوشه بر کرم بست  
 نظری الا اهل خرام بنجار خاصه خدمت مجالش آلود اکنون بیمن فرده پرورش  
 آموختگی این گروه فرشته شکوه کلبه قاصص من بخرامش تدر دست و  
 برامش موسیقار جلوه طاس دست و به پیرا از غنقا انچه درین ادب  
 از قطع و شنوی و قصیده و غزل و رباعی خرابم آمده همگی ده هزار  
 و چهار صد و بیست و چهار بیت است که هر یک از دوی شونگی تاثیر خوبی  
 تقریر پیرایه گلوکے بسمل و آویزه گوش دل تواند بود یارب این متاع  
 به صحرانها و این گنجینه در کشاده را از دستبرد معنی دزدان و ترکناز غلط گاران  
 در امان نگه های آبدار این ذخیره را بدان روش مستانه بر زبانها در آن ای  
 که هر چه در عرض مجالش ابر شمر بیان از فطصفا بلغز و تا بمغزل فرد نرود از  
 غلتانی بازه استدر باعی

گردوق سخن بد بهر این بودی	دیوان مر اشهرت پر مین بودی
غالب اگر این فن سخن دین بودی	آن دین را از روی کتاب این بودی

تقاریر و قطعات ختم کتاب مطبوعه سابق

تا بیخ اختتام انطبایع دیوان فیض عنوان از نتایج فک و قواد  
 اختر برج سیادت گوهر درج سعادت شاعر شیرین بیان

شکرین گفتار عالی خاندان و الاتبار از مبراه قیاض ریابنده  
 هزاران فتوح میر مهدی مجروح خلف الصدق مرحومی  
 میر حسین نگار ارشد تلامذه صاحب دیوان

<p>چو زلف سلسل پریشان شدم      که گرودم نداننده کوی یار      ستم پیشه گردون چسای کند      بوطا از ز چشم پریدست خواب      پریشان شوم از نوای هزار      در بیخ از دل حسرت آلائی من      بمیسم برین عمر ناخوش گزار      فرو ریخت چون سمع اجزای من      کند خانه کهن را ریز ریز      حذر کن ازین خاطر آزاریم      بین سینه درو گنجینه را      که ناگه بمن گفت فرخ سروش      چه افسوده هیچ شغله تراش      که وصفش گمزا کند خامه را      شد اتمام آن نسخ و نشین      چمن بندی گلشن بیخزان      کهن نامها را پس انداخته      ریاض سخن سرو نویافته</p>	<p>ز غم ب که آشفته سامان شدم      بسرگشته شد چنانم مدار      بصد دروغم بتلائی کند      نه در دل قرار و نه در سینه تاب      بیباغ اندر آیم اگر در بهار      غم افشوده در هم سر ایات من      شکر همچو زهرم بود ناگوار      ازین آشک خساره فرسای من      بلی بوشمش ابر سیلاب ریز      فلک تا کجا خسته دل داریم      میفرزای غمهای دیرینه را      فغان سخن بودم بدینگونه دوش      که علیکن با زنده چندین مباش      فرو خوان و بر گیر آن نامه را      درین روزگار سعادت ترین      چه خوش کرده کفایت نشان      به نظمش نظر هر کس انداخته      بر او چو خرد ماه نو تا فتمه</p>
--	---

فصاحت از دپایہ خود فرود  
 چون نامہ لغز در یافتم  
 ز بنندگان میر بایشکیب  
 چنان کاخ معنی سرفراخته  
 ایای خرومند پالوده مغز  
 طلسم معاینست این کارگاه  
 بہر جا کہ ذکر می دسافرست  
 چنانش اثر سے پرستے کند  
 عثمان خردور از کف دادہ  
 بہ بین این سخنہاے نایاب  
 ز جوش صفا گشتہ آئینہ زار  
 کجا نظم انجم بدین ہمسرست  
 بجان ہر کے نظم راطالبست  
 زہ غالب ان صاحب عقل را  
 جختہ صفات و فرشتہ سرشت  
 خرد کردہ زینگونہ باک خطاب  
 بنودہ بدین سان عیار سخن  
 چہ سر برزد از طبع سحر آفرین  
 از ان بستہ شد با تو بجان علم  
 اگر مرغ معینست عشق آشیان  
 تو فضل خرد را کلید آمدے  
 چو شیوا بیاناں رنگین خیال

بلاغت بدو چشم روشن نمود  
 ز باغ ارم تازہ آریا فتم  
 کہ دیدہ چنین نقش مانی فریب  
 کہ مرغ تصور پر انداختہ  
 بیاد بہین این سخنہاے لغز  
 نیابد درین پیک اندیشہ راہ  
 تو گوئی روان موجی ز کورست  
 کہ بیتندہ بے بادہ مستی کند  
 اگر مرد و اناے آزادہ  
 کہ از سینہ بیرون برد تا بس  
 از و عکس معنی شود آشکار  
 مر این نظم را پایہ دیگرست  
 مگر نا طش حضرت غالبست  
 فراست فرے غوامض کشاے  
 بخوے خوش خویش خرم بہشت  
 کہ بے چرخ اندیشہ را آفتاب  
 توان زودہ اعتبار سخن  
 کلام مین سخن و لنین  
 کہ ظاہر شود بر ہر شان علم  
 کند تیر فکر تہا نجان نشان  
 نہ آسان درینجا پدید آمدے  
 ترغم سرایان شیرین مقال

بهم گشته کجا خردمان شوند  
 بمانند گم کرده ره اندران  
 چو کلاک تو خضره شان شود  
 ز به خوان معنی که نهاده  
 نظیرے از دژنه برداشته  
 ز وحدت کسانیکه دم میزنند  
 بیایند نزدیک این حق گزین  
 سے وحدت حق چنان نوش کرد  
 از ان می که اولان سبوا گشید  
 ز حکمت بجای که سر کرده حوت  
 چنان راز سر بسته اش را کشاد  
 از سطوت طفلان بیتان او  
 نه در جنگری چون منی را سزاست  
 مس هیتیم را اطلاع کند  
 ز هر سوم چشم دل سحی اوست  
 نرد گرد و صفش سخن گسترست  
 چه سان بگزم اندرین راه تنگ  
 نشد چون ره وصف پایان بریز  
 سپس چون بتاویخ برداختم  
 که اے شاہد راز را نقش بند  
 ز سازنده نقش خورشید و ماه  
 براه سخن گرم جولان شوند  
 نیابند هرگز ز منزل نشان  
 درازی منزل سپایان شود  
 بروعالمے را اصلا داده  
 بطوری بران خوان نظر داشته  
 براه حقیقت قدم میزنند  
 بخوانند اسرار علم یقین  
 که از ماسوی الله فراموش کرد  
 ز توجیه اش مست شد یا بزید  
 بنشسته بے نکته های شگون  
 که روح فلاطون شود شاد شاد  
 شده عقل اول شنا خوان او  
 اگر انوری میکند خود بجاست  
 بین چشم فیض چپای کند  
 که این ذلّه را آفتاب ز دوست  
 حباب تنگ روکش صرصرست  
 ره انجام را پای آمد بسنگ  
 ستوه آدم اندران ناگنیز  
 بدین بیت خاطر نشان ساختم  
 بگو نظم سنجیده و دل پسند  
 طرا زنده این گمن کارگاه



<p>دعالم همین ست صبح و مسا بر اوج سخن ماه تابنده باد</p>	<p>که این نسخه لغز و دالیش فرا فروزنده چشم بینده باد</p>
<p>تاریخ طبع و اشعار تنویری طبعی استاد کامل فن خسر و اقلیم سخن همپایه کلیم جناب میرزا محمد صغیر علیخان نسیم</p>	
<p>دل و دلیش که همتا و چه قدرت حق کمی ندارد نوگسور است نام و الاشیر بخورشید ماه روشن جمال و نور چشم و دلها کمال او یادگار عالم ز حکم او طبع گشت اکنون خیال آن بنظر دور</p>	<p>کثیر از هم می سپارد قلیل از ذره می شمارد نیاده ترا از امید گرد بوس گرد آرد بجز اردامن مراج او سخن محبت کشد بدام امید هر دم که به اوصاف حسن فکرش قلم چنین ست گوهر نشا</p>
<p>چه خوب یوان که در زمانه از بلندست نام غالب بسال طبعش رقم نمودم لطیف و زیبا کلام غالب</p>	
<p>قطعه تاریخ از تاریخ افکار محمد عبدالغنی شاکر در جناب لوی هادی علی حساب</p>	
<p>متخلص به اشک مرحوم</p>	
<p>کلیات غالب دو بیان چون طبع گشت وقت ختم طبع هر سال تاریخش غنی</p>	<p>عشرت نوشند نصیب خاطر اند و هتاک انگردد دم گفت با تن دفتر اشعار پاک</p>
<p>تاریخ طبع بطرز تنویری از جادو بیان با طبع سلیم شیخ امیر الله صاحب متخلص به تسلیم</p>	
<p>ز به همت نشستی نا جو سر پایو بخت جوان ارجمند نه بوسد زمین سایه پایه او ز زمانه ته سایه دولتش عردس سخن گوهر آگین ازو</p>	<p>که متلش نیابے درین چارسو چو تند میر پیران قوی دلپسند بر بخت دشمن بود جلا او جهان در جهان سکه همش کنن نامها شد نو آیین ازو</p>

<p>ز طبعش ہم گشت شہرت پذیر          کلام فصیح خداے سخن          خداوند فن غالب خوش بیان          نشین پذیرد نہ پرواز او          چو ذوق دلم کامل روزگار          دیس توے دوش شاعری          فلک وقت فکرش بھائی          بفرمود طبعش بطر حسن          کہ ہر حرف شد مسند روزگار          بچشم عدومدک ساختند          برا یگنم صنعتے بے مثال          حساب کمرتب گرفتیم پیش          برآمد مرادم بطر زنگو          طر از زبان بلاغت اثر</p>	<p>چہ نظم نظامی چہ شہر طبع          کون نسخہ کہمیاے سخن          شہ کشور نظم بشو زبان          بردن از تصور ہم آواز او          چو عہد نویان قوی اعتبار          پے دعوی جزو معیری          سخن راز نظمش گرانماگی          پے تحفہ چشم ارباب فن          چنان صحت کلام آبدکار          غلط را کہ از صفحہ پاک کنند          بے نظم تاریخ آید خیال          نوشتیم مصرعے مطلوب خویش          ز اعداد آغاز ہر لفظ او          نظر کن بالفاظ مصرع تر</p>
--	--

خاتمہ الطبع مطبوعہ سابق از نتائج افکار واقف از موزحفی و جلی  
 مولینا محمد ہادی علی شاہ حوم و معفور

زیب عنوان و اختتام حمد خداے سخن آفرین نگارندہ مطلع ایجاد و گہ آماے  
 نظم پرورین کہ آشنایان بجز معنی را دست بر آلی مضامین داد و وامن و امن فرزند  
 گران بہ اور کنار و آسمن نہ او تعالی اللہ سکا تر ہمہ وجہل شانہ و زینت آغاز و انجام  
 نعت رسول امی لقب عابر نما فصیحی عجم و لیغان عرب کتا از علم لدنی تجویح علم

سوده حرمت ادعای منطقیان از صنف اعتبار زود و ه علیه التحیته و التنا و علی آله و  
 صحبه الاتقیاء آلود زهه بلندی بخت روزگار و از جنیدی طالع سازگار که شاه مهر او  
 بلباس حصول آراسته و خرد سخن بزبور قبول پیراسته اعمی دفتر جادو بهمانی مجموعت بهمان رس  
 معانی کلیات یگانگانه سحر پرد از نکته سنج سر پایا اعجاز رنگ افزای نازک خیالی  
 هنگامه آرایه بهینالی دقیقه باب فکر و نظر آموزگار اهل هنر فرازنده لوائه سحمانی نوازنده  
 کوس شیو از بانای ناشر نفحات یکتائی در مشارق و مغارب نواب میسر ز  
 اسد اللدخان بهادر غالب که عنقافه مضمون نایاب را از تازنگاه بدام کشیده  
 و طاران سدره نشیمن صید شاه بازانند نشیه اش گردیده کارهای دست بسته  
 موثرگانان بانگشت شمرده به طول انکس و پیشه را در بهارگ زدن تنگ نوک  
 خاتمه ندرت زایش در طبع فیض شیخ گنج در درواغی نثار جواهر خرداگی فوت و بهمت را بحر  
 بی ساحل منشی نو لکستور در یاد دل بطراز طبع نخستین رسید و نگار را تمام تو این  
 گزید جیز انجیده نظمی که چون با عقد فریاد زینان امتحان جا گرفته کفنه این از سنگینی  
 بزین مانده و پله آن از پیوزنی با آسمان رفته از شعر ترش که شسته بچشمه آفتاب ست  
 گوزلالی همه تن آب شد دیو الفش بی آب ست قطعاتش خیابانهای رنگینی  
 مشو بهیا پرورده آغوش دلنشینی بلند قصا نذ نظیر کمال غزلها شیخ تر از چشم غزال هر مصرع  
 و لکش عظیم البدل هر بیت فروش بیت الغزل چار مصرع را با عیالک شیرین ترانه  
 کالبد سخن را لکشیجان چهار گانه غرض از حرف تا لفظ بقالب دلفریبی ریخته و جان  
 آدم از سر تا پایش آویخته آرایش این عروس زیبا را از دست هوشیا کامل فنی  
 میبایست و با دوی خشک سر بهیستد نگاه نابلد بشاطلی آن نیشا است لیکن حکم المامور  
 معذور در فرمان پذیر می مجبور باد دست رعشه دار شان در آب داشت و حسب شعور  
 خود بلزلف ساختنش بر گماشت تا مقدر در مقابله و تقوی کوهی نکر و مقدر میسور از  
 دل نهادن به پلوتی نکر و مصنف صواب اندیش را درین تهذیب با خویشتن انباز نمود

آنچه ندانست بزبان خامه و سفارت نامه در خدمتش باز نمود اشارتی که رسد  
 بر طبق آن کار بست و پیغمبر سلما تحقیق را نگار بست اکنون ظاهر آنکه صورتش از  
 سردی نقش ناروا بر نیست اگر وجهی در چه در بردازی مانده باشد اقتضای بیشتر نیست  
 چون بدین حسن و خوبی زیور تکمیل پوشید مرصع خلخال از تاریخ پاسبی زمیشت گردید ای  
 هر نقطه خالشی نیل هر چشم بدین مردم دیده انصاف گزین باد و دانان نگاه عیبش  
 تا پرده گویش عذرینوش ساسر خطا و نسیان شود

قطعه تاریخ

بلند حوصله منشی نو کشور امروز بطبع تازه در آورد دفتر منظوم یگانه شاه جهان سخوری غالب چونم شد در تاریخ سفت خاتم اشک	کشاده بر رخ اهل هنر در من چکیده قلم فیض گستر من که بر فراشته رایست کشور من جلا گرفت ز نوبط گوهر من
---	---

خاتمه الطبع حال از طرت کار پردازان مطبع

صیر نیان سخن را فرقه باد و جوهریان این فن را نوید دل شاد که بلغات انظار توفیق یزدانی و  
 تجلیات انوار تائید ربانی آفتاب المصاب رفیق قبال طالع شاد ماه شب افزو زانبع اجلال ساطع یعنی  
 درین آیام مسرت انجام نشو و فصاحت ظهور و طغرای بلاغت محمود بجز ثواب موسوم به کلیات غالب  
 تصنیف نیفت و ترصیف و صیغ نخلبنه گلشن ترزبانی کدیور گلزمین رنگین بیانی عالی مناتب  
 نواب میرزا اسدالله خان غالب به احسن انتظام و تصحیح الاکلام حسب ایام  
 جناب معلی القاب منشی لیشن نرائن صاحب بھار گو در مطبع نامی منشی نو کشور واقع گشت  
 بمه جادی الثانی ۱۳۴۳ هـ در سبتمبر ۱۹۲۳ م بهار سوم از حلیه طبع بر هفت شده برشته و  
 جلوه گز گشت